

صنایع مکیه کافضل خلایق بنور ما
عبودین را مکیه کافضل خلایق بنور ما

حسب فرمایش جناب قادر حسن خان صاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ
سرکار عالی دہلی و بہرہ نفعی مشی امداد علی صاحب علوی المتخلص
بہ علوی خادم آستان حضرت میرزا سردار علی صاحب

دین را مکیه کافضل خلایق بنور ما
عبودین را مکیه کافضل خلایق بنور ما

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ محمد لیلین صاحب
قادی المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ الغفر

مطبوعہ ارالاشافاری میل بکدرو بکدرو
عزت اورینٹل بکدرو بکدرو


بجوان ساء مکین کافضل خلایق نیز و نه ما
 بکین کافضل خلایق نیز و نه ما

حسب فرمایش جناب قادر حسن خان صاحب مہتمم دفتر تعمیرات عامہ
 سرکار عالی دامت ملکہ و بہ تصحیح منشی امداد علی صاحب علوی المتخلص
 بہ علوی خادم آستان حضرت میرزا اسرار علی صاحب

دین راز عشق
 ۱۳۰۹ ہجری

من تصانیف عالم حقانی عارف ربانی حضرت شیخ سرمد الدین صاحب
 قادی المتخلص بہ شورش عشق رحمت اللہ علیہ و قدس سرہ الغریز

عزت اور منزل بکند و بکھنڈ
 مبطوہ ارالاشافاری میل بکند و بکھنڈ

	
بسم الله الرحمن الرحيم	
ردیف الف	
<p>اول بنام آن که بهر ذره نام داد به زکات و لون کشاده در بارگاه غیب بجای که داشت در قدم از فیض انوار در لوح علم لفظ افراد نقش کرد در ظلمت عدم بدم افروخت شمع بزم در آن واحد او همه بر امر واحد او نقش بدیع جیت درین گنجینه اهل اظهار اسم در رسم ز آثار اسم اوست از نام ساخت آسم بهر بر نشان معنی است حرمت هر چه بصورت کثرت زین نقطه بی برگزینت بر دنی است صورت معانیت بمعنی کثرت نظر عشق است کان بصورت صدر کمال بی روح کالبد بدم روی می کند</p>	<p>سرایه وجود بهر خاص و عام داد در دانه بطون بطور انتظام داد در قضا کفایت قدرت یکلام داد در نقش را مجالی عین الظاهر داد در عکس آن بدایع مکن قیسم داد از هست تا نیست نصیب تسلیم داد بسم الله است کان باقر با مقلم داد و زاین اثر وجود بشرح و کلام داد و زهر نشانه جلوه و معنی مدام داد معنی شناس را بهمان پیسم داد بدکار را که گردش دارا سلام داد زیباست صورت تیکه ز معانی کلام داد معنی است کان کموت حرش سلیم داد از این مثال نقل جهان را یکلام داد</p>

<p>دانت دل بجان بود و جان چنین بدت اندر میان من همه معنی است جلوه گر بر صورت تیکه است ز معنی است در اثر کثرت صورت معانیش اسرار وحدت تقدیر هر چه رفت و قلم هر چه در نوشت در داد داد آنچه که با یکتا از ازل سلام مقام امن و معیت مدام عیش</p>	<p>و زاین تنزلات عروج و زمام داد آینه را با یکتا دارا خشم داد اصلش معانیت و صورت را قسام داد زین خم شراب ذوق جهان را بکلام داد توفیق یافت آن که سعادت ملام داد قسام عادل است به قسمت سلام داد نفی وجود راحت و صل کرام داد</p>
<p>صلوا علی النبی و آله الی الابد یا ایها العباد چنین اذن عام داد</p>	
<p>حکم در وصف ذاتش است کشم چون سبزه از روی زمین عرشش دل را پایه بر کرسی نهم چو کرسی جمال آمانت آدم قصه دل را درین دفتر کشم در صفو آفرین در قعه هم مهدی از دوح قدسم نیست کعب فضل را بس خاصیت بدست فکره بقبر بدر اندر جنون فرغ شوق هر زمانم مبرور گلشن جانم خورد آب از حوض لب لبم از وصل گلشن ناقرار</p>	<p>تا رسام عشق را با انتها تا کشم سر بر در صفتم سما حاملان را سازم از غسل سما میبزم این بار با یکتا دوست تا شود آفرین شاه و گدا اولین را مقتدا هم مقتدا از ولایت محرم با انبیا فیض سبحان الهی اسری عطا می گزارم بر نفس در زیر پا در حریم بارگاه کعبه دمیدم پیدا کند نشود شکا و انفسم از وصل میخوانم نوا</p>
<p>شور عشقش بشوید ای خاکبان گز شده کرو بیان ازین صدا</p>	

عشق با آدم خاکی ز ازل باخت خدا
بهر تمنج و حیات و گهر بخت صفت
در میان بدن ساخته دل را گوی
بیقین و به تخر کندش سرگردان
فکر را بر سر این بحر نهاد دست کعبه
گفت ز آب ست بماند جباله بود
بج ز آب ست ولی بسته بماند حجر

خلق الله علی صورته ساخت در را
بسته در رشته این موگرمی بپای
شهنشوار آمد و شش سوگندش قبله نما
خس نه بر سید کجاست چکارت چها
موج در موج شود بحر مانند کعبه
بوجود آب بود دیده کشا دیده کشا
بجو کشاید لود آن آب ز تاثیر هوا

مشورش عشق بصرای وجودم بزد نم
معز جان تو بر آورده و اله معنا

از منظر تو جلوه کند آفتاب ما
خاموشم از علامت عالم بصد زبان
در یاد موج هر روز ما گردد آشکار
مستغرق نشانم و از نام فارغم
اسرار طور هر نفس میرسد بهوش
دیوانه ایم از خود و خلق بی خبر
ظل اگر آمده این سایه وجود

هذا لیس فی جو شش بر آمد دخراب
برکت تو ختم شود لبس کتاب ما
آندم که بشکند ز وجود این حجاب ما
عین جمال او بنگر از حجاب ما
نه آفت و نار گریه کند این کباب ما
فرز انواریم نیست جز او در حساب ما
دزد و دزدکش نور بلی ما تاب ما

از مشورش عشق و اول برشت کن فلان
وز جوش عشق بجز نمود این سراب ما

این قول جمیل اوست کوشته دیالو
ماید ده پنداریم به چهره آن یاریم
مارا جو حجابی کرد بر خویش تقابلی کرد
این نکته سرانها این عشوه سما سیم
این جمله از دبا شدنی از من و تو باشد

سرما می بنایق را با ما کند اوانش
ما صورت دیوانیم به جنبش دست و پا
پس نسخ کن بل کردیم وحدت خود نشا
این وصل و جدا تنها این خویشی غوغا
حقا که بهو باشد بصورت ما پیدا

مخویش می دانیم در ستیش جیسانیم
از فطرت پیدایی ما خودنی و ادنا می
مارا بهو بماند بود دیدیم که او خود بود
ما بخود و او با خود پیچانده و بهم کالبد
از خلوت خود چون نادرده قدم بیرون
هست آمده از دمی هستی همگرت ازد

مآمد و بے جانیم او جانیم او جان شد و آمد
در حال خود نگرانی و دم میزند ازین تا
در وقت زیان و بولو مارا برود از نا
مانا شده و او شد موجود بهر شیا
عالم بکی مفتون نادیده بر آن زیبا
در بود با می دهم چه دینی و چه عقی

از مشورش عشق اوست صین نکه چینی
بالله که جز الله نیست در علم و یقین صلا

مارا را تبار که مستانه ایم ما
گر ما و من کنایه بگفتم درین کلام
از کشور عدم بود ار چه آمدیم
ما در صدم بود پیران بحر و ما گهر
کان سخا ستیم بهنگام میستی
در شش جهت علامت توحید یک بود
بیوده گر سخن کنیم اے عاقلان شهر

نمی شراب و ساقی و سیانیم ما
ادگفته است و ما همه افسانه ایم ما
صدم حصد بریده و در خانه ایم ما
خواص علم و گوهر شایسته ایم ما
تجینه ایم دور دل و دیرانه ایم ما
اندر نشان کعبه و بیخانه ایم ما
کمتر کنید عتاب که دیوانه ایم ما

عشق مشور که بمن اے محس برده و پیش
زمو قضا عقل مسلمان ندیم ما

کافران عشق را معشوق ملت شد بیا
نکر فانی را فنا کن ذکر باقی را بگوئی
ذات و وصف جمله اشتباه بود و نیست
از جمال و وز جلاش سخن اقرب مشنو
جز و کل را در یویت قل هو الله احد
فرق را در سرگرد و یا وصل فرق کن

و مبدم آوازه بهو بود است شهرت شیا
خویش و غیر از بدده بیرون رفت غوغا
وصل اگر خواهی کنون هر گم وقت شد بیا
نکته حبل الودید اما رحمت شد بیا
حمد الله الصمد میگوئی وحدت شد بیا
بهو حکم تو خن کن کین راه وصلت شد بیا

شور عشق افسانه باشد عجب ای عاشقان
عارفان را در نظر ابواب رحمت شد پیا

رفته است نام خلق ز کام و زبان ما
منت خدای را که خلقت فنا شدیم
شوق درون ز نعمت جنات خوشتر است
حرف است بدیخ ز خود و باز گفتنی
در ابتدا از عهد ازل گفته ام بے
آنانکه هست حال در دلم نشد بدون
جو دوست چشم باطن ما هیچ ننگو
فرقی ندیده ایم شکش و شعاع و
مانای ما ز ما نبود چون همه از دست
نای قلم لوح ز سر و دودال کشیده
قالب نگاریست مرده و از روح زنده
تن آمده محو و دگر روح جو نیست
جان آمده موزن و در وادان عام
خود گفت و خود شنید ز خود سر و حد
ادعوی است بخواهد گفت در کلام

از بار شور عشق ز بان قلم بهجت
میخواست بر حیفه نویسد نشان ما

برگامه عشق است کشا گوش کورت را
ای پیک خوش آوازه الهام بواله
سیرغ سیما سیر که در قاف و جوی
زد جلوه برار کان جهان حسن کمالش

چون گفت خلقت الجن والانس لیعبد
پانچہ تدبیر مکن رو سے مجھے
از خلد برین و آنه گندیم بدرت که
غواص محیط و صدق قلم تجرد

از شور عشق است که مصرعست بهر اذنه
وقت است که یعقوب بهوید اثرش را

از کاروان عشق تو پس مانده ایم ما
شبهها بگرد کو تو گشتیم تا تکر
عقبات جان اهل محبت لک شد
زان دم که ما نظر بجناب تو دو ختم
تا گوهر وجود تو جا کرده در عدم
صیاد قرب سلسله ام بسته در دلم

از شور عشق دیک بچلی شک شده
تا کام جان بدوق نفس مانده ایم

از عشق گر قسیم ره و دامن صحرا
هستی من خسته و آثار تو باشد
آدم و بود دست یقین بر شوی دست
رویک رحیل آوردم جان مقدس
آدم که نبودم تو بهر ستم نمودی
تجارت دلم آلوده دل بد ده جام
از روی دلم بد ده پندار تو بردا

از شور عشق جو شش عظم
در یای حقیقت ز تولا و تبسرا

باشد که بسیم کمال هنرست را
در فکر نظر دار قضا و قدرت را
کوسله خاک براری شجرت را
در محله قصر بر آور گهرت را

محتاج بر صدای جرس مانده ایم ما
تا این از فغان عیس مانده ایم ما
چون عجبوت فکر عیس مانده ایم ما
نوسید از در همه عیس مانده ایم ما
در رو سے بحر فکر جو عیس مانده ایم ما
تا رسته از غم جو عیس مانده ایم ما

با شوق تو بر قسیم نهان خانه دل را
تا آنکه شدم بهرست من از آدم و حوا
بی بد ده نشود می ز عدم چهره زیبا
در گنج لحد جان نگار کی تن تنها
وانگه که سنانم تو بخود دار دلم را
جان بد ده ذات است کشاید و جانا
تا با تو به بسیم ترا از همه اشیا

<p>بسته شد جانم به تو زاندم که جانداوی سر زبستی بر زدم اماست باورسی مرطابک را ممکنه هست معلوم از ازل عمر صد خضر است باره نفس گریا تو ایکم تا گدا ازین بستی گشته ام در روزگار دست تا ستیم از خوان لیلمان جهان خود تواند راستی ما بیم بند نام ما</p>	<p>به نشان بودم ز خود نام و نشان دادی مرا شلخ برگ و زینت بر زمین میان خود تا اینک مکان در لایمکان دادی مرا چون خوشی منفس صد چندان دادی مرا تاج فخر و ملک بجاه خسران دادی مرا از تو کل مایه دور از گمان دادی مرا من صدای باشد از تو گزافان دادی مرا</p>
<p>عشق است که ز غش زنده طبع دلها ای قطره خنجم که تویی نور ز خورشید هر روز سر از دامنه خاک بردن کن بازار محبت بنوا آراسته آند عشق است که ز غلغله دمدم آید حسن است که هر روز نیک جلوه بکند در عالم توحید بجز او دگر نیست این خلق حبابی است از ان بحر</p>	<p>کف قطره آب است بود قطره ز دیا به گام طلوع سبت بر و قسبر اعلا یا بستی بجز کار زمین از راه فردا سر مایه تو عمر بود کوشش به سودا زان گرم شود جانم باز از دنیا مجنون شود این عقل در دجانب صرا خود را کند از پرده خلوق تماشا بگر حقیقت همه بجز نیست بودا</p>
<p>هر نعمت ز غش دل میرسد ای طایفه ده که ز سر غیب دل خلق زیارت یابی تا ز نوید گل غشی بالک من شنند ام خرقه ز بهر ماد من باز کشیدم از تن</p>	<p>میت بغیر من کسی در دو جهان زنده محبت میان من نفس تابا بقا بقا نقش وجود من شده در همه جانها حله وصف ذوالنمن بر قد مندا</p>

شورش عشق من است که نام او ادنی نیست
 از بهمان روزی که جام از خوان دادی مرا

این شورش عشق است که در ملک طایف
 در داره آبی ز لب آدم و حوا

<p>این لمن دمار و اقدسی تو شمارش از کسی گر نفسی بذر از سر صدق دم زنی</p>	<p>و حدت کبریا بود از من و ما جدا جدا از سوسه حق ندارد سز بنده من بلیا</p>
<p>نغمه شورش عشق من کز لب آن معنی است بر بط شوق می زخم بادب تن قنات</p>	
<p>در زمین سینه ام بر خود شکستی رینا از بهشت عدن مارا برون انداختی مومن و کبر و جهود و امنی گویند بهو لوح میکا سیکل را بر شش خلق بنگاشتی گفتی الرحمن علی العرش استوی اند خیر رینا اغفر لنا اسرافنا فی امرنا</p>	<p>در وجود خاک من نورت سرشتی رینا در میان بارش جان رب الهشتی رینا تو آله کعبه و دینش رینا علم جزو کل مرا در دل نرشتی رینا در درون عرش دل سه لحظه شستی رینا نکته لا تقنطوا بر ما تو گفتی رینا</p>
<p>شورش عشق من از ان وقتیکه در چرخ افتاد از ملک سخن نسخ را به ششش رینا</p>	
<p>آه در سینه ام در داد عقل کبریا شعله چون افکند در دلم بستم آسمان نکته است نار گفت موسی ایک شبی این عجب راز که نور کبریا دوی نمود حیرتم افراید از این جز عهده میفروش بلبل کر الیالی خواند کلبانک غریب مارایت آتشی الا قدرایت التدفیه فایه نام تو لوا وجه را تا خوانده ایم</p>	<p>کز شرار شش هفت دوزخ هفت از طایفه از ملائک لغره بر خیزد ز تابش حرقا تا ابد گوید انا ربک ز طور جان مرا بیس فی جنتی سوسی الله گفته زین نشو مغز جان را جوش می آرد بس حال نوا بل رایت الرب فی وجه الحمد مضطفا نغمه جان سوز میراند معنی از لقا بهمت را دید دام اظهار دیدار خدا</p>
<p>شورش عشق از زبان دل فلند آوازه کوشش جان بشیند عقل از ما وین آوازه</p>	
<p>ای ذات جزو کل همه در ذات تو فنا اندر ظهور فانی و اندر یقین بقا</p>	

<p>سرایت زیر این سخنم از صفات او انعام روح خلعت فعلست و بدن یفعیل مایشا و حکم ما پیر بد شخص نه از ساله عبادت بیادیت از ماد من گزر که من و ما در اسر و خود دوست ما و من همه افسانه از دست</p>	<p>بیردن بود ز فهم بے شاه بس گدا روشن ازین چگونگی بگویم سبق ترا دانی صفات او ست تو از خیر و شر بد از بهر یک سخن که من آورده ام بجای آندم که ما تو ز من و ما شویم سوا در خواب ازین فسانه چه فاجیه بقیا</p>
<p>تا جام دل بروی جوشید شد جلا خورشید لا مکان جو نشد در مقابل جاشیک رخ نمود بجلا لم یزل بنگر به طور که اثر نور حاضر کشش شش سمت محو یک جهت بی خون او عارف خداست نکته سبحان ماعرف دیوانه ایم و از سرستی ست این سخن عقلت نگار که پیر یاسی جبرئیل</p>	<p>آینه سکندر و وحیم بس صفا کون و مکان بیوخت از یک شعله الفا آن محو لایزال شود تا ابد فنا تا بر ابد بدیده خلق هست تو ستا ذات الوجود آمده آن بهجت بسا بشنو که از کجاست همین نکته ای قفا معذور دار گر بخطا گفتم عاقلا بر سوخت جو نگ زد قدم از حد و عیلا</p>
<p>یارب اتر به بخش و عاب سحر مرا اگر شمع جهان سوز که جان شمع شد از تو مهرت بمن آینه خسته چون دم برگه خون تا چند ز افسرده دل پیش تو نام بسیار ز دم کوس مشیت بسا جدا</p>	<p>نیض ز کرم ده تو دل بیخرم را پر دانه صفت سوز کی بال و پر مرا داعی پس ازین مهر منم مر جگر مرا یک شعله غیبی بزین این خشک ترم را می کش بخزایات عمارت سفرم را</p>

از اندک شور عشق بجان و دلم فتاد
از غیر و خویش تا به ابد گشته ام جدا

فغان شور عشق که اندر لب دنت
خواهی شبینه مطلبش امرو یا صبا

<p>تا که ز پی برگ و شر عسر بسیارم خفاش صفت چند شوم شکفت از نور دل رقص کنان گرد درت طوف نماید بیچاره که امید با حسان تو بندد افواج ملک رشک بر بند بر غزل من</p>	<p>آتشکده طور کن این نخل ترم را از سر نه مازاغ کشا این بصرم را ز بهار که بسیل کن این مرغ حرم را پست که بند سی برخش باب کرم را زان رو که زوی کف کف این لاله را</p>
<p>آینه روح به پیش شو عشق ز نگار شمر سمت اسکندر و حم را</p>	<p>آینه روح به پیش شو عشق ز نگار شمر سمت اسکندر و حم را</p>
<p>عقل گوید که حدز کن تو گرداب بلا عقل گوید که صبر و بطیجان میکن عقل گوید که برو دانه و دامی بنشینان عقل گوید که یک بر سر سجاده نشین عشق گوید نفس از خود و از خلق ببر عقل گوید سخن از دو عطر و نصیحت میکن عشق گوید که سلامت به طاعت شخصی است</p> <p>عشق گوید که بتند ویر و حیل راه مزن عقل گوید که بیاران دم غیبی گزین عشق گوید که ازین مجمع خالی صفیان از خود و خلق جدا شو که بخلو تنگ انس قاب و تو سین به تمهید نه آرد راه بین و حقی قربت ذاتی ست بذات بدی بصفت یکس راه نه بر دست بذات نحوه محو این صفت هستی اطلاق گرفت شد ستوده الف احمد و خود بسا ند</p>	<p>عشق گوید که بزین غوطه میندیش بلا عشق گوید که بکن صبر و ضاده بقضا تا کنی صید تو چند بفریب و بدقا تا جهان رو تو آرند کنون بهر دعا تا کی پیوند تو با حق شود از ذکر و شوا تا گونام شمارند ترا در همه جا صادقان را قدم از صدق نرفته بخطا</p> <p>نجد راه نبرد است کس از مکر و ریا زن و فرزند و عزیزان همه دلیند سما بر بقیشان دید از دانه هفت سما نقش حادث بقدم ره نه بد و دوما کردم این حرف ز قرب فتد کی و دوما از ازل ذره بخور شید بود محو ضیا بوصفت به جو نتو شدی صفت است ترا حمد و شکر ست کجود و حمد ست رضا حامد این حمد سراپد بر می نعمای لقا</p>

یا که آن مہم با حمد و عسلا بن بودہ

رفت قلیق علائق صد آشد آخذ
شورش عشق بہ بیدائی خود ذات شست
ذات ذاتی ست کہ در وصف نیاید ابد

میشود پیدا شراب از چرخ چاک ما
طوف خاک ما کند جوق ملک از آسمان
سوزن اخلاص اندر دیدہ شکستہ مخلاص
گوہری کامروز کم کردیش در طوفان آب
رومی فردا کی ندارد و عدہ صاحبان
کام ما از روح اعظم نکتہ سخن میکند
ہر نفس از این مکان تا لامکان طعم میکند

طاک دل را بکبریا تمجید مشور عشق کرد
نیست غیبی تا کشت از قبضہ ملاک

نسخہ عشق از سر تا پیا
مرغ اقتضایم بے پروا از و پیر
بحر اطلالیم بے طغیان و موج
معدن صدقیم بے ریب و گمان
نور انسانیم بے ظلمات و سم
کمر سی صدریم بے پایہ مقیم
شیخ شطاریم بے کشف و مقام

شورش عشق بے درخوش
بر تو حسینم بے چون و چسرا

جذبہ عشق رسانید زمین را
بے سرو پا و ادب گفت کہ محبوب را

توی مقصود من از آدم و حوا ی جهان
گر تو از دیدہ فقر بدون پایہ نئی
تر عشق ہمیں ترک وجود آمد و پس
مقصد صدق کہ خلوت نگہ نزد یگان است
بنیکہ سرمایہ بستی بہ دومی با خستہ ام
نشود آید بے رنگی من کو شش قدر
معنی روح کہ در صورت من جلوه است

شورش عشق و از عشق تو آہنگ شستم
چنگ عشرت زخم امر و ز نام بجا

فرو شستم ز لوح سینہ الوان تمنا
ز دریں معنوی بر نقطہ تفرید بے بر دم
سرفرازانی بے کنگر و یلانی بستم
ز کشت ارغوان آہوی شکستہ کف بستم
ز جہم دل زخم صد طعنہ پشیدہ اسکندر
سربازار یک رنگان متاع بر زبک
ز بد و تو بر بستم پایی غیر از کعبہ شریف
بر صفت طلعت بجام کہ مصدق پادشاه
ز تیغ الشراشہ سر بریدم دل و مصلوب را
بھی تو دم ز تاب عشق چون موسی بن عمران
حیات جادوان دارم رنج صورت تجیدش

ز تاب عشق در جو شستم ز جام عشق مدوشتم
ز شور عشق خاموشم نگویم سسر و بہارا

از جهان بر آملیم و بجانان شدیم جبا
مینے کہ بر صفات الہی شدم بقا

نہ زمان بود مرا مطلب و نہ ہر دوسرا
ننما بند ملائک رہ صدقت بدعا
نمیت راست بہ ازین جانب تر بخت
در وی از خویش بود پایہ اعلا
بیللم الشکر کہ بروم ز ملک ملک رضا
نرسد در اثر شکستہ من بال قضا
کیمت کاینہ شود مطلق انوار مرا

شورش عشق و از عشق تو آہنگ شستم
چنگ عشرت زخم امر و ز نام بجا

برون کردم ز سر سرمایہ و غوغای سودا
ز سر لی مح اللہ و اکشودم رمز اسما را
مخندم باز صحرای جنوں مجنون خیدا
ببرخ زعفران شراداب دیدم دگر گمارا
ز رخ بینی جہان بیند نہ بیند حق یکتا را
نیامد در نظر چند آنکہ پد سیدم زلیخا
آب ویدہ شستہ نقشہای رنگ زلیخا
ز شمعان باد بر بستہ گراں بخش غوغا را
بجہت ہوم و بوجہ ہوم کردم سنگ خطا
ز دا زبہارنی نازہ کردم طور مینارا
ز روح قدس دایم محض با شتم سحر را

ز تاب عشق در جو شستم ز جام عشق مدوشتم
ز شور عشق خاموشم نگویم سسر و بہارا

از جهان بر آملیم و بجانان شدیم جبا
مینے کہ بر صفات الہی شدم بقا

روز یک عشق قصه اجلیت ان غوث یک بزرگ شد ز گلشن تو حیدش آشکار فرخنده محقق که در دمع عشق سوخت غلهای عشق شادی دوست عاشقان نور مشهور و جلوه زنده در وجود جان	بر خواند جهان شنید برین صوت نوا بین لیل وجود جهانت پر نوا رو دست آن شبی که ز سر است باجوا خوش آمدی که در غم عشق مست مبتلا هستی جان جمال کنایه چشم ما
---	--

شوریت شور عشق که بر گوسن بیدار هر دم رسد ز خاک تشنه با بصر نوا	
---	--

تازه کف عشق را با ستم بر سما اوست بجانم نیم فارغم از ترس و بیم آه کزین سرخبر نیست دل پریش نیست بجز او وجود در دو جهان او بود گفت دل را مکن پاره کن این پیوست دلکه سر پرده ایست بر رخ دلدار ما قافله عاشقان بار تو کل به بست	از دو جهان بگذرم تا که بیایم در بهر عشق دو نیم کرده دل خست اوست میان نظر هر که کف قصه ما در نظرم او بود اوست بری از چرا کوست که در احوال عشق که چه گفتم ترا و که کشاید به از رخ او پرده را تا که در آن مرحله بار و بدر کرا
---	--

سبح شانی ست این در سر عالم نوا ز آنکه نوبت انداخت قشور عشق نوا	
---	--

شراب عشق میجو مفر درون مخز سر ما بهر پهلوی که می غمزم بهر غفلت که می بچشم نا از صورت بدست نام که ظاهر رنگ بو نیم شبه چرخ یک رنگی بخون خود و ضوید او بلو که دل طوفان دارد و خیال من ز عیانی بکمال بدلی نیست شادم	بجز سودای او جویم بدلی فکر دگر مارا همه تو حید می نماید و مادم در نظر مارا حقیقت عالمی نیست در سر جلوه گر مارا جو دیه جهت باشد نماز اندر سحر مارا قدم پیچیده گردیده ز سیر در بدر مارا بهر ک سر نمی تاج زر مارا
--	---

شور عشق غوغا میست پنهان در نوا	
--------------------------------	--

بغیر از وحدت واحد است هرگز خبر ما

خیالش کرده بیرون از سرم مغر بگمانم زما خوشم چون دوات دراز من شکله در کمال من ان نسب خامش چون فی نوا دارم نالی منم اهدام لا دبی خبر از جهان جان دارم شمنش نامان در اول تو سل فل من چویند منم آن لطف قدسی سر شتم از غدا نه بود منم بخت حکمت که گشت کینه شد نقدم بهر ازان لشکر بود از مشش سودر کیمین بود جباب بحر جان بودم ز من سرگز نیامد بیستی اوج پیو دم شریانیست مقصودم در و نم و وزن وحدت قمر بد تو در آن کشت خندک آه را که از کمان سجده اندازم	بیا مش پاره کرد و چون قلم نوک ز بام را تو نقطه بند کردی در قصه حیرت و بانم را بوش اهل ممکن داده جاده و قفا نم را خمش جبریل و حی آمد شنیدای و ستودم را بهاست زمین دارد که دیده نتوانم را بگور کالبد با دفن دارد که زنده جانم را سما در پاس بوس آمد زمین خاک نام را نهان دم ملک جان رفتم ز پیر و کار و کار چنان کم گشتم از نستی مینا کبریا نشانم را سر و پاره ز پیر و سرگز علقه خود با نم را جلی کرده ز نورش شد ظلمت مرا نام را کجا کرد سیر گردون سر تیر نهانم را
--	--

ز شور عشق گشت از وجودم فکر جان دل بجز هو نیست در نفس نفس روح ناما	
--	--

باد و بیا بوشید تلخ شد بر من نوا یا در تخت سلیمان بس که جد و جهد کرد از خدا تا بر سبب قیامت بگر جان من بادیان عشق از آنست در شتی دل زا دراه از خاک کردم مرکب از آه و جگر کعبه هر چند کی که دارد کین تعمیر خلیل گم شدم در بیخ دل چند آنکه کردم جستجو لاکسم لاکسم گم بگو بر قول مسن	جذب و وحدت کشیدم کرد و بر واحد میرودش بر بوا میرود و پیر و پیر جان من است بر زنجیر قبض کبریا یا خدا آمد جلال بر ما خدا کی خدا تندر رفتم تا به بیت البیضاء نیست معاد کشش جو معاد دل من و دنیا می نیاید در نظر جز جیج اسرار خدا قول من علم حق آمد نیست جای باجوا
--	---

شورش عشقم که از وحدت حدیث نشاء
فاجحه در دهر افکند نویسم بل اقل

محیط کردستی بهتیم از بیستی پیدا
احدم از یوینت داراندر جزو کل باشد
سبک و دل طلب کن گر نمی خواهی کسی برین
نه پنداری که در شهادت باستانی نخواهد شد
منم آن عندی که میسایم یوم فرو رود
نگهدارم نگهدارم بدل پس بخیر آن حکمت
سر خوریده دل دیوانه جان پر گداز می گود
کشادم بجهت معنی ز دست و کلک نقش آرا

بلد خویش زدم پانچیم زین صلا
نباشد زین لباس خوب شرف قاتل شیا
سنگینی قالب که شود پیچیده منزه
در صد نفل را باشد کشتایش از کشت و با
به لبستان محبت صدمه من پیر این از کلبا
سر به بازار نازم بسودا لبست محملها
اگر گویم کس زین راز سر نهفته است
ز صورت و اکشودم هر زمان صدمه

و شور عشق در کامم نمک است پوشیده
که ذوق آن نباشد هیچی که در کند و در کلا

من نه منم نه منم من شده از من جدا
جام شبانه میز نم چنگ چنان میزند
خنده بخور و کل زدم طعنه بای کل زدم
شهر من فلک فکن فکن سساشکن
دفتر شش جهات من مظهر اسم
طور دلم ز نور جان شعله پرست عاشقان
مید سر لم بدل آمده ام من از ازل
دائرة دور را نقطه اول نشین منم
مست می است من خزان حق بدست من
از نظر خدا به بین بوی من از هوا می بین
حق نظر من دین جهان منکدم به مکان

من نه منم نه منم من شده از من جدا
طبل یگانه میزند بادت تن تن تن
تحت بکاک دل زدم من شهر و جهل
شور من برون ز تن لشکر من احد لوا
آینه صفات من جلوه کند من لقا
چهره قصه عارفان یافته از کف من
نقش منست بل مثل صورت من
تطلب حق حق منم غوث فیض قل لعلی
تیر قضا به شست من قبضه تو تم خدا
که بخوشی ز ما و طین حسن حقیقت مرا
خط ملک اس و جان در نظر من

جز بجز او نفل حق پے زنی برین سبق
سعی ز تو تمام از وجه ز تو کرام ازد
کلک من از رتم زنده تا حد خود قدم زنده

رود بپوش این ورق دفتر سینه واکشا
کام ز تو کلام از دپوش بخدا گزار پا
زان نه که پیش و کم زنده هست مایه

باوه شور عشق من عقل زواست از بدن
نزد جهان مراد طن آمده در ده حیا

میرس از اصل من حاصل منست از املا
منم روح مقدس قدسیانم سجده آورده
اگر صد گونه زین غصه مرا اندر قبا گیرد
مجر و تا ختم چون برق ازین جولا امکان
چو زده بودم باورتم ز ملک من و تو رنتم
ز شو قش جامه بدیدم به بجزش غرقه گزیدم
ملک را نکته دان دیدم خلک ز انشال ان دیدم

نه پنداری که من پیدا شدم از آدم و حوا
از ان روز که پیدا کرده خالق نفس عالم را
بیک پروانه ز پر سوزم لباس جزم قائم را
لبوی سدره اعلی بملک قرب ادا و قی
نه بهر حبت و جود رتم ز بود از جذب جام را
عجب زیبا گهر دیدم ندر دقتیه اصلا
سمک انور و دان دیدم نور دیده کبیا

ز شور عشق میخوانم کتاب سر توحیدش
نور عشق می بینم جمال بی شکش را

چو کربا بدیدم ز شور عشقت کبوه و صحر
ز تحت غیر از فوق علیا بهر چه دیدم خبر گزیدم
شراب شوق ز لب که جوشد درون جام ز بید
درون مرده خبر ندارد هیچ گاه ز حال زو
ز روح مطلق من مقدر گرفته صورت بچشم عارف
فراغ خاطر زده حیرت محال باشد با ال دنیا
بدو کامل اگر شستی بعدق کامل غفده سستی
نشان مران چو چشمه خورشیدم اعلی انی نماید
ز لب که نیم شبان در دوزان لیل با کبر کوش

درین ملک پو برین میدم گریه نشان لیدا
ز زده زده سوال کردم نشان بکند لبان
فراغ خاطر اربا شد ز لب که غرق کمال سودا
گم که نوشد شراب شوق دست کمال جام دلبا
جهان رنگین آینه دل بی نمود اظهر را سببا
گم که یا بد ز نفل زوان طریق صحت بهر و عفا
بکر بار ای زبانشانی لب طغی که گفته با با
چو چشمه خورشید نماید نشان مردان بچشم اعلی
بغیر مردان دیگر ندیدم بسو مولا رفیق اعلا

در انتظام کرم آید جمال جانان من ثنا
 پس از محمد نبی ز دید بر سر گز کس این گوید
 خوش آن زمانی که جان باید بختش بیک
 خلیفه اندکس از بگوید نشان نمیشد بخاند

ز خورش عشقش لب خرابم ز جوش عشقش نموده آید
 کلام حالت درین کتابم بدان تو خورش که کردم انشا

تا مهر تو بزم فارغ شدم از عسرها
 زخم تو بجان من چون داروی نوش آمد
 آید لب مراد من در کوه طلب نگرست
 قمر تو درین دامن بایشه همی گوید
 در دایره این چرخ مانده ز ریش پیام
 پیر کاچو مرگست ای کاره جوان گریز
 خون دهن مارست هر نقش نگار ایدل
 مینای دل عارف بهای رضا جوید
 ابرو داج درین لطفه چون میوه گل باشد
 از کسوت اوطن تا نخل نیار و سر
 فکر دل غمیده از بخیب دی باشد
 من کشته توحیدم با خنجر عشق امروز
 بیگانه از هستی بیگانه و صلت

این شورش عشق آمد شورش عشق مشمار
 چون قطره به بحر او کم شدم از کس

یا رسول الله بجا جات آدم سوخته شما
 یا رسول الله توئی قاضی حاجات جهان
 یا رسول الله بقرآن و الصبی نازل برشت
 یا رسول الله رخ رخشان بسا ل برکتش
 آرزو دارم دهم جان در تک و پوخته شما
 نا امید هرگز نشد کس از سر کوه شما
 این سوا انام کن طفیل نشد خوسه شما
 سوره و انشعش باشد صفه کوه شما

یا رسول الله این شبرنگی مشک ز چهره
 یا رسول الله توئی سرایک بود و کون
 یا رسول الله ترا بخت حق خلق عظیم
 یا رسول الله خلیل و کعبه در گن و مقام
 یا رسول الله بود محراب عرشت متکا
 یا رسول الله ملائک در سموات علی
 یا رسول الله نهانی طوبی باغ بهشت
 یا رسول الله ز آغاز ازل تا به ابد
 یا رسول الله جهان آینه روشن است
 یا رسول الله غرق چاه عصیان گشته را
 یا رسول الله بفریادم بری اوادر بر
 یا رسول الله دران وقت که جان از تن بر
 یا رسول الله بهیگامیکه در خاک نهند
 یا رسول الله لواے حکم چون بر پا کنی
 یا رسول الله بر روز حشر وقت رستخیز
 یا رسول الله بار از نام حق آید بدام
 یا رسول الله بخواه حاجات من از کونین
 یا رسول الله بهر سختی بجا جاتم بر سر

یا رسول الله به سعید الدین انصاری باین
 در کلیای حقیقت گشته بهند و شما

آغشته بخون گشته دل لاله لبحرا
 عکس تو در اشیا اثر و جلوه نموده
 ای شمس معانی که ترا صورت شب نیست
 لبیل چه کند گرد شود داله و شمشیر
 طوطی دلم از رخ این آینه گویند
 انوار تو در رخشان بدل زره اشیا

حیرت زده شد دیده ام اندویدن زود	تیران شدم از یک شش تیغ تحلی
رفتم ز خود و بخودیم داشت خدائی	نشکافتم خود از فکر کش اینگونه معنی
هر کس که بخود کرد اضافات خودی را	او خود بخود است ازین پرده بپویدا
شک نیست که می بینم و میدانش اسرار	گر محرم رازی به تو سر می کشم افتا

از شور عشق است تو احد بوجودم
و دفتر بچشم رقص کند حالت انشا

علت فضل خدا نیست عمل در دوسرا	کن عمل بیکه مکن فضل طلب کن ز خدا
نیستی هست متاعی که بهایش نبود	عجب رکنیت که صحت نه پذیرد بدوا
سر باز از خدا بایه بجز پستی نه	پادشاهان کرم آرند بدرویش و گدا
فضل را فضل بود ای نه تقدیر ازل	بن این فضل بود تا بدم روز جزا
از عمل هیچ نبوده بکف آدواحم را	غیر ازین نقطه که رانده بقین لفظا
نه بجای و نه دلی تقدیر عمل داشت بکف	نه شقی کرده شفادت نه کوئی سودا
زانده تقدیر بهر کس که چنان خواهد او	لا و با است نه منید بجه چون در چرا
دفتر را ز لوج دلم از نقطه بوش	قلم علم در ای نسر و سهو و خطا

شور عشق که در جهان من اندوید
هر فضیلت و کرامت همه خود است و عطا

به شراب خانه دل طرب مدام ارا	بنود و گرانین من غم صبح و شام ارا
منم آفتاب اعظم که به برج دل میقم	بنود جز این حریم نگر احترام ارا
بصفا ز موفقیاتم بوناز عاشقانم	برضا ز عارفانم نه بود مقام ارا
در دیده و کبر بکشا که ز چهریت خور دریا	چه مسجد و کلیسا تقدیر و پیام ارا
ز خودی و خود سوا شو بخدایت آشنا شو	که زیاده و در و در و بهر ننگ و نام ارا
بغریب درنگ نتوان در سودا ز کون	چه نظر بر استیفا شد همه وقت کام ارا

چیز شور عشق نازم بزبان یکان نازم

چو به نسیبی بسیارم بر کس غلام را

باید ز عشق بنمود بر من جمال شه را	با آب تو به شستم آلاش کف را
هین تو به صیبت بشنو از غیر حق بریدن	جز دے بهر گنده ان مرده روان را
ترند و قلند را نند و ز خود بریده گانند	سلطان انیس و جانند تا چند هر کله را
شاهان اگر دور روزی بر خلق کارانند	زان پس و گریانند این لشکر دسپه را
آندم که خود ندیدم در آستین حقیقت	زین پس نگارم از غیر ادنگه را
دل خود ادرست آخر باطن خود تو ظاهر	حاضر خود ادرست ناظر میند هر دمه را
و بهقان سالخورده با طفل نور سیده	گفتار دانه کن دور که دو غبار که را
در ز پر جامه تن شستی ز پار سانی	قلبت چنان لموت بیضا کن این سیر را
از درو عشق گفتم یک چند حرف سودا	اگر پیر سایان کن راست این تهر را

خوفا ز شور عشقش صد کائنات پر کرد
زاندم نوش کردم از بحرش این قدح را

آفتاب رو تو دور دیده خلق است جا	لیک نتواند کس تا بر کشاید دیده را
در میان مردم چشمی و حشمت نشکود	این عجب حسنی که آمد نور اصل دیده را
در کلام هر زبان افسانه معنی توئی	سمع هر سامع توئی خود گوش دار و دقتا
هستی هر سخی باشد وحدت بمشیل تو	ز توئی چون شئی بی هستی تو از هستی هوا
در سودا و سوا هر دم زنی تو جسلو	کل یوم هوئی شان ست در نشو و نما
سوختم زین راز سر نهفته میقات دل	بمکه حتی زان شد جبهه آمد جلا
منظر دل جلوه گاه بلایت الهیه	منیم جز گوهر دیدار نیچون و چرا

هم از آن دقت که اتی جاعل فی الارض گفت
شور عشق از آن زمان جانش بفرخان مرا

بنود نام و نشان از جهانیاں پیدا	که بود شعله عشقش بشمع جهان پیدا
طاغ اند همه پرواز از آسمان	از آن زمان که شد آفتاب کن فکان پیدا

نور قهر اجابت اعرف بشنو
شد و شناخته تا گشت خاکیان پیدا
محبت است که بدر دیده صد هزار حجاب
که در نشان شده در چشم عاشقان پیدا
نشداست شش جهنم غرق نور به جنتش
چون نیست اصل وجودم بغیر از آن پیدا
سکان بریده من سوخت اگر خردندان
از آن جهت که شد آن نور لامکان پیدا
شراب مجلس است این که میجو شد
و گرنه نیست چنین نکته زانسان جان پیدا

ز شور عشق فلک دست شور در کوین
چرا که حسن عرب شد بهر میان پیدا

بجفت باقی عشق که نیست حب زالا
چو چشم باز گشودم نمود عین خدا
بهر چه در نگری حق به بین و غیر بین
که هست وحدت بزرگ ظاهر از اشیا
و دوگون مظهر اسم جمیل آن احدیت
ز حد و عدد بری است آن کار به پیمتا
جمال او بمن این وصف در نظر تا به
ولیک دیده شود زان جمال محضتا
فیتد شب تارم که نور جان دارد
گرفته مشقه فکرم ز عرش تا به شری
مجردان ره بارگاه لاریه
روند از به من تا سجالت ابدتا
بخوم همدیم افتد انکسید من
امام کبر عشقم نماز راست لقتا

ز شور عشق که افغان تازه دارم
همین بود که بکوشید در قفا و لقتا

شراب عشق تو در جو چشم آورد جان را
که سوسه ویر کشد ز بهر صد سلمان را
کیک دل بخرافات لادبانی است
فروخت بر کف تقدیر دین و ایمان را
چو که دغافق علام بر ارادت کار
که بدید بهر آفرینش انسان را
بقبله احدیت بیاد سجده بیار
که اهل کعبه به بینی تو کافرستان را
تو مرغ عالم قدسی لبدره اعلی
زیر بال در آرد وجود امکان را
زمن بر کن اوصاف پا دین ندیم
بیان فکر کنم سیر چرخ گردان را

ز شور عشق بود آنچه با نیر بجفت

خوش آن ترانه سبحانی اعظم الشان را

ز شراب خانه دل قدح لبی است مارا
زرد ابرو دهنده جهان نقش لبی است مارا
سر کوئی می توانی بهمین ترانه قصص
زمیان آشتیان چو احوال است مارا
غم دل بکاهم جان چو روم ز کوهستان
سنگان می پرستان بهر دلکش است مارا
سجده خیال جاتان شده عمر جادوانی
که نسیم باغ فکرت دم مونس است مارا
زده ز خویش بگردن چو درون نگار دارم
چو کمال خود پرستی شده حق پرست مارا
سفر از خودی اقامت شده است لکاتار
سوی کاروان گزشتن نه کشاکش مارا
کلمات اهل معنی رسد بدرک صورت
گل لاله دریا جبین دل نقش است مارا

ز شور عشق دیدم ز سواغی حق بریدم
بهویت آوریدم ز جیه شورش است مارا

اگر چه بی نیازم در کیشا برین گدا
جز غم عشق تحقیر نیست و کربکف مرا
از سر صدق و مبدم بر ره تو زنده قدم
تار نه زنی به نقد کم جنس محقر مرا
عرش برابردم در عظمت گبار سد
حالی آن ملائکه حالی این بود خدا
است که کجا و لم هست چنانکه کن نکان
نقطه بدقت بود جمله آن بود ضیا
معنی نقطه صیقل بان صرف وجودم زیل
دفتره نقطه لولم علم جبال و دان فنا
هر چه فزوده بر نقطه کثرت جبالان بود
ماصل کالان بود وحدت فطر آخر فنا
خود بخود است حسن ادا ز من ناد تو سوا
در همه یک جمال او دین همه نحو آن لقا
دیدم معرفت کشاکش حقیقتش به بین

آتش شور عشق من سوخت وجود غیر حق
جلوه حسن ذات من نور نگنده هر کجا

هر از این بیت پنهانی بان دلدار فرموتا
که کشف آن پنجاهم نخلی عالم بالا
درین شک نیست اگر اهل زمین آن یار یگوتا
نورید جان نزار از سر سبحان الذی امره
نفیست فی من روح وجودی حسی می دارد
حیات جادوان داران دین اسرار جان ما

لکن تاب از عشق آن مشتوق که باشد دل آن عرش است کاند و در لعل و قدس جاد	ازین فخر است ما را بر ملاک زانش و لها دل است از آب و گل بر لبش لعل محض را
--	--

ز شور عشق غوغا نیست محلی در نهاد من
ز سر غمت منجستند لب و کام و زبان ما

اگر بستر رضای تو شد کردن قصه ز اول دو کون بند قضا و مشیت اند	آری قصه موخر و اول بود در صفا ناید بجز قضا که تو بر بیکپس ملا
راحت همکینه طلب هر چه کشته مهرت ما را خود از جدا می خود داده بخودی	ایا میسر شد کجی حسب مدعا تکلیف می گویی که ز قید خود می بر آ
در نفس نیستی اثر هستی تو هست یک بین و یک شناس بدین رمز پله برد	خود نیست نیست تا ابد از اصل ابتدا یک هست ز ابتدا ولی کنز انبیا
هر چه که هست مراد در نهایتی است بالفرض و همان دول بخدا و تقوا گره ام	غیر از احد کزین دو صفت آمده جدا تمکک اوست نفس فنا و و هم ارد بقا

از شور عشق و غلغله اش عرصه دو کون
برگشته زین جدا که در غمت جز خدا

تیر سخنم بزم فتنه هرگز بخطا جز حکم الادت و مشیت هرگز	زیرا که دران نشاند پیکان قضا بالا نشده ذود مستم از بهر دعا
هر چه که خواست شد همان خواهش کن فحال نماید از قدرت اوست	شد خواهش آن بخوابم راه نما از قوت اوست راه تو فیت بسا
این جنبش و این سکون ز باخوش کند خود اوست با در نظر یک سیم	اندر همه حال گفتم این ارض و سما خود زان مکنیت این چه نشود نما
کن گفت که تا دو کون آمد بوجود	جز وحدت او نمانده در رسی اینجا از خویش نگشته است و موجود اشیا

از پرده خلق حسن افعال نمود از دست باد بهر چنین داد خبر	افعال عباد پرده فصل خدا ازین بخت سدا می بودار من و ما
از خویش نگفتم آنچه آمد در گفت از وحدت خود احد بیا نهنا کرده	خود گفت نمی سر و درین چون و چرا بنود بیگانگی حق سهو و خطا
ثابت قدم در ره توحید احد من شاهد او داد شهید است یقین	من لغزش پایی دل نشد باغرا شاید بحقیقت من آن واحد را
در هر دو جهان شهادت رد نشود از حقم و با حق حقیقت وصل است	در حکم شهادت حکم را نده قضا حقیقت من از حق بنود است جدا
توحید بیغیر دول و جانم ثبت است	اثبات احد را بنود نفی سزا

چون جمله از دست خود بخود بهم او کرد
از شور عشق سر وحدت انشا

اے خدا و فضل تو حاجت ردا که شود حل مشکل از غیر تو	تقل مشکلهای ما را واکش بر در غلغم بسر بر ابحتا
همچو پیش از نگشته تا امید در بر دوی کس ز بستی از کم	ای غنی لا یزال با عطا گبر و مومن را بهی گوی کبیا
آدم محتاج و مفلس رو تو دنیوی تو حید عرفان با یدم	دین و دنیا از تو دارم مدعا دینی اندر آخرت نبالفتا
تا امید از در گوشت کافر بود نیستی مطلق نه عاجز نه بخیل	مومن و امید دارم رستا واقفی هر لحظه از احوال ما
خود تو فرمودی اعجاب می کنم مست اعجاب از تو و از من سوال	هر که آرد رو بمن بجز دعا در پس هر خدوات چندین رجا
قول أمّا الشاکل کالتکلیف مزد بخوابم عمل نماید ز من	خود چنین فرموده در واد نصحا آمده این پیشه اهل گدا

که گدایان پیشه دارند و غسل
از تو آن خواهیم که با منی ز آن من
از تو آید عفو و احسان و کرم
هر کس در پیشه خود کامل است
بر در شانمان نکرده و سر فرد
بجوید یا کرده ام بس بشار
یا عفو و یا عظیم و یا کریم
یا قرب و یا سر و یا محبت
گرچه پرگویی بود ز شرف و تبحر
ز و حوائج ضربه نارد و هیچکس
مصنوع بشیش اضطرار بمشیر

شیخ سعد الدین فقر است امی غنی
مفسر اند است حق بر اغنیای

معنی بحیرت می دایم ما
صیغه و میزان و ترکیب و مثال
نطق چون بنور و صوت از کجاست
هر چه در وے نقش حرفت و کلام
حال معنی بود و معنی بود و حال
در طریق ما نه لغی و نه ثبات
منیت وین دولت ما غیر ازین
صدق ما از نفس و جدت شد عیان
حسین ما از نفس و دیدن رواست
بر سلیمان را بر عیان گفتگو

جان بالفن است و نفس بارت جانان
اسم هر شے گو بجز آن آمد پدید
غیر یک بود و لام و یک الف
حرف است معنی است کو معنی شناس

نام گم شد از نشان شورش عشق
از نشان بے نشان شایم ما

الهدی بالهدی فی الدار الالهیه
یا رب باعد بیننا بین الخطایا ما کذا
انما رک فی امرک قل لا تخف یا ربنا
انت الہی یحیی البشیر قالوا لہی یا ربنا
ام کیف یعنی محتجب من طلقک یا ربنا
یا رب زدنی حیرتی فی ذاک ما یا ربنا
لا ظاہر الا بالظاہر لا دہو یا ربنا
یا بن البشیر سمع قصص قل ہا یا ربنا
یا رب انت الہی حسن بنا یا ربنا
فالیف اور کنا العصی اغفر لنا یا ربنا
لا بل و ما فعل الا جب حیرت لنا یا ربنا
اجماعنا فی وحدتک فلک شایا ربنا
نحن بو صفک لہم حمدی قبل یا ربنا
فی قلبنا طلع لب من ملوک یا ربنا
فی التورۃ مضجیح الجلائلک یا ربنا
برکت بحق اقدامنا ما دامننا یا ربنا
بالزیدۃ الہی الشہداء اسلم لنا یا ربنا

بالآل والاصحاب والزمره الاصحابه
مولف لهذا المجلد الشيخ سعد الدين باد

اعفوه وآلا بایه بالجمله الاحداده
استاذہ واستیاضہ است و عیارینا

صلی علی محمد آینه خدایمان
صلی علی محمد صورت نفس عقل کل
صلی علی محمد معدن عشق و معرفت
صلی علی محمد مشرق شمس لم یزل
صلی علی محمد حبلہ الشین قرب حق
صلی علی محمد لؤلؤ وخرن ادب
صلی علی محمد کلبه کائنات را
صلی علی محمد قوت باندره قدر
صلی علی محمد قبا جبره ملک
صلی علی محمد قبة عرش را استون
صلی علی محمد وادرس گناه را
صلی علی محمد نور استجلا صمد
صلی علی محمد کسی دهر را است
صلی علی محمد غلوه حریم حسن
صلی علی محمد سرکش کامل آمده
صلی علی محمد روح قدس بدر کیش
صلی علی محمد کاشف سر یاوسین
صلی علی محمد دفتر لوح داشتند
صلی علی محمد نقطه سنیش نظر

آمد پیش چشم من می نگرم بوی خدا
جلوه زرق و برق او کند سیرت علم کبریا
از شر وجود او شعله شوق سینها
پر تیره جمال او لعل نور و انوار
پرده زده بودی خود چادر غصه اسوا
کرده کوشش کان لول به برشته بوفا
شیع تجلی آمده کرده بنور خود صنیا
کردن ما سوانده با دم خنجر قصا
داده مرا و جزو کل را آمده خیر سما
صفوا صحن ارحمن را آمده خمیه و سما
بر میچ بگفتند از کرم کردن من برون را
یاغنه از جبین او هر که ندیدش از هوا
کوکب هر دهر برش آمده کمر باز بها
حافظا حل آن جرم داشته جمع انبیا
تا انوار صفات را راه زلفت بر خطا
نوره زنده سید الهام گدازد در کشا
کتب در س غیب را عالم حرم طاهر
کلک بدیع نظر آتش ناسخ نسخ حرم با
دائره زین نقطه کشد لاطاق و جفت را

صلی علی محمد ناظر کیمت نخل
صلی علی محمد عرش نوره پشت خم
صلی علی محمد حرف دلی گنایه
صلی علی محمد فانی مطلق ارفع
صلی علی محمد از چه بکثرت آمده
صلی علی محمد بشو در عشق می کند

کرده ز نور خویش پرورن سینه مرا
آمده خسران کما تا تو شولیش استوا
از پی شهرت آمده عزت و قرب و را
آمده پیش چشم من پاتی وحدت از آنا
آمده تا که سر کند تقه شهرت لقا
مع نبی بعد زبان تا که شد غش آشا

صلی علی محمد یک نظر می کن بسن
صلی علی محمد گفتات از ره جینا

پای کشیدم از طلب گشته تمام مدعا
غیبت چو غیر غیر او پس خبر از دگر گو
زبان ز خودی بیرون شدم پیشه خون شدا
از سر خوان دهر او برت لبش هم ای فضا
بعد قرب شد یکی نیست حجاب بے شک
بسکه نوره بعد جلوه زمان برون زده
سدره نشین منتهی نه آمد در فتنی سوا
از ازل و ابد قدم بسته نفس زوم
دم نشود و در آن حرم راه کجا برو قدم
گفتات از خودی بر آ جلوه هست بے فنا

پشت بهاسوا زوم روی من سرت با خدا
جلوه زمان بمن بگو گفت مرا خود بر آ
متکلف بطون شدم غیب زوید و به با
سیر شده دل از لقا حق ندارم اشتها
میش نما نده اندکی گشته جهات از آن فنا
خود بخود سرت آن احد در حد گشته باورا
آمده ابتدائی ما واقف راز استها
از وجودم شدم یا فتم آن دم آشنا
حرف ز پیش و کم وزن و می کجا و ول کجا
بوده بخویش مهیا گامه غرض اعتقا

مشور ش عشق با لبی گشته فنا و گریوس
غیر خدایت کس بش که چه گفتیم عا قلا

در بی در می عجب در ولایت مرید را
حسب مال و جاه و نیاز حقیقت می کشد
بر سر بازار و میا عاشقان کی می خردند

میکشد از سیر بی سوز آه سر دورا
در گردن اهل خدایان زمره وان مردا
غیر و دوا و اشک سرخ و رنگ زرد را

دین دنیا و دوزخ و جنت نهند در یک پله
در دور نیست پیاران او را ای عزیز
از غبار پائی صاحب درد جان رسیده
پادشاه دین و دنیا میشود از درد عشق
در نظر آید سبک مردم صاحب درد در
یا فتنه دین در در آخر وصال فرود
شسواران بگری هرگز نه بنیسی گرد
بچو در در گوش کن از بستم این شمع در

شور عشق شیخ سعد الدین گذشت از ننگ

قدسیان زین شور کم کردند خواب و خور و را

کی بخودی خبر بود چنان عشق را
که عشق و جان شده در دل لیس و درم
از لب دل بیا شنود چی نوید بود ملک
تقدیر از دا بهر خوش سیتی است بر لب
اوست بجان این جان آدم حشر اطفال
نگذرت که از دلت نزاب ما بود
در چمن قدس چون چادشاه و بقدری بود
رو به قدس چون چادشاه ره بقدری بود
عمر و دج اگر می بود دولت آرزو شده

شور عشق باشد در درگاه مغربان دل

تادم حشر ای فلان نرسد زان عشق را

تا در نفس خویش بریدیم خدا را
ای نفس این پائی نفس مایل است
نقد دل خود در کف صراف عدم نه
عقل است که پوشیده در صند چادر عصمت
تغیر رخ ذوالف شب و روز بگفتند
اجمال تفصیل چو حوت و کلمات است
بستم ز درگاه نفس پان هوا را
نی پاس درین مرطبه گنار تو پا را
آب از گذارد بدلت بخ بقتا را
عشق است که از پرده کشیده است حیا
شرح درق نقطه نوشند قضا را
زین علم بعالم سیر بی تو نگا را

از شور عشق است که فرزند بخورشید

هر آخر شب صبح درید ست قبا را

از دل بشستم نقش دو تارا
در بحر معنی بس غوطه خوردیم
انوار تو حیدر با چنان آفت
از پرده بیدان ما دمنی بود
گم گشتگانم در بحر وحدت
هر کش به بادید حسن خدا دید
در راه بهمانان با جان توان شد
تا گم نه گردی هرگز بینا بی
ما بخود اینم از جبهه عشق
چیزیک دیدیم سستی بود بود
در کوکب غفلت آید و جشی

از شور عشق است حریفی که گفتیم

از خود بگفتیم این رمزها را

استی دون تو گشت ماند بخود خدا
هوای دلم و هوای گرفت معنی صورت فرا
منظر اسما کشود چه به نشود دنیا
بصر عجب انقلم و حدت کثرت نما
بهستی حق ماند لبس در اثر خود بقا
نیت لایم دگر غیر ازین یکدوا
از چه دوا جو شدی از در جوی بهوا
بر دل خود گردنه شوی آب رضا

در نظر شور عشق نیست و جو دو گر
غیر و خود آمد جلوه کنان هر کجا

استی ز خدا باشد این جام شرابم را هیوان سکندر را خیر حضرت بقای نه بهر خط سودا با کلک حسن بنیدم هم پید خراباتم هم شیخ مناجاتم سر ایستی راز آن روز که گم گزدم در هر دو جهان دیدم خرم و دگر می نمود از پرده پدید آم می پرده نهان باشم شهبازید شایم عنقا است شکار من	آتش ز لقا باشد این شیخ کبابم را صد بجز بیا باشد این چشم جبابم را املائی در ابا باشد این مشق کتایم را مقبول دعا باشد این فقر و نصایم را بس گنج رضا باشد این فقر و نصایم را تعبیر کجا باشد این شفیقه خوابم را این دیده کرا باشد این آمیزه آبم را این ز در خدا باشد این قدر جبابم را
--	--

از عطر شور عشق به رنگ مرا کسوت
این حسن عطا باشد این نور لب تابم را

جبال بگلون از پرده چون هر زبان پیدا جهان هر رنگ جان پرنگ الودیه میاید سرم را خرم کون و ایجا دست بی پایان بصورت بسته این گنج شهادت را طلسمات حریم خاص او ز نامن بیگانگی دارد سر شوریده ام را پند عالم دردی بخشدا من آن آمیزه دارم و در سلطان حقایق را بود می حمد سر بر اوست او ادنی کشدا را هو الاول هو الآخر هو الی اطن هو الباطن	فروع طاعت آن ماه و رنگ جهان را که تا آن بی نشانی بگذرد در پرستان پیدا زوار الضرب قدرت آمد این گنج دران پیدا زبان غیب منی ز فزونی در انیس جان پیدا خودی گوئی گمشده در حلقه در عاشقان پیدا شد معذل طبعیا ز زحیم گمراهان پیدا از آن وقتیکه آمد صورت اندر کن کلک پیدا چیت نکل نشد بر باشدیم از لامکان پیدا هو الحافظ هو النظار هو الخود هو الخان پیدا
---	---

از شور عشق طوفانیت اندر کار چشم
نیامد نواست را کشتی بدین طوفان پید

برق تجلای تو شمع هدایت مرا جام سرم پر شراب آمده است از ازل طنطنه کوس عشق زد بشربا و لم در فلک مبهتری برج سعادت منم صاخرم ره روان قافله صادقان جذب خدا میر من عشق لقامیر من هستی نامم از دست شربت جام از دست بیعت رضواتیان بین سر بازار جان معرفت بادشاه ناب سرم زرد کلاه	آتش سودای تو شمس ضیا شد مرا مستی حال است هوش را باشد مرا لشکر آمد ملک ملک خدا شد مرا اخترا قبال کل قبله نما شد مرا از ره جان دعای مرحله را شد مرا صاحب تدبیر من عقده کشا شد مرا باده بکامم از دست غلغلا شد مرا مهره دل این زمان بیخ و شراب شد مرا هستی عالم جو کاه کاه هر باشد مرا
--	--

از نظر شور عشق تا که فنا گشته ام
دو اثر حضرتش حال بقا شد مرا

ردیف الیای موحده

در میان جان من جانی نیادی بی سبب از خود و ز خلق عالم سرب نمکین شدم انادوب بیگانه ام دیوانه کوه توام لم یلد لم یولد ی در وصف هم فرد و صد از عدم ز در وجود شعله انوار شمع و غرق گشتم من به بحر فقر آن در میتم جان من بسته است بر تو بعد موعودت بسی	تا بدان کردم ظهور نور پاکت را طلب هم از آن و تنگنا ز شوق تو میکروم طرب ز آدم و حوا بریدم با تو بر بستم نسب در محبت بستم از تو زفات تو پاک از غیب راز دار ظهوری کرده ام خود را لقب باشی ای لقب فخر عم شاه عرب هم در آن و قسطنطنیه است از است
--	---

شور عشق است با چندین هزاران در زمره
کو خفاک دارد با نقاب الویسیت ز لب

بدرم در دس هزار حساب
بیا هوای عشق و شوق شراب

در هزاران حکایت

دلم از جریمه کاس طهور	مے زند بر وجودش حساب
راز بهفت انا الحق را	کرده با متن و شرح نسخ کتاب
زاهد از گنج صومعه بدر آید	که پیشش سورت چهره و باب
مایه مادمین فردش بخام	هین بود بحبه در وجود حباب
بر شکن این حباب جسم و بین	نختم را که هست عین صواب
عاشق از خویش و غیر سبیده	تا که پیوسته در له الاحباب
از یخچقم دو داز یخچونه	گویمش که ز خویش روی بتاب
اوست اندر طور کین الناس	بحقیقت الیه يرجع کاب

مشور عشق است در وجود نهان
کز رگ بان کشف نهان جور باب

نخبه تقدیر گافد وجودم چون کتاب	صفحه صفحہ و نماید از کتابم آفتاب
ننگه پرهای ملایک در قلم بر بسته ام	میکنم در هر نفس از هر رقم صد فتح باب
شبه فکرم چون کشتاید پر و بال طلب	از شری تا بر شریا جمله بردارند نقاب
ذره ذره نقش هستی نور یاب ز ملک من	گویم مرا کاف و نون را من شد ملام الکتاب
مرکز معنی در این دفتر بصورت و درست	شد محیط کل اشیا از به کشف و حجاب
خانه برودم چون توین بی چون تکین در مقام	پرده اندر پرده دارم بچو نقش از روی آب
بار برداران حسان فلک را پشت خم	راست قدم چون قلم هم از توکل کامیاب
دفترم صد باره شد از نخبه فضل و کرم	کار باقی یافتم از رشته یوم الحساب

مشور عشق مرا قدر است اندر نزدرب
که قبول حق شود از قدر من هر دو باب

دل که از غمزه دلدار گشته ست خراب	حاصلش حسرت و بعد است الدایم عسار
خانه و سوسه دیو بود تخت لفاق	تا بجا روبر مجبت نشود پاک و صواب
تا که در یوت بود دست تو خود بین باشی	گرت از خانه دل رفت و گزینست حجاب

اوست جز اوست ندانم وجودم هر دو است	لا یرال آمده این شربت اذواق جناب
هر نفس حاصل مزاج بود عاشق را	که بهر دم سوی تو سین گذر از ره خواب
نیر این نکته مراست نهان باشد	که از ان نیست کس که گاه چار شمع و چه شتاب

مشور عشق ز نهان خانه دل تا در عشق
بیا هوے بوا الله در ید دست نقاب

خود اوست ما دین شده بر روی ذلت	خود اوجال خود شده و خود شده حجاب
ما کیم تا که بهستی کشیم سر	آنجا که رخ مود تجلاے مستطاب
موی ز بهوش رفت ز گفارت ربان	از لن ترانیت قدحای پر شراب
چشمی که دید منظر انوار قدس او	او غیر او ندید نش چشم او بخواب
از خود گذر که غیر خدا نیست در تو کس	ای ذره که در تو نهان گشته آفتاب
در یای و صفت شب در روز و جزن	مخلوق از تو اطم آن بچرخون حباب
کست این حباب اگر کشند ر خویش	این قول صادقست نشد حرف تا صواب

از مشور عشق صورت انا الحق ترانه ایست
احسن نشد ترانه او تا دم حساب

سر عشق حق نه نخبه در کتاب	چیز که اندر لوح دل این نقش باب
صد کتب از یک الف آمد پدید	آن الف در سینه گندم بیاب
آن نه گندم بود کا اوم خورده بود	سر و صدت بود در روی بی حساب
عشق در آن دانه بود ای ابلهان	زان بسبب از عشق خود گزشت خواب
گر ز جنت کرد و دنا رشن بدون	عاشق از خوار و ذاری ثواب
قلم بر خود کرد کز اسرار عشق	بخیبر بود از الهامی عتاب
گفتت سری که هرگز کس نگفت	گوش کن فرزند اوم رو متاب

مشور عشق از سر غیب افغان کشید
از شهادت می کست نقل جناب

همسانا که واحد بود به حجاب
شب ما و من را بحر در پی ست
بهر دل که انوار توحید یافت
بزم خسر یقان وحدت بدین
ندارند در خویش جز کسب بیا
هم بود هم اوست تا بر ابد
سرے را که سودای اسرار نیست
بود غمنا و پر زبا و تراب

مرا شورش عشق در جان شده است
نشد با دیگر شئی داتم کاسب

همه گفتم خدا و همه فرستم بخواب
همه در عالم اظهار اندوست شدیم
همه اید و زازل محو رخ دلداریم
همه را روز است از بر جبت خیر
همه آتش عشقیم بر سینه بدام
همه از نغمه داؤدی اور رقصا نسیم
همه از ناز انا الحق دل و جان در خویشیم

همه از شورش عشق اجدادیم با ششم
همه چیرگیل بسایم همه وحییم و کتاب

از منظر جمال تو آسینه در حجاب
روزی که عکس ذات اثر کرد در صفات
پرده اند و از اثر لوز حضرتت
ما محو یار و یاریدیدار خویش ست
حسن تو رخ نمود ز هر ذره آشکار
آئینه دان شع جمال تو کتاب
آنگاه هست و نیست از آن روز در حجاب
ز اسرار خرموشی اصحق ما و من خراب
ای نخبه برین از خبر داد در کتاب
عشق تو جلوه کرد بر سینه بحجاب

از ناز بی نشان تو در صفحہ دلم
توحید نقطه ایست برو ختم صد کتاب

از شور عشق کام ملک این فواکشید
چون بلبل بحر همه از کنت و التراب

از شور عشق تو داریم صد بلبل در لب
چو چنگ و بر لب و قانون و فی تقان دم
سلام انت لدیا علیک بر تو تقه
صحبت عند حبیبی فضا حکا سوا
حقیر شرح صدرک بگوشت دل شوم
حضور مجلس دلدار از شور جداست
عکس رو فات با غبار از صفات یدید

از شور عشق من آوازه قدیم و جدید
بصوت ملک و ملائک رسد بصوت عجب

دیدم بکشی که دیدار بیرون شد ز نقاش
شش جهت صورت هستی ز خود آورد و درون
باد و آتش همه را سیرت اورد از گرفت
مقل و در بند حواسات و تفکر بدوش
زاده علم بیاید که میرسد خبری
چیرگیل دل من از نغمه و ز بزمه
در نگین دل من عین هویت منقوش

شور عشقم بر آید و ده معشوق رسید
چون بر سید زنجونی خود یافت جواب

پرده نبود بلکه در پرده خود آمد در حجاب
کس خبر از جان نکوید تا مگر او جان شود
آدم تا عالمی در زیر پرده من بخواب
جانان باشم که نیگویم ز سر جان جواب

پرده کور بر رخ جانست نام ادست دم	پرده دارا دست عقل و بر دو نمود در قبا
شوق زلفت نام دارد فکر دار و جبریل	شوق فکرت بر در داین پردای بحساب
چون حساب پرده را که موختی از پرده دار	در پس این پرده بگر گیت غیر از تو خراب
جان خراب از عشق تن شد خراب از عشق جان	کیست که آباد سازد در خرابی این خراب
سر این دفترند اندر عاقلان کن نکان	راه این کشور نیاند بر هر واک از اضطراب

شور عشق من که دارد از پس پرده نوا
در درون پرده من با شتم نهان بجز جواب

در پیام و در پیمیر به نفس او را طلب	در خود و در غیر در شاه و عیس او را طلب
در ره تغیر و خیر لگام مجسور جان	روز و شب در کاروان در جری او را طلب
چیز بهر وجه بتریاق و چه در حل و حل	هم بهال پشه و مار و گیس او را طلب
در ملک در جن و در انس و شیطین بهر کجا	گفتند از شمش جیت از جمله کس او را طلب
در دل در جان و در نفس بدن او را بجوی	نه یروبالا راست چپ در پیش او را طلب
انچه اندر چشم و اندر دینم و عقلت میرسد	از تمامی بیکجا در هر نفس او را طلب
در طلب در طلب ای طالب و طالب ترا	هم بجور و داد و بیم در داد و در او را طلب

شور عشق من که اورا یافته و دست نیست
در زبان و چشم و گوش و بو و حس او را طلب

شتم که در و جهان یافته ترا یارب	میان عقل و گمان یافته ترا یارب
نماند ز مریک و دیده ام تو میدیدی	هر آنچه بود عیان یافته ترا یارب
یکی بدیده من صد هزار رنگ آمد	در رنگهای جهان یافته ترا یارب
احد ز پرده هستی بهر صفت پیدا	بنات جمله نشان یافته ترا یارب
هنوز عالم و آدم نگشته بود پدید	من از حقیقت جان یافته ترا یارب
بخلوتیکه توفی جان من بهریت تست	بهریت تو چنان یافته ترا یارب
نفس و درون و دل و تن تو بلو باداری	بدونش و بجهان یافته ترا یارب

شور عشق تو بسای و دوست در کام
بگوش و بوش و دهان یافتم ترا یارب

نغمه دل ربای من کرده بطربان طرب	جلوه جان فرای من داده بقدر بیان ادب
زوزم ز باب من تار کستد عشیان	ولو که شراب من برده ز خاکبان غیب
مشک ختن ز بوی من رنگ چمن روی	نورده بای بوی من سوخته بلیان شب
بسکه ز جوش جام می پر شده سم و جان و پی	انچه بای بوی می شور و فغان از ان سبب
از زمین تنم بیانگست بوی حق بوسه	روح قدس بهر نفس میرسد منان زرب
نقطه آفتاب من در فلک موعده	دفتر جزو کل بود علم و بیان بدان عجب
تقدیر کشور منم حیدر خیر منم	خبر به روز باطنم کرده بختنیا ن حرب
باو و داور منم سکه خاوری زخم	کوس قلندر منم دایم از جهان نسب
منکه بعین هستی نوبت هستی زخم	شاه جهان روح من خطبه کن فکان لقب

حق بلباس من درون آمد من شدم بیرون
شور عشق از ان جنون من زنده از نشان رب

گر گم تفیصل او در طریسم و طرب	در گم تفیصل خود در غضبیم و غضب
اصل خودی که بود نامه ازین به بود	حاصل مدوره بود بخودی این بدان عجب
چون ز خودی جدا شدی آینه صفات من	منظر کبر یا شدی روز ترا نماند و شب
ویده کشا بعین خود من توانی بهر شکیان	پایه بیایه میرسد تا به الهیت نسب
نسبت غصه می بیرد تا که شوی تو اصل خود	بنده جسم و تن شدی بنده بزرگان رب
روح من در دست نور محمد	دولت سر مدیستم بهر کجا اوج رب

شور عشق جلوه گر در دل محفل بشر
بین معانی صورت یافت و مطلع عشق ادب

بگو فتم در دل حق جواب داد جواب	که نیست غیر من بهر کز مرا بمن در یاب
نرسد و امم فنا شو بعین کلام تو بعینیت	معانی است معنیها را سم کرده نقاب

ظهور کل بظاہر نمود و چهره عسین
بزار آئینه یک حسن در همه قابل
حقیقت احدیت محیط کثرت است
حجاب چون شکند از وجود خود بجزست
وجود هستی مخلوق یک تجلی اوست
اگر احد بندگی این تعدادی کثرت

ز شور عشق بر آن نکته که می شنوی
بگوش گیر و یقین کن که هست عین صواب

ز مرز جوش من کرده جهان را خراب
برق تجلای من سوخته مادیون حق
در همه کان با همه میسر نم این دود
قاب فرسوده را زندگی جان منم
طبل حقایق ز تم بر سر بام فلک
کون و مکان آئینه حسن تواند همه
هر که خدا بین بود شیوه او این بود
خلق حجاب خداست مثل حجابی بر آب

ز شور عشق غمت غلغل در دست و نیست
هست منم نیست غیر خود بخود کامیاب

هر که گوید که بجز اوست بکفرست قریب
در من و ما شده چون کرم جعل مگر روان
روح قدسی که ز حق آمده حق بین است
کی نصیب است ترا غفلت و پندار و عمل
درک شنوایی و بینایی و گویایی از دست
رفته در کوچه پندار خدا دست غریب
بر پس پشت رود فوق نه بیند ز شیب
است اندر خور و خواب است که نیست نصیب
قوت حق تو پیراسته شوق قول عجیب
نوپندار که از نیست تو بچسب و عجیب

نسبت هیچ و بخت نمکنم هیچی و هیچ
کل شیئی بر صرح اصل است ترا اصل عدم
از منی گر برفی دم توئی بیمار خیال
اوست باقی و توفانی ز توفانی تو حیب
عدی و عدی و عدی و عدی و عدی و عدی
تا ابد به نشوئی گفتی از هیچ طیب

هوزم هوزم هوزم هوزم هوزم هوزم
من از من شور عشق است غزلخوان چو طیب

کم هوش کن بخویش چو خدای جمال رب
اندر درون خانه دل روزی نه بود
رو باز کن که کثرت از بهینه وجود
پروانه پر بسوخت هم از در اشتیاق
سر پایای دار و دیدند مثل گوی
از زم طواف ملتمس آمد بصبح و شام
شیاطانم دیده شد از یاس تا یسر

از شور عشق کوچه و بازار پر صداست
مگر گشته را با ننگ جواب و سوال رب

در یای عشق موج زند در سبوی شب
از نماز دست شب بهر شب خلق بخیر
در بای خلق بسته شوند در شبای اخی
جانها بلا مکان سپرند از خیال
صوفی که خمیر بر سر بام فلک زده
شمار از قدس بال زند از اوج لامکان
مویی که شمع وادی این بدیده دید
از قبه دنی فتنه کشیده سر

از شور عشق قصه توحید بشنوید

آنها که می کشیده برام از کدی شب	
پروانه صفت بال و پر سوخته امشب	تا شمع جمال تو شد آفرخته امشب
چون چشم کشودم بسراپرده عزت	شد دیده ام از غیر تو بر دوخته امشب
حیرت زده شد دیده تران شده من	تا غزه از تیغ تو آموخته امشب
سرباکت پای من امروز شود خاک	شد بامه عزت بقدم دوخته امشب
از گنج و لم گنج حق این شده پیدا	طول امل فکر تواند دوخته امشب
بازار محبت شده گرم ز سپاهو	کس یوسف مصرم تو بفروخته امشب
از شورش عشقم زثره تا بشریا	
هر ذره اسرار حق آموخته امشب	
سحر دید و بیا خیر موده دل از جوا	که فیض صبحدم از دست رفت خانه جرات
تمام عمر که خپیده به پهلوی زن	بغیر موده دلی صیت حاصلت دریاب
سگان ز اول شب تا صبح بیدارند	قریب صبح چو گردو سگان روند بخواب
اگر تو صبحدم از خواب خوش نه برخیزی	کم از سگی خبرت کردم ای عزیز خواب
کسی که موده دل است او بکفر نزدیکست	ز فیض زنده دلان جوی دین پاک ای شای
ز خواب و غرور در لایرویی خود بستی	تو به سحر می بازی شد در و باب
به بندگی خدا تا کی تو کابل دشت	چو رسد از تو خدا را چه میندی تو خواب
بذر حضرت پروردگار لب بکشا	که غفلت از تو گر نبرد و مادم از سر باب
شعور نصیحت نا صبح ز شمع سعد الدین	
که کار آیدت این نکته با و در خوشاب	
ردیف التای فوقانی	
حسن تو که از دامه عقل بزد نیست	تا نبردست که عشاق تو هرست خونست
هر کس که ترا یافت جنون شایه شد	بس کا سر عقل از سر ما سر بگرفت

عالم همه دیوانه نه مانند من زار	
منم دمی گویم از خود خبرم نیست	حسن تو بدیوانگی من بخون مست
منم خوشگوشتم تو توحید خود آگاه	تا روز ابد نور تو برون و درون مست
خونم بخدا می تو که توحید بخواند	سرایت درین نکته که جادو رنگ ذوقست
بهر ذره من هر صفتی ذات تو دانند	واقع نشود میان که طلبکار تو چو نیست
گر گشته مرا جسم و جسد از همه عالم	بسیار تر از خود و خود من به زبانت
عالم همه درین گم دین گم به گشتم	ای دایه کجا رستم و این واقع چو نیست
این شورش عشق مست که از غیب غیب است	
و اشتن این غیت نه در کف کنون مست	
دلم آیمه خدا می نماست	که در و نیست صورت کم و کاست
هر چه در کائنات موجود است	در محیطا ولم چو قطره فناست
همی تجلی که نیست در امکان	تجلی بگوشه دل باست
رنگ اغبار محو آن یار مست	بلکه آن یار یار غیب نماست
غیر چون نگریم چو اوست غیور	غیر خویش مست چو نک غیر زماست
تحمید را حق یقی مست نهان	که در و هست و نیست نیست نماست
شور عشقم شراره دارد	
که از آن کوه غور پر غور فاست	
تخم خیال قدس تو در ارض دل مراست	ز آن رو بود که اصل من از آب و گل جداست
در بوستان فکر گل میرحم شگفت	ای بلبلان منادی این ما و من خطاست
نماندم که گرد غیسر زدی ولم زود	چیزیکه هست در نظم ذات است
بازار کبریا می او در صدارت مست	وین شبنمی مایم از آن روز بی بهاست
در بگذر عشق نفس بزدمان بود	دانی که اهل عشق ازین در صد می دراست
از ما و رای عرش بهرم سری کشیم	تا ج شود بر سرم از زرق زبر پاست

از شور عشق مطیع توحید شد نیک

اسرار گشته بهر چو در کلام این نواست

صورتگری که نقش جمال وجود ساخت	اول جمال خوشتن آنجا شود ساخت
آورد گوهری ز عدم آدمیش خواند	در قدر آبی ملائکه را در وجود ساخت
تراول حقیقت از لایت بوی سرشت	آخر نشان ابدش در وجود ساخت
خود گشت در حقیقت این آب و گل پید	مار احباب هستی خود در وجود ساخت
از روح را حکایت توحید خفیه گفت	اجساد را به مجلس کثرت عجم ساخت
از زندگان خدا پیش اظهار کند	عشاق را به دراجل ره نمود ساخت

از شور عشق راز انا الحق حکایتی است

کالا نجا هزار باطل ناقص خود ساخت

طهارت کردم اندر بحر وحدت	و غنیم نشکند ز احداث کثرت
بجواب تخریب همه دارم	امام من شهودش در عبادت
به تیغ آره جو قطع کردم	بهردم شاخ رزم و تیغ و عادت
سفر کردم ز ملک آفرینش	بکف بستی کردم اتساعت
شبه کر بلا به تیغ عشقم	ز خونم نقش می بندد شهادت
ز مال خوشتن این قال کردم	ملاست گوزن باد اسلامت

نه پنداری که این گفتار عقل است

ز شور عشق کردم این حکایت

از خود می رفتم دی در خانه نهار است	باوه مست و بام مست آن در دیوار است
هر چه دیدم مست بود از ساعت عدالت	نفس مست در دوح مست و قالب بیکار است
شاهدان معنوی از بسکه در جلوه گرفت	صورت زخوم دهم در غیب از آن بشار است
از قضا دست قدر نوشت در لوح وجود	کلیک مست و حرف مست و مست و کار است
مست مستان را بجا و موجودات کل	از سقا تم رو کنم جو به زبان سرشار است

این جهان دیر منان ساقی آمدن آمد

قدح حلال کل شیئی علمه نه کل مال

بر فلک مرغان قدسی بال افغانی کنند

دوره ذره ممکن آمد و بسدم ز الوار است

کعبه و دیر و کشت و سحر و زنا و مست

صوفی اندر خالق چون افکند و سار است

شورش عشقم که هر دم لغزه مستان زند

عشق است حسن است و طوط و دیدار مست

ستانه جمال تو یک با قسار نیست	اگر آگاه می بجبر از پای دار نیست
پروانه وار جان بدیده گردش تو	عزریل جان خود شد و دیگر دار نیست
آهوی کوه و دشت جزون است فی المل	جز در کمن حسن احد در شکار نیست
عقمت زنان دود بکشته جمل نیستی	جمال هوش کن که جبر او در قطار نیست
در کوی نیستی شده نفس ز ما و من	در ملک ایندی بجبر او شهر بار نیست
از شکنای جسم بصورتی جان شتاب	در کوه عشق بین که جز او دیار نیست
دیوانه وار میسر و دانا را پاش بین	پنا در پی بستی چنین بهوشا نیست
در کج فقر حلقه رو و پای کوه نیست	زین اثر و با مستی که از نفس بار نیست
از مرکب خودی لغیر و داند آن عزیز	چون او بام نه فلک هرگز سوار نیست

از شور عشق آنچه که گفتم درین کتاب

اوصاف او بود که جبر او کردگار نیست

میخانه است خانه با قافیه نیست	واکس که می نخورد و در اینجا شرا نیست
انصافت بجز خلعت جبر نیست نشد سید	در اشک مالشوی که این آب چاه نیست
این آب رحمت مست سید هر سیه کند	بخت سیاه را بخیر این تکیه گاه نیست
اینجا است نور شعله و قفس کبریا	این منظر از تجلی هر مهر و ماه نیست
در حلقه ارادت ما باب تو به جوی	کاینجا بغیر غفونشان از گناه نیست
هر کس خدا می طلبد از سر نیاید	راه مراد می بجبر از سوز و آه نیست
هر تن که هست سر بر تو به میزند	کوان سیری که بر در با خاک راه نیست

دنیای که عیش خسرود و غم و دقتیست
 بر تخت دل نشین از ادگان بود
 نه ابر چو ز بیدار ز پی روی دریا کند
 قدرش به پیش مرکب مایه زکاه نیست
 شاهنشاهی با بر تاج و کلاه نیست
 کس چون نگوییدش بن کارت تباه نیست

از عشق و عشق مصلحت در کن فلکان فتاد
 یعنی هر چه در نگری جز آنکه نیست

رنگ بزدای ز دل بین چه عجب مراست
 صورت از نقش پذیرفته بدیوار وجود
 جمع ذرات جهان هستی از آن سر گرفت
 هر کجائی تو خدا هست در آنجای هر
 ذرات باقی که بر شئی معلوم است محیط
 اسم هستی است بتو رسم باسم تو کسی است
 آنچه در نعم تو گنجد نه چنانست و چنین
 که در جلوه زنان مظهر بوزوات است
 حرف حرفش چو بخوانی سوره و آیات است
 نیک بنگر نظر مهر بر این ذرات است
 دم نگذار که این یک دم تو کرات است
 فهم ازین نکته که در نفی تو خود اثبات است
 که بقیده با اسم است و نه جیش ذات است
 دانچه در خاطرات آید بیری از ظلمات است

شورش عشق ز بی رنگی او نکته سراسر است
 بخشش بین نه فسون و نه زیر نجات است

با بام غم خورش و شادی کجا و بندت
 از دعوی من و ما بر بند لب خدا را
 غریبان خاک نیران و تبهایی قدسیان است
 از رنگبارستی در روم نیستی رو
 یکی آفتاب مستی زین ابر رخ پوشان
 از دامن ارادت کوی مبارک دست
 در دلق زنده پوشان هرگز بغیب مگر
 باب صدق میشود از سینه گرد و سراسر
 شامی اگر چشیدی صبح صفاد بندت
 کوچه ترن عنایت پس مدعا و بندت
 از خاک کف بیفتان تا کیما و بندت
 تا از سبیل میباروی بلا و بندت
 تا مشرق کرامت از روز باد بندت
 روزی شود که قدری فقر و فاقه و بندت
 کین قوم خاکساران غرور و علا و بندت
 کز ترش شمس تو حیدر آینه و بندت

قوال شورش عشق منم بدل مکان ده

زین نفس و سر و دم سر خدا و بندت

ای که در عشق تو سر تا دم میسر سوخت
 آن آله که به تجنا هستی من است
 طور دل پاره کنم بر نفس از جلوه روح
 دل سودا زده ام مایه حیرت بکفت است
 آفتابی که ز سر چشمه دل می تا بد
 جان که دل صدف و تن شده دریای جود
 شب آویند و هستی کجری شبیه داشت
 جان چو پروانه اسرار محبت چون شمع
 همچو خودی که در آتشکده مجر سوخت
 به نفس غیرت اوج هزار آرزو سوخت
 موسی علم ز خورفت که عقل از سر سوخت
 این متاعی است که بختیمیم و زده سوخت
 پر تو ش آئینه خلقت بخر و بر سوخت
 اندر آن قلم منی صدف و گوهر سوخت
 از ازل تا بابدان شب من اختر سوخت
 محو آن شمع شد و کسوت بال و پر سوخت

شورش عشق که شورش از نفس عیسی زد
 مرده دل را از حیات نفسش دل بر سوخت

ای صبح ازل بر توه جلوه رویت
 کج قدم و مملکت کشور ایجا و
 از صحن شرع تا بشر یا ی مصلحت
 دوزخ چه بود سوخته آتش بخت
 ملک و ملک و جن و بشر و جن و پیر و بند
 ای میر است تو صورت حق در نظر من
 چادر غصه و بهر رخ حسن و جسم مرکب
 هر گئی که بیرون شده از زاویه کن
 ادوات الهی که زده جلوه کسای
 دمی شام ابد بر زده از سایه موت
 بنود و مجله از ره گذر کوی چه گویت
 هر شئی که بوده دل و چشمش زده سویت
 جنت شده گلزار تر و سبزه جویت
 در بند نگین نفس نام نکویت
 زان خلق عظیم آمده در مدت خویت
 بار و ج شده زنده دم از نگیت بویت
 مستند بکلی همه از آب سبوت
 مشاطک نند بگیسوی و پرویت

از شورش عشق تو خیالیت بنمزم
 داله شده ام گرد و مه باله هویت

خیر از خودم خیر از دوست
 زانکه دارم بخودا شرافت دوست

دیده دریای تسلیم نظر است غیر ادنیست جسم و جان و دلم بسر پرده جلال و جمال آشنا یان بارگاه عدم اهل توحید در حقیقت من انچه از عقل و علم بیرون است	و در آن مشرک گهر از دوست گشته ام واقف اینقدر از دوست شده ام مرد را بر از دوست جمله گشته ام مغرور از دوست کحل ما نراغ در آن نظر از دوست بکشایم در آن نظر از دوست
<p>مشور عشقم حدیث قدسی داند کلماتی است مختصر از دوست</p>	
عشق تو کان دوی دل درونک است از زربان ذکر بخیار سیده ایم بخی شجره کرامت خزان آدم است بال رجا به کس گره خوف سایه کرد از شربت زلال تو لب تشنه سیم نصرت وجود من بر باط عدم رسید من نفس خویش را بصفت تو دیده ام	از ساعت قدیم تو دامن خاک است آری که فکر قرب تو سیر الظلم است گنم ز راه شوق کنون سینه پاک است بسیای عنایت تو جرم خاک است آن کور و صفت ذات تو بوند ناک است آن قطره که بحر شده روض پاک است زاندم که سیف غیرت تو در پلاک است
<p>این مشور عشق من که ز بهنم فلک گذشت حقیقت خفیه که خبرات مفاک است</p>	
کسی که باده نخورد و ز شوق است گشت دو کون و آنچه در آن شد طفیل جام می آمد خدا پرست شد آکس که می پرستی کرد چو دایم ان نشود بند باز نامه و نام ز شش جهت بگی روی بی جهت دارد چه بنیو دیت عطا کرده می پرستانرا	بدان ز کتم عدم در وجود هست گشت عجب می ست که در کام خود پرست گشت نه زاهد است و باطلیس پرست گشت که بچپ که بر است و ز شش گشت بیگ قرار بود کولند و پرست گشت بپوش تا ابد از جرعه است گشت

درست عیدی معشوق بین که با عاشق کسی که دعوی میثاق می کند امروز سری که مشور عشق اندر و قدم نبهاند امام عقل اگر بوده حق پرست گشت	رحیم حالت میثاق در خلعت گشت عجب بود که تجلی بدید و هست گشت
میدانم و میگویم از خود خبرم نیست زانروز که سودا می تواند سر من شد در عالم موجود مرا از تو وجود است از نسک جمال تو ز من حبس بود نه در مرتبه عشق ز اغیار نشان کو فرمان تو نوشت قلم را حد واحد عشق است که از زبد کشت بر دردم	در عالم جان غیر آنکه در گرمی نیست سرایه آن بود قضا جز قدرم نیست در روح و جسد نسبت مادر پدرم نیست در عکس مرایات علائق نظرم نیست معشوق ز من شد حذر از خیر و خیر نیست وزوات اهل نکتة حیا خرم نیست جز باب ملامت شوی دیگر گذرم نیست
<p>ز مشور عشق است که این نکتہ قدیم است در نه ز بقای تو فنا در اثرم نیست</p>	
شود آشنات هر کس بر ز خلق افت من و گنج بیوائی تو و زهد و پارسائی غم دل کس نگویم که در چیست های بهویم بخشایند دل من غمگسار باشد بر دو دکان نظر کن ز وجود خود حذ کن سفر در از مردان ز دل است تا دجیان شرم بگو غیر موزد ز فریغ حق فروزه	نکند بجز خیالات بد در خیال محبت بنگر که گیسو کوی ننگ و نام شهرت ز دل شد رویم سو می کو چهره ملامت بخوری اگر تو جای نگر کمال عشرت که بهین حجاب باشد ز جمال پاک عزت چو جمال دان نه مسافت و نه قربت بسیار کجا بسوزد و بپوشد زین حرقت
<p>بهرم خرقه پوشان می مشور عشق جو شان که نبوش و هر نبوشان ز کف سقای حرقت</p>	
عقلست غنچه مقصودم از محبت دیت دیدم نفی نقد لیسیم ز کف دیت	

گر فتم از دل و جان بجای خود بگشاید دو داور و دیک رنگ جسد و کین شراب زهر صفت میخورد زهر بنگ هنوز متعل تارم نداشت عکس شرر و باغ ز تنگم جز بگشاید ساقی	چو سر خردی جان یافتم ز رحمت دوست غذا می خنک طعمی خورم ز نعمت دوست کباب پاره دل می پرسم ز قربت دوست که داشتیم سر پرده انگلی صحبت دوست و گر سخن نکشم غیر ذکر حضرت دوست
<p>ز شور عشق که ساقی حکایت بر خواند بهین بود که منم نشسته ارادست دوست</p>	
عمر با گذشت و نگر فتم حجاب از روی دوست میخوردم تیری که از قوسین بادنی برسد بر سر بازار مستان میگویم سودای عقل شاهای به عیش و طرب در بزم مستان است کلاه پنهان میشود گیسو نمایان آیدم غیر صورت می نماید لیک در سیرت حجاب شد حیرت بیک سیه که گرام بنگرم	بیک حیرت زد بجانم از سر زابوی دوست نفس از نجذاب قوت بازوی دوست تا مگر یک لحظه کردم اسیر من در کوی دوست غم پرستی کن اگر خواهی که بینی روی دوست در تیره سوختم از امتحان قوی دوست ای عفاک الله بحسرات رنگ دیوی دوست بچار دیوار افق در طاق ابروی دوست
<p>ز شور عشق من که در نای تفکر بپرست می بر آرد صد نوا هر دم ز گفت و گو دوست</p>	
بمیان دین و دل را بین همه دوست خسوف غنچه دل را نیم قدس کزین از دایه بود و داد با دست باز بوس جزا و ندامت و جزا و ندامت بوس بصورت دو جهان گشته آشکار و پنهان تعال غیر زود و داند در حقیقت عشق	ببین که غیر بود تمشین من همه دوست میان دین و دل را بین همه دوست بجو ذرایک عطر دین من همه دوست حکایت نفس و افسین من همه دوست چرا که در همه دم در تقیین من همه دوست جهان به آینه راست بین من همه دوست چو غیر خویش کنین در قرن محاسن دوست

<p>ز شور عشق که سر لیست در مقام فنا چو نقش ذات بقا در نگین من همه دوست</p>	
در چشمم منظر انوار تجلی است آینه صدف نشسته این شیشه جسم قوال که الحان خوشش قول شد است ما سوختگانیم نه خامان خیر لیم از دمنز انما لحن سخن تازه سویم موسیقی است که او در بارنی گوشت و پوست سقای دلم بکسرم در قدح آلود در دلم در کعبه کشت دست خلیل	در لوح دلم دفتر اسرار تجلی است سر زده درین آینه دیدار تجلی است منظومه دیوان و همی اشعار تجلی است بین بخت و خبر بای من از نار تجلی است منصور ازین رو لب در تجلی است امر و نه مگر در سر بازار تجلی است نخانه تر ساجد سرش در تجلی است در طاق مقرش رخ معمار تجلی است
<p>ز شور عشق است ممکن شده موجود یعنی نازل این همه اظفار تجلی است</p>	
توره توره قرص خورشید تجلی یافت است هر کجا عمارت بود عین حقیقت یافت است رشته جمل الودیدم می کشد در لامکان محفت الرحمن علی العرش استوی اندکام قسم جان ماست از عهد از انجان بخت گر بجان حاصل کنی جهان و مملکت کم بود شهر و لامکان کنج دلم را خاشا ساخت	مغر جان ذر بل از نور او بنگارفت است هم از ان و قیام روی از ما و من بر تافت است آری آری تارش از جبهه بجهت یافت است تونه پنداری که عرش از بهر بیک ساخته است دین متاع بی بهار و دمی در باخته است قطره را ابرو کم در قلم انداخته است تا براق جلوه را بیرون زان کان بخت است
<p>ز شور عشق من است آینه دارد وجه ذات تا شهودش را از هستی جهان بشناخته است</p>	
آفتابم که بهر ذره مرا اسرار می ست روان جهان بکشا طلع خورشید بهین	رخ نیوشم که بهر لحظه مرا دیدار می ست کانه درین گنبد دل شیشه انوار می ست

<p>منکه از پرده امکان نهسم پای برون بشکنم منبر و محراب خرابات کنم طرף هرگاه که این لحظه رقیب است حبیب لب من خشک و سی اندر جگر میجو شد و یک سواد است که در پای عقل است سواد</p>	<p>راه گیر قدم خار سر دیواری است که دلم بسته کنون در شکن ز ناریست رنگ آینه کنون منظره دیداریست روز نگار نیست که در میگرد ام خمار است بخنده مغزی است که اندر شرفش ل ناریست</p>
<p>شور عشق که فدا نش ز بهارات گزشت اگر گوش کنی گوش که سوداگر خوش بازاریست</p>	
<p>در هیچ سری نیست که سری ز خدایت با وی و فصل نور جمال است جلال است احوام طواف در دل بند بر صداقت پیش در دم دوم در دل و دل بخار است ما کم شد گانیم بدریای حقیقت هر کس که مرایاقت یقین دان خدایت نه در پندم کون و مکان شاد وجودند هر ذره که کوچه در شانه شمس خورشید</p>	<p>در هیچ سری نیست که آن را منهایست جز ذات احد در دو جهان قبله نایست حقا که جز این زاویه محراب دعا نیست کس سلسله در گردن هر بل سرفرا نیست یا بنده با جسر نظر علم خدایت زین قرب و محبت خبر جمع و جدیت بکمرغ شودم نظر خاص سمانیت جز داکره بوشش و گشوش بوشیت</p>
<p>از شور عشق است هیا چو می دو عالم یعنی که درین آینه با غیر خدا نیست</p>	
<p>چشم حقیقت کشای بین که تجلی نیست صورت حق تافته در بشکست نیست شاید معنی ماست زبیب صور پاشده مصر و فم پر ز شور آمده است از ازل بال بلایک بسوخت بر لبای سحر است این شب قدر و نیت که نظر آن نیست</p>	<p>دین همه خلق جهان داله و شبیه نیست و آن همه در جنت جو کین رخ زری نیست ناظر این بل نظیر دیده بنیای نیست بر سر بازار جهان مایه سودا نیست و فرت عزت بتا ز کین شب اسرار نیست عرش درین اضطراب خطه من جاس نیست</p>

<p>شش در این شش جبهه احد است</p>	<p>انفس و آفاق مست این می نیای نیست</p>
<p>حضرت توحید ذات در نظم م بے حجاب آمده از شور عشق هستی یکتا می کیست</p>	
<p>نی مغز نه استخوان و فی گوشتی پوست هستی و د کون چون حباب ز سر آب هر کس همه اوست گفت در شش همانند در حق معرفت نماید عار و ن بر خویش بیاخت عشق و مشوق خویش چون پرده امکانی هستیت درید ممکن چون گفت از آب نه عین نیست ممکن چون نماند خود و خوب است وجود تا کبر نشد دیده ز دید ممکن این دیده حق بین اثر از حق دارد تا از خود و خلق بیخبر نه شود می این باطن مغز کلام اثر است از بسکه فنا فاست باقی باقی است</p>	<p>در هستی من نماند جز هستی دوست بشکست و نماند جز با دوست کبایت تنزیهی او همان که بی او همه اوست عارف چون نماند ذات معبود است عاشق چو حجاب بے میان حاکم اوست آن دوست که بی آینه خود روی دوست گفتیم حقیقتش مدال بد که نکوست خود شاید و مشهود وجود هستی اوست بسنا نشود بر آن جمالی که در اوست خود مظهر اوست قابل دیدن است در مغز کلام ز کس اسی همه نیست اطلاع بطون علم آن باطن اوست کی عود کند فنا یابی همه دوست</p>
<p>لما در کشید جام می شور عشق دین حالت بے خودیش از هستی اوست</p>	
<p>دیدم بچشم دل و جهان را نشان نیست خلق است حرمت و ال معنی وجود معنی شناس را بصورت نیست بستی مدلول دان و گریه شش نه حقین این هر دو کون بود و حجاب خیل</p>	<p>اندر حجاب خلق دیدم عیان نیست مدلول نزد طالع انکته دان نیست دارسته از تقدیر کون و مکان نیست معلوم علم از بقیعین و گمان نیست بدریده این حجاب نشود و خود آن نیست</p>

ملک حجاب و اسرار و ده از وجوب توحید را نه حد و نه عدست فهم کن خود عین هستی است برآت منعکس از خود بخود نظاره هستی خود کند ارواح را به هستی اجسام کی نظر ارواح را کجا است خبر از اتحاد جسم	بشکست این حجاب و جویش همان یکست خود انتهای نیست بخود عارف آن یکست از عکس از نموده به عینیت آن یکست کو غیر و غیرین و خدا این خود آن یکست مرور روح را حقیقت روح روح یکست معلوم بهانست جان خود آن جان یکست
---	--

از شور عشق حسن بختا می آمده
حسن است کان بعاشقی عاشقان یکست

دین غزل از وایل حقیقت حال و روش مجذبه قبولیت خویش فراید

درین روی نموده کاجانشان پانیت را هست نایمان ز اندیشه من پرین سر جایی که دیدم من یخچ شبنم نادیدم گفتم که این چه راه است کو چنین بیا گفت که راه عشق است انجام اوصاف گوینده می ندیدم فی صورت می شنیدم گفتند زود بشتاب در یاب قوت دریا رفتم چنان به تنه می بل پستی و بلندی عرش و فلک ندیدم ملک ملک ندیدم بگذشتم از مقامات و ز کشف و ز کراش از لعل و ز آفاق زمین جفت آدمی بی کام ره بریدم از قید و از مهیدم شد شربتی بکام می خرم نمود و جاسم	گویا که راه مرگست سراسیمه آشنایت مرشد بین درین راه خرقه نعل کبرایت غیر از هوای از ارض و در سما نیست نیکی است یا گناه است کشف برین محفایت در صدق باش محکم کین راه بر خطا نیست صدقم بگشت محکم بیشک درین عایت کین دولت است نایاب بر سر کل محفایت پیش پس و چپ در است گویا که بر کفایت جز صدق شک ندیدم چشم خلق نیست وز تر بات و مقامات در صدق حق زیادت مطلق شدم ز اطلاق قیدم با سوجی نیست در وادی رسیدم کان خود مکان شکست دو تش بجان در آمد شوقش ز دل جفاست
---	--

عقل ز سر جدا شد فکر ز دل بوا از سستیم بر دند با سستیم سپردند ش نیستی مقام از من برکت نامم زان نیستی مطلق سرزدی انا الحق پرستیش شدم کم چون قطره به فلزم حیرت بچیت افروزد و جاد نبات بود حق خود بخود نمایان بر نفس خود خداد عارف همان کس آمد کردی از نماند ارواح اهل عرفان چون تنی رسید روح تن احد شد سحر و معجزه شد ارواح من چون شد که نفس ذات حق شد	سودا به جز جان شد هو ششم بحر خفاست جز نیست کردن من دیدم که مایه عیاست این در نیستی را غیر از بقا و نیست حقا که هستی حق یکست بود و تا نیست این گم شدن فنا بود زان پس گرفت نیست واجب بنفس خود بود ممکن در آن قضاست اظهار سر عرفان از عارفان ره نیست گر با خود است عارف آینه اش صفایست نور احد بر آن جان خود جان زین نیست این تن گهی نیر و جان ثابت است لکین نی را بغیر نانی هرگز گهی نوا نیست
---	---

از شور عشق اسرار آمد بکشف اظهار
پدرک باین معانی حسر علم انبیا نیست
وله فی نعت شریف صلی الله علیه و آله وسلم

در بحر عشق گوهر یکست محفلت ز اسماء خلق اعظم اسم محفلت خلاق را مراد و تمنا محفلت در خلوت دنی فتیله محفلت	در درس علم نقطه سحر محفلت پس و هم سحر و طه محفلت گرم است شهر ممکن و بود محفلت ش کائنات اسم و سحر محفلت
از نور ذات برق تجلی محفلت است	
ز اطلاق حق عیان شده خلق کوثر کرده است روان بحر حقیقت بحر کوثر نور جلال شد صفت تار موی او	خلاق آفریده زو عالم بر دس او شمس جمال جلوه گرا ز مجمع دس او جبرئیل از فلک شده در طون کوی او

جانها و کالبد همه در جستجوی او	برده و سلام نادر غضب زاب روی او
بجز محط رحمت مولی محمد است	
سر دفتر کتاب ازل تا ابد هموست	در درسی علم لوح و قلم از مد و هموست
احمد بنام دیر تو نور احمد هموست	دان جلوه زار هستی ذات صمد هموست
از هم جدا کنند سر نیک و بد هموست	قطب مدار مرکز سجده و عود هموست
در دایره بیض قدم میزند هموست	بولاک زاده اوست که بل آب جود هموست
عالم تمام مرده	
اول خبر ز هستی حق او بیان نمود	بودا و پیغمبری که احمد را عیان نمود
بود احمدی که حسن احمد زو نشان نمود	پنجبر می خویش به پیغمبران نمود
او پیش از همه همه را از دان نمود	سابق زکات و فون بدو پس کن نکا نمود
جامها با دست زنده و جهان را بجان نمود	حق دیده بود ز اول و بر دیگران نمود
عالم چو صورت آمد و معنی محمد است	
دیدم کمال او نه بنسازید کلمه کنم	بنیاست چشم من نه غم از تیرگی کنم
مخش نه از حکایت بشنید کلمه کنم	دایم سخن ز محفل فرزا نگلی کنم
گه ز عشق او سر دیوانگی کنم	یا خاک پاش دعوی سبایی کنم
کلمه سرو بسایه اش همسایگی کنم	این شاهی از فقری و بیایگی کنم
در مغز سر مرا همه سودا محمد است	
گلج طلسم ذات کشیده است مصطفی	بان برده صفات در دیده است مصطفی
بسته تیغ و زاب راه بریده است مصطفی	زمین شش جهات جسم بریده است مصطفی
در خلوت و فی بر سیده است مصطفی	از دیده نقش خویش بریده است مصطفی
هستی حق بخویش بریده است مصطفی	چام تقای و دست جوده است مصطفی
از سر به معک لب گویا محمد است	
معنی و حرف را نتوان کس جدا نمود	صورت صورت و پیش از حرف را نمود

مطلق نشد بقید و معرست از قیود	این خلق شد علامت خلاق در وجود
روح و جسد یکشتم شریعت یکی نموده	در حال مرگ روح نشود غرقه شهود
تن نشد فنا و رفت بنجا که و گن مجود	جان در مثل جو آتش و جسم ست آید نمود
جانها جسد حیات رو	
مولی کلیم حضرت جبار گشته بود	در گفتگو مقابل گفتار گشته بود
در حال راز محرم اسرار گشته بود	بر نکته های خیره خبر دار گشته بود
مردانه دار عاقل و بسیار گشته بود	رویش بیار و پشت بدو ار گشته بود
مستانه دار طالب و پندار گشته بود	مدهوش از تجلی آثار گشته بود
آن نور طور و جسد سینه محمد است	
یا شیخ سعد دین تو در حق بایمند	در حق نمی بود بذاق تو به رقت
نعتی که کرده صفتش زان بود بلند	مدح تو تحفه ایست با قلبها بزرگ
مردان دین بهمدیه این ملج جهان بود	از عشق مصطفی جدا بودند میرسد
آنها که از علایش دینا بریده اند	حسن احمد بدیده و لهما بدیده اند
حقا که نور و پیرا جاننا محمد است	
چرا ای شهود وجود محمد است	سر مایه درود و نمود محمد است
هستی و هستی همه زو هست نیست	هستی که نیست هست زلود محمد است
پیران هفت زاویه در خلوت حضور	در قعره و قیام و سجود محمد است
نعت منست ز منزه اخروی قدسیان	از انکه مشعر برود و محمد است
رو بیان برگردم خیمه می بیند	کین جلوه گاه قدس و محمد است
در محفل دلم نشد نقش پای غیر	کین تختگاه تخت و حله و محمد است
جنت که خوان نعمت لازال ابدیست	دیش سقره که ز جود محمد است
دو رخ که نقداش غضب و قهر کبریا	بیشک قرارگاه حسود محمد است
یا شیخ سعد دین تلمت عود و کبریا	به کن فکان ز عطر درود محمد است

مخو در ویدار گشته طالب ویدار گیت	واقف از اسرار گشته غافل الاسرار گیت
شب پرستی نور اندر روزی بخشید	در میان عین خلعت صاحب انوار گیت
انچه بجام می کند صد ساله زایل کن	آتشکار گوشت در عشق او بشیار گیت
ای بر کی طلعت که در حیرت جهان است	پیش چشمش ننگ دمی این بازدار گیت
من بیدارم که اندر حسن و پرده قیامت	یک صفات و ذات در تعداد و تکرار گیت
هرین طیب عشق بر مرگ حوائش می گیت	صحنه در این مرض در فرصت آزار گیت
کفر و دین و شرک و وحدت نیست اندر	مختلف در هر سخن که یار و که اغیار گیت
<p>شور عشق من که در بام فلک یا حی زند گر نباشد عشق کوبس مشغول غایت نیست</p>	
عشق را بخسری تکمیل است	نه که آوازه و قال و قیل است
عشق را مهر خوشی بلب است	بدرون صحبت جبرائیل است
عشق را لوح ازل در نظر است	افش مصدر میرکامیل است
عشق را با سه هویت روح است	نگهش بر دم اسرافیل است
عشق را مرکب و حیات ابد است	حاصلش رویت عزرائیل است
عشق را از امانا لقی خبر است	پاک او کی رهاک نیل است
عشق را کعبه و دیوار است نه جای	در نهان خانه دل تنزیل است
<p>شور عشق که کلام احد است گاه تو بیت و گاه انجیل است</p>	
در و دل دارم و داروی و دلم بیدار گیت	یا که این سر به طیبان جهان قطعا نیست
هر نفس نهض من از منزه لایق بحد	مرگ در ضعف مرض بر دل من اخطا نیست
شمع میوز و دیوار و اندر دجی	بال جبرئیل بطون حرم سودا نیست
کفن و کان مهر لب عکس در آینه بید	پیکر و دم با یار خود می گویا نیست
ذات آفاق در افش هر دم نهان	در پس قافان بدن جز خبر عفا نیست

دل صاحب دل اگر پرده ز رخ بردارد	بسیار است که جز او کعبه درین دنیا نیست
منظر ذات خود مطلع و اظهار آید	آفتاب است که در دایره یار حاکمیت
<p>شور عشق که ز هو نباشد توحید بدید لام لا اله الا انت</p>	
اسرار خدا لایق هر چه سر و پانیت	هر چه سر و پالایق اسرار خدا نیست
کفر است نظر جانب اغیار شوند	یعنی که بجز دوست دیگر غیر نیست
هر زره که بینی بود از مهر منور	جز نور احد قابل این آینه نیست
در صورت خود بین که مصورت تصویر	حقا که در دل صورتش از سیرت بانیست
حسنی که سر پرده آفاق دریده	پوشیده پیراهن و سر بند و قیامت
بنیانی من از آخر جلوه ذات است	و در نظر مغموم غیر کی نقش و پانیت
هر شئی که دیدم شده گم اوست موید	هو هو است و هو هو است خبر از من نیست
خود و یار خدا کن خود از چشم دل من	من بجز از دیدن و این دیدن نیست
تا روی دلم جانب و حجاب مایل	هر سو که کند روی خرا و قبله نما نیست
<p>از شور عشق است که انان شد مسجود ان کعبه مقصود جز از دور و دور نیست</p>	
خون جگر خشک شد و چشم تر نیست	مغرم همه صندل شده و در و سر نیست
رقم بخرابات که نوشم و در جای	کس مفت بخشیده بکس سیم و نیم نیست
گفتند بده عقل که تا بال بدست	گفتم ندسم عقل که این به گهر نیست
با عقل ستانیم و جنون با ده فریاد	در قیمت این با ده مانفد و دم نیست
با محاکمه غیبی بدلم علم فروخت	علمی که ز هستی دو عالم خبر نم نیست
آن علم مرا عالم اسرار تقدس کرد	و انامی آن علم بجز لطف و کرم نیست
این علم مرا از نظر حق بدل افتاد	حق یک نظر کرد و بیاطن نظر نیست
خلقان بکسرت شود از کشف و کرامت	از خلق بر یادم و تصرف مهر نیست

<p>دایم بنشاند که تا صید بگیرند تا مست نگردی نه گشتی بار ملامت صد شکر بدم تحفه بدرگاه مقاب از بسکه بتقدیر و قضا بسته خیالم در دایره های موبیت نقطه مین شد کشف و کرامت شکر اهل دلا با معجزه کی محسوس مقابل شود سرگز در آتش بود ای احد سوخته گشتیم</p>	<p>من صید احد گشتم و پر دانه بدم نیست حمال ملامت شتر و گاو خرم نیست فکرم بغسم جبه و دینار و درم نیست آگاسی فعل و عمل خبر و شرم نیست آن فرد فریدیم که گنج شکر نیست ز اعجاز حق معجزه ام قند تر نیست شد سحر جهان سوخته زین به شرم نیست ای منفسان بهم و هراس از سقر نیست</p>
<p>از شورش عشق است که حق عالم آمد در دوس حقیقت سبقی از دگر نیست</p>	<p>از شورش عشق است که حق عالم آمد در دوس حقیقت سبقی از دگر نیست</p>
<p>مکتوب صوفیا از ششم سحر و حد من کشف ممکن را کردم بخاک پنهان کشف شهود توحید آمد کرامت من از معجزه آگهی است خلق این عالم کثرت مفصلات است مظهر صفات حرفی که آمد اظهار و از معنی اخبار جهانم چو طفل آمد در مکتب حقایق معنای معنویم بے آنکه موبویم ز اندام که دیدم جهانم از نور حسن نمود</p>	<p>حرفی که نامده حسن نقطه محبت را انسان که خلق پوشش بدوی خیانت دیگر بخود ندارم از کشف و از کرامت از کات و نون بیان کرد تغییر متن بعد معنی نامی ذات است از پرده های صورت شد ظاهر این مشریت از باطن حقیقت بر لوح دل نوشته در کلام فطرت آن نور موبویم تن از این ترن ملامت از نفس هر دو عالم گشتم ز خیر امت</p>
<p>از شورش عشق افکن غوغا بگو شش ممکن این گشتم شد که تا دامن قیامت</p>	<p>از شورش عشق افکن غوغا بگو شش ممکن این گشتم شد که تا دامن قیامت</p>
<p>کلام موج حیات و حیات موجدات طریق من طرق استقامت قدم</p>	<p>ازین تبصیل تصور شود جسم صفا نه آنکه آمده حادث زو که نفس اثبات</p>

<p>رواج فقر من آمد غلامی لم نزل معیشتم همسر نورست نه عیش و قضا معیشتم بود همراه هر نفس سهر دم کیوس صدق چو نوشتم ز باد بجهت شوم بجفل ملک از ذکر من شود گویند چو ذکر روحی من هر نفس بود هم</p>	<p>گنج خواسته از اغلیا سواد برات گرسنه کی بوم اندر حیات و بعد ملامت ز قول موبویم که ده برم بکوی نجات زرقه تشنگیم از شراب قند و نبات که کاش مایه شکر می بودیم صیحات شدم ز دایه موبیت یا رفیع در جات</p>
<p>به شورش عشق زبان کی کشاید اند ملک که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات</p>	<p>به شورش عشق زبان کی کشاید اند ملک که نیست در لب ایشان بدون تسبیحات</p>
<p>من درخت عشق اویم میوه من حسن است کی رسید شاخ من بر دانه غافل پای تا سر لوح را با تن معنی خاندان این رب باب تن که در شش مینا از نفس چنگ دنی با بربط و قانون بود باطن نیست چون تجید و تبلیل در اغلیات خواجگی با بندگی و بندگی با خواجگی در حریم کعبه معنی مدام مغفقت لکه در دیوانگی مشهور عالم گشته ام گرچه عریانم بدید چشم هر نا محرمی ز دیوان نه فلک در زیر پایم شد فرس شش حوت با چله ادا کان دیدم چون عذاب جهان به بستم با حیات معزیه من من من او می او شریعت من باطن است دیو قان و حد تم در منور عدا و حق سما</p>	<p>تا ابد سیراب و سیرم خسته من حسن است پاوی جنباندم چون نفخه من حسن است بر ضمیر نقش بسته نسجه من حسن است رقص و کمر و شعر با و لغوه من حسن است جمله میگیند چون من زخمه من حسن است در شمار این نفسها سبب من حسن است در قیام و در رکوع و سجده من حسن است سعی تبیین و صفاد مردان من حسن است به بخودی و اضطراب جذب من حسن است پرده دارد دست پوش و جهاد من حسن است در جماعتگاه عیدین خطبه من حسن است چون ز ناتور موبویم صیحه من حسن است نپس ستون پارگاه خیر من حسن است در درون و فتر و ل نقطه من حسن است از قلم بس گشت کردم دانه من حسن است</p>

شورش عشق که دانه و یک من وحدت بود

مطبخ دل شد بجوشش و شعله من حسن دوست

درون سینه من چشمه سار توحید است
نفس بدون چو کشم کائنات زنده شود
روان من بهر از آن خیال ره دارد
حقیقتی که تحقیق حقیقت حق است
مراست صومعه دل و باط صورت انس
فروغ نور تجلی حقایق الاشیاء
کسی که میوه بستان باغ معرفت

کلام شورش عشق شنو که وحی جل است
چنین پیام از حق اجبر نیل نشینده است

مرگ از مردنم گردان است
پاک از جسم شد طهارت روح
لمن الملک شد القمار
دل و ایمان و جان بجز روی نیست
این سخنها بدان ز **سعد الدین**
نفس مخلوق گنج معرفت است
بعد مردن گنج راه برست
دور عشق هرگز نشد بجز
شورش عشق را نساند بدان
تو مدانش که شعر یا غزل است

شورش عشق بدو در معنی است
زده این بدو در حسن پنهان است

ببارگاه حقیقت ده مجازی نیست
بزلت و خال و غدار و خطا و گل بستن
طهارت از لکن عبادی بخون درون
رضا بدو بقضا کاصل بندگی نیست
زیارت دل خود کن بهر صبح و مسا
از صد بهر از حجاب این جهان جلوه نمود
مرا خیزد ز من در عرض بقسم کرد

بدون حسن ادب جامی نه و بازی نیست
مشابعت نسر و حسن ترک و نمازی نیست
بهفت بحر کند شست و شو نمازی نیست
اگر ضابطی ذوالجلال راضی نیست
که طوبی بهتر ازین کعبه مجازی نیست
که در حکایت و صفتش زبان درازی نیست
شرا و پنج چنین از زمانه ساری نیست

و شورش عشق یک نسخه از قسم کردم
که در پس آن و تصانیف فخر از می نیست

من آتش میفرستم هر کسی را که بگوید
من از نای قلم افغان شدم و علم
منم که مدبر سه وحدت مدبر اندر آفاقم
علایقها چهار سینه های غافلان
منم دیوانه ای عاقل ترا سوزد و میدم
جهان خجسته توحید ساقی را یگان می ده
سرمد عاشقا را مایه مستی بخود می نمود
بشادی زن قدم بر طوفان بولین می نهاد
غریب و دیوانه از سینه من نفس خیزد
درون باطن انسان مصور خانه ذات
هر آن دیوانی که گردد بخت آن از بخت نشیند
نه دیگست این و دیگ نیست درخود و بخت
نه پنداری که بیاد است زانکه محرابان

و شورش عشق را از دانه انان است

نهارات و کفش بیرون کنم هر چند بپوشد
و لیکن نشود و آنکو ز مایه زانو گوشت است
و هم تعلیم هر یک اول زیشان فرمود
و اگر نه صورت عشق هر یک را در آغوش
که در اول قدم عشاق بپوشانده و پوش
به ساعت ز شش سویم صدای نوحه است
که طفل عقل را آخر می تاسد و شست
که کعبه از غم عصیان طوفان میرانش است
که جهان از ساقی جام تجلی یاز می نوش است
و عکس صورت حیران آن ارواح مدح و ست
ندیده کمن چنین و گوی که بخت گشت و بخت
بهر موجی برآمد و در که کلافه بهر گوش است
اگر چه دیده دارد و دل در خواب خروش است

اگر چه راز میگوید و لیک از اصل خاموش است	
این مغز سرم فقط آفریده است من گم شده با دیده درشت جنونم انگشت سلیمان و گینش شاه بر باد من مدعیم نزد قضاگاه هویت بر غلغل ام جمل ذرات بود گوش هر کس که بدرد از دلدل سرزد امد آن نقطه فردم که ز پر کار الف لام آن خال سویدای رخ حین نبودم تا دیده جهان بین نبود در دل عارف	این گنج و لم تخت که خلوت شاه است از شش جهنم پایی طلب روی بر است آن توده خاکم که زمین رسته گیاه است بر دعوی من اشد المند گواه است فریاد و فغان همه در پرده آه است در حشر اگر شاه بود خال تباها است در دانه ام حال تباها بی پناه است بر دیدن من چشم جهان دیده ریاست مشرکان بس مردم چشمش به گناه است
من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم هر کس که شد شیفته ام غرق گناه است	
افرا از من خبر از دلدل است کاف از کنگر عرش گفت گفتم انسا که غیب است حضور عشق از غیب و تحیر خالی است شیر در بیشه تجرید نماند آفتاب از در دل می تابد نکشم قویه ز پیمان شکن هر نفس تا بدر حضرت هو من که در عشق کجا عاشق کو	دین اثر طبع با زار است نون ناطق بلبس گفتار است غیب در چشم یقین اظهار است عقل ز آفات خودی سمار است بکه بچرخ موس بسیار است راه گیرش جبهه دیوار است زانکه عهدم گرد ز نار است در بزم را بهل خمار است او بخود یار بخود اغیار است
او در جودت و لی جامع و جمیع عشق شورش از می او سر شبار است	

نغان کشم که بجز کبر باید نیانست هر چه در نگرم نیست در نظر جزوی خود دوست مظهر اظهار و انکار و نهان لبوخت شعله این نور جسم و جادو لم غم است میونس من در حیات و بعد ما خراب فکر مرا در خبار سودا کرد	
ز شورش عشق که آتش درین کباب فگند بپاشد جگر آب گرم صبا نیست	
کترین مرتبه در عشق تو جان باختن است شریت شوق تو در کام دل افتاد مگر صمد مظهر خورشید علم کرد بلند سر زده از راه اسید بر آه و دود از لایق سخن کردا بد گوشت گرفت از عدم من بخود آیدم از تو تو	بغیر وحدت او غیر خویش قطعاً نیست هموست هستی این است نیست پیدایت نشان ز آدم و حوا و علم اسما نیست هزاره و دوزخ سوزان جو برق سود نیست بجز غمش بدلم اهل انس اصلا نیست بغیر حیرت و پیدار او تماشا نیست
سوزش عشق که از کام لب عیسی جان نکته گفت که جبرئیل بجان باختن است	
دلم جسر عشق تو دیگر ندانست هر حکم را چو بخون سر کشیدم فلک را فعل می بند خیالم تبسم اندر مکانها ممکن افتاد وجودش را علامت وحدت آمد ز باله بے نوا یخساک زنده دم عنّت را محسنان جان میبارم	سرم جسر فکر تو افسر ندانست قدم از شوق راه در ندانست جنونم مرکب خا و در ندانست دلم جسر جوهر اکبر ندانست و کی نقش را اکثر ندانست و لیک این لوح چشم سر ندانست بے این سکه را هر زار ندانست

ز شور عشق شد سخن و سنج	ز ما زارغ ابرصه منظر ندانست
------------------------	-----------------------------

کمال عشق بیرون از خیالت هر آن اندیشه کاندر سینه است شراب معنی در دل زنده جوش ز خویش و غیر بریده است جام ز فکرم حق و باطل گشته بیرون ندانم با که گویم سر این کار من داد هر دو گم گشته ام ای دای مرا اسم از دل و جهان شکست ایوان	نه پنداری که او در قال و حال است نکو بنگر که عکس از آن جمال است خوارش اتحاد لایزال است ندانم ناقص است این با کمال است درین حیرت مدهدم بلال است نه با خویشم نه با حق اتصال است ز اصل او و من من در زوال است مسمی در صمیم مری مثال است
---	---

ز شور عشق اگر گویم خبوشم	منم دالم که در تن محال است
--------------------------	----------------------------

با پای نفس فکر برده اندنی داشت میخواست که پرد لبوس ایوان هویت قالب جوانی آمده از روح چونان ماد و منهاد من و تو هم از او است قول حسن از او است درین نکته مرانی درستی تو حید و سر برده وحدت درستی امکان بجز او نیست و جودی یکتالی او معر که آدای دو عالم از نای قلم کرده نوایای مکرر این روح مجرد شده از خود و جو قلندر از پرده این کام زبان را از حقیقت	از هستی تو حید کلام سخن داشت پایسته بدل بود چه محکم رستی داشت از پرده این نای عمو ما و منی داشت هم مع بگفتار خود و خود حسن داشت در کالبد نیزه مصفا و طنه داشت ز اسما و صفها بخود او انجمن داشت کی در سفر از خود بخود در انجمن داشت بریکانه بنده نبود بخود و خویشی داشت چون بلیل شود بیده که در خود چنین داشت عریان بود از رخت جسد پند داشت خود گفته و بشنیده و تمت بے داشت
--	--

از نیست چه خیزد بحقیقت که نیست	خود او است که او گفت عجب مکر و فنی داشت
از شور عشق سست که عاشق شده بر خویش	مشهور دو عالم شده پنهان سخنی داشت

قرص خورشید که سر بخیزد و لولکت من که از روح مجرد شده ام در دود نور در عالم تن کسوت خلقت پوشید بت که در طاق دلم حمد بخواهد گوید من و ترسانی و میخانه و ساقی و طرب بجز دبات که معسار تخر فرداست عالم بخیر سی در دل من جای گزین	خشت این طاق نگر گنبد و دار شکست قدیم باب حرم را بسره دار شکست عکس مع دل من کسوت انوار شکست ک در بار خلیش سر باز از شکست زینت و بدریا از سر زمار شکست خاک دآیش فلک و کوکب فخار شکست که ز سوش قلم لوح در نیکار شکست
--	---

ز شور عشق که گلبانگ هویت گویا سست	صوت آوازده او حقه مضار شکست
-----------------------------------	-----------------------------

از غم جگر منشفه سوزش تار است مار از خرابات خبر دار چو کردند میگفت جهانی که جسد پرده جان است از عالم تجسس بیدرین با بکفت آمد جهان گفت که من زده و خوریش شهیدم در عالم تو چند من و تو در بنات	چشم از غم خون باره دل ابر بهار است دیدم که ساقی زمی و دوش نهار است دیدم که جهان اخگر جان شعله یار است با پای قیامت نفس عمر و دبار است دل گفت که در من نظر رحمت یار است آن دل بر پیشل بصر شکل بکار است
--	--

از شور عشق سست که لولاک ستانند	از لغزش بی آهوی الهام شرکار سست
--------------------------------	---------------------------------

آن کیست که از عشق تو در غش بگریخت بنگر که بیاراست بت اصنع و خیل ابلیس که سر دقتر مرده و جهان است	عشق تو بهر ذره بود خاص بشر نیست در سجده همی گفت جبرائیل و گزیت این گفت که من جو و بهی نقش و صورت
--	--

سر مجتهد از فکر کند بهر تشریح عالم بچو علامات و جود احدی مد سلطان حقیقت بمن این راز نهان بچو ایاز آمده او آمده محسوس هر ذره که دیدی همه سرست جهان	تشبیه و مثل در نظر اهل بصیرت معلوم ازین کن که علم شاه قدسیت من عاشق و معشوق تو کی عشق و گرفت این حمد بجا آر که تحسید تو شریعت بر نکته من جز ره تصدیق از نیست
این شور عشق است که گم ساخت نشانم پیدا است که از گم شد رگان پیچ خیز نیست	
جهان من و دوزیک خود را مظهر جهان شست گره عالم گشته سرگردان چو پیکار از ازل طفل دل گوید که در من مادر اصل کم است توت دل بنامه دل گشت تا بالغ شدن از رسیدن تا رسیدن نیست فرق می بین کن دکان خفاش از تنس نخل چشم کور عقل را کشف و کرامت بسته بستن کند جهان و دل از مظهر و اظهار باشد شمر	خوش را پاک از صفات ناقص انسانیت هر که او را بچو لفظه در میان جهان شست یا فقم عقلش که مادر رانه از پستان شست تا نشد بالغ کجا او تلخ القرآن شست این رهانی را وجود کامل الا یان شست ورنه او را قطره شبیسم بهر امکان شست تا نقصان کی از کرامت و جود رحمن شست شب روان این روزه را بهیچ دم با شست
شور عشق از فی فغان برداشت قانون شد خموش حضرت داد و این بهر د با نقصان شست	
عشق تو ما را چه گونی اندمیدانند غم سوزی که کوکب جولان اندمیدانند میدانند پرده پندار بهر دم از رخسار بل نشان از علم بیندنی بصر در این جهان حرف آید در بصر حسنی نیاید در نظر روح پیدا دل بوی گم عقل مخور از زمان	از مکان اکنون با منج لا مکان اندمیدانند قرص خود شیدان افق در این مکان اندمیدانند دیده خود را در خیالات نشان اندمیدانند نکته از سخن اقرب در میان اندمیدانند معنی اندر ادراک از ان اندمیدانند کسوت جگر بید در ده ششش عیان اندمیدانند

بسکه از بی مثل خود در مثلها ظاهر است غیب در امکان شهادت و حضور از امکان نمی بینم ما خویا در دیگر سودا سر نفس عکس بخورشید اندرون آب بیدم خاکمان	زان سبب در غیب ما را بر گمان اندمیدانند و احدیت را وجود اندر نهان اندمیدانند کان پری آتش مراد و یگانه اندمیدانند باد بود در دماغ آتش از ان اندمیدانند
شور عشق است که دی سر بصر با زدم نیست کس واقف که لیلی جهان بجان اندمیدانند	
آن پری آمد ناز و در میان جهان شست خادمی در قعر چاهش می کند روح افکند شاه اندک کسوت اهل گدا یا مفتخر کس ندانند اصل این معنی بجز قلب سلیم نکرده اند راه حج موقوف دارد خلق را عکس جهان در میان جهان دزد آتش	بچو آن یوسف که خندان رفت و در زندان شست هر که از تعمیر انخوان رفت در پایش شست از غنا و بی نیازی در سوال نان شست این خلیل از آتش نمرود در پستان شست مرکب عیسی توکل کرد در کیوان شست شهر اندر پنج و سه فی فی نکر در جهان شست
شور عشق من که از الهام کل شئی محیط انکه دانست فارغ شد غمزل گویان شست	
در نخل وجودم ثمر نثار شهود است محراب خمیده است به پیوستن عابد گفتم که مالا است اگر من نه ضعیف نیست سر تکیه بجز مهر کف نیست مرا پیچ فرزاک در امر دزمن مصلحت آموخت در دست متاعی است که بر هیچ نیرزد	طوریست که زو ناز تجلی بوجور است در طاق جبین قبلا آثار سجود است فکر است درین ذکر که اندیش چه بگوید آغوشش دل از محبت اظهار شهود است معمول همین است که جز دوست نبود است در شهر صدایی است که نقصان نبرد است
از شور عشق است که پاگرد جهان است از کوب عریان که در جامه کبود است	
پیر خوابات ما که جام تجلی گرفت در سر دیوانگان بوش تحق گرفت	

ربا رفتی گوش داشت ذره هستی ما قطره بحر شمع و سبزه نموده وجود نگفت روح القدس در چمن دل ذریه دیدد معنی فسران آمده از هر دو کون نکت لایعنی ارض و سما فی بخوان مهر تو ایمان ما عشق تو بخور جان ما کار گنجانان دین کی بی آتش دین	وادی سینه می دل برید مویا گرفت خشم این مرغزار رخ سوی بالا گرفت ز گس بر سرده باز دیدد خود و اگر گرفت و سوت زدن درین کج نظر جا گرفت هو معکم را شتماس عقل چه سودا گرفت شان خونخویشان با منزل و ما و اگر گرفت طالب لایقین شایه الا گرفت
از پس این برده با چند بخوانم نوای جلوه این شور عشق صورت یعنی گرفت	
ساقیا از عشته کن به سبز خوب جام پرست منکه گم کردم وجود خود بگرد آفتاب عشق حالم را بقال آرد از توک قلم آورد و او را بجهی زبده از خوان و لم به حقیقت مومن و کافر نزاع لفظی هر قدر اسرار و حدت را با قدر می کشد	باتانی ریزد در صقلم نمی کام پرست وز گرده بخور و ان آه از نامم پرست در میان مغز گوش خلق پیغام پرست نیتند اگر سراپا شان ز انعام پرست از تری تا بر تری یا نور اسلام پرست در بخوان از حقیقت مغز قلم پرست
از وجود و عدم شد شور عشق در کران زیب حسن مست که از ل آغاز و انجام پرست	
در طلبات وجود ما بهی بهمان شد می کشم آبی که از دوش خدا می کشم گر از معنی بگویم در دلم اندیشه اوست رفت از من اسم من سنا نیست اسم گر از معنی نگار ما جان من خرد رسم باید تا بر شمس اسم را سازم عدد	صد سلیمان از پی تسبیح او حیران شد سوز دم ناری که او با خا و رخس یکسان شد آه ازین و انا که می در ذات خود و انا شد اسم اعظم در کمال ضرر هم خود و بیان شد نعره بر دلا که کین قیمت بهار از ان شد طالع این بیچاره در راج میزان شد

شیشه از سنگ است بکش محال نیست جان ز جانان است و جان در قرب این است	عشق اندام شور و دل در فکر و جان در خیال عقل ازین اندیش سرگردان ولی سامان شد
ای بدل خانه ترا مهر تو در جان من است شش جهت خانه دل را نبوده منقصا گوهر اندام صدف ذات صفا و رنگ آب می ز خونابه دل می خوارم ای ساقی نفس را از روح زینهار مجروح سازد عقد تسلیم که در رشته صدف است قدیم بشکن صورت و پیمان بهمانی بنده ام	جز در دل زخم کین در جانان من است دل مکان نیست ولی یار در امکان من است عقل تفرید نظر دارد که در کان من است ز اندام فسرده کنون و در عجم پیمان من است دور نگار نیست که این دلف مستان من است حادثاتی است که از زلف پریشان من است الف از مجلس مجوده سبق خوان من است
شور عشق که از اسام مودت خبر است روح قدیس است و بعقل آمده مهران من است	
عشق ذات عقل باشد لیک بخون کند سر بهی امیر تند از بسکه آگه از خود است عشق از وحدت بکثرت کرد حسن بیاد تو دین داری که این یک قطره آب بود تا قدم در لوح محدث نقش نهاد نیست خود دل در دست و دهقان بودین و زین کین ترکان جز خردلی اند حقیقت من است	تا اندامند که چون و چن بچون آمده است خلق گویندش که دیوانه است بیرون آمده عاشق از بیرون شود از خویش با این آمده است در حقیقت قطره او ذات حیوان آمده است لی کنون بود از ازل کنون با کین آمده است ایشه زو برارض بهضم سرگردون آمده است یک در ظاهر هر چه از ان یک افزون آمده است
شور عشق من که در وی قصه های معنوی است پیش ناظران معنی شعر و افسون آمده است	
هر سو که نفس سرا آن سجده بسوی اوست این چرخ فلک بخود میخورد و میرقص	هر جا که گذار می پای زان راه بکوی اوست گردیدن این گردون از گردش خوی اوست

جزوی نبود یک شی این جمله بود از وی
هر فرد که می بیند از شمس جدا نبود
هر هست که در هستی است از هستی او ظاهر
من گوی تو حیدش از ما به من گویم
گردی نه بدی ز اول کی فعل نشد یفعل
ما آئینه ذاتیم از نفع با شمس اتیم
صحف که کلام آمده از دست پیام آمد
تصویر جهان یکسر که خیر بود در شمس
هر فرد که پیدا شد بر خود همه پیدا شد
نگاه می چمن یکسر که خاک بر آرد سر
از کلام دلم پیکام خود را از حقیقت گفت
چهره نیل چه میداند اسرار حقیقت را

از شورش عشق او این نکته سر ایندم
از بند و امن گوید من پادشاه بر وی دوست

آن خواجده که عرش برین پاکمال است
هر زاده که هست ز فطرت غفلین
روح القدس که غایب در دوش عیان
اسری که ساعتی است ز شبهای قدیم
جنت در در که دعد و پیدار کرده اند
در رخ که معدن غضب قهر کبر است
نه طاق نیلگون مقرر سبزه اقیان
قبر ص قمر و پادشاه جوان پوزیدش
مریخ و مشتری در محل در فضایی خج

لا اله الا الله علیه و آله و سلم

نگار عطار و دولت ز سر که سر دهند
سنگ نشان کعبه که شد چهره سبای خلق
چایک سواد ابلق لیل و نهار بین
صورت یک زنده ساخته بس مرزگان خواب
عسره مجلهین سموات اسطرلاب

دیوانه سعد و حسن که شوه داد وجود یافت
گم گشته عطار طم بحس زلال اوست

دل در حرم کعبه تو سنگ نشان است
سواد ای تو چون در سر هر دل خفته اند
تا شد سر با دار جهان به دست جنت
از خانه برون آمده بجانب صحرا
تا شربت لعل از دل نخلان کشیدی
شمس رخ تو در دل هر فرد عیان شد
در آئینه هستی عکس جمال است
که مایه مردم عجب نیست نه شستی
از دست مده صحبت انخوان صفارا
خضر از پیک چشم جوارفت بظلمت
هر کوه چشید آب ازین که ز تقسیم

این شورش عشق است که چشم از همه پوشید
حقا که یک از جمله صاحب نظران است

قلم ترجمه دم بین که زخون جگر است
غیب که نیست نهانی بیان زین
قدم فکرم که در که اینجا زرد

مربوب مرسل عشق نه چون است خورشید	مربوب عشق مرا تازه بر آید بخشد
نه آنکه این کعبه ندیده است همه در محبت	آنکه این زاد ندرد و ز سر داد و بقیام
سقف و بازش نبود ششباش جمله درت	خانه جهان که سبب پرده مشهور است

مشهور عشق که در پیجوی آرزو کشید
آنکه در خود بود ازین سخنان گوشتش گشت

این پنجره از اجزای جوامع معانی نیست	افسوده دلان را خبر از آتش بخت نیست
حقا که بدل نشان اثر صحبت جان نیست	مجمول شمارند بدل صاحب دل را
مر صاحب دل را بدردن جان و جانیت	گر جهان بدش بود جهان کی بدش بود
باز از خدا را ضرر از خود و زبان نیست	سر میانه گفت جمله بیند از که گفت
صاحب نظر آنرا نظر با و گران نیست	سر تا بقدم نقش بود آتش بخوانست
ظاهر همه شد بباطن خود نشان نیست	ظاهر خود تو باشند ندانی چو تو باشند
کانه رده دین بدست از اهل گمان نیست	زمنه بگفت که گمان بدست بدین
آنست نکو کوبی عیب دیگران نیست	از نیک و بد خلق کران باش نکو کن

از مشهور عشق است که دیوانه نمودم
خویش را بهیمن که مرا نام و نشان نیست

گرفت بپوشش دلم راه انتظار نشست	از ازمان که گزفتم بکوی یاد نشست
زمن قرار بهر دو چنان قرار نشست	نگد شور شمع اندر دل و قساید بود
من آنچنان بگزفتم و آن دیار نشست	بگرد گوشت بگشتم نکرد بپوشش نشست
گفت عیار چه گیرد بر بگذارد نشست	سوار فکرت و افکند خود عیان نشست
بپرد از قدم و داد بر کنار نشست	نسیم آدم از بوستان تقدیر نشست
چرا قسم از بگیرد بیای و از نشست	بان عرش معانی است مرغ فکرت نشست
در آستان که بگیرد بشهر یار نشست	در موه مصطفی سلطنت گدایان نشست

از مشهور عشق که بخیل عقل داد

دست نشد که شود پند به اینار نشست	این گنج بیکران که نهان زیر خاک نشست
غافل زوی مباش که آن جان پاک نشست	از خود قدم بردن چو نهادی بیک نفس
بر سدره مقام ملایک فداک نشست	آنی که در تو کون و مکان جای کرد اند
اگر می حسرم حضرت جان در خاک نشست	هر دم لباس شاه بقادر بت کنند
ز آنروز که کین قهای خود سینه چاک نشست	هشیار باش و در لوله بیشتر مکن
دایم شراب ساقی غایت بناک نشست	بسیار جهان که تا ملک الموت نایدت
آنرا که مرگ نام نهادی ملاک نشست	

بشنو گوشتش که ترا مشهور عشق گفت
از مشرم لب به بند که شمر مشر مناک نشست

ذکر خود ساقی و شراب خور است	بر لب جمله و شراب شده است
شبنم از گل نه میبرد و فداک	تا حجابش نه افتاب شده است
خون دل آب می شود در چشم	هر که جانفش ز غم کباب شده است
مشرقی نیست در فلک اشب	مگر او ذات ما متاب شده است
پرده با حسن عشق می باز د	حسن خود عاشق حجاب شده است
هر که اتاج فقر بر سر نیست	کله اش با لبش تراب شده است
رازد دیوانگان حشر و عشق	نکتش و فتنه ز کتاب شده است
هر که پوشید چشم ازین گردون	نظمش بین که فتح باب شده است

مشهور عشق بین بلوح و قلم
نقل او شمر انتخاب شده است

عشق از روزی که آب و گل نشست	حسن و آینه و یار دل انسان نشست
در غیب نگینی چو شهابت گره	علم و غیب یقین عقل کل انسان نشست
عالم انس و طبیعت که کنون اخلاق	اعظمش خوانند که نعت رسل انسان نشست
مرکز هستی مطلق که وجودش خوان	اندر آن جود سلام سبل انسان نشست

حسن تنسیر میوه بیت که میراست کین حل عقد و بهمانی ز ازل تا با باد دم نگه دار که بیدم نبود زنده کسی زنده دل را نبود بیدم زانکه پیشتر گ	متجمل عیون کمل انسان است بے گمان از نظر کم تجمل انسان است آن که از زنده نشد مرده دل انسان حی و قیوم حیات اجل انسان است
شور عشق که ز لب خامش و گویا بدم روح قدیم اثرم متصل انسان است	
اگر خدا ایندی از ازل مراد است قسم بزلعت تو عهدی که بسته ایم ز ازل خدا نگ صابطه از جوی زدی بدم فلک بر دوزخ جان عاشقان یک شد بپا گذار بسیار بوی صدمه از سپهر شراب در قدح فک بخوردم اوراقا مست مست ندانی که غیر می گشت حقیقی مست به مصلصال روح و بهشت	نکر دے نفس اندرین نور است نگر ده چین به چین حوا و ثنات شکست دلم بهر شش یکی کرده و پرده ان نشست که تا پیش مرده و نور شد در میانشست که بوزند دم عشاق از هوا می گشت که ذکر آن زده تا با بد سخن ز می گشت بغیر می نبود در آنچه می جبار صفت که اصل آن زیشوت از ابد دل بخت
ز شور عشق که کام مایکست فخر مشش از ان بود که نکشتند چو خاکیان در پست	
هر که او نیست نشد بهت نه گشت آن که دل داد و بیکبار زد دست نفر و شد سر باز از متاع قالب تو بنین زمره پیش خدایش فرصت ده اسب چو یک اندر عمل ند پوشش در معنی این صیت کن نور که ناز ناز چو عجب	آنکه او نیست نشد بهت نه گشت پس آن قلع بر سر هر دست نه گشت آن که از گنج تیر دست نه گشت تا دوی یک نشود شصت نکست اتحادیست که بپوشست نه گشت جلوه طور به آنست نه گشت صادق از هر دو جهان است نه گشت

شور عشق که سر بالا کرد این بلند می تقدش پست نکشت	
نه از خاک بار وجود آمده است نه از پست پست نه از نیست است نه دور آمدش را دور آمدش است گر بیجا صورت ز معنی است چاک نشستم از پای که دلم می چو گره است گردیم بر گرد و لولیش بعین سخن را از صورت کشید	که آن را ملک بر وجود آمده است و بود نیست کا ندر مشهور آمده است نه اندر شدش تا ریزد آمده است فلک را از آن تن کی بود آمده است جهانی که نامش غنوده آمده است که این بود در عشق بود آمده است اگر نیک از دوزخ و آمده است
مرا شور عشق بیدار کرد بهر امر جسم را حسود آمده است	
تن صحیفه دل رقم جان چو اسرار است نگار از وحدت که جزوی و حقیقت است بچکله خون دل از بسیار عشق لم زل مردمان مغومی در صورت او پخته اند گرچه عاشق مثل مجنون سر بهر ایند لب خموش و دل بپوش و فکر بود اعلی این پر یا با غریب توان بنافه احتیاج دل ز بهتش زنده بود و جلیس از بهشت	غافل از اینها مشو که شراق و پندار اند شهرت کثرت بهین کنار بیدار اند نی غلط گفتم طیب عقل بیدار اند مین تو در خوابی نظر کن چشم بیدار اند تو گوید بوانش صد عقل ستیاری اند گر تو گوش دل کشائی اصل گفتار اند حرکت یکن و تبارک طو بار اند اگر دیش را بار یا بد حسن و لدا اند
شور عشق من که اندر بسم الله شناخت نقل او بنشیند بر اصل و حق اخلص ارانده است	
پس آن سخن نرسد ای شرمین چاکیت دل پی دوست چاک شد بجا طبعیت	پس آنکه ز کامم آوری ای گل تن حیرت تن بامید خاک شد بهر کفن چه شویست

<p>آه دل درمیده ام تا بهنگام رسیده ام خشد دل کشاده شد را کجایان پیدای شمس ز رفعت قدر جلوه کند بهام دور دل بدلم اگر نمی از دل من خسر شوی</p>	<p>هم بحر غم زید ام کوی وطن چه یه میت لوح سیر و سازه شد صد سخن چه بولیت ای لب لعل پر شکر گو که سخن چه گو میت گر پسر پدر شوی پسر کمن چه بولیت</p>
<p>شورش عشق پر شر و سوخت مراد دل و جگر ای بشر تو کمال قدر دست فتن چه بولیت</p>	
<p>جان اگر جایکمی در منزل جهان گرفت تیر هر کس میرود از شست و پود عاشقان از کفر ایمان وصل و بیزاری غیب را مایه شهادت حسن حاضر و بیزاری قصه کوی وصل و داری یاد بر مرکب منه هر کسی آسان شمار و مشکل دشوار خویش یهبان مطیع و دانا بی تان سینه سر جمعی ز کمان گزینی افتی بدنه</p>	<p>گر جهان این حاصلش آمد عجب از ان گرفت تیر من بنگر کمان رخت با پیکان گرفت ز اندیشه پیاده بود خود کفر را ایمان گرفت هر که چون من واقف آمد سیر افسان گرفت من کرده بهر نماز راه گرامی از ان گرفت مالک جهان گفت که جهان ز کس آسان گرفت گوی بر من رزق خود کی را کسی رحمان گرفت دانه را با آسها بنگر که چون دانا گرفت</p>
<p>شورش عشق من سخن بر قدر سامع می کن نیست گر کافر کسی در گوشتش چون قرآن گرفت</p>	
<p>بقی ضیاعش زندگی بر اهل عرفان مشکل یوسفی کانه میان چاه تن گشته اسیر یار ما از گفتگو بیرون بود ای عاشقان ذات را اگر صفت بندند در افعال دم برق اندد دیده من منما یابد بے زوال شریعتی در داد ساقی جو گشته را بر طل آفتاب از خاک سر زدن می پوی</p>	<p>بی جمالش دادن جان نزد ایشا مشکل یوسفی او را یافتن از شهر کنگان مشکل فاش گفته معنوی بر نکته دانا مشکل عاقبت بگذرد که تتریهات بر دانا مشکل زین دوام برق دور از آب جویان مشکل جز اما لحن ز لیکن بر اهل مشا مشکل غیرت بی جنبش از سلطان بدو در ان مشکل</p>

<p>کوثر از میزاب دل دار و کفی در خوشن</p>	<p>رخت خود کردن به دن قطره طوفان مشکل</p>
<p>شورش عشق از سر سری بر آسمان کرده بلند فاش کردن نکته از سر مردان مشکل ست</p>	
<p>ولی که در غم دلدار نافرانشست سری که شد خیر از سر عظمت جبروت نگنده ایم کند هوس جام افق بیار و رفت و جدم که از تقرب او بهراد عید بیکدم کنند اهل حضور نماند معرفت دل که جهان نگفت سبق شراب عشق که از جهان دل برادر شود</p>	<p>بچشم لشکر ابلیس نیش مار نشست چو گوئی رفت بچوگان یاسی دار نشست نمانده راه قدم دل بکنج غار نشست نفوس ساکات مجذوب انتظار نشست چگونه غافل بیچاره روزی دار نشست امام مدرس در عزت از شمار نشست میان جام صراحی به اقرار نشست</p>
<p>شورش عشق شعله کند بلند آتش چو همه شویخت شد انگار شبنم نشست</p>	
<p>دل از جمله اندیش غبار آلوده است فکر خیر و شر از دل بکن ای صاحب خویش و بیگانه همه در نظرم بزم گشت متفق گشته بواست پای و بکنش علم آن نیست که از دوست ترا بدین غارون را بکنم تا لای خویش کنم بال بد و از فکر نشو و بسته احرون</p>	<p>من آورده زبان گرچه سراسر بودت کانه دین مصلحت تا با بد بیبودت عیر حیرت که منیرم همه زان خوشبودت زک و دانش چه صدارت اگر بودت بلکه جملی ست سراسر عملش مردودت کشته عشقم و از می گفتم آلودت معن لغز زار باب صور متفوق بودت</p>
<p>شورش عشق چو از کمن غیب رسیده هر نفس گفت بجزم که احد موجود ست</p>	
<p>در دقایق زندگانی نبود کسی سلامت بفرغ غمس نتوان به معرفت پیران</p>	<p>مگر از نسیم قربت رسد شام و آفت بشعاع دل توان شد به مقام مقامت</p>

تو بفکر کن تلامی کند دو صد غرامت نخواه بر لبی به ضوئے سر سبز امانت که دل نکرده حاصل به ازین دگر کرامت بمیان عاشقان شو مگر یزاد ملامت بخدا که خود پرستی زندامت قیامت و فضا می لایم کافیه شده تربیت عفا و خدائی یوندا در دهر کسب می مشامت	تو قطره اگر گدازنی ببار صافی سر کاره ان معنی ز سب اهل صوفی منشین گهی تو غافل بمیان گوشه دل سوی من بیا و ان شوی میر کار دل بدت بلا چو عشقی بقضای ضامن نه ز قسطنطنیه و جهان نه ز حبش قسطنطنیه لین وجود عالم مشهور به زنگت بهو
<p>ی شور عشق بوشد همه کس ازین غیو مشهور مگر آن کسی که بوشد به عشق حق خداست</p>	
هر آنکس که نیست واقف از جملات که در سر دارد او بوشد از جملات تفکر به آلاء توالت نایدیم غیر او صاف کمال حجابی نیست در کشف نقالت اذان در قلم آمد سر محالست ایس محفل ذوق و حالست	نداد و کتاب انوار جمالست شراب از خود نخواهد بر آن مرا نوریت در مشبهای تاریک و صورت تا معنی یا قسم را ایحار و گرچه تو لیت است چو اندک ذات هستی نیست و عدم به تنهایی نه عالم در ملک و دار
<p>بسی شور عشق بال بخت و بفرست تا قوت قیل لایزالست</p>	
جان لب آملنگار افرصت در مان کجاست جان ز من برسد که ای حیرت مکان کجاست عشق اهل قضا شد غرق دین طوفان کجاست بیخ حس را که در علم الرحمن کجاست این و در افرودان شده افرودان کجاست	بی سرم در عشق تو اندیشه سامان کجاست سر کشیدم از دور و تاب کوی لاجان کجاست بخت دریا بنی شد بر سر بزرگ قد نکته در و فتر کجاست خاش ماند بهت شش در دست و چاه مومم در زمان کجاست

صورت و آینه با هم در صحن تفریقیتان غیر معنی نیست صورت نیز صورت پیمان با دستان زمین در بختی هستی خندان	شاید تفریق با جوید کشت بران کجاست عارف جان بوش کن معرفت آنجان کجاست غیر اهل تفریق بنگر در جهان سلطان کجاست
<p>شور عشق من که از من حیرت ما و من کجاست بهو تو در من نیست و در حدت که از اشراف کجاست</p>	
پیدا داد که جان منتظر و پیداست نزد مهر تو از سیه خاکی صفیان رو زگار نیست که دیوانه آن زیبا بزم سر بودای تو دین رفت دل و جان چو بود نفس عیسوی از مرده تن می ششم فرق بر فرق ندادم چو قدم فرق برست صورت در دهر و حست بر کشتن نمود	باید در تو خشت سر دیوار صفت که چه اندک حسب طینت ایشان کجاست عقل ازان دوست که پیوسته من افرات نرم آن رتبه که او بر سر این باز است زنده دل را بچه بواز دم این عطار است تاج بولاک مین بخشم این ناز است زنده جهان ست کس نیک دم از در کجاست
<p>شور عشق که از نام به نشانی بکشید گفت آمد که مرا نام و نشان و لدا است</p>	
دل بر بنویسم به بندم و بنویسم به قست گر یک شمع صد پروانه بال و پرشان خویش گشته و محویت آمدت پرست صد هزار آینه و در هر یک حسن قیام هر که بیند مرا و در خویش گوید کین منم بلبل و گل خار بهر جان و بخت و دریا نادره و آفتاب معرفت را یافته	و بهر بیت می نهد از تو زیبای قست نور و ناز اند مثل فیض تجلیهای قست دیدم یک بین پس داندم که او شای قست جلو چو مشکلی خود خود مشکلی سیاهی قست وی نه میداند که این من از کجا بای قست نغمه ساز و جلوه گر مدحش جابر جای قست خانه خفاش تاریک از خفاشای قست
<p>شور عشق که بیا میکند لالان نان بان و بان لالای من از مغر آواز قست</p>	

<p>گویم سخن مغنی که جز دوست بود دوست این جسم چو قرشت و زین مغنی نهان شد سریت درین پوست که از پوست برکن ملم شد گانیم بدریای حقیقت تن منظر جان باشد و جان منظر جان همایه هر کس شده زار و دست که نهانست بر سوخت مرا جان و جگر از غم این راز</p>	<p>در شش جهت از هر چه که منی اثر است بدریدن این قشر ترا از سهر نیکو است واقف شوی از گنگه اسرار همه اوست مانده دلا نهم که مارا بغض دوست از چشم یقین پرده برداند از برین دوست تنهای او معرکه آراس من و تو دوست بدواند ما سوخت مشعل او دوست</p>
<p>از شورش عشق دست و تنی بهم همراه گویند این بهم سخن خفیه هوا است</p>	<p>از شورش عشق دست و تنی بهم همراه گویند این بهم سخن خفیه هوا است</p>
<p>ای حسن بی نهایتی تو در کتب مجتبی من از تو و تو از منی در سر یک پیرا منی قسمت مرا اندر ازل آمد شودم نزل دلیله آن پس کرم قراند آن دلبرم الله رحمن در حیم دارم و درین قلب سلیم معصوم از آن آمد ملک کاندیش کی خلیف</p>	<p>و آن عشوه آلاهی تو در شهرت هم منت افسانه جان و تنی هم از ازل قسمت اوصاف ذاتی مثل شان من در منت من نقش آن صورت کرم سر و آن لب من بیا تلج خلعت ایما هم در پرده غصبت ایلیس از آن رو شد ملک و هم از آن چشم</p>
<p>من شورش عشق من بشه که من بسی سوز و جگر با چو من شد از لایحان منت</p>	<p>من شورش عشق من بشه که من بسی سوز و جگر با چو من شد از لایحان منت</p>
<p>از ماست نام ما و یما در نشانه اوست ما گفتگوی و مصلحت آموختیم از او رسوا شدیم در سر بازار کائنات مطرب نیاز پیدا و دیگر که فرصت است با قرص آفتاب درین ذره بسته ایم غما خیزد ایم لبشادی درین جهان</p>	<p>گفتم این سخن که باده نشانه اوست شهرت ز نام ماست ولی در زمانه اوست زین از سر نهفته که چنگ و چنار اوست بالله که جام و باده در قص و ترانه اوست بجز اگر به بند که این شب روانه اوست تا عکسار مجلس مارا میانه اوست</p>

<p>از شش جهت نظاره میرسد ابدال و بدله باش که اندر کرانه اوست</p>	<p>از شش جهت نظاره میرسد ابدال و بدله باش که اندر کرانه اوست</p>
<p>از شورش عشق انجیر که بر سینه میرسد پنهان نه می کنیم شش سو حیانه اوست</p>	<p>از شورش عشق انجیر که بر سینه میرسد پنهان نه می کنیم شش سو حیانه اوست</p>
<p>علم پرست عشقم و شادی مرا در کار است باری یار مست از اختیار کی باشد اثر شش جهت آراسته آمد بشکل یک همچو بند گار میخورد و اندر بهایش خواهد باز مهر لب دارم و گفتارم از کلام سی است خون دل اندر قلم ز کرده می بنده سخن</p>	<p>حاصلم در دو سر اجز موز عشق یار نیست منظر بسیار غیر از شهرت دیدار نیست غیر ازین سودا گر سودی درین بازار نیست خویش را گوید عوض حقا بخوابن یار نیست کدر هرگز گوی خاموش در گفتار نیست نکت جانسوز کین حرقت باطل ناز نیست</p>
<p>شورش عشق من که غفلت خود شوریده است بحر مطلق موی صفا و مطلقا بسیار نیست</p>	<p>شورش عشق من که غفلت خود شوریده است بحر مطلق موی صفا و مطلقا بسیار نیست</p>
<p>سبح بحر وحدت از انکس گهر یار نیست گوهر در یاس معنی بر سر بازار حوت رنج استقادا فلیح اند جو یان سنج چشم حوت با که مانده باز در سره فتری من نهنگ و حد تم مکن بکامم فیه است سکه و صحر و مست و عاقل غفلت فتر اکامند آن سیمی کو حبیب اندوید از کین گنج غنای ظاهر آوردم هم از غیب الغیب خلعت عشاق کاند مصر و هر افتاد روح از ده حس بهیک پروانه شد بر کن نوشته هستی من چون قطره در یاسه می هر کسی کو بر صفات من کند او هم سری</p>	<p>بوستان معرفت شاداب اقطار من است رایگان در حقه او در اک اشعار من است صحت از بار و تمار و لبکه بیاه نیست دایم اندر انتظار حسن دیدار من است در بدون انگندش حقا که اختیار من است حاصل این سر و داند کنگ گفتار من است آن نبوده از دیگری از مشک تمار من است باز با خود میبرم پنهان که اسرار من است نبوده از یوسف سهر گرمی بازار من است نفس رنگ گم گشته کوه نیکار من است آب در هر جوره و ان از موج خشار من است کلاه عاقبت در پائنه دایه من است</p>

هستی ممکن ز اول تا با خصلت گمان	در ضمیر عارفان یک برق ز آتش از من است
شورش عشق است کاندل شمع سعدی درین از سر است و عشق نامی صورتش از خیار من است	
روح مجسودم که بجسم مقام نیست از بندگی حیدر دار سپیده ام هر دم منرا در جام حقیقت کشم ز خویش نور نیست که کمال تجلی لایزال مدیونش تا ابد شدم از جرعه است جانم که نفس کون و مکان زنده از مشقه از کاف و فون در امنه ای عارفان هر از جبرئیل پرور که اندر حسرم است نور شود گشته نمود و جو و من اهل زمانه نسبت من بر چنین کنند	مرغ رسیده ام که در جو غم بدام نیست آن خواجهم که حاجت من با علم نیست کین می یثرب و دین موجد حرام نیست کار از زمان چاه سنگ و صبح و شام نیست خوش فارغم از آنکه که هست و کدک نیست این و هر را بدون من هرگز قیام نیست حرم حکایت و زبان و کلام نیست این را از سر نهفته بهر نام تمام نیست غیر من نه در میان نه کون نه غایت نیست آن بخت مغر عشق و موی خام نیست
از شورش عشق خویش بقتسم را ز با خاص اخلاص است که از اهل عام نیست	
آب روان دیده ام از جو بیاد نیست عقل صبر ز خانه چشم شده است کوه و کمر نموده که پیچر مسینه را چایک سوار ابلق لیل و بنار عمر صحرانورد بادیه ملک نیست در چمن نشسته همه بیلان خوشش سنج شکسته دوره آن ساق گشته انقلاب گرد و دانه عقل در طوط	خواب چشمم از دم زخم فگار نیست آگه نیم که خواجگش در کنار نیست چشم من فستق به کند خراک نیست شمشیر بو عیان کشیده بغرم نیست بجز نشسته ماند سرش بر خمار نیست این عند لب خوش سخن از لاله ناک نیست در موسم غزل آن نگر این تو بهار نیست عشق است مرکز نقطش در طاعت نیست

معلوم نیست تا که بسپای مزار نیست یکدم به بین که طور دلم جلوه زار نیست این اشتریت است عجب سر قطار نیست این گوهر یگانه بقعر و کنار نیست چندین هزار گشته تگ پای واک نیست کار من است عشق و دگر کار و بار نیست یک لحظه جسم نروده انتظار نیست	شمع دلم که هر دو جهان غرق نور است ای حضرت کلیم بسیار دی بدام حال ممکنات و وجودیست این خیال نیست در خودم نهان رخدایا فتم عیان منصور چون نشانه ز ترم ملاست هر نفس بعالی است بکار نیست چشمم بخرم و شمس شب در روز با پای نیست
از نام و دوز نشان و دل و جان شدیم گم از شورش عشق بدس که آن یار غایب نیست	
هر دل که بود مهرت نیست روشن گشت تیرگی عارضی را نور در پیرامنی است آفتاب از مشتم خود در فلک برداشتی پای بند عیسی از افلاک دانی سوخت در کوه که آنجا فانی توئی دانی منی است از فریب و هر آخر در کند کزانی است بهفت دریا در درون بهفت دل شبنمی است	خلعت آباد محبت صد جهان رختی است کور مادر زاد را کمال کی بسینا کند تا ابد از بی گناهی پیش مالایه مکن کوس تجریدی مزین که خود فلک نیستی نفس و قلب در روح اگر باتست که برون باد شاه بهفت کشور کامیاب بجهت هستی امکان ندارد و عکس مرآت جهان
شورش عشق است که از روح گوید بیزمان بد تو نور و ای از بحسب بد در بد نیست	
شورش با او می سی گرمی باز او است گوش دل بکش او بشنود که استغفار است و حقیقت خود و جواب و پرده دیدار است دیده دل را کشا کین منظر آمار است و اگر ثابت شهود و شاهد و انظار است	شورش بی جوشش می شعله از انوار است بر لب و چینک و ریاض مطرب قمر طرب دین مومن کفر کافر زده و شوق و طرب غمسن ماه و نیم و افلاک و غمش نورش بین نفس ممکن خلوت و پندار هستی وجود

<p>زینت و زینب و جمال ذات ارباب عفا بگذر از تشبیه تعلقت تا منزه بگوش هر چه دیدی غیر حق آن شد حجاب چشم تو من ندانم او نه چون من نم دوی جان</p>	<p>انبیاء مشاطه اکان چهره رخسار دوست زانکه کثرت قصه از گفته سرشار دوست کور باطن آمدی دل دیده بیدار دوست آنچه بشنیدی یقین کن کان همه گفتار دوست</p>
<p>شورش عشق ست که نامی فلم اندر تو است شیخ سعدی این کتاب نسخه اسرار دوست</p>	
<p>خلق بود چون حباب سستی مانی از دوست هر چه که آمد عیان و آنچه که باشد نهان نزد خدا جز خدا نیست و گره میان تاله و افغان فی این همه آمده و می بربط و چنگ در باب قتل جام شراب جاذبه خورشید عشق شبنم امکان بود در دل من نقطه ایست مایه علم از دل خسرو دنیا و دین شاه محفل الین در دم آخر وجود و نبود در شود آنکه بود حدت رسید دید بقی آنچه دید اوست که میگوید و خود بخود و از خود</p>	<p>آمده بر روی نقاب جمله نمائی از دوست حل شده اسرارشان عقده کنائی از دوست آنچه که گفتم ببار از خدائی از دوست فی بیان آلتی ست نغمه انوائی از دوست کرده جگر با کباب عقل زوائی از دوست گاه در با همه ابیت گاه در بانی از دوست در جگر آتش ست شعله فزائی از دوست خطبه توحید خواند ملک آلتی از دوست صود که اندر صداست بانگ درائی از دوست غیردی ایشانند بد نفس کما فی از دوست گوید و هم بشنود نکته سرائی از دوست</p>
<p>شورش عشق بحال می نگذارد مرا من چو طلسه آیدم بکف کشای از دوست</p>	
<p>آنکه دانستی برامش خود نشان آن کجاست آن صحنی که بوی آن از راه داد و زدگی شش جبهت را بر دیدم رفیع از مکان از کجاست این پیشین حاصل نشد</p>	<p>دام گسترده بید و آشیان آن کجاست رنگش اندر دیده نادیده استان آن کجاست از مکان و لا مکان برتر مکان آن کجاست کم سخن از دیگران کن داستان آن کجاست</p>

حافظ علی بن ابی طالب

<p>هر چه را دیدم سر اسر حبله سرست خود عاشق و معشوق و عشق از هم جدا از دوست دوره ذره کن فکان شد بهره یاب از مهر گری بازارد نیا بود عقبی و ارباب بود بچو فرزندین چرخ کج بود در لباط و سرگشت ماز با غنیمت کرد و دین سرگوش کرد حرف بر حرف از نه بچو نمایی چون بری جان بجان خود را از گوید حسن چنان کرد استی که هستی در نیستی آمد و را بجان مطلق خود و مقید را خجاست تازه است</p>	<p>و انهم شایرامی خویشند عاشقان آن کجاست اصفا گم نکردند و اصفان آن کجاست آفتاب بیز و است آسمان آن کجاست و آنکه دولت را یگان بخشد و کان آن کجاست منش درخ یک است روانه رخسار آن کجاست داستان از حد فزون شد نکته آن کجاست بخشش با نفس بن سهرمان آن کجاست وحی و الهامی نمی گنج در بیان آن کجاست از وجود و ز عدم تنهاست شان آن کجاست بجان بجان را از چه کس دانند که شان آن کجاست</p>
<p>شورش عشق ست کین مغرم بگوش آورده است آتشش پس و یکسخت و یکدان آن کجاست</p>	
<p>شیخ سعدی این شعر و آن دارد باز میگویی که می آید آن و این آن کجاست</p>	<p>وله</p>
<p>توان کسی که از دست ادراج دم گرفت اوم بجز کالبدی مایه خشک لب توان شمس که ملک و عالم بساطت تا بر ابد نیافت راه راست سوی دوست خودگی پدیدتسم ابی طالبی و لیک آن بجز رحمتی که محیطی خیر و کل رفتی بپای که ترفندت است انبیا آن نظره که قلم و جدت زود تو بینج فطرت غایب است درین هستی حدیث</p>	<p>آن که که پر تو تو وجود و عدم گرفت اشبلیح را طالع لم بجز تو نم گرفت از و بعید قدرت خویش علم گرفت آنکس که از کباب تو ایس قدم گرفت فقرت شکوه قیصر و دادا و جسم گرفت از تو نصیب خویشین هریش و کم گرفت بر قدمت عرش بدین پشت خم گرفت آن نقطه که در بس تو لوح و قلم گرفت تا قرص آفتاب تو نور از قدم گرفت</p>

تا حق رستی تو اثر کرد بر غیب	بیزار گشت از آفرین ترک صنم گرفت
شکوه عشق تو در رخ عالم کشید	شکوه می هر دو کون ازین در دو علم گرفت
مین ذریع رخ تو هستی موجودات ز سبک تا بفلک بیک شیب تا به کون ست نور شید همه نفس و قمر جن و بشر بسکه پیدا است کم آمد موجودات جهان حسن و آئینه و خاندن دلی جلوه یکست منه می آیتنا نفس و آفاق چه گفت سرنگد او که هر روزی سر سبز و د	بنظر آمده استی تو ذرات است هر چه در فهم در آید همه سر خود ذات است کهن ما و من از لفظی شنوا اثبات است بعلم الله که یکی حسن بعد مرآت است هر که را دیده بود و دیده پر از آب است چشم بدور که این حسن پر از آفاق است عقل سرگشته چه دانند که لغزین مات است
شور عشق که زنده نفس را بوی هوا طلق	علاق و خلق و زمین و آسمان است
سرش پامی فرشتن تن من چو کائنات چند کسی که دیده حق من بود و در در ذات لقی صورت اثبات ثابت در مطلق اثبات بجز اسم نفی نیست اما مظاهر است صفات در ظهور سر دفتر وجود و انسان کامل است چیزیکه آیدت بنظر ظاهر من است	یک هستی من است و زمین عالم جهات بسیج صفات الهی است اسم ذات اثبات و لقی و طرق ماست بل اثبات لقی است محو اسم خود کمیت محو ذات مخلوق از تشبیه اسم است در برات ناقص و زمین خیال که دور است از صفات چه خویش و غیر باطن من جامع اثبات
از شور عشق آنچه گفتم شمه است	زین پیش افکنم قلم بسکندر است
ازل پیش هستی من این دم است	جهان در میان می زنده گشت

شدم محو در یاس معنی جو موج فلک را نظام و قدر و قدر ماست خاکتیم پیما عاقیرت سهرم مرید است اندر تعنا منم بحر خلعت که بنگام موج	به موج دل من دو عالم گم است و این نه در فهم هر مردم است نصیبم ازین باده بوشی غمت قدر در کف بچشم محرم است نه افلاک و شمس کم از شینم است
منم شور عشق از دم ایزد	نه قابسم در نوا از آن دم است
تا ز نفع روح در تن های و هوای است حق پرستان از اعلاست این بود اثنی عشر در نوقی گنج می خسید نیدانم ز حیث الفتنت بر دانه کف از غارت مار کشت تلقات بدن را در ترا دو گزنی شریت ویدار معنی در صورت دارد اثر ملاهی هستی تو در ذرات تو جهان بچیت	در لب جن و ملک بس گفتگو افتاده است کعبه با ایشان و مادام رو برو افتاده است روح دنیاوار باشد کان بدو افتاده است کی مدام این آب عالم را بگو افتاده است آن نفس دانی که این لنگر بگو افتاده است آب در پیمان تن زد سبوا افتاده است عین شمس اینک در دلی او افتاده است
شورش عشق که بر پروانه آموزد وصال	جهان سیار بدن بحال را نکو افتاده است
بنا غیر خدا در دو جهان پیداست تبع اثبات توحید و مقید بکشی که در دایره غیب هویت بنیدیم بمعلم الله که جز الله ندوم نفسم غیر همی است که از عین باثر آمده است من ندانم که چه میگویم و دانم که حجت بسکه دیوانگی عشق تو در مغر گشت	غیر آن واحد مطلق به نشان اصلاست بجز از قید موجد صفات اثبات نیست مرکز ذات نماسم که تن فریاد نیست الله الله همه جانست و جود قطعیست عین غیا نیست که او را بیقین ایمانیت فرد مطلق که کف و موج در آن دریاست پامی بخون سر سیمون این صحرانیت

<p>شور عشق که لبم جنبش ازان می دارد تا قیامت بجگر از دوست خبر مارا نیست</p>	
<p>افسوس که ایام جوانی به عبث رفت تا چند نجیبی یک ازین خواب گران هشیار شو از مستی جام می پندار ای راه رو بادیه پیما کی خیالات هر یک نظر از نقش جهانان خبر آرد هر شد که پیش از تو درین شهر کیان بود می میری گر نخواهی دگر شاه و امیری بس زورق بد ماهی تبار خیالات</p>	<p>این گنج گرانمایه بسودای بوس رفت از پیش نظر قافلده بابانگ جوس رفت این شربت عقل از تو بغوغای جوس رفت از منزل مقصود نگر پست تو پس رفت ای دای بر آن زنده که بی باس رفت از پیش دو چشم تو هنر آنچه تو کس رفت بس مرغل جهان از راه کورخ قفس رفت از باد فنا بد سر این بحر بخش رفت</p>
<p>شور عشق ست نگهبان مست اعلم در دکان هوا یکسره در بند عس رفت</p>	
<p>بر سر دای نشینم بو کشم از بوی دوست بسکه مهرش در ضمیرم جا گرفته از ازل گاه اندر صومعه که بر سر بازا دارم غیر که نگار در سبزه و زنا حبیبیت راه بین مقصد علیاستم ز اهل یقین جان سپاری پیش کن آرام جان گر یابید زین دلق مادر آید هر نفس صحرای</p>	<p>هر کس را باز بزمینم دانش از کوی دوست تا بد فادخ نخواهم شد حجت بوی دوست گر مسجد که کلیسا بود که بستم روی دوست کفر اگر این است مسلمان منم نه روی دوست کاروان عشق را کشش کشم بر بوی دوست بسکه جانها بسته شده اند رخ تمیزی دوست بیر منرگان میرسد اندر کمان ایضا دوست</p>
<p>شور عشق من که از ناسوت بر لاهوت زاد در عروج و در نزولم می کشد یکدی دوست</p>	
<p>قیله جانها منم ای جان جهان جانانیت بگذر از معاری کاخ در باطن این وجود</p>	<p>روی در صحرای منم بگذر از دکان کیت بعد از آن انگن نظر گنج اندرین دیر کیت</p>

<p>چشمه سار دیده را در سوی بحر صدق کن عقلش من گوش هر کس کی میرسد بس غرایم خوان که آمد بر سر بالین من کعبه را طوط آورند از محفل و حاجی قفل اندر حلقه دل منند اهل عقول</p>	
<p>تا یقین دانی که اندک قهر دل در دانه کیت گوش دل داند که صاحب دانه این آفتاب دان پر بر دیان نمیدانند که در دیوان در حرم دل طواف آور که در تاج کیت ست میداند کاندل طبع این خزان کیت</p>	
<p>شور عشق من که جام از دست آن ساقی گرفت باز چیرا نیست کاندل شکل این بهمانه کیت</p>	
<p>آینه خدای تو این دل من است بهر کینه فلک ز وجودش چینی است تخی که در زمین تو لاشش کشته اند جبرئیل کش بنام بخوانی امام عقل دانی غیور کیت درین دهر تا بد جهان پادشاه میکند تو بجا باش عذر نیل</p>	<p>آب ظهور شوق حق اندر گل من است باشد که ذات بخورین ساحل من است دیهقان بهوش باش که آن جلال من است میدان یقین که بخود لایعقل من است عشق ست از ازل که کنون قافل من است کار تو نیست صاحب جان قابل من است</p>
<p>والله که جان نمیدهم آسان بغیر دوست تا شور عشق در وطن و منزل من است</p>	
<p>مرا در کعبه وحدت مقامی است هر آن کو آمد آن جا گشت معدوم نما و مرسل آنجا نحو قرب اند نخن گفتن در آن حالت نشاید سر گفت و شنیدن نیست زان حال نیار و عقل با در این مثل را کلام بخت مفران امر کن گشت احد صیاد و مرغ روح صیدش</p>	<p>در آن فی در که در وزن نه با می است در آن جانی نشان ست و ندانی است در آن خلوت نه پیغام و پیامی است بجز حیرت بخود بودن حرامی است که سر حال که قال و کلامی است که قلسم غائب اندر نفس بجای است کجا باور کنند آن کس که خامی است دل آمد ناله داین نفس دایمی است</p>

عجب بنو بنر دایا ادر اک	رضای خواجہ با امر غلامی سرت
دام مشور عشق از سوسے بار یک	رسل بند گوسے خاص و عامی ست
<p>سر که میگویی بجز دلدار شش دیگرست من که لفظ یار میگویی درین گفتار خویش عین وحدت باشد این کثرت اگر عاقل دو بنا شد از ازل تا بر ابد غافل مباش فاش میگویی که آتش در سینه افتاده دای و یلا میزند عشاق گرد کوی یار گشته ام صاحب نظر در کشور حسن وجود</p>	<p>شهادت میگویی ای یاران که آنکس کافرست دوست را میخوانم ای یاران که یار اطاقت ورنه بگذر کزین انسانم گوشت کثرت توبه بنداری که بت ساری چمن آید کثرت گل نیلگر دود که قوتش هر دم از خاکسترت گر نظر باز می نظریه انگن که جانان بر دست تا شودش مجلس آرای بساط اظہرست</p>
مشور عشق است اینک در دیوانه سعدال دین	بکته محراب وحدت شد که اندر مشقت درشت
<p>مسلمانان مسلمان نه این ست وجود خلق را دان محو حقائق نمیدانم چه میگویی درین دم بدست از پا و چشم و گوش و بویشم نیاید شک درین گفتار معنی نه ابلیس ست و نه طایف سوس و نیل اگر در عرش اعظم افتد این بویشم نثار و تاب این منظر و گرد و دل</p>	<p>که علمت بر سموات و زمین ست خبر کردم که این اسرار دین ست مرا در کام و لب حق ایقین ست ظهور و خفا هر دو باطن مبین ست مگر آن کس که با شیطان قرین ست نه آدم سربوبت العالمین ست ملک پندار و دشمن کز مالو طین ست مگر کان سر شیخ سعدالدین ست</p>
اگر مشور عشق آگاه گردید	شناسید آن زمان فضل حق این ست
جهان تمثال دیدار است	کسی داند که در کار است

<p>بود به مثل و تماشا نشیو نیست دو عالم منظر اظہار صنع ست هر آن شئی که عدم سر کرده بیرون ایا غافل بغفلت کن زگا ہے ز خود آورد و بیرون این خودی را نه میدانم چه میگویی عسزیزان سرای دل که از عرش ست برتر دل و دلدار در جهان ست پنهان</p>	<p>ز شیونما و آثار آتے است عجب صنع که استیاری است بجان و دل طلب کار آتے است که غفلت نیز مہشبار آتے است تو خود گوے خود کار آتے است بغیر حق که دلدار آتے است ز تعمیرات معمار آتے است نگر در جهان نمودار آتے است</p>
ز شور عشق من عالم بد از شور	بے تن در نمک آتے است
<p>سرے که یار من بکے در جهان گفت بد عرش و فرش و لوح و قلم از ان بجز برند طباق و شش جہت جسم غفری براد دل خلائق در آخرین شان بد سر که از در اسعجایات جلوه کرد من دیدم آن پنهان که خود او دید حسن پیش در ساعت سرشت فغان و ملک اند اما خیال دوست خیالات بسته کرد انظاره آن خیال گنہ حسن یا خوش نور شود سکہ بسیط ست در وجود آفاق مے گنہم ہویت نفیول</p>	<p>بر دست و نیست بر ملک من گفت بر شمس و ماه و اختر و بر آسمان گفت بر دوزخ و بهشت بجز جهان گفت غیر از محمد عسری بی زبان گفت باز از حجاب خویش بکس و پستان گفت چند ان بدیدش که مبین و مدان گفت در وقت سر نوشت بیک نکته گفت جان برد ازین خیال و خبر در بیان گفت روشن خیال بین که خیالش تو ان گفت مخوش مقدمات در مطلق نشیو گفت غیر از من این ندید کس و این جهان گفت</p>
ختم سرت معرفت ز مقالات مشور عشق	طیط بغیر آئینہ نطق سان گفت

عالم حجاب صورت خلایق عالم تا پرده بدن بدری از جمال روح غواص تاب بحر برون ناید از لباس تن مرد و دل گریست چو ز جوش جزا بهری که کائنات از ان قطره نیافت گفتم که مغفله بکن نیست محبت	دانند کسیکه در پس این پرده محرم است چشم اندرین مشاهده احوال عالم است آوردن گهر به بر زینش نه ممکن است بر نفس و عقل بین که گرفتار در غم است بنگر بجان خویش که او غرق شبنم است گفت حاصل دو کون میسر بهر دست
در شور عشق بین که ز کف داد اختیار این شهسوار بین که ز فریب مقدم است	
از پر تو دیدار تو بس شمس و قمر سوخت با سوختگان آتش سوزان نکلند کار بیت الحزن جان بود این یکله زنک در سینه ماسه پچو فلک در شک بدست	در آتش سو دای تو جان سوخت جگر سوخت از دود و دل سوختگان نار سقر سوخت صد پیر من تر شده یک آه پدید سوخت در قلوبم آن بحر صدف سوخت گهر سوخت
بگذرد اسم نامی در شهودت اسما اگر چه منظر آثار واحدند از قلب و نفس و سر و نفس و خفا گذرد این شش جهت بیاطن سالک محرم یاد یحیی مجرورده فارغ نه گشته ای طایبان کسیکه طلب کار وصل است از نفس و زینات صفاتش بیافتم	است حجاب حسن حقیقی است در صفات لیکن شهود مطلق واحد در بر است وز روح و عقل تا که برون آلی از جهات وان شش جهت بظاهر او ده دوجاهات از ذات روح قدس کجا باشد ثبات وصل این بود غیب هویت شود محلات تا در شهود غیب هویت شد محلات
تا به به که در طهر رسید ام	

من شور عشق از قدم نقش کائنات	
آتش سو دای او نام و نشان من سوخت خوایسم دو و غمش را دور درون پنهان سر بصر ابا زدم چون گرد باد از غش داشتم آواز دود در ملک از تقوی دین کلام گفتارم سخنها داشت از سر غیب خوایسم تا بر خاک ستم زرد اندر و وجود کار دانی از عدم آمد بسیار وجود مهر و مار که اندر محسن توفیق بود	یک شزارش دوستان صد خیز جان سوخت نور امرش مکان خاکدان من سوخت در طریق خاکساران کاروان من سوخت در سر کوی طاعت و استبان من سوخت باز از تقریر آن نطق و بیان من سوخت کیبای نیستی و ان امتحان من سوخت آتش آن کاروان سود و زیان من سوخت پاساینها می می گنج روان من سوخت
شورش عشق است اندر سینه ام با صد علم صوت اعلا مشهور و فغان من سوخت	
ردیف الثانی مثلث	
گرچه مملکت سینه ام چنان دارش طلوع کوکب تقریر را مشارق نیست شگفت غنچه دل از بهار روح قدس شبه منند بر اقسام به تنه کای نیست نشسته کایم محو آن پیر می پیکر بهر اثر نقش افکن بدید که معنی نفس زده نظر کن که آفتاب است قلندر ان گذر کرده اند و کون کجا	نماند غیر احمد هیچ در جهان دارش ز غرب علم ایجاد شد عیان دارش دمیده سبز عشاق و باغبان دارش بسوی عرصه تجرید هم عیان دارش ز لای زبانی من گشته نکته دان دارش فروغ طلعت حسن جهانیان دارش شعاع باصره عین شیر دان دارش بزرده زنده بی خانمان دارش
ز شور عشق که بانگ جرس بشد ز فلک ز بهر آن که شده میسر کاروان دارش	

<p>پدر تو شعله انس است و لم را باعث تشنه ای تو آتش کده طور بسوخت آن نقابی که نگهبان جمال است ترا سرشوریده که در گرد جهان بجای نیت مایه مغسیم دم زند از قیصر و کے جان و جود لیت که بر جاده ارجا و بماند ز سر دست قضا در کم دولت فقر</p>	<p>نفسه شاید قدس است گلم را باعث غیرت من زنی گشت جسم را باعث پرده در ساخت همانا نفسم را باعث الله اند چه مکان است تنم را باعث کیمیا گشت مگر کان مسم را باعث کاف و نون است بهر دم عدم را باعث بس بلندی است بدوران قدیم را باعث</p>
<p>مشهور عشق که خاموشش کند ناله صبور کار و انماست که گشته جسم را باعث</p>	
<p>یارب تویی که نیست بهر تو در جهان مغیث در تنگنای کجی که در زبان حال شاهی که پیش تخت جلالتش برده چشم در هر دو کون جز تو که در کجاست در تهیه ضلالت و ظلمت فتاده را صدیقه مستر را کشوده بخت و غایت</p>	<p>در عین نامرادی بسیار گمان مغیث خوانند ترا جماعه بل خان و مان مغیث گویند تمام طالع انس و جهان مغیث بر عاصی و مطیع دگر مهربان مغیث دانی که کیست راهبر و راه دان مغیث انیده و توجه صاحب دلان مغیث</p>
<p>این مشهور عشق من که فغان در جهان ننگد بشیر جسم و جان که بود مستعان معیث</p>	
<p>بر عهد اگر وفا ننگد یار الغیث این مایه من که چادر غفلت بر کشید نور یک آن محیط زد کون است از اول دیو اند که ذاک حسن جمیل گشت انگم شدیم از نظر خویشتن چنان در نیستی محض بود هست ذات حق</p>	<p>مشکل شود به منتظران کار الغیث خود پرده گشته محرم اسرار الغیث از ذره ذره گشته پدیدار الغیث عاقبت شد بسلسل طومار الغیث جز هو نماند شخص نمودار الغیث و اقص شد مذهب غیبت اسرار الغیث</p>

<p>اقرار وحدت است چو منصور جهان من صاحب دلان طواف و لم حج اکبر است شیطان ز راه و سوسه و لماند طواف از عرض اگر افتاده درین تیره خاکدان بشیر باخ و طوفان دل از دست نبوی</p>	<p>مرد و گشت صاحب انکار الغیث این کعبه ایست بی درد و دیوار الغیث یعنی که پوست صاحب این دار الغیث آمد بطون سینه گرفتار الغیث کین است شغل مردم بیدار الغیث</p>
<p>این مشهور عشق را از احب آتشکار کرد انده و بلای طلع انوار الغیث</p>	<p>این مشهور عشق را از احب آتشکار کرد انده و بلای طلع انوار الغیث</p>
<p>درد مادران ندارد و یا محمل الغیث مشکل و دشوار گشت و قفل کارم پیوسته مار عسبان در جگر زویش خود عالم بین رحمتی للعالمین از ازل تا بر ابد نقشه از روح قدرت در دم اندخیزم هر که مهرت در زمین دل جو تو جان گشت آدم و قوح و خلیل و موسی و عیسی و یحیی بر اهل بیت و چهار یار میکند هر که پا از زمره شرع تو بیرون میکند هر که نامت در جهان خویش سازد میکند گر تو میدی و محرومی نشوی از محروم هر که نام را سنا عا جز اتراد و سنگیر هر کسی یک لقمه از خوان کسیت یافته سر تو حید و بهر بیت که رجا و عدم یز که نامم گر تمام بر تو ایجان را امید الغیث و الغیث ای تخیل از غایت</p>	<p>سجده را پایان ندارد و یا محمل الغیث کس کلید آن ندارد و یا محمل الغیث بیچ انبوس خوان ندارد و یا محمل الغیث چون تو کس احسان ندارد و یا محمل الغیث بی تو جسم جان ندارد و یا محمل الغیث حاصل آن در بهمان ندارد و یا محمل الغیث مثل تو فرقان ندارد و یا محمل الغیث آن که او ایمان ندارد و یا محمل الغیث رحمت از رحمت ندارد و یا محمل الغیث پاک از شیطان ندارد و یا محمل الغیث سجده را پایان ندارد و یا محمل الغیث غیر تو امکان ندارد و یا محمل الغیث مست شاهان ندارد و یا محمل الغیث جز تو کس عرفان ندارد و یا محمل الغیث کس غم مایان ندارد و یا محمل الغیث انس و جن این شان ندارد و یا محمل الغیث</p>

شیخ سعد الدین انصاری کتبی

ردیف الحسیم عربی

سناده از کرم بر فرق من تاج
نخوردم لقمه از خوان محمد
نیاید جبرئیل و نه بر اقم
قلندرجان من از کسوت عقل
بجنب نام تر ز انا تر یا
خیال خلق گم گشته عظم
چنان بینم چنان غمتن نه گنج

سوار شور عشقم کرده جولان
سناده در زمان کردی ز افواج

دانی که فقر چیست مرغان هم
و بر اینا مجوس که گنجی نهاده اند
آنها که رنج خاطر گفتار کرده اند
از بهر دین چه رنج کز غافلان شهر
هم دوستی و دشمنی از بهر دین کند
ز نهار گفتت کباب راستان گه

صد شکر که صاحبیت پاک شور عشق
بر ما و فاگزید یار زود رنج

جز خیال جلوه و بیدار جانان هیچ
هر که در سر هوای حضرت زکریا بود
عج عالم گرچه قارون از تو باشد ای فلک
کار تو هرگز نیاید غیر ایان هیچ

سر فروزون بدر بای حقیقت ای شی
این فلک کجاست روزی خست من
آخر الامر از سر سخت نشاند زیر خاک
لقمه از خون جگر کن گر خدا را عاشق
کار داند به استخوان آمد عجب
چون عجب مصطفی باد حق جبرئیل نماید
این چشم آخر ترا روزی به تنهای کشد
رو به رفیق بوی که با تو تا قیامت باشد
شیخ سعد الدین اگر از فکر غافل

شور عشق حق که اندر مغز جان افکند بوش
عشق در ز بدن دگر بر روی خوبان هیچ

ردیف الحاکمه

امیده تا بودم نسیم فخر روح
ببین که عابد ششصد هزار سال چه شد
خود ان طریقت قدم فراز نهند
کنون مطرب و جدم ترا مناد دارد
ز فعل و قول غیر سید رسالت و حق
شسته خیر هستی بدست میر عرب
بهاز بشکوه جسم بر گذر آذر

ز شور عشق زخم رقص باز گویم پای
که فوق عرش برین ست صحن صفای روح

صبح سعادت و امید پیش که بگریه
تا آنکه در بسته و ابر سدا حق فتوح



ناله شبگیر من بتاثير يار سید مشاوی فردا کنون ذکر الهی بیاست هر چه که غیب از خداست از غیب دارد در چنین سر غیب نیست یقین خار و رب میرسد از حق ندای هر نفس کامی فلان	اهل فلک در کمان گشته مگر زنده نوح غم نعمت ای عزیز چون بود زنده در حق توبه ما این بود زانکه نکرده صبوح از دل خود چیده ام غنچه خندان روح عشق کند صد هنر از سینه بیکم شوق
لعل سیمای بود هر سخن مشور عشق زانکه هر یک فلک عشق بخدای روح	
کشاده شد در دلهای علم از فتاح مقرر است که از شب رسد آرد و نه کله بر آرد که تاج حرکت بخشید به بین حقیقت لارا که اوست الا الله تو که هر دو جهان را درین تو میستی منم که دفتر جزو کل است در کف من من آن نیمه که مرا در دامن من انگازد	رسید کج قناعت بادم از فتاح دمید صبح سعادت برم درین دم از فتاح زده مالیت که این شد مقدم از فتاح بقا است ذات فنا را سلم از فتاح اگر تو نیست شوی هست در عالم فتاح اذان زمان که سپرده بمن قلم فتاح بدار قامت من میزند علم فتاح
و مشور عشق که انسانیت بی سرو پای بغیر کام و زبان گفته بیش و کم فتاح	
اذان دمی که و سیده احدی من ارواح چو دیده جلوه عسریان منظر ذاتی بهار زندگی مگر عیان محبت غیب ز لب که کف ندارد بدیده با تاید ز لاکان زمان چو سفر کرده در کمان زمان شید ز منزه او چو ز صورت مسافر	گرفته فیض تجلای ذوالمنن ارواح ز کمال بد به خود ساخت پیر من ارواح طراوت رخ زیبای مرد و زن ارواح نموده رنگ به رنگی بدن ارواح به نفس اهل بشر گشت هم وطن ارواح شد از تلذذ آن لعل جامه کن ارواح
و مشور عشق که اسلام صورت موجود است	

سر کشته لب گور از کفن ارواح	
من مست ساقی گشته ام فی آنکه مستم ذمی قدح آئینه را بردوده او تا خوشین را دیده او ذرات عالم بر قمر اما کجا صاحب نظر مستانه ام مستانه ام من صاحب خجانه ام دنیا و عقیقی کی بود اینجا و آنجا کی بود بود مست اندر نفس جز پویند زنده کس گشت و گرامت سوختم دق ملامت دو ختم حق حق ز در قهای مانی کام و لب مولای ما این بهجت طبع زیر و زبر چه کاره بود در زلزل تنزل و افتد بر نفس غرض زلم نزل حالت ز جانا از ازل انست این طرب انست	من بار با شکست ام اندر لب زخم این قدح آری که عکس او بود در چهره جوین قدح تا بگرداوار او در ذات این زین قدح باشد که مستی به من مست از می و دشین قدح اندر حقیقت شد صدم این نقش در نگین قدح من صادق فی بوالهوس روح رفیق در پائین قدح تا بر کمر بستم کنون بر او روح عظیم قدح تا بشنود اهل جهان این قول یا تمکین قدح میخورد تا گردی خبر کجبره از پائین قدح گر من بگویم شعله از سر ما و عظیم قدح حقا که دایم زنده شد هر زین شیرین قدح
من مشور عشقم ذوق فزون میل زهر من جنون باشد که گردد آب خون در دیده مسکین قدح	
روایف انجائے معجم	
یار نبود مستای یاران درین مرآت رخ دیده تا غیرت جزا غیار کی می چند او دیده دول را گرفته جلوه دلبر چنان هر که میگوید که من یدم خدا را کافر است او شدم در دیده ام از دیده او سوی او ذات که هر آب باشد هم کف و موجیت آب دیده اینست در اندیشه بود باشد به	دیده صبا بد که تا بیند مهر ذرات رخ تا نگردد دیده او کی چند او آیات رخ خود احد بیند احد در نفی در کائنات رخ خود خدا بیند خدا را در همه آلات رخ نقل این سراو کند بر دفتر و اسباب رخ بج همه است و اندر جلالت است رخ غیر این تر کست شکر کمال صفات ذات رخ

در بیان حال محبت

شکر هم وحدت بود چون غیر واحد غیر نیست | کفر هم ایمان بود در رب خدا آراست گرد

شور عشق من که از من سر خود گوید احد
از ازل تا بر ابد در تبع موجودات رخ

جمال مطلق از اطلاق فسر ج
قلم بے اختیار اندر کف راز
ز خاک است کحل چشم اشیا
خدا از آدمی تا فست
عجب روزن که بر جانم کشوده
وجودش با شهودش راز گوید
جهت پیدا نه در موجودی حق
ز تکی غم عشقش چشیدم

بود جن از غم عشاق فسر ج
بشر از آن چهره اوراق فسر ج
ز نیل میل اما طباق فسر ج
بر اسمعیل و بر اسحاق فسر ج
زید قدرت از نه طاق فسر ج
دگر نبود درین آفاق فسر ج
شهودش مطلق الاطلاق فسر ج
شده کام ازین اذواق فسر ج

ازین بر تریز و عالم همه سوخت
بجفت شور عشقم طاق فسر ج

ردیف الدال مهله

نور قدم از عدم جلوه تجدد کرد
خیر و شر خوب و زشت هم از ازل تا ابد
شاه یک اندر وجود یک درین حلقه است
هر صفت او حجاب آمده در چشم حسن
من که بد بویا که شیره عالم شدم
حیرت اینم سوخت غیر خدا هیچ نیست
سوختم و سوختم در غم این پرده بار

تا که ز مطلق بقید شهرت تو حید کرد
بهر چه کرد ای قفا ز جهت دج کرد
رنگ رنگ آن نگار بر قد تجدد کرد
تا که نماند خود دیده بری دیده کرد
تا فرد مغرور دست کار تسلیم کرد
غیر ناکه چو در دم نفسری کرد
هم نفهم متعل شادی جاوید کرد

شور عشقم از دست مال و صدق ز دست

این همه یاکه در است قصه تجدد کرد

قوت روح ز جفا جلوه دیدار تو بود
بر لب و چنگ در باب دلی و قانون دلی
حکیم قطره خون بود دم قطره آب
اندرا یکنه مستقیم تو خود بین بودی
چار صحن که بدین آمده از لوح و قلم
علم جانی و تفصیل و وجوب و امکان
چو که از محض کرم نفس وجودم دادی

حاصل از زندگیم دانه اسرار تو بود
لذت گوش و دم نغمه گفتار تو بود
راه سرچشمه اش از موجه بنار تو بود
در و دیوار بدن مطلع انوار تو بود
همه یک مصرع دیباچه اشعار تو بود
در سین از لفظ یک گردش پرکار تو بود
غرض از هستی من شهرت اظهار تو بود

شور عشق که بین تو خود بعد ندید
این معیت نهان خانه معار تو بود

عشق شور نیست که اندر دم جانان باشد
ای پسر درین هر گوش گرا بن صورت صید
لک عشق بر لبش جگر آدم سوخت
سرمه از جهان گر کف آوردی عشق
عالم عشق در آن در کف هر دیو سزد
بهری خانه تغریب فراغت نبشین
عشق بازی هنر آدم خاکی است بدان

نیست جان یک رزی زندگی جان باشد
بایقین آن که دی آن ناظم قرآن باشد
زان سبب دیو لعین بند سلیمان باشد
جان اگر در عوضش داده از آن باشد
این نگین خاص سلیمانی انسان باشد
تو میدانی که آن بخاره شیطان باشد
هنر خود بنا کان بتو ایان باشد

شور عشق که آن در دل عشاق آید
آن نسبی است که از جانب رحمن باشد

دقت است آیم خود چون اندر سربازار خود
هر جا که بروم کنون خیری ندیدم جز جنون
لش عشق ماند نظیر من فی فرشت ماند از غیر من
باشد که شاهد حاضر است چمن خود و ناظر است

تا بنگرم با کام جان از پر تو دیدار خود
دیوانه شدم و خون میرانم اندر کار خود
چیزی ندیدم در میان غلزل و دلدار خود
هم کاشف و هم ساتر است در عالم اسرار خود

ای عاشقان ای صادقان اندر سلوک راه او	باید که بر دل بگذرید از این سرود ستار خود
خود بین خدا بین کی شود بسیار کرب پی شود	تا راه وحدت طی شود کسان بدان شود خود
این کوئی جانبازان بود این قبل از ندان بود	بن مظهر بزدان بود تا منگری اظهار خود
غیر از یقین چیزی در گرفت نکردم زین سفر	در بحر گشتم هم بهر دیدم همه اظهار خود

آن کیست میگوید چنین این شور عشق است

اندر سواد در زمین زدیر تو افوار خود

هر کسی مطلب خود عرض بر سلطان کرد	عاشق سوخته آن شد که بفرش جان کرد
گر کسی راست برین نکته من شبه بدل	بر خلیش نظر افکن که پسر قربان کرد
نه من آمم که ازین راز خبر دارم و نه	بر محبان خود این واقع را آسان کرد
قدم اول من بر سر نه طایم شانند	از حق آموز که چون عزت این جهان کرد
تا در بار چه خواهد که برین حقه کند	دانیچه بر سید ما کرد بن هم آن کرد
خبر از هر دو جهان نیست درین محفل بن	لی مع الله ز نیازی ست که در دیوان کرد
را از طور است درین وادی امین مارا	تا نور است اگر در حق کس احسان کرد

شورش عشق که از دوی حقیقت پدید

علم رازی ست که بر دوا حق الرحمن کرد

آنچه حاصل بیان من و آن شاه بود	دست عشق آمد از میان بر بود
پای از گوشه تنهایی تجسید کش	تا بر دوش باشی ازین دایره گفت و شنود
خلوت عشق که خالیت ز بیگانه و خویش	کس چه داند که درین خانه که بود دست چه بود
چون خدا بود و نبود دست و گشتی ز ازل	بجیس باشد و هم تا باید خواهد بود
زین حقیقت در جهان در همه احوال فناست	هر چه آید بظن محو شود دست شهود
فرد سیرنگ ده گشت محیط همه رنگ	سز قلم و چه عید و چه سیاه و چه کبود
هستی اوست که این جمله بوی صفت شده	من وانی به از اوست در اظهار وجود

شورش عشق که آئینه وجه الله است

دید دل ز تماشای دی هرگز نه غنود

تا به حالت دیده دید چشم من بی نور شد	سبک در ذات رسیدم اقریت و در شد
قرب و بعدی نیست مرگم گشت تو حید را	علم فهم از سبک اندر ذکر من مذکور شد
روزگارم کی نفس بود دست غمزش خوانده	از ازل تا بر ابد در آن نفس مذکور شد
را از پای سر نهفته و در دل هر ذره ایست	از برای یک سخن موعی کیه طور شد
نام من در حرف نبود بسته در دیوان و هر	رفته رفته خود نشانم شهره مشهور شد
اتحاد معنوی از اصل ذاتی رهبر است	روزی کثرت ز وحدت روشن و پر نور شد
کاسه سر از شراب معنوی در جوشش است	تر و نادانان بهر آویخته منصور شد
نگه قلوب از دواج را تعلیم کرد	زان بلا از لا و الا در زبانها سوز شد
بدوه های فی فواد دارد ز تائیه زبان	زخمه مطرب حیات قالب طنبور شد
نای دوت با چنگ قانون را ز گوید با نایاب	مستیع از قول شان متانه و مخور شد
هر حرف نظم من فحاشه وحدت بود	جام سر بهتر بن از کار را فغفور شد
یا احد تو حیدر خاتم بخلوت گاه دل	از خرد و دور و فتنه آئین که از دل و ور شد

شورش عشق است اینک از حق راز حق کرد آشکار

تا به بنداری ز وحدانیت این مغرور شد

آزاده که من رفتم بی نفس قدم باشد	یک پا بخود می ماندم دیگر بحر م باشد
سرجوش می دو شین بختید بن ساقی	آن سنی و مخوری کی در خم جم باشد
گویند که حیات ابد نعمت قایمان است	دین زهد و عبادت با از بهر شکم باشد
که می سخن من از مستی وید بوشی ست	ذکر دایه و شایان و بیار و درم باشد
المر عقب شایان باشد همه چندان	آن لشکر شادی نیست آن لشکر غم باشد
هر چند ده و پیران فو بهت بر خند ایشان	سلطانی درویشان بی طلب و علم باشد
دور شایه و آئین که مطلب خود خیر و	تسلیم در ضایع جوان کم باشد و کم باشد
هر ذره که الهی است در و هر چه هاست	در فکر مغرور و بر ملک عدم باشد

ابهام ز غیب آمد بی شبهه در یب آمد
از علم بدل ریزد نزل و قلم باشد

از حالت شور عشق بسیار سخن گفت
چون نیک نظر کردم یک قطره زیم باشد

جد چو پیر شود روح نو جوان گردد
ز بسکه جرعه کشد دمیدم ز حضرت دوست
خودیش عیان گردد از خیال دو کون
چنان هوای جوانیش تازه گردد و صاف
نه جاده و شمت دال و مثال پند برد
ز حرص و آز و هوا و بوس کرانه شود
بجز شهود و شهادت نیایدش بنظر
گمان نه ندکسان کین برگ نزدیکست
ببال همت شایین شوق پر یزدند
هوای اوج هوایت بوی فردن آید
ز عهد روز استش بلی بیاد شود
بوی جنت و حور و قصورش در برند

ز شور عشق کند یک حسن را نکیس
که گرسنه شوق میجان گردد

علم حق را سباحتی بود
خواهشم آنکه خوش خوش شوم
جنبشی آیدم ز غیب بدل
چار و تا چار در بیان اتم
مشم آن مفتی حقایق ذات
دفتر کائنات پر کردم
کز بیایم فراغت بود
تا ز حسرم شکایت بود
که بدانم در آیت بود
در خیالم در عایت بود
جز ز وحدت دوات بود
کان دفاتر حسرت آیت بود

لوح دل شستم از حروف بجا
مغیش را جو غایتی بود
مسر با دراز بائی دلی
درک آن جز عنایتی بود
راه گم کرده اند اهل زمان
جز بوحدهت هدایتی بود
هوش و عقل و خیال شد بهوش
گرنه عشقش حایتی بود
حسی اشد قل کف باشد
غیر از نیت کفایتی بود
پاس انقاس کن بهر نفس
بجز این ره هدایتی بود

سخن شور عشق گیر گوشتش
بهر از این حکایتی بود

ای شاه عشق آمده ام بهر داد داد
از سستی آنکه دین بی دنیا بیاد داد
داد من غریب ز کافر دلاان گیر
آن نور روح را ز چه گویند با داد
ای قاضی قضا و قدر از سعادت
حرفی مزین که خوش بزم شاد شاد
عمریت در تحیر فردا ستم غریبا
امروز گم دست من زار تا مراد
قد عجیز شربت که در کمره بود
شش صد هزار ساله عبادت بیاد داد
سختی که لور او زری تا زری گرفت
از اتحاد و زهر امان زیاد زاد

از شور عشق ره بر قدس کرده ایم
یا ادری القلوب اهدنی الی الرشاد

قل اشد قل اشد قل اشد احسد
لین الا هو هو الواحد هو الفرد المقسم
ان لا شیا محیط فی ظهور و البطون
قل کل الشی و بعد الشی قل ربی وجد
قل تعالی اشد حکم من لسانی یفقهوا
خفت و زرگ ان سمعت القول من قدس المجید
تکبد و اقربا هو السامع هو الحق القدر
یحمی الارواح حین البعث فی نفس الرمید
سلطت الارضین و الانهار فیها منجسر
اننی انصکم فی حسن ظن بالعباد
لم یلد لم یولد است آن ذات قدس از ازل
رفعت استیع السموات بلا مد العمد
قدر صاه اشد مکون بها احسن مد
آبجنان باشد یقین فی کفو تار و زار مد

قلت قل الله عليكم الفتوا بل الهدي	من لسان مختلف قدرا القول المجتهد
انتم مل علی محمد وآل	بن که شور عشق میگوید بعد دستان سخن از عجم تا بر عرب این علم بسطاً شمس
دمیده صبح یزدان از محمد زمین و آسمان و عرش و کرسی قسم نبوتش اندر لوح محفوظ دام تا با بر ایم و موسی شراب عشق در خمخانه قدس خداوند خدا را دوست عالم ز کثرت تا بوحده نیست تا هست همیدانم که نقش حمد رب است	وزیده بوی رحمن از محمد ملک با جن تا خوان از محمد حساب سطر ثوابان از محمد نفس زد در همه جان از محمد بود در شور و جوشان از محمد شور تو در سرفشان از محمد شده پوزر رخشان از محمد لهم گشت شنا خوان از محمد
وصل علی محمد وآل	ز شور عشق در حبانم فتاده شراره تار سودان از محمد و صاحب بارک وسلم
سر باز از جان سودای احمد احمد در صورت او جلوه کرده زلفه تا به تیشک و لعل بود پیر فلک پشت خمیده لمندی عرش عظم دانی از حیثیت زین بدوش بخود ساکن افتاد ملایک حیل از خوردن بری گشت درون جان من طوبی توحید	دو عالم پر شد از غوغای احمد ببین با چشم دل سراپی احمد گرفته حرف از الفرای احمد ز بار منت اسرای احمد بود از فخر گرد پای احمد ز بهر رستن گلها سی احمد غذاشان شربت مینای احمد یقین روئیده اندالای احمد
از شور عشق میخوانم نوا بیاد نرگس شهلا ی احمد	

روئیده بجانم گل ریحان محمد امروز که من معرکه آرای جهانم بیانه دل بر در خمخانه شکستم صحرای وجودم همه جولانگه عشق است سرای هستی چو کشودم همه خواندم روزی ایدم چون سر محشر گذرانند صد شکر که معدوم نیم یافت وجودم آواز در دلم شده از نه فلک امروز هر تن که بر آورده سری سوی ثریا در چشم گلی جای نشد چشم خورشید صد نکته کنم در پس آئینه ارواح	نوشیده لبانم می بیان محمد بر خوانده زبانم خط دیوان محمد تا دیده دو چشم رخستان محمد تا کرده نشانم خم چو گان محمد نوشته عیانم خط فران محمد گویم که ندانم بجز احسان محمد خوش گشته روانم همه پویان محمد کین زمزمه خوانم بر دستان محمد افتاده چو ستاره بیایان محمد شوق گشته قمر از بر برهان محمد طوطی شده ام بر شکرستان محمد
صلوات علی محمد وآل	از شور عشق ست شکر خنده بجانم تا نه شده جانم به یستان محمد و صاحب بارک وسلم
گرفت احد پرده ز رخسار محمد از نکته کن تا فیکون آنچه بود است گرفت حکم از لای چون رگ نظم از سیرت حق صورت او آمده پیدا هر دیده کز غیبتان نگر و حسن جانش لای به نهان خانه تصدیق چو بودند فاروق من که تصدیق حق و باطل از و شد عثمان که سرای او خلق کند سود شمس و ولایت بکر بسته نمایان	تا یافت جهان پر تو دیدار محمد با شد از شمع افوار محمد گفتا که قوی خسته بیار محمد بنگر یقین مظهر و اظهار محمد بی شک بود او واقع اسرار محمد سر و قرآن ز مرده شاه فار محمد دارد بکف او درو انداز محمد مستش همه بر نقد ز این تار محمد آن کیست بدان حیدر کرار محمد
از شور عشق ست با قاف نگش بگش	

یعنی که منم قاضی سالار محمد	
بر لوح جان من خط اخضر نوشته اند	نقش ظهور از بر منظر نوشته اند
در دامن اسم الله اکبر نوشته اند	زبان پس کمال ختم پیمبر نوشته اند
این سر نوشت از ازل در نوشته اند	حقا بقلم قدرت داور نوشته اند
بالای نردوان چنان در نوشته اند	بر سقف لاجورد ز خط از نوشته اند
روشن ز ماه و مهر و ذرا ختر نوشته اند	
یک اسم عظم است مکرر نوشته اند	یعنی که حبس کل مظهر نوشته اند
ذات صفات جلوه گرا ز نور مصطفی است	نقش جهات در نظر از نور مصطفی است
بینک سزای خیر و شر از نور مصطفی است	قوم ملک سجده سرا از نور مصطفی است
ایشین خوار و در بدر از نور مصطفی است	آدم خلیفه در اثر از نور مصطفی است
نور و خلیل نامور از نور مصطفی است	موسی بطور پدر از نور مصطفی است
همی بر آسمان گذر از نور مصطفی است	
حمله رسل که آیت محشر نوشته اند	این نعت من بجان دل اند نوشته اند
گویم پس از نبی صفت دوستان او	آنانکه یافتند حقایق ز حبان او
خبر زنده در دیگر دشمنان او	جان باختند هر نفس اندر غان او
از خاندان جدا شده اند جانفشان او	گر من یسم ز حلقه احمد حبان او
یارب کنم شمار ز خیل رگان او	تا بانگ من رسد بدوستان او
سرد خرد و امام همه امتان او	
صدیق را خلیفه اکبر نوشته اند	باشد ز ملک حضرت سرور نوشته اند
آن بار خوار سید امداد آمده	در کج غار محرم اسرار آمده

جانش ز عشق در دهن مار آمده	لا تخرش کنون بر طومار آمده
تن لبت پوش طالب دیدار آمده	جبرئیل در لباس دی استار آمده
واللیل در نثار دی اظهار آمده	بهر رضای اوز حق اخبار آمده
اعداش خوار سر بر دار آمده	
قبرش میان وضه افروز نوشته اند	رویش به پشت خاتم سرور نوشته اند
از بعد اوست حضرت فاروق تاجدار	قرن جدید یافت لقب آن شاه کبار
از دی ستون خانه و نیست استوار	لرزان زمین ز نسبت آن شاه دُرّه دار
از عدل او زمین زمان بود لاله زار	کفار در زمانه او گشته خاکسار
بلکه بدند در کف او آهوی شکار	از خاک پاش دیده جانم امیدوار
بغضش بدل گرفت سنگ زشت نایکار	
دل رسول بر عریان نوشته اند	بنت قبول زوجه عمر نوشته اند
فغان یا حیا که بود یار سقوین	جز و کلام راسته شیرازه متین
در پر جبرئیل بود نام او گلین	طبلش همیز دند بر افلاک مفاصلین
شد نامش کفش کف محبوب عالمین	دستش خلاص کرده رقابات غارمین
در عقده او در آمده بنسبتین نازنین	فرق حیا است از اویش چشم حورمین
گر پرده نیست بر سر حشمت بیا به بین	
نامش باق عرش منور نوشته اند	در مسکن بهشت بهر در نوشته اند
ختم خلافت بنام شد علی	ز انانیت بعد محمودا دگر نبی
پوشد از وقبای خلافت هر دی	دارد کلیم فقر ز جو دو کرم بی
شاه وقتند دست امام است مشتق	بهر طریقت رست طریقش محمد نبی

اغیار گشته از نظرش بیکه مختلفه
حقا که او دست پیش روی حلقه جلی
در معنی فضیلت آن شاه صیقله

پیران هفت اویه محضر نوشته اند
نامش بگرد چشمه کوثر نوشته اند

از بعد او رحمت خاتون بیان کنم
بر طوطیان شهر چه شکر فشان کنم
پروانه مرغ آل پیمبر بجان کنم
باری بوسع خویش که دارم چنان کنم
لبلی هفت بعشق کل هر دم فغان کنم
قیوم گویم و سخن از قریان کنم
حیران منم که رحمت ایشان چنان کنم
در آستان او چه شود گر مکان کنم

فامش نه می سزد که بگو زبان کنم

نامش همین که مادر بشیر نوشته اند
بامشک و باکلاب و عنبر نوشته اند

از نسل پاکه او کنم اکنون حکایتی
نوشیده اند در شربت قربت شهادتی
شاید که دست گیرم هنگام ساعتی
محتاج و بی کسیم خدا را عنایتی
کاند که کتاب من بود هر یک چه آیت
جستند گریان همه ز ایشان هدایت
شاهان محشم بگردان رعایت
همه آمد و از زهر عنایتی

قاصدتم یزید بقدر زود روایتی

مرگ حسن یزدی بر قسط نوشته اند
موت حسین درم خنجر نوشته اند

زین العباد زینت اهل بهر بود
صادق صفای قوت نفس و قمر بود
سید رضا رضا بقضا و قدر بود
سید نقی که مرشد هر بنابر بود
باقی امام و بهر هر کور بود
موسی بی طور حلم و نظیر بصر بود
زان پس نقی که مقتی بحر و بر بود
این جمله نور لفظ خیر العشر بود

بهرش مقام و دل و جان و جگر بود

جان رکاب خواجه عسکر نوشته اند
ختم زمان مهدی اصغر نوشته اند

دیوانه سعد دین سخن عاشقانه گفت
یکجا نگفت بلکه که در هر میان گفت
چون فی جوار جدا بهمه غامبان گفت
دیوانه بین که شکل پری را نشانه گفت
نعت رسول آل در اعار فانه گفت
با چنگ و با چانه و رقص و ترانه گفت
مرغ سمندر است و سخن از زبان گفت
فی فی موجد است که حمد یگان گفت

در اعلت و چار یکصد و هفتاد و سه گفت

حب رسول آل سراسر نوشته اند
روز ازل بنجامه عنبر نوشته اند

نام یکوه و دشت که یاران کجا شدند
باد بهاری دزد و سبزه سر کشید
گلها شکفت کوه و چین شد شکوفه بار
باد اغهای سینه و با چشم خون فشان
نی بی پشت خاک شده نیم زیر خاک
از شربت وصال شدند با غم فراق
چرخ فلک بفرق رسم رقص میزند
کو غوث و هر قطب زمان و امام وقت
کوباد شاه کشور و کوبیلوان شمر
کوشا سخن درد کو نکت دان نظم
کوبلایان نغمه سراسر صدای جنگ
کوبانیاد رسل و کوا و لیا ی قدس
صد داغ آرزو بجگر برده زیر خاک
کوناز کو کرشمه حسن بدی و شان
همه بختان من بزم من آخر جدا شدند
رخسارهای ماه رخان زیر ما شدند
بین لبلیان مست همه بینوا شدند
مادر ز طفل و طفل ز مادر جدا شدند
او داغ همه گریه بلا مبتلا شدند
زمین هم بتر که خاک چه گردد هوا شدند
یاران چو دانه گزیده آسپا شدند
دست از دغا کشیده و بی مدعا شدند
بی زور و زور بیزیر زمین چون گدا شدند
کلام و دهن ز خاک پر و بی نوا شدند
از بانگ مرگ و جلد و دیده قبا شدند
از خلق دل بریده در و بر خدا شدند
ریگان از حیات و برگ آشنا شدند
کورنگهای لعل که چون گهر باشند

کو عاشقان بدل و کو محرمان راز
کل یو فاست عمر از آن پاکوار نیست
آه از جگر برآرد و سوزم رداق چرخ
این چرخ نیگون که سیه پوش آمده
افسانه گشته قصه هر نامور بدهر
کو وقت حشر تا که سر از خاک بر کشند

ای شیخ سعدالدین بسریل کن مقام

بی هی شتاب قافله جا بجا شدند

از رخ نیا ترا و زی سوی عقبی گذر باشد
ز عذر پائل مندریشی که ناگه بے خبر آید
قدم لنگی کند اندم نفس تنگی کند آن دم
خوری خون مسلمان را چگونہ میدی جانرا
بکن ظلمت کم ای ظالم خدا و زی شود حاکم
گناه بیعد و کردی ره نیکی غلط کردی
نگونی را بدی خوانی بدی را نیک میدانی
اگر گویند بگردانید بغیری مثل سگ یا دو
ز بدیستی کن هر دم مرتجان زیر دست ترا
اگر ایان طلبداری بگردان خدا بنشین
تو خود کردی انبیا را مردان خدا چونند

الا شیخ سعدالدین بکن عاقبت بزمین

که حق گفتن بنا بجان ز بدکاری بر باشد

خیال من همه الهام بی خطا باشد
صفت انجمن هستی دو کون بود
مهرم ز فکر دست هر با سوا سوا باشد
و نیک خلوت ذات از همه جدا باشد

دو کون در بدل حرف با لبسم افش
کسید فقر بهستم بدان که عاریتی ست
قلندر قلم اندر کفم برهنه دود
بکعبه که لباس حبه نه احرام ست
بجا کساری فقرم کجا رسد شهبان
میان این کلماتم ز خود ستائی نیست
تنور عشق عجب سوز و تابی دارد
کسیک بند خودی مانند در طریق سلوک
طریقیکه مشایخ سلوک آن دارد

ز شور عشق نکسار کاف و فون شد آب

که جام شربتش هر لحظه جا نغز ابا شد

انوس غم از انوس خوبان زمین رفتند
یک خطه اگر شاد نیست غمهاست بی اندر
شیرازه جمعیت از سبک پریشان شد
فرزند جگو گوشه افتاده بهر گوشه
کوناز که رعنا در کنج محسوسها
کو لعل لب شیرین کوز لعل و خط مشکین
کوسن کوان جلوه کوناز و کوان عشوه
کوساقی و جام می کو بربط و جنگ نی
کو خسرو و اسکندر کو کشور بجز ویر
هر کس بجهان آید آخر و داندر خاک
کام دل ازین گردون هرگز نشود حاصل
مهر و قدر در دایان سیدی بدت این خاک

با داغ دل و حسرت بد غم ز جهان رفتند
از دست اجل هر یک لب سوخته جان رفتند
چون برگ گل و سرین در باد خزان رفتند
بی جامه و بی توشه مادر پدران رفتند
بی مسکن و بی مادی در خاک پنهان رفتند
کو چهره حواله صین نازک بدتان رفتند
کوان شکرین خنده بر لبه دمان رفتند
کو مستی و پای دی بی آه و فغان رفتند
کوان حشم و لشکر چشم نگران رفتند
از پیش دو چشم ملین پیر و جوان رفتند
تا در ده بکف سودی دایم بزیان رفتند
از دست قضا همچون تیری ز کمان رفتند

فی خورده شراب شوق فی رفته خمار اسر

از فتنه شور عشق پر گشت جهان بکسر
نشیده این غوغا بسیار کران رفتند

دلا بخیز غفلت که دوستان رفتند
درین دوروزه حیاتی باز تو شد راه
شکست بال و پری زندگانی از پیری
صفیائی سینه عجب جوهر بیت انسا را
هوای بوالهوسی تا کی ای نشاط پرست
بحرص و شهوت و کبر و غرور و بدستی
هزار مجلس عیش و نشاط بر هم شد
خزان رسید و گلستان بجاگ کیسان شد
سرازد در بچه فکر نهی کشتی نفی
کجاست مطرب شیرین زبان خوش آهنگ
رفیق غمزه کوتاوست بهم تالمیم
مگر جنازه یاری ز چشم تو گذشت
مبارخون زد و حشمت بجای شکاید دست
هزار حیف و هزاران و هزار حیف و در

غریب و دلوله بهال خوستی محمدالدین
کین تو نوحه که خوابان بجا کدوان رفتند

افسانه مانده است به جهان و کسان مانند
پن رفت و آمد است جهان بر قرار نیست
کو چست کوچ تو شد را به بدست آرد
مرگست در کین و تو در خواب غفلتی
طفالان مانند و پیر مانند و جوان مانند
درین رباط که نه کس از کاروان مانند
تهما تو مانده و گراز بهر آن مانند
سیار بوده اند چه تو مرگ شان مانند

دیدی چشم خویش عزیزان خویش را
آدم کجا و نوح کجا و خلیل کجا
داود رفت و تحت سلیمان و ملک او
عیسی بر آسمان شد و مرگست از قفاش
آن چار سروری که گهی ان شرع بود
از اهل بیت سید رسل خبر گیر
چندین هزار بود بنی دوسه بد هر
ارواح شان لعالم علوی پریده شد
مردود و کی قباد و کی مرث و کیو و زال
دارا کجا سکندر و جشتید و حسابم کو
رومی زمین که در گشت شد اد و عا د بود
حاتم کجا و جود کجا سخا و شش کو
محمون کجا که در غم میانی فتاش بود
داد از سخنوران بسحق موشکاف خستند
عبرت بگیر گزمت از سنگ خاره نیت
تو همچنین شوی نفس خود شمار کن
هر یک نفس که میرود از عمر و ولایت
هر کس که آمد دست عمل بهر پیش رود
این چند من چه در میستم ست گوش کن

بابا مانند و مادر و همسایگان مانند
لیقوب کجا و یوسف کجا و یوسف کجا
موسی ز کوه طور چه شد راز دان مانند
ختم رسل به پیر آخر زمان مانند
جز صدق و عدل و حلم و شجاعت نشان مانند
زهر اودان و دوسه جگر گوشتگان مانند
جز نام شان که مانده یکی را نشان مانند
جو جسم پاک شان بدل خاکدان مانند
اسفندیار و رستم بن پهلوان مانند
فقور شاه و قیصر و نوشیروان مانند
فرعون بدتر از مرگش امان مانند
عنان بردت و حکمت یونانیان مانند
یک پا کجا ز عاشقی از عاشقان مانند
پد خاک گشته کام و زبان و زبان مانند
از دست مرگ زبر خاک زنده جان مانند
بر گوش خویش می شوی کان فلان مانند
خوش آن کسیکه دولت خود را بیگان مانند
مگر خیر و گزشت است که این رفت آن مانند
تنها نشین که یکدل و یکمزاجان مانند

یا سچ محمدالدین سخنان از تو یادگار
بس در جهان مانند و لے نکته دان مانند

دنیا بهر خواب و خور و این دان بود
و شایست گشتگاه عملهای نیک و بد
هر کس که دل به دست می در زبان بود
چیزیکه کاشتی ز دیت آب و تان بود

هر کس که دل بغیر خداوند بسته کرد حرص و هوا و کبر و سرخواه کن بدد گیرم که هفت کشور گردون بدست این تاج و تخت مراد این کاخ داین رباط تو خفته بنانه و تنعم بروی تخت آید بهر حبیبی جان تو عسر و ریل دست نشوی از سر این خوان بی تک بزم نشاط ساخته بهر یکی به عیش هر کس مراد هیچ کسی را نداده او بر فقر و فاقه ساخت حجت درین جهان دم را نگه دار که بی دوست نگذرد از دیگری رسیده تو ملک مال و جاه که باس چند کز تو بختند از منال هر کس که این شنید بر جنت قریب گشت	مومن نگویش که دی از کافران بود کین فعل زشت تراغ و خزان سگان بود روزی شود که از تو برد گیران بود بی تو شود اگر تو صد چند آن بود بر گرد تو اگر چه دو صد پاسبان بود پنهان که دیدنش نه چشم و نشان بود همان گشست دست دعوت او بیم جان بود او مرد زار و دیک سرد گیدان بود گرد او رخ مرگ زیادت ازان بود یعنی که عیش از نه یکس جاودان بود زین دم بسوی شهر اجل کاروان بود روزی شود که آن قوت دیگران بود باقی تمام مملکت و از ثنان بود نشند هر که این سخن از عاصیان بود
---	---

دیوانه سعد دین جو ترا و عظیم بد
پندش بگویش گیر کار عارفان بود

ملک ملک ملک شد تا عارفان حق حق شدند بالای بام نه فلک جمیع افواج ملک پیدا است از روز ازل افوا قدس لم یزل حق حق حق دار روی از امر سلطان نبی غیاور گشت از نظر خود را باشد جلوه گر حق حق حق میزند یعنی بر او حق میزند این مظهر جانان بود این نغمه جان بود	الحق زنده است حق زنده است و آن مطلق زنده گویند با هم یک انسان حق حق زنده چون دل ضرب مثل بین صوفیان حق حق زنده آیا که باشند صیقلی با صد فغان حق حق زنده از هر دو عالم بجز اهل فغان حق حق زنده ز اطلاق مطلق میزند در کن و کان حق حق زنده این حلقه مستان بود بین بخوان حق حق زنده
---	--

حق مست از باطل سوا نمیزند حق حق ندا هر کس خدادان میشود مست و خندان می شود	در حضرت غر العارفان حق حق حق زنده شدیان گریزان میشود چون منان حق حق زنده
--	---

این شور عشق مست عارفان فتاده اند کن فک
بین بشوید ای نسیم جان کون و مکان حق حق زنده

گرد میان پر افکنند چون خاکیان یارب زنده یار بنا غفرنا اسرافنا فی امرنا صفهای مستان میزند از خود و گریزان میروند چو شد تشریف افغان و دیک سینه عارفان تهرت بجایان شده تا کسوت انسان شده ولی بیای میخندد بخت بقائی دو خشنود دزدیرین کاخ فلک هستند ایشان یک بیک	از خم عصیان برینا آه و فغان بهر شب زنده الطف بنا و اتم نادر هر زمان مطلب زنده در قرب چمن میروند ناخن و هم اقرب زنده زین گونه باشند جانشان غوغا زین مشرب زنده سر با چو گو غلطان شد در کوی و فارغ زنده علم از خدا آموختند و پرورین مکتب زنده ساجد پیش از ملک من من ازین منصب زنده
---	---

این شور عشق مست ای پیر کا فتاده در دل نشد
از هر دو عالم بجز مشرب درین ندمت نند

خواهد بجمال خود جانان نظر اندازد تا هستی بی مثلش آرد به نشان ظاهر از مرتبه اخلا اظهر کند مشا فزا از مرتبه خلاقی در جلوه گری آید از ملک ملک هرگز مقصودش نشد حاصل از عشق خداوندی یک شعله کند پیدا صوفی کند و نا به مشوقه و هم عاشق خود تا اند و منظور او خود را کرد و ز کورا جو مینه کرا جوید و پو مینه کرا پوید یک لحظه اگر آن ماه خود پرده ز رخ گیرد	در آینه هستی عکس صور اندازد ز اسما و صفات خود پیدا اثر اندازد در دبدبه امکان صد شور و شر اندازد در سینه مشتاقان پنهان شر اندازد از خاک و گل آن سلطان شمرد اگر اندازد تا آتش سودا را اندر بشر اندازد در حلقه میخواران خود گذر اندازد خود مست می خورد و برقع رسد اندازد خود طالب خود گشته خود در بدر اندازد صد بحر کند خشکی صد در هر بر اندازد
---	---

هم عاشق شد ارا صد کاسه زهر آرد
چون تخم خربارش با لشکر غم ریزد
ابر طرب و شادی بار دگر آید و شش
دل شاد نه می بینم زیر فلک مینا
در کار خدایندی از چون و چرا بگذرد
دیوانه سعادالدین از پای طلب منشین

از شورش عشق ای دل ز بهار شو غافل
در پای تو روز و شب شمس و قمر اندازد

در کوی خرابات لبای به خبر آید
چندان نگارند که از خویش ندانند
هر ذره بهویند کوی نو یا بند
همی جهان را بهمه نیست شمارند
پروانه صفت سوخته شمع تر باشند
از شوق و طرب خرقه لباده نباشند

از شورش عشق مست که در دشت تحریر
در پیش و ز خود رفته و بے پا و سر آید

آنچنین در خواب دیدم هیچ بیداری ندید
عاقلان سرگشته تعبیر این خواب سفید
نگهت بستان و صدمت از شام می وزد
رنگ زرد و آه سرده و سینه ایم در طیش
سگ خاخ مرده تجربه را کردیم طی
رنگ جسم و تن سرودن ز آینه جان لا رست
قاب تو بین یک گشت شهادت می کشم
و آنچه در دیوانگی دیدیم بهیاری ندید
طره آشفته را هیچ دستاری ندید
تا قدر دل را و کمان هیچ عطاری ندید
داردی در و محبت پای دل خاری ندید
در بیابان محبت پای دل خاری ندید
حسن خود را بهیچین در روی دیواری ندید
لیک قربان و را پیکان و سوزاری ندید

کاسه سر از شراب معنوی سرشار گشت
پای جان در مرکز تفسیر بد محکم کرده ایم
وحدت اندر وحدت اندر وحدت خود داریم
بجز وحدت موجد دارد بنفس خویشین
منشوی بالی جز در دکان عشق نیست
گر می باز از جان را هیچ بازاری ندید

شیخ سعدالدین انصاری غریب و قدرت
جز شاکردن در آن دریا دگر کاری ندید

ما پیش از آن بدیم که کون و مکان نبود
آگاه نیست بهیچکس از ما مضای ما
مستور بوده ایم اعیب الغیوب عین
بودیم آچنان که نبوده چنان چنین
تنزیه هم از منزلی و اقدسی راست
از سر و از خفا و باخفا خفی تریم
الطاف مطلق مست چو کثر طلسم
تحریر اسم و وصف و صفت خود مقیدند
نشو و نما و جلوه و هنر و شیون یک
جز حرف بخت نفس هویت شهر دکن
این سر وحدت مست که میجوشت از دلم

از نفس شور عشق حقایق ظهور کرد
جز خود بخود دگر بود دگر در میان نبود

سرای عالم خانه که او دو در دارد
بجان و دل همه بر سوی حق سفر دارد
کسیکه دیده ز احوال و طین پوشید
خود غلطوت آن ماه در نظر دارد

حقیقتی که مرا هست از ستایش نیست کسیکه بیم ز سر خورد عشق را نیز د دل است بیفته عفتای آستانه قدس بکارخانه تقدیر اضطراب ز حیثیت ز آتش دل عشاق دوزخست خجل	همین بس است که دل شمه خبر دارد صدف که بر لب آب است کی گهر دارد که ملک هر دو جهانرا بنزد بر دارد که از قضا و قدر صنع خیر و شر دارد که اگر کش بهر ازان صفت شر دارد
---	--

ز شور عشق که دریای جان نیکار است
بیکه که غرق و نه نیست صد خطر دارد

از عشق می گویم سخن تا جانم اندر تن بود من آفتاب غرقم از اوج وحدت تا فتن شهباز قدسم ایفلان اما میان خاکیان در زیر بال من در آتش شاه چارارکان شو من کیستم من کیستم من هست بعد از نیستی گردان خورده آن بوالعشر و زبانه جنت شد بد	عشاق باشند هر کجا امانه همچون من بود بر من گر نبرد هر کجا افواج تردا من بود هنر بیضا افلاکیان در زیر بال من بود حقا که اقبال بها از عکس ظل من بود جام بقا گر می جویی اندر کفم صد من بود در حاصلش انگش نظر کان دانه پس خرم بود
--	--

این شور عشق است ای جوان زبانی که سبب جان
دین فین سحر بیکران از جود آن ذوالنجن بود

عشق خواند اندر حال درد عشق اندر بود تو حیدر تافت عشق یک سو کردم از نام و نشان عشق از ممکن بواجب وارساند عشق دل از من ر بود و جان بداد فرد فردا نیست از من و دایم	عشق گرم کرد با هر آه سرد عشق صافم کرد از هر خاک و گرد عشق فروم کرد از افراد فرد عشق مردم ساخت بر مردان مرد عشق جانها نزد جانم جسم کرد زان مفرد گشتم از افراد فرد
---	---

عشق از عشقی به عشقی که گزند
شور عشق کشف این اسرار کرد

مهر لب در گذار طاق گفتن نماند در طلب این گهر بای شتا رند سر تا درین بارگاه ممکن باشد پناه برده دل و دین ما دیر شیرین ما لبیک خرابم خراب نقش بر آب دیدم دل بخویار زانجن و هم کنار مظهر و مظهر یکی است اول و آخر یکی است	پای به پیمان بهستم قوت رفتن نماند از شش و نه در گذر فرصت خفتن نماند اهل دو عالم گواه زمینت گلشن نماند ای مه پروین ما حالت این تن نماند عین حیا بم جناب قدرت دیدن نماند قصه لیل و نهار گفت شنیدن نماند باطن و ظاهر یکیست صورت ممکن نماند
--	---

از شر شور عشق ملک ملک غرق نور
خلوه ناظر حضور غیبت باطن نماند

چمن و بهار مستی همه رنگ یار دارد بصفا و موده بگذر بمقام رکن ز سر دو و چنگ بر بطونی همه در فغان شد از روی نه من اگر در آتی بمقام آشنائی ملک و بشیر تمامی بی کار نیک نامی قدحی که خورد و ام من کردی که بر دوام من گل باغ فداغ و لبیل چه نسیم داغ بر گل دو جهان پرست از روی نظری فلک بیای نه منم بین که گویم نه قوی تو که جویم در خیر و شر چه جویی ره بام و در چه پویی دم مرگ و زندگانی احد و صدمه بدانی	نی و میکده بکلی همه رنگ یار دارد سوی دیرو که به بگر همه رنگ یار دارد خم جام و ساقی و می همه رنگ یار دارد نه کنی ز کس جدائی همه رنگ یار دارد فلک نظر بخامی همه رنگ یار دارد سخن که کرده ام من همه رنگ یار دارد چه بخت و چه سفل همه رنگ یار دارد که وجود بودی شتی همه رنگ یار دارد ز چه دوست های یوم همه رنگ یار دارد بدل است هر چه گوئی همه رنگ یار دارد ازل و ابد که جوانی همه رنگ یار دارد
---	---

همه شور عشق باشد همه نور عشق باشد
همه طور عشق باشد همه رنگ یار دارد

تا نور جهان شد

ماه و قمر از پرده پندار بر آید

هر جائی که دیدم رخ و لعل بر آمد از غیب عیان شد
 هر ذره که دیدم بدش چشمه خورشید چون صبح سعادت
 بودست بنان تا که شب تا بر آمد عالم بفرغان شد
 بیرون درون همه آشیاست بجز دوست بنگر بحقیقت
 نادان بگمان مت که اغیار بر آمد او کافران شد
 اغیار خودی گر سر آن یار ندارد از شومی غفلت
 یارست تر یار وفا دار بر آمد بس جان جهان شد
 بخون جالند هر ذره که دیدم از ساعت ایجاد
 سر مست خیال است که هشیار بر آمد چشمش بگران شد
 از جام خودی صوت ناله ای هم دارند از غفلت پندار
 منصور حیدر بر سر این دار بر آمد از عشق چنان شد
 ما و من اگر ز لب خود پاک بشوئیم ای طالب صادق
 بینی ز لب حق بی گفتار بر آمد بی صوت فغان شد
 سر بی سر گوشت مید و دهر سو در کعبه و در دیر
 بس شد خبر از خود که سر اسرار بر آمد سر حلقه از ان شد

در خلوت دل شورش عشق این سخن گفت بی کام و صوت
 بزرگ بعد رنگ با زار بر آمد کما کون و مکان شد

گر بیانت بخواهد که بوسه کبریا دارد
 گزارد در در تو سر اگر خواهد کسی آفر
 تویی خفته وحدت تویی آئینه فطرت
 ترا چون عرش حق گفت ملک قبله جان گفت
 ظهور عالم کثرت بطون معدن وحدت
 تویی معبوده اکبر تویی اقتدارین شستدر
 غبار تن بشوای جان که پس نور و صفادار
 جمال حضرت داور بجان که حسا دارد
 تویی اسکندر عزت که حضرت مر حبا دارد
 ذوق دین ایان گفت حقیقت تو جبار دارد
 شهود جلوه حضرت ز تو نشو و نسا دارد
 خلیل الله بن آذر چو تو قبله کجا دارد

دلار فنی ندوست من تبرک مست من
 دل شکسته دارم درون خسته دارم
 ندانی کامیت گفتارم ز کام دل گریه دارم
 وجود این خودی از اورو ان چون کباب اندر جو
 مباح اندر شکست من شکسته کی صدا دارد
 دهان بسته دارم زبانه بسته دارم
 خودی من از خدا دارم سم این کی یاد دارد
 نگر این سرا و قوسر هست از کجا دارد

شراب عشق شورست این کتاب عشق جوشان
 کتاب میفروشست این کلام حق نادر

صوفی خلوت دلم جام مشبانه میزند
 زیر قفس بنان جام شرب از غوان
 خلوت اوست انجن کس نبرد وی سخن
 رد بر محاسب گو زود و خبر گیر از د
 هم بحریم کبریا بر سر کوه دلی
 پای به از خودی رفته بر جانی می
 درنگ بچه فنا غوطه زند بهنگ سا
 غنچه گلشن گلشن بانگ نوای بلبلش
 مطرب خوش نوایش چنگ و چغانه میزند
 زود کلیندش امتحان می بهبهانه میزند
 فحش نمون بی دهن لب نفسانه میزند
 بر سر شاه راه اور قص و ترانه میزند
 از دم قوس آشتا تیر نشانه میزند
 باز بصورت ارجی طبل بگانه میزند
 گوهر قفس را ز لاسوی کرانه میزند
 کوکبه بخلش میر زمانه میزند

شورش عشق این فان فوق روان همان
 درین گوش کن فلان که پس شهبانه میزند

از خود بخود اوست بخودم کرد
 بگانه خویش می نمودم
 مردم مردم دمی دمیده
 از جستی خویش استیم داد
 مردم هزار پرده بهتان
 من عشق بدم خویش عاشق
 آزاد بودم ز قید هستی
 یک سوی زنجیر و ز بدم کرد
 از خویش خویش محرم کرد
 زبان دم که دمیده میدم کرد
 زبان هست به جستی صتم کرد
 مشهور تمام عالم کرد
 معشوق بنام آدمم کرد
 بارشته شوق محکم کرد

زود جلوه بصورت محبازم
آن نور که در بطون انبیاست
امروز بمن نگفته این راز
متوهم از جمیع اکوان
از حین ازل ز لطف بیخون
به علم و عمل ز جمیع ارواح
در خلوت خاص خویش شاه
گفتا که تو راز و از مائے
عشق بوجود بود هر شی
معنی است تمام اصل و بودم
از خویش بگفتم آنچه گفتم
از بختبریت این خبر را
از نایه قلم سخن چو گفتم

از خود گفتار
از خود گفتار

زان پس نظر حقیقتم کرد
زان ره بسوی معینم کرد
از حین آلت فطرتم کرد
از تعینت محمد م کرد
زین فضل بخیر اتمم کرد
بگزید و بخود مسلم کرد
موسوم بروح عظم کرد
سر قافل طریقتم کرد
واصل بجنون بقدرتم کرد
بیزار ز اهل صورتم کرد
تعلیم بدین و حدم کرد
از یک فکر حیرتم کرد
پس راندی این حکایتم کرد

من شورش عشق لایزال
بدویش می محبتم کرد

از پرده گفتار با اهلای خود خود میکند
خود خود و با میکند خود را بود میکند
در وحدت او بود گرچین و طالع یا بشر
خودست و احد لم یولد به کف و صد
او بود با او کس نبود دوست با او کس نشد
حقیرش گویا و در و سلا تا مرگند چون و چرا
عالم چو ظل پیدا از موجودی شیا از و
دار و طلب اند طلب مرغی بختن با روز شب

از شورش عشق ست این شرکافاده دخلق از قدر
میگام و صوت لب نگر گفتار خود خود میکند

از یک قلم پرده ز جامم بردارند
سر بار بمیدان کشدم در رسم چو گان
نازم به نگار یک کنارش بکنارم
زین طالع فرخنده که افلاک بنا زند
صد ز درق ارواح بگرداب وجودم
عقائے دلم بال عنایت چو کشاید
در کشف معانی چو کشایم در اسرار
خرد و من به پیش نظر مجلس من است
دور فلک و گردش ایام و دن و دهر

با نور قدم از دو جهانم گذرانند
گویا که چو گویم سر هر کوی دو اند
چون بحر محیط بت کنایم نکشانند
انجم همه برگرد درم خیمه دو اند
طراح حقائق به یک موج کشانند
یک لمح ز صد منزل اسری به پیرانند
صد گلشن اسرار بر دیم به نشانند
افلاک بزیار قدم چرخ برانند
چون لونی در قصده برم رقص کنانند

این شورش عشق است که صد رنگ افشانند
تا بیل روح بن هر خسار نمانند

خوش آمدنی که رخ دوست در نظر دارد
ز خود بدر شده و غیر جان ندیده بخود
آب روی نه چیدگر که روی در آب
صدق صفای گهر با نیست زنگ ز آب
نظر عجب علیه این مطلب کن
سواد سین که در نفس دوست لفظ با
تکرب خانه ارواح و ذکر سبحان است
نقطه می صافی دو کون می نرسد

لبان آینه در نفس خود صورت دارد
همه جهان شده نقش این اثر دارد
حباب بشکند و حشر در جگر دارد
و گرنه کی صدق کم صفا گهر دارد
که بشارت من در بشر بشر دارد
همند سش ز قضا مرکز قدر دارد
خوش آن نفسی که ز کیش لبان تر دارد
مست می افتد نه از تنی قطره دارد

از شورش عشق تویرشی بجهان لرزد
خوش آن و میکاید بیشتر دارد

رخساره بلام انوار تازه دارد از بسکه خانه دل کردم ز غیر خالی نفس تنم مشم به مثلی مست اصلم مخور جام باقی زین جرعه های ساقی جوهر فروش اسرار گوید تعال بر من در کعبه هویت یک سجده کرد کارم سنگای باده نشان گفت اینکایم دوش مرده هزار عالم در جنگ قال و عالم	آئینه خیالم دیدار تازه دارد در خوشنشین مقام اسرار تازه دارد بین شربت زلالم سرشار تازه دارد در بزم انصافم گفتار تازه دارد شاید که آن مقام بازار تازه دارد بین بت پرست کثرت زنا تازه دارد مستی جام امتحار تازه دارد سیرغ این خیالم منقار تازه دارد
--	---

از شورش عشق بشنوا خانه معانی بر صدق هر مقام اقرار تازه دارد	
--	--

به نگه صید دل اهل بنز باید کرد نتی تا سر خود بر در خم خانه عشق کشش جذبه او زلف مشتاقانست بدلت گر بوس معرفت یزدان است تو نزدیکی از دست تو در بند خودی چو نورفتی ز میان جلد کی باشد پس سر و پایت همواره معارف گیرد	بسخن زنده تن خلق صبور باید کرد از چه دو گو که ز خود عزم مغر باید کرد دو جهان در قدی زیر و زبر باید کرد از خود و غیر همه قطع نظر باید کرد خودی و ما و من از خویش بدر باید کرد این قصار نظر از چشم قدر باید کرد خدمت اهل دلت به زبرد باید کرد
--	---

شورش عشق که در نای دلم پرده نواخت هم تن دیده اندم جلوه ز سر باید کرد	
---	--

در صحبت نشین اگر هست خرد و دهر باید که دیانت شود و فطول دلت راه حق نهند چون قوم پیش بکس کبر حق نهند بحسب ان	دست دعا بدار که تا مدعا دهد کیدم ز قید خویشم اگر حق را دهد لعل کند که کسی را صداد دهد به ضوان یکلدر از مغان مر جا دهد
--	--

تقدیر سخن شناس که پیرای جبرئیل دست از طلب کش ز دیر مهاد محمد روا استقامت طلب از مرشد طریق همچون گس ز بوالهوسی هر طرف ندو در پیش و فرس و کون مکان به ز دل نیافت	هر دم نوید نو بدل مصطفی دهد کین راه مستقیم ای کجی کرا دهد کان رهنا بتو راه صداد دهد بر خوان دل نشین که نعیم لقاد دهد دل را بیاب تا که دلت کبریا دهد
--	---

از شور عشق آنچه گویم کم است کم این آتشی است کودل و دین را جلا دهد	
--	--

در هوای لامکان مرغ دلم طیران زند قطره ام در نفس من صد بحرهای کرده جای شمس تجریدم که سر از بروج او اذی کشم هر که از ممکن چون بگذشت در اقلیم کن کوس وحدت میزنم بالای بام کن فکان شاه اقلیم وجودم کشورم باشد شهود شاهیار روح من از صید حرص آمد بری	بال شوقم بر درای عرش الرحمن زند از تنور فکرم سر چشمه طوفان زند به قوا از دژه ام بر ملک چارارگان زند که دیگر باره قدم بر ملکیت و گان زند کی دیگر گس همچو من ظل از شهنشایان زند سکه ام ضرب بس قلب انس جان زند بجلا زین پرواز سوی قبه سلطان زند
---	--

شورش عشق من که میخاند سخنها ی غریب این غیب نبود که دم از حضرت قرآن زند	
---	--

بر تو حسن ترا آئینه از جان باید نگ غم بجگر پاره ریشم زده زده زده مه انوار ترا جو یا مند عرش و فرش و ملک و ملک همه خیر بند چشم از غیر تو پوشید ز تو دیدن نیست چشم صاحب نظران آئینه جان بین است هر که بجار تو شد درودی او در و بود	جلوه قدس ترا دیده حیران باید شعله برق ترا سینه بریان باید قرص خورشید ترا کلیه ویران باید گشت اسرار ترا سینه انسان باید محو دیدار ترا دیده شرابان باید مظهر نور ترا قالب بی جان باید دردمندان ترا درد تو درمان باید
--	--

شورش عشق ز میخانه توحید شافت

شریت شوق ترا کام غزالخوان باید

برادر پرده تا بهگان مبتلا شوند
پروانه دار جان بدهند گردش تو
در حیرت جمال شود چشمشان پر آب
بندند لب ز گفت و شنید هر آنچه هست
همچون خلیل شان بکش از کیش آذری
شویند بر آب هستی نقش بر آب را
با جذبه عنایت خود کش کشان بکش
ای تازنین که حسن بتان پیش حسن تو
روزی که رخت خود سر بازار بر کنی
یکدزد سوز سینه و یک فطره آب چشم
جان کی دهم بغیر تو در فیض عزریل
ای آفتاب عشق کی سر بکش ز غیب

دلوانه دار مست می ریتا شوند
چون روز عید بر دم تیغند فدا شوند
همچون حباب سر بکشند و فنا شوند
گویا منطق نکند قافوا لیه شوند
چون سخیل کشت تیغ رضا شوند
از قید در گذشته مطلق بفا شوند
چون پرگاه هم نفس کهر با شوند
چون بت دبان لبه به لبی صدا شوند
چندین هزار یوسف مصری بها شوند
بر خاکیان بریز که تا بهر هوا شوند
گر صد هزار از کشتنم در جفا شوند
تا مملکت غرق نور خدای شوند

از شورش عشق من خبری بر گوش شان
مجموعه من غبار ده مصطفی شوند
و اصحاب و سلم

در برنج دم اختر الله محمد
قافوس خیالم که شعله زورست
من کی سر خود هست کنم بر در شاهان
از مولا جان می نگرم کلمه جانان
در پشته توحید جو گدازم جسم
هر جا که جسم پای بود گوچه تفرید
تا ز محبت بود در با ختم ای جان

تا به بگم مظهر الله محمد
شد تیغ جسم منظر الله محمد
بر فسق سرم افرا الله محمد
شد بام و درم کشور الله محمد
هن قلبم شد زده الله محمد
را به زوم جسم در الله محمد
بر لبه تنم شد رانده الله محمد

الله بغیب است و محمد به شهادت

حق عاشق و معشوق محمد شد و عاشق

فی در نظرم دیگر الله محمد

با زنده بهم جوهر الله محمد

این شورش عشق است که صد پرده دریده
تا به نگرم مظهر الله محمد
و معنی آن در ذکر

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواحد
هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد
هو الخلیفه هو المولی هو الحاضر هو الماحد
که دارد کبریا دارد هو القاطع هو الوارث
بجز او نیست موجودی هو الزاکی هو الساعد
به تخت قدر نشیند هو القادر هو القاصد
هو الهو هو الهو هو الهادی هو الرشد
بهر دم خوانم این دستان هو القاتل هو الجاهد

هو الاول هو الآخر هو الباطن هو الواحد
هو العالم هو العادل هو الناظر هو الشاهد
هو الخلیفه هو المولی هو الحاضر هو الماحد
که دارد کبریا دارد هو القاطع هو الوارث
بجز او نیست موجودی هو الزاکی هو الساعد
به تخت قدر نشیند هو القادر هو القاصد
هو الهو هو الهو هو الهادی هو الرشد
بهر دم خوانم این دستان هو القاتل هو الجاهد

از شورش عشق جو شدم لباس حسن پوشیدم
شراب حمد نوشیدم هو المحمود هو الجاهد

جان که بر صف اول رفت نشاء میکرد
نسب در هستی تو عشق احد تافت بود
خاطر از غلغل شهر وجودش گرفت
خمیر سر بفلک را بشریا ز ازل
دل افروده ام از شعله عارض تو
نقش عالم که ز کتم عدم آمد بوجود
لفظ صوتی که بدین حرف نهی بستند
آن حکیمی شده بیوش زافسانه موت
سنگ لبه بشکم کرده درم زیر قدم

قلم از آه و سیاهی ز میکرد
نور ذاتی ز جبین تو هویدا میکرد
تجاشای عدم خیمه نصیرا میکرد
بهوای قدم آن قدما بالا میکرد
اقتباس شرط طور جو موسی میکرد
غرض آن شد علم قدر تو بر پا میکرد
غلغل از مدرسه مظهر اسماء میکرد
دفع سر سام خود از قفل مینا میکرد
رنج امروز بری راحت فردا میکرد

شورش عشق که مفتاح قلم داشت بکف

هم با مداد تو قفل دل خود را میگرد

جان گزین تن بر آید در کن فکان نگیند
ذرات قرص رکان زمین نور بهره در گشت
اندر هوای وحدت دایم زنده بود بال
دام مست این تن آخردل دانه برین دام
از دو دین خویش گوید قلم بد فخر
وصل و فراق جانان وقت زمان نخواهد
گردم بجا نم نی روح و بی روانم
دیدار خیر جنت گویند ز گشت حاصل
باشد که این زمینی در آسمان نگیند
حقا که جان مستان در لامکان نگیند
مرغ زدام رسته در آشیان نگیند
مرغی که دانه چین ست در دام ازان نگیند
کین حرف آتش انگیز اندر دهبان نگیند
این وصلت دوامی ست در وی زبان نگیند
جانم که جان جانم جانان بجان نگیند
حقا که هستی ذات اندر جان نگیند

از شورش عشق گفتم مری که کس نکفت

اوصاف مغز تو حید در داستان نگیند

با بد که این صلوٰه حضوری را اتمان موافق و طالعان صادق و رفیقان مشتاق
در مجلس طلب سخن ادب از راه نیاز سوز و گداز بارادت و طهارت مشک
افزود عود و عنبر بصورت حرمین و اخلاص و یقین بر روبرج پاک حضرت سلیمان
علیه من الصلوٰه انظلمها و من التحیات و کلها در گذرانند تا فوج ادب
رحمت الهی گردد جل جلاله و هم نواز سلیمان القدی

بستان زمین سلامی صلوٰه بر محمد
در کعبه باز کردم سحر نماز کردم
در قوبه را گفتم بتمام رکن رفتم
حرم و حطیم و زمزم عرفات و حل عظم
برسان زمین پیامی صلوٰه بر محمد
بخدای را ز کردم صلوٰه بر محمد
بصفا و مروه گفتم صلوٰه بر محمد
بی گفتگو ست با هم صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر محمد
برکات بر محمد
رحمت بر محمد
صلوٰه بر محمد

زمن این صباد وانی ز عشق دعا بخوانی
منم آن گدای کوشش بدم محبت و جوش
بچشم کی شگفته بن خود بگل نهفت
بریا من جنت او بر نور تربت او
زمن ای خدای سانی صلوٰه بر محمد
نگرم بر دی و موبش صلوٰه بر محمد
بزبان حال گفته صلوٰه بر محمد
تو کوی امت او صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر محمد
برکات بر محمد
رحمت بر محمد
صلوٰه بر محمد
صلوٰه بر محمد
صلوٰه بر محمد

چو حقش سلام گوید دیگر چسان گوید
ز سار بر آتش آمد ز خودی فراقش آمد
بد و دیده دیک از میان ز دوده شک
تو بدان که او مست مرده کرد از میان برده
لب اس و جان گوید صلوٰه بر محمد
بدنی و شاقش آمد صلوٰه بر محمد
زده بر معک معک را صلوٰه بر محمد
دو جهان بادست زنده صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر محمد
برکات بر محمد

رحمت بر محمد
برکات بر محمد

ز تنای او ندانیم که چسان کند ز با نم
چو خدا خدایش را بنمودش آشکارا
نه بدی اگر محمد نه شدی حساب ایچ
لطیف او ست انسان لطیف او ست این
دل و مغز و جسم و جانم صلوٰه بر محمد
لطیف او ست اشیا صلوٰه بر محمد
نه قبول بودی درو صلوٰه بر محمد
لطیف او ست ایمان صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر محمد
برکات بر محمد

رحمت بر محمد
صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر تحیت بر اهل و آل حضرت
با ام شیخ اکبر شده ناسب پیبر
بکنم بپهر عثمان دل جان خویش خندان
شش دگر مستی شده دشمن کشتی
بصحا بهای و اقرت صلوٰه بر محمد
پس از دلبشاه عمر صلوٰه بر محمد
پس از لبشاه مردان صلوٰه بر محمد
بکنار برده کشتی صلوٰه بر محمد

صلوٰه بر محمد
برکات بر محمد

رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
همه خاکیان دنیا همه مقربان اعلیٰ	همه دم بشور و غوغا صلوة بر محمد
لب اسرائیل گوید دم اسرائیل گوید	دل میکائیل گوید صلوة بر محمد
پیر جبرئیل رقص که مکر رسد بمقصود	پیر ساند او باشد صلوة بر محمد
زمسری اتی تر یاد دل ذره های اشیا	همه جبر و خفه گو یا صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
به بهشت عدن بگذر که نوشته اند بهر در	بلا و زبر جدا در صلوة بر محمد
سقط چو روح در بحان شود ای تن مملکت	چو بگوی از دل جان صلوة بر محمد
غم و غصه که از دل ریش مهران را	چه دواست غاصیا از صلوة بر محمد
گرت از غم معاصی شزه تیره روز صافی	تو بخوان حوز شانی صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
نه صفی و نور گوید نه تن نفوح گوید	همه اهل روح گوید صلوة بر محمد
نه صفی و نور بنگر بخلیل ابن آذر	بذبح تیغ اکبر صلوة بر محمد
دل موسی است بارون ز پی رسول مقبول	گذران به سخن محزون صلوة بر محمد
بنگر باین مریم بسا شده مکرم	لباس اسم اعظم صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
بچهار یار یکتن بچهار ماه روشن	بچهار رکن کلشن صلوة بر محمد
بر خنجر یار غارش بام دره وارش	بغنی نامدارش صلوة بر محمد
بونی علی حیدر زده ضرب خود به عنتر	بنگشته باب خیر صلوة بر محمد
به بتول بنت کبری که لقب راست زهر	به حسن حسین باشد صلوة بر محمد

صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
بامام زین عابد شب روز بود ساجد	بر باقر مجاهد صلوة بر محمد
بامام میر جعفر بر موسی منور	به کلاب و عود و غیر صلوة بر محمد
با علی رضای کاظم که بطوس گشته یابم	به تقی نقی عالم صلوة بر محمد
بوجود شاه عسکری بامام مهدی اصف	بجمع آل سرور صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
چو روی صبا بسوی بطون خاک کوش	زمن این سلام گوش صلوة بر محمد
کز سوی شرق و نیاز مکان ده بجایا	بامید گفت از آسمانی صلوة بر محمد
که بامام سعد دین است تو در غور حبیبیت	شب روز ذکرش امنیت صلوة بر محمد
نظری بمن نهانش سگ کسی خود بخوانش	و گرا زورت مرا نش صلوة بر محمد
صلوة بر محمد برکات بر محمد	
رحمت بر محمد صلوة بر محمد	
تو آن خوبی که دو صفت تو تفسیر از زبان افتد	نی ز میر که عینیت بدرک نکته دان افتد
همان نوریکه تاریک از تو کرده دیده روشن	گرا ز رخ چیده اندازی حجاب از کفن کان افتد
اگر دو جلوه آتی یک نفس در بزم مشتاقان	ز برق شعله انگیزت چه مرگ تا گمان افتد
زمانی که گذر سازی بگردستان اهل دل	میان قالب فرسوده باشور و فغان افتد
تو آن شاهی که جز وکل بجان بوسند درگاه	کس از پا از دست گیر دلیر از زردبان افتد
نور و عده وصل تو تا که کرد دل شاد دم	چو غلگنی که اندر کشتزار زعفران افتد
صفای پرده حسن تو شد ز آئینه صافی تر	نروغش در متن ظاهر ز سقفت بیان افتد

ز شاد بهای غفران معاصی گشتند آگه
مرا گویند خود پنهان که جانان در نظر ناید
ز صورتخانه شش در بصر بر بند ایامک
مزل در گر میان تحیر بند فکرت شد
اگر از سوز دل حرفی بد فتر واکم انشا
از معصومی مصیبت گروه قدسیان افتد
ز مومن بودن ایشان یقینم در گمان افتد
چو از خود دیده پوشانی نظر در لامکان افتد
درین معنی هوای نفس پاد صوفیان افتد
قلم آتش زبان گردد شر در داستان افتد

دعا در عید اید
ز شور عشق سید الدین نفس ز مغز جان در کش
مبادا در لب تا محرم این راز نهان افتد
و صیحه برکت مسلم

اول بکنم سلام ۲ حمد
چون اول آخراوست محمود
صدق دلی هواست بر تن من
این تازی کلام از اوست
از روز ازل خدای کرد
شاهان ساوی در مینشی
نور شب قدر و ریح اکبر
بر صبح پنج نشد بویدا
هر کس که زبان بکلام دارد
چندانکه کنم نمیتوانم
الا که احد کند سر انجام

صیحه در عید اید
از شور عشق خوش کردم
آوازه از سیام ۲ حمد
و صیحه برکت مسلم

یارب بوس من سحره دیدار حمد
هر کس بهو نیست کنون زنده در ایام
روزی که شود مر حله آسماوی محشر
باشد که ناسی گل رخسار حمد
جان من دختی هوا دار حمد
جبرئیل این فایده سالار حمد

هر ذره که موجود شد از حین ازل باز
یک اصل بعد فرع نموده شد و گل
ارض و فلک کرسی و عرش و قلم و لوح
جنت که نیش بوز در راحت جاوید
مناطکیان حرم حبله تقدیس
مریخ و زحل مشتری و زهره عطارد
دوران شب و روز که سر گشته دامنند
تا روز ابد گشته طلبکار حمد
بنگر که نشانی ست ز اسرار حمد
یک نقطه مثالی ست ز پرکار حمد
یک برگ گلانی ست ز گلزار حمد
آئینه بکف مظهر آسمان حمد
به نور شد از پنجه و اظفار حمد
باشمش و قمر گشته عطار حمد

صیحه در عید اید
این شور عشق ست که پر کز جهان را
از بوی خوش طبله عطار حمد
و صیحه برکت مسلم

خدا پیدا جهان پوشیده باشد
بصورت خلق و در سیرت خداوند
ز خود بینی خدا بین کی شود کس
یعنی کافرست آن کوست غافل
پدریشان نکته های باده نشان
دماغ قدسیان گردد معطر
و نه در چشم صاحب دیده باشد
کے این نکته تا بشنیده باشد
خدا دان این سخن فهمیده باشد
اگر رنجید گو رنجید باشد
بیزان عقل کے سنجیده باشد
ازین نشان اگر گل چیده باشد

ز شور عشق من در دیگ سودا
شراب معرفت جوشیده باشد

ز لیم شراب معنی همه دم بهجام ریزد
ز بطون ظهور کرده اثر تجلی حق
ز لوائے حمد کرده علم شود بر پا
چه نشسته بغفلت دل خویش در محضر
نه زمین نه آسمان نه مکان دلی زبانش
نه به بند مانده شود نگر بمن و سلوی
چه بهجام در نخلج بلذات کام ریزد
ز صفت قباب هست بحروف دنام ریزد
بوجود و حبسیت خبرش کلام ریزد
که فیوض ذات اقدس بهجان و ام ریزد
زده بی از نشانش کرمش بهجام ریزد
که نعیم لایزالش بتوضیح و شام ریزد

ز سبب امید بر کن که سبب حقیقی طبق ابیت ربی بگفت مدام ریزد	
شری ز شور عشقم بدرون جان رسیده قطرات اشک حیرت ز دو چشمم عام ریزد	
معنی یک و حرف هزاران هزار شد هر چند از یکی است مرا اصل گفتگو دیوانگی است کشف حقیقت نبرد عقل از کشف کون پر یکشد صوفیان بدهر کشف اند بودنی را که از دو کون عذاب بین که بسا خلقند روز و شب عشاق غیر دوست ندیدند و وجود	
از شور عشق دیده دل بهر آن جال بے خواب و بے غنود مدام انتظار شد	
اسرار عشق و مستی اندر بیان نه گنجید از جسم و تن سفر کن ز جان دل حذر کن زمین مادم سوا شو هم از فنا فنا شو راز درون پرده مستان عشق دانند خمی نه حقیقت در سر من بجورش گویی که رمز توحید از پر عشق نشیند شبها ز قدس روحم بکشا بال همت سرمای باده نوشان از تاج عقل فارغ	
از شور عشق دارم در سینه آفتابی عکس فروغ نورش در آنس جان نه گنجید	
دل عاشقان شیدا سر این دکان ندارد بجز از خیال لیلیا خبر از جهان نه گنجید	

چو نظر کند بهر کس دل یار بیند و بس سر ز هر دو پارسائی تک پای خم فرو نه بمقام عشق باز آن نفسی اگر در آئے بمیان کشتی دل بنشین که بحر وحدت تو مرا از من بدر کن پس ازان بمن نظر کن	بیقین شده است بین خطر از گمان ندارد که بکبد ارادت قدم روان ندارد نگری که اهل آنجا غم جان مان ندارد بظلامت مست دایم که سوی کران ندارد که کسی مست در من من اثر و نشان ندارد
غم شور عشق در دل بنشان که بار غم شرت بگفت مدام ریزد که گه خزان ندارد	
عشق نوریت که از جلوه وحدت تا بد سفر عشق که خون جگرش زاده بود جنت عدن که آرا گد اهل دل مست در ره عشق ملک همی مانکنند لاله دل که پر از داغ محسوس بود صورت روح شد از پرده اجساد دیدید	ز شوریت که عقلش بفراموشی یابد راه آن نیست چنان کس بقدم بنشاند مرغزاریت که ارواح در آن میجواید در یک کام دو صدف بال ز خود پر تا بد هر دم طبل ارواح بوی مینازد تن چو آئینه ز دجله روح تا بد
شورش عشق که از ذوق احدی غیر است بشنو و نفقه اش آن کس که کرامت یابد	
دل من بغیر محبت هنری دیگر نه دارد سر کوی پارسایان قدم فرو نیاید لب تشنه چند تشنه بامید قطره خوشدل چه بداد و گیر مستی سر و زنده گان بمیان نامداران ز نشان من چه پرسی بطواف کعبه دل قدمی بر راستی نه بهراط و حسر دوزخ بگذر چنانچه خواهی بجای هر طریقت بنگر که از دلیری	سر من بغیر دردت غم تاج وزر ندارد شده مست جام خشونت که ز خود خبر ندارد سوی بحر بیکران شو که ره گذر ندارد شب قدر عاشقان بین که گهی بخت ندارد شده محو نور حیرت که بخود اثر ندارد که مقیم کوچه دی غم بام دور ندارد که ز بیم فزونی من لب و شرم ندارد ز سوای حضرت اوزکس حذر ندارد

ی شور عشق جو شد بشراب خانه دل
از خمار جام دوشین خروید ببرد

درد و دلم را داد و صلت جانان بود	جله طیبیان و هر چه در میان بود
نخن رگ عاشقان کی جبهه از گرم و سرد	خشک و تر و نار و آب دشمن این جان بود
بر در و لما طواف فرخن بجن و بشر	و سو سهای درون گردش شیطان بود
کنج حقیقت نهان آمده در کنج دل	طالب کنج هر کجا طالب ویران بود
کنج عناصر خراب ساز و پس این کنج یاب	هر که چنین کنج یافت بر همه سلطان بود
پرده سپری بود مستی شهوت بخلق	کثرت شهوت بدان ضعف جوانان بود
نام و نشان جهان بچو حجابست و آب	بهر چو شنید ز موج اینا همه کیسان بود

به توه شور عشق خیره کند دیده با
چیز را دراک عقل و اله حیران بود

دل صد پاره من کی رفو از تار سوزن شد	زهر چاکش درون غلوت تو حید روزن شد
بریده باغبان خار خلافت تا زبستانم	از آن در چشم من ذرات ممکن بارغ و گلشن شد
بجانم کشته و بهقان محبت تحم و جدت را	مکان و کن فلک دیدم کزان انبار خرمن شد
جنون عشق چون گوی از سرم بر پودا و را کم	لباس جسم پاره اند که بیان تا بدامن شد
نواد و ناله با اندنی زبان کان با شد از نای	نفس ز داز نستان قلم حرف از تو و من شد
کعبه تو گوید و که من بهنگام سخن راسته	نه بیلاری که این با تو و زین گفتار دشمن شد
نفس یک شد که رفت و آمد در بدن دارد	همه از جان تمناش تا به پندارش از تن شد
جسد نیست همان نانی نفسها میبرد روی	حیات جان موصدا بجان از نفع ذوالمن شد
بگفت از خود شنید از خود نمود از خود بدید از خود	مراد از خود مرید از خود دید تو حید سفتن شد
مبین خود را که تا بینی خدا را با خدا واحد	ز خود بینی خود شیطان ز گلشن رو بگلشن شد

چو شور عشق فی باشد تواری می باشد
کجا بود دست و کی باشد خود از دی حرف گفتن شد

مخوش از خود حجاب عقلت دریا چو دید
از ملکوت برین آمده اندر زمین
روح برون شد ز تن چاک زو این پیرین
شاید باز از غیب آئینه از روح ساخت
کنج قناعت گزین پای تردد به بند
حضرت روح الامین نزد شیه مرسلین
بال های شهود سایه کند بر وجود
در سر خوان جهان از همگان شست دست

دوره بخورشید یافت و صلت خود را چو دید
آدم خاکی بین ملکوت دنیا چو دید
بان نظره و امنن رفت و لها چو دید
حسن تجلی خویش کثرت اشیا چو دید
چرخ بچرخست از آن غرت غبرا چو دید
سبع مناسی بخواند صورت طه چو دید
در پس قاف قدم و جدت عنقا چو دید
زاهد شب زنده دار لذت عقی چو دید

زمره شور عشق بند چون را شکست
زین گذر تنگنای وسعت صحر چو دید

از عشق اگر گویی کام و زبان بسوزد	در در سر آن بپوشی بس مغر جان بسوزد
گر روی بسویش صد پده پیش گیرد	در پاکشی ز کوشش ایمان از آن بسوزد
هر کس ز جوعه ادیک قطره بنوشد	آتش بدست گیرد صد خانمان بسوزد
زین تنگنای صورت پا در سفر زور کش	کین شاه راه معنی بس کاروان بسوزد
در لوح سینه من جز نقطه نیست حرفی	از درک این معما خوش نکته دان بسوزد
از زیر برقع دل رخسار روح پیدا	آئینه دار حسن جام جسمان بسوزد
آتش از نور وحدت گر مشعلی فروزد	صد طور موسی آدم نام و نشان بسوزد
گر شا به یقینم پرده ز رخ کشاید	حق از مطلع او دهم و گمان بسوزد

از شور عشق کفیم بر می بیدار نشاءت
یعنی که از شهودش کون و مکان بسوزد

تا هر ز غمت سحر صد تار بسوزد	کافر بر سر بنکده ز تار بسوزد
گر پای ز شرب گشتی جانب طمی	صد جو صفت مصری سر بازار بسوزد
آرا گیه من که بود منزل سلما	از یک تنگ شاد بر سر بسوزد

اسرار هویت نبود لائق هر سر
 نوریکه مرطوب زنده جلوه نارس
 توان معانی چو کشد سخن صفیری
 فهم سخن من نکند فهم خود آرای
 گر بلیل شوقم بنهد بیفته اسرار
 چون شمس اگر رحمت او نور بخشد
 هر ذره که هست از می تو حید خروشد

این شورش عشق است که از پر تو دیدار
 بر طور دل از شعله انوار بسوزد

از خوان عشق هر که لبانش نک کشید
 بارانانی که دو کونست بخت ازو
 اهل حضور گم شده در مجلس شهود
 قطعی که نقد روح از دیکمیا گرفت
 زمان جرقه که عشق بخاک بشر بریت
 با از هوای رابعه روح می دزد

ز شور عشق لاله خون یافت زعفران
 نضاد چونکه نشتر خود رنگ برگ کشید

هر لحظه مرا آتش سودای تو بسوزد
 جام دلم از خون درون لب بلب آمد
 تا یافت نسیم مبنی غنچه شوقم
 زاهد که سجاده و تسبیح بنا زد
 پر دانه هر شعله رسد الفت نماید
 زانروز که در صدد دم نکت نهادی

مجنون صفتم دامن صحرای تو بسوزد
 اکنون حکم شربت مینای تو بسوزد
 صحن چمن رونق گلهای تو بسوزد
 از یک نگه ز گس شهلا می تو بسوزد
 یعنی سر هر کو بتنا می تو بسوزد
 این کلک من از دفتر آتشی تو بسوزد

ببخود سر باز آتا الحق زده نقد
 احرام چو بستی لبوی کعبه اقصی
 هر کس که چو منصور صهبای تو بسوزد
 بال ملک از جلوه اسرای تو بسوزد

این شورش عشق است ز نهره بدیدار
 شمس از رخ آینه شیدای تو بسوزد

در نامه اعمال من الله نوشتند
 گر تحت ثری باشم در فوق ثریا
 در صورت مخلوق بود معنی خان
 آنکس که بحر حق نگر و هستی باطل
 در وحدت حق نام و نشانی نشد از غیر
 با خنجر اثبات بیر حلق سوی الله
 بان پاس نفس دارد که این جان مات
 خد اول اسم است الفت آخر بان با

این شور عشق است از حق آمده مطلق
 کین حمد و را با سبوح الله نوشتند

مردوش جام عشقت از خود خبر ندارد
 گفتم مقام حیرت بر لبست ره برویم
 صید نقای این است پابنده دانه دل
 از خویش چون گسستی با تار عشق بستی
 پر شمع قباب رندی در چشم خرقه پوشان
 از لبکه قاف وحدت شد آتشی زمار
 احرام کوسه تو حید مآثر نیستی بسند
 در چشم پاکبازان نبود بغیر آن پاک
 چونند کن برهان بر کن دل از لیثان

غیر از خیال صفت فکری نبرد دارد
 گفتا که این بیابان خود را بگذر ندارد
 شهباز لا مکانم عزم سفر ندارد
 حال خراب زندان شام و بکر ندارد
 مستور عصمت تو کس پرده در ندارد
 عقای جانستان پس بال و پر ندارد
 کین کعبه حقیقی خود بام و در ندارد
 غیر از وجود واحد بر کس نظر ندارد
 منم کسی است در دهر گور بخ در ندارد

سقای شورش عشق در داوطل دیگر

یعنی شراب وحدت پس درد سر ندارد

همچنانچه چو شد جانان دلال چه کار آید
از تابش عشق او جسم همه آشکار شد
بر حتمت هر روزه قانع شدم و شاگرد
گر عاشقی و صادق با درد و طلب خون
از پر تو نور و روشن شده چشم دل
آن ماه که نور افراست خود از نقش پیدا
در محفل روحانی کی نقل و کباب آرند
چون تابش تب مست بتجاریه کار آید
سیر تا قدم آتش جوان چه کار آید
بر اهل نان یک ساله چه کار آید
معشوق چون بی پرواست پس ناله چکار آید
با سر نه از آتش دنبال چه کار آید
بر چرخ آن خورشید این آله چکار آید
از غم چو جگر خون گشت بر کار آید

از مزم شور عشق نوشیده طلیل آبی

هر پاک سر نشان از غساله چه کار آید

بهادر عمر حضور مرا خزان نبود
نمی سرزد که بدام دو کون صید شوم
همیشه مرغ سبک بال من پرواست
بر نفس ره وصل مست طی پروازم
دمیده تا نفس قدس در درون دلم
بصورت ارچه درین دهر زندگی دارم
مفردم که بقدر حقیقت فسر دم
بوحشت ازلی گم شدم چو قطره به بحر
حجاب خاکیم از بجزر معنوی پیدا
معلم چو بتدریس معنوی عشق مست
بگرد این چمن آواز بلبلان نبود
رمیده مرغم و سیل با شیان نبود
قرارش بستان و بالا مکان نبود
بمیرست که جبریش به معان نبود
حیات نفس مرا مرگ ناگهان نبود
حیات من بحقیقت چو دیگران نبود
چو من فرید در افرا فردا مفردان نبود
بدون بحر کس از جویدم نشان نبود
بسان گنبد پر بادم آسمان نبود
نام عقل درین درس نکته دان نبود

بها شورش شوق ز مغز ترا پای

چنان پرست که دیگر راه گمان نبود

از کسکه شراب از کف خمار نباشد
از صدق زندهر که قدم در طلب حق
سرست حقیقت نغمه عقل بیک جو
بخود چو شود از می تو حید تو عاشق
هر ذره هستی من از به تو مهرت
نماند چو بیک رنگی مانگشت خبر دار
در مسجد و میخانه دگر دیده کشاکش
نومید مشوا از گرمش عاصی جان

از شورش عشق مست که معجب شده بودید

عابد بود آن کس که زک دار خوشد

بهر نظرت اهل وفا آئینه دارند
از لب که گر فتنه بیکتا نیست آرام
از حجام استی زلال باوه چشیدند
چون بدر منور همه در اوج شهودند
بدستند اجلال همه شاه شهبانند
از باغ جهان پای به نیا چو نهانند
نور تو محیط است بهر ذره موجود
چون نقش بر لوح ارجمان و اله و محوند
عبد لشکر و سوا س بر ایشان کشد ابلیس
غیر از تو بمنزله دل کس نگذارند
هرگز به جهان نقش ده دود نتوانند
تا همین اید بخود و سر مست خارند
از عو و عو غوغای سگان پاک ندارند
در کینه بجز نقد عدم حبه ندارند
جز دانه حدقت بهرون سینه نگارند
چو مرکز ازین دایره کجای قرارند
یکسو شده از مجمع دلی خویش تبارند
شکرست که در پرده اسمت بجهارند

از شورش عشق مست که پاگرد جهانند

بکین بحقیقت همگی قطب دارند

از کج آب رقت بر خاک ما سرشتند
با کفک فطرت اول در برج عشق ازان
ختم شهود وحدت در نفس آن بگشتند
و بیایا چه معنی بر جان من نوشتند

<p>آشنا که جز با خلاص در سجده سر گزارند در آرزوی رویت رندان بی سر و پا متان جام وحدت بنوش در هر حال زاهد بطاق محراب قد خمیده دارد</p>	<p>بر کعبه روی کرده بان طالب کفشتند از هر دو کون یکسر در یکقام گزشتند به آرزوی نفس نشان در هر کجاست از بار معرفت دور دست بهشتند</p>
<p>از شور عشق گفتم بس نکته حقایق از باب وحدت و حید طاق بهشت هستند</p>	
<p>آن دلیلی که بس دلفکار دارد فیر درون عارف روشن ز جرم و مان از نگرمت خهادت لبلفت غنچه دل طوبی باغ تجرید از آب صدق شاداب با تار موی هستی بسته است جان عالم از ذره ذره پیداست خورشید افق وحدت جام الهی از سیر هر کس ز دست ساقی در دیو کعبه جستم اسلام نیستی را با صدف عنایت بر بود ششم را آن کس که فور تو حید از مهر و ماه کم دید</p>	<p>چون من خدایب و خسته چندین هزار دارد از مطلع تجلی لیل و بهار دارد این عندلیب شوقم بس مرغزار دارد با دوزان غم در خود بهار دارد بی دام و دانه اکنون هر سو نگار دارد این دیده خدا بین مشبک دارد دارد تا بای موی محشر در سر خمار دارد زین کفر خود درستان ز تار عمار دارد این رفیق محبت خوش شمس دارد دارد آینه درونش زنگ خسار دارد</p>
<p>از شور عشق گفتم سرای آسمانی صد جبرئیل حق گوئی دل در کنار دارد</p>	
<p>نور الهی در سینه دارد از روز عشاق در گفتگو بست</p>	<p>هر کس که دل را بی سینه دارد این آشنائی دیرینه دارد</p>

<p>باتاج زرین فخرش نباشد هرگز نیاید با خویشتن باز جام جهان بین جشید اگر داشت در مطبخ عشق بال گس سوخت</p>	<p>تقرش که فخری پشینه دارد دیر سر خار می دوشینه دارد اسکندر از دل آینه دارد این خوان مستان لوزینه دارد</p>
<p>از شور عشق شمر دوم در یوم واحد آدمی دارد</p>	
<p>کدام قطره که با خود وجود آب ندارد کلام حرف خبر میدهد ز حال درون حروف صورت امکان حجاب معنی گشت بیامکبت عشاق و علم وحی آموز کن طاعت شوریدگان شربت شوق نظر به حشمت و شادی و عیش شاه کن ستون بار که شرع مصطفی عقل است ز اسم و وصف مسمی تجلی انوار چو لعل بهر آینه نقاب دیده سر حروف من همه معنی است قدر معنی دان وجود خلق علامات هستی خدای نظر بفرع میفن بر اصل دیده کشا طریق سیر و سلوک شریعت آسان نیست ز شیر و ماست جدا کرده ایم روغن صاف</p>	<p>کدام ذره که آن نور آفتاب ندارد کدام بسته که مفتاح فحیاب ندارد کدام چهره که بر وجه خود نقاب ندارد کدام مدرسه باشد که آن کتاب ندارد کدام باده که مخور خود خراب ندارد کدام سینه که از غم درون کباب ندارد کدام خمیه که آن رسته و طناب ندارد کدام پرده که محسن در احتجاب ندارد کدام چشم که پوشش بوقت خواب ندارد کدام نسخه که آن تقر انتخاب ندارد کدام فحل که با فاعل انتساب ندارد کدام حبه که از لطفه جد باب ندارد کدام جاده ملندی پیچ و تاب ندارد کدام نشیبه که آلالش شراب ندارد</p>
<p>ز شوق عشق عیان شد مرا حقیقت دل کدام بجه که آن موجه و حجاب ندارد</p>	
<p>ردیف الدال جمله</p>	

سکر و درهوشیم از باده جامی نبود گم ز خود گشته ام و گم شده از گم جویم آن حیاتم که جبار از نفس اردا حم لیکه تنهای ام از انجمن افتاد جدا فکرم از دایره عقل بر دین پای بند شیر مردان حقیقت مشرع باشند دل اگر پر توه نور تجسبی یا بد لشکر اسم و صفت کرد در مگاه وجود میدهم فتوت ای محتسب و اعظم شهر	آرد و دیوانه ام و منکم و نامی نبود در دیاری که در آن کوی و مقامی نبود مرغ بسمل شده را دانه و داسی نبود راز خود خود شنوم خاصی و عامی نبود در یوانی که در آن صحنی و باسی نبود زود ویران شود آنجا که نظای نبود شب و روزی نرسد صبحی و شامی نبود کی جماعت شود آنجا چو امانی نبود باده عشق حلال است حرامی نبود
--	--

منم از شورش عشقش جو قلم جامه دیم
در لبانم بجز از زبان کلامی نبود

چون عشق در دل جا کند دل غرقه سودا شود بند و بیعت نشود فی از پیرنی از دگر فی آتش بی جوش بان بخت نشد دیکسان و حال بیداری کسان کی میکشد آه و فغان نا بل مصیبت چون زان غم کجا داری خبر هرگز نیاید با ورت احوال را نه در دست چون دردت آید و جگر از عاشقی گرددی خبر در زبانت شکایتان نهاده اند را ز بهان خود صاحب دل نشی که در دل آگه شوی تا نمانی اندر فی لبان نه بد نشد فی در فغان صوت سخن چون بشنوی پس فهم در معنی کنی ذکر جی شمع بر فغان کوشش کرد	از دل بغیر سر رسد سر جانب صمرا شود اندر میان عاقلان دیوانه در سودا شود عالم جوشد در درون و در غوغا شود از خیم تیر ناگهان بس ناله با بر یا شود ای بخت از درد دل دردت مگر پیدا شود حال روی هر کسی از نفس او آتش شود نمودش در دهر کز خواب آن بجا شود از سینه های عاشقان سر خدا آتش شود چون نفوذ دل نگیرد دلانه چه رو گو یا شود اندرین گوش گران آواز از آن بالا شود حسن از کلام معنوی پس بدک معنی شود حق آشکارا کن پیر تاج عیان بر جا شود
--	--

کی سنگ خار را کسی با ذک سوزن واکند دل های سخت مبتدی نرم آید از ذکر حبلی گر مصقله بر آئینه بی زور بازو می کشی میر و سلوک حذبه را مکتون کردم طالب بارش جذب جنون خوش غوطه خورم در بطون	گزرگران میایدت تا رخسار شود گر بعد از آن گوید خفی رعنا و هم زیبا شود فی زنگ از و گرد و جدانی لایق سیاه شود بگذریم از روی ریا تا قفل قلبت و آتش شود آورده ام گهر وون تا مشری شیر شود
---	---

ای شیخ سعد الدین سخن کم گو زمین بدن
کز شورش عشق کهن موج دلت دریا شود

که چون بعضی از یاران و مخلصان جناب حضرت شیخ اسد عا و
مقامات می نمودند که اگر چندی غزل های این کتاب لب لباب شرح کرده شود که
چیزی از لطایف و حقایق مندرجه ایما و اشارات قدسیه به فهم ناقص و درک
قاصر یاران و باقی طالبان برسد کمال الطاف خواهد بود لهذا دو غزل از
بحر دال و یک از بحر میم که غزل تو به نام مستی شده و یک غزل از بحر وا و
شرح نمودند تا هر کس از روی اخلاص مطالعه نماید بقدر ظرفیت خود فیض اخلا
نموده اند که از کمالات انسان کامل و فرد کامل مطلع گردد بیده طالب کمال
انسان کامل شود اگر طالب باشد کامل گردد و اگر کامل باشد کامل آید
من طلب سستی و جد و جد صفائی طینتم آئینه را غبار به بیند
بدون آئینه چشم جمال یا ربه بیند یعنی از نور حقیقت روحانی و کمالات
انسانی و صفائی سرشت علوی روحانی و حسن مطهر بند دانه که ماهیت انسان
کامل است اجرام و اجسام علوی و سفلی نفس و آفاق را که فرموده است
حق جل و علا سزیم آیتان فی الآفاق و فی انفسهم جمیع این استدلالات
و ما هیات و فکیات و طبایعات و غیرات را در حال مشاهده نور لا یزانی
غباری شمارد که حاجت بدلائل عقلی و نقلی نبود یعنی در بیان سنجودی و
کشف الهی استدلال نه گنج که به تدبر و تفکر بر خلقت اشیا سبیل و هدایت

جوید که هستی ماسوی الله را عباد و عفا و ضیای روحانی گفته آمد که العالم
 ماسوی الله فرموده اند که البته در حال مشاهده موجود حقیقی نظر بر اشیا
 ممکنه حجاب و غبار گردند که عامه مردمان و بعضی از خاصان اشیا را
 مرآت گفته اند پس اندر مرتبه معرفت رتبه برتبه و در حالت لا اله الا الله
 بمنزله ازند و غبارند که اندر حقیقت معلوم حق جز حق نبود اگر چه
 عکس جمال خویش خوبان اندر آئینه ملاحظه فرمایند از احتیاج آئینه خارج
 نبود و این محتاجی صفت کمال نبود بدون آئینه چشم جمال یا رب بید یعنی
 مشاهده حقیقت ذاتی بدون آثار صفاتی مستحق آید پس عارف تا در
 ملاحظه انوار و آثار صفایته است و می را از حقیقت ذاتیه بهره نیست و کمال
 صفت حقانی نرسیده است که انسان کامل حکم اسم اعظم دارد که مستجمع
 جمیع اسماء و صفات است که حضرت علیه الصلوة والسلام فرموده اند ما بین
 الدین کلام الله که حقیقت اسماء و صفات الهی جل شانہ در حقیقت انسانی
 متجلی است چنانچه در زمانه ماضی حکایت کنند که بادشاهی بوده و در مجلس
 دی مذاکره نقاشان چینی و صناعت گران رومی افتاد و بعضی فرمودند
 که صناعت گران روم پر صناعت اند بعضی اظهار نمودند که اهل
 چین ممتاز اند آخر الامر امیر را اتفاق بر آن شد که کاغذی از اهل چین
 و استادی از اهل روم طلب نمایند تا اسخنان کمالات و صناعت ایشان
 در امتحان آید پس هری از چین و صاحب هنری از روم طلب داشته حاضر
 نمودند و امیر بادشاه جهان مقرر آمد که این هر دو شخص از برای نشین خاص
 من مکانی ترتیب فرمایند آنچه هر یکی را در کمال فن و دانش و صناعت
 بود و در عمل آرند لیکن بشرط آنکه هیچ یکی در حال عمل صناعت بکار نکرد
 یکدیگر نظر کنند در میان آن دو استاد پروهه حائل ساختند و حاجبان امیر
 در خدمت پرده دار ایستادند بعد از مدتی کار بانظر امیر رسید استاد

چینی تمام فن نقاشی و صورت سازی الوان الوان مینمود و استاد رومی بر هیچ
 نقشی نپرداختی دوی در صفائیت سهم خویش کمالی که داشت در مصله و
 در صفائیت آن دیوار کوشیدی چون کار بانجام پیوست پادشاه مع حضار
 مجلس متفق آمده حجاب را از میان مرتفع ساختند و پند آنچه نقش و
 صورتیکه استاد چینی ثبت نموده بود بعینه آن همه در حصه رومی مطابق بود
 خلایق در تحیر آمدند که هر دو عامل بیک نسق و قافیه صنعت نمودند با وجود
 پرده حایل در میان ایشان بود آخر الامر استاد رومی پرده از روی
 کار برداشت اظهار نمود که مراد در نقش نمودن دست رحی نبود الا که سعی در
 صفات و تصفیه کسب مراعات نموده ام دامن نقوس فکس استاد چینی دست
 که در کسب صفات من متجلی آمده است اصل نقش چینی راست و
 انکاس آن در عمل من بر تو انگنده است که صورت مثالی آن است
 پس حقیقت روح انسانی حکم مرآت حقائق الهیه دارد که کلمه القضا
 بصفات الله و تخلقوا باخلاق الله از آن خبر میدهند و نفخت فیهم
 من روحی اشاره بدان است پس آن حقیقت که حق تعالی راست
 در حقیقت انسانی متجلی است اگر چنین نبود و اطاعت حضرت رسول الله
 صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم را اطاعت خویش نفرمودی و دوستی او را
 دوستی خود ذکر نکردی و دشمنی او را دشمنی خود نخواندی این حقیقت
 کمالات انسانی و حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم که انسان کامل
 اوست علیه السلام و حقیقت انسانی بوسی مختوم آمده و بایستی خلایق از
 انبیاء و اولیاء و ملائکه حکم اسماء و صفات دارند و حقیقت آن
 صیغی صیغی علیه السلام بر اینها حکم ذات دارد یگانه و خود از شهود
 دور نباشد و هزار یک نگر خود یکی هزاره مبتدا یعنی یگانگی
 صفت احدیت از ذات احدیت خبر البشر علیه الصلوة والسلام در نبود که

خبر داد قوله تعالى **وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ** بآنکه وجود
وحدت ذاتی از حیوانات صفات و درمی و جدائی و سوای ندارد هزار یک
نه کرد و خود یکی هزار به بیند یعنی اگر چه اسما و صفات متعدد اند و مظاهر کثیره
دارند اما همه را بوحده ذات نظر گذرست همچون ذرات شمس که اندر هر روز
اند لیکن بر ذات قرص خورشید متعلق اند و نفس خود را با او اضافی نمایند
اگر چه هزارند یک قرص خورشید نظر دارند و هم قرص خورشید را به جمیع
ذرات نظر بود اگر چه در روزن عطاری یا کتای بوده باشند و وحدت
که در وحدت احد غرق است و غریق کج وحدت چنان کنار بیند
یعنی موحده است که در نور تجلی وحدت محو و مستغرق آمده چنانچه حروف در
اسما خوانند و صفت اسمیت یافته اند پس حروف خود را اسم چگونگی جدا
سازند و اسم خود را از مسمی چنان سوا گردانند که مسمی با اسم در یافته
شود و اسم بحروف پس غریق بحر عین لا یتناهی تو حید چنان در
کنار آید که بحر محیط تو حید را کنار نشاید و جهتش محال و ممتنع باشد
پس غریق بحر آب خبر آب نه بیند سواد دیده جانم شده است
محو تحیر و بعینه جو بدیدش چرا دو بار به بیند - باید دانست که
چنانکه مرد یک چشم سر را بینائی در دشتائی است همچنان چشم سر در دهان
را بینائی است که در معانیه آن دیده جان بجز هستی او سبحانه و تعالی
نماید که دیده سر خلق بین بود و دیده سر خلایق بین باشد در آن
خبر خلق نماید و در بین خبر خالق و در چشم ظاهر لحد و محظ و تکرار و شیب و
فراز و خوب و زشت بود اندر دیده باطن لحد و محظ و شیب و فراز و
خوب و زشت و تکرار نظر بود آن جا کمال رویت در حیرت است
چون لحد و محظ در آن نباشد تکرار نظر نشاید که بود مدار مرکز آفاق
و انفس است و روانم از آنکه حق و قیوم بر قرار به بیند یعنی

روح جاری روانم که بیک قرار و فاعده باصل ذات روح مقیم است و مستقیم
این سبب مدار مرکز وجود است چه مدار آفاق و انفس بحیات حضرت
قیوم و صفت حیاتی قیوم را روا نبود که بآن روان ثابت و پرورده بود
بلکه بر تو حیات ساری مطلق است که مقید است بدان زنده
هستند و فی الخارج موجود اند همچون جسم که فی الخارج
از پر تو روح ثابت و زفت و تازه و سالم است و هر گاه آن پر تو توجه با
طلاق نماید سلامتی مقیدات نماند زوال نعمت و تحید از محالات است و
نه ممکن است که یک را دو در شمار به بیند - یعنی ایمان مومن حقیقی را
زوال نباشد از آنکه زوال در مرتبه او با هم و ظن و تشکیک و تردید و اخبار
و تقلید و استدلال معقونی بود و در مرتبه ایمان و شهودی و معیت ذاتی و
صفاقی زوال نبود زیرا که زوال نفس واجب بکن نیست آنچه دردی زوال
را راه است آن خود ممکن بود واجب را اصل و قطعا و ذاتا تغیر و تبدل لازم
نه چرا که ایمان شهودی عین بعین بودن بصفت بر تو مرآت از آنکه تا هستی مرآت
است و نظر در آن است صورت جمال در نظر آید چون آئینه را از نگا آید
یا منقلب از نظر گردد و یا بر آن کسی نظر نمیداند جمال دیده نشود و اینهای
که ذکر نمودیم در این همه زوال راه است از آنکه این جمله علت و
استدلال اند بر ایمان و مشاهده عین بعین را علت نبود و کسب را در
آن راه مداخلت نباشد و ایمان انبیاء علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام ایمان
کسی و استدلالی نبوده بلکه کشتی و شهودی بوده است از آن است
که ایمان ایشان را زوال نیست و بهم ایشان را در گور سوال نباشد
و ممکن نیست که مومن حقیقی را یکی در نظر و آید و دیگری بر تو یک
چو عین و ظل نه جدا شد و تا بصیرت عارف باعتبار به بیند
یعنی صفت دوئی که در میان اسم و مسمی و در میان ذات و صفات و

در میان اسم و اسما صفات و یا در میان فعل و فاعل یا در میان مرسل
و مرسل است اندرین جمله نفس یگانگی است که بسبب عکس و پرتو دومی
نماید همچون یک شخص که اندر آئینه دو گردد و اصل خود یک است اگرچه
آئینه هزار بود هر یک آئینه عکس آن یک را در خود و زدن لیکن اصل
بذات خود بود و زدن دیده نشود این جمله از برای تفقه و اعتبار
عرفا نسبت تا با اصل پرسند و بفروغات اکتفا نه نمایند و باز می فرماید
وجود نفس موثر شهود آن اثر است یو دومی یکی است سوم
کی یکی چهارم به بینند یعنی وجود واجب نفس مؤثر است و شهود اثر آن
که مراد از عین و ظل است و یا ذات و صفات و یا واجب و ممکن یعنی
اثر که از مؤثر هستی یافته و در نمود تاثیر در تخیله دومی نماید چون عکس در
مرآت خود اصل یکی است سوم آن آئینه باشد که اول عین دوم
پرتو عین که در آئینه تافته سوم نقش آئینه یعنی آئینه که درجه سوم
ست درجه چهارم ندارد یعنی آن یکی است که در وی جلوه نموده از درجه
اول خود خارج نیامده و عین بصرافت خود است ازین تمثیل بی بگیج
ادعای ذاتیه برند و تنزیلات را بذات ثابت اقدس راه ندهند
نهند نهمت خامی به کشف منسوری به نظر به عین جو شد بخت
کی بدار به پند یعنی بعضی سالکان بی مشاهده و زاهدان بی مجاهده
شیخ منصور علیه الرحمة را متهم دارند که در وسط سلوک مراد در وسط استوار
پیش آمده بود و وی هنوز خام بوده عجب خامی که نظرش بر حقیقت
حق و ما هیئت مطلق او افتاد و صورت انبیت از آئینه ضمیرش محو آمده
و مغلوب غلبه و انشد غالب علی امیره گردیده و حقیقت مطلق از لسان
و بی تاملی که قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم **ان الحق یطق**
علی لسان عمر آری منصور بین حق بین نه حق بین منصور بین

نباشد آنکه حق دید منصور را در میان نه وید از آنکه حق در حقیقت خود بخت
است نه خام و آنکه منصور در میان دید خود خام بود بلی نظری بعین
استحقاق حقیقت بخت بود که دار بر اهرم بجز حق ندید این است صفت
مغلوبان و متغیران و صادقان حقیقت این.

این را ضرب المثل گفته آید یعنی در اصل یک بود و اصلش یک است و
فرعش متعدد و فروعات را بدون اصل حقیقی شجر اصل نباشد و شگوفه و
برگ و بار که از شاخه های شجر ظهور و جلوه دارد آن از حقیقت اصل شجر
است اگر کسی بدیده تحقیق و تدقیق نظاره نماید حقیقت شجر را در خسته پند
و خسته را در شجر ظاهر یابد که قول حضرت امام جعفر صادق است رضی الله عنه
و بدیده اعتبار بزمایان مثل این

اسرار خفته را در یابد

یعنی تجلیات شهودی و منظر اعیانی
و اثرات صفاتی که در مریای ممکنه هستی اکوان است هیچ یکی را بدیده بصیرت
نیست که بر خود و هستی خود نظر اندازد که در ماریت وجود ما موجود کیست کما
قوله تعالی قوله تعالی

یعنی نفس آئینه را حتمی است که در وی جمال تافته و غریق
نور جمال آمده وی را دیده دیگر با هستی که بدان هستی جمال را در خویش نگریستی
پس آن دیده که جمال بین مست آن عین جمیل است که مشاهده خود را خود
میکند و از اینجا است که بر موسی علی نبینا و علیهم الصلوٰة والسلام جواب
من تراسی آمد یعنی تو نمایانده نه بیننده پس آئینه نماینده بود نه بیننده
خود بیننده جمال عین جمیل بود که مشاهده عین به عین بود و نقل و انعکاس
صفات چه دایم که تحقیقت این حقایق فهم غیری رسد که غیرت درین حال

نفس عینیت است در باب که علم را با عالم چه مناسبت است عالم
داند که مرا علم است و من عالم و علم نداند که مرا عالمی است که آن مرا میداند
از آنکه علم بر کلمات است که احاطه معلومات نماید قوله تعالی فان الله
قد احاط بكل شیء علما و معلومات در ضبط دیدن و این ظاهر است که این
عالم ضبط علم کند و علم ضبط عالم نکند این اشاره بر علم کسی است علم ذاتی
را بدین قیاس باید نمود که ذات در ضبط علم نیست و علم در ضبط ذات است
اگر علم بر ذات محیط آید و ضبط ذات نماید پس صفت بر ذات غالب شود و
محیط ذات آید صفات بر ذات قایم است نه ذات بر صفات قوله تعالی
وان الله غالب علی امره و لکن اکثر الناس لا یعلمون انما اللغات غالب علی
صفات و کذا صفات بعد ثباته و الفاعل بمفعولاته لایتم موجودون بوجوده
پس ذات بذاته محقق خود است نه بصفت ز شور عشق کلمه با کلاب و
عطر کشیده که کم است دیده که گل پیش از بهار به بلبلید یعنی در مثل
پیش از آنکه گلین از خاک سر نه بر آورده بود این بمنزله ممکن غیب است
چون از خاک سر کشد مرتبه وجود است و چون گلش جلوه کند و شکفته گردد و این
مرتبه موجودیت است که شهادت نامیده شود و چون بولش در آب سرایت
کند بر ذرات کبری که مرتبه مقیّد است صفت کرده شود و مرتبه اسم و صفت درین
بود و چون زبده و خلاصه آن از کلاب جمع گردد و عطر بود این مرتبه جوی
بعد الفزان است و مرتبه غیب مقام انجیع است اندر حال که گل از گلین
چهره خود کشاید سراپا خوشبو است و چون آب آیمخت آید بالکلیه مع الماء
خوشبو است و چون عطر گردد خالص تر آید بوی که در برگ و آب داشت
جمع آید و بر حقیقت اصل بولش حاصل آید یعنی از غلبه ارادت اخلاص
ان اعرف از غیب شهادت و از شهادت مبشاهده و از مشاهده تعیین
مرتبه آمده پس دیده که غیب را تعیین را قبل از تعیین وجود شهادت و اسم

و صفت معانیه نماید کم و شاذ و نادر است یعنی تا نماید نه بیندش تا نگوید
نگویم تا نگفت نه گفتم تا معلوم نکرد نه دانستم آنچه درین تحریرات و تقریرات
معلوم و مفهوم آید کشف حقائق کشف است که پرده از وجه معارف
کشوده و بدون آئینه مستهز و الاله جمال کمال خویش است که صفت غیریت
را در نور عینیت محو و مضمحل می داند

خود بخود می داند دمی پنداد خود را گل رخسار خود می پنداد
من بهمان آئینه بے دیده ام من نایا نم ز خود کی دیده ام
عکسش اندر من نگویم که من است در من است بی من است و با من است
معنی این هر سه من ما من نداشت ما من منهایش را بی من گذاشت
لب بجنبانم و لے جنبان داد طفل نادانم ز خود می خوانداد
من صریح دیده ام را دادا کشود ظلمت چشمم بنور خود را بود
و الله ولی التوفیق ریفنا شرح غزل ثانی

عجب خودیست که دعوی بخودی دارد و چه بخودی است که
در بخودی خودی دارد و اندر شرح مصرعه اول گفته شد یعنی عجب
خداوندیست که قربت خویش را پوشیده است در وجود خلق مانند پری اندر
کالبد با این تعجب معنی پاکی است که فرموده اند لکل عجبته سبحان الله یعنی
پاکی است و وجود هستی حقیقی حق سبحان تعالی را که بخودی و خداوندی خود
که هست و موجود مطلق هستی و جونی خود را در پرده ممکنی مستور
داشته و ممکن را هستی معین و ظاهر نموده که هر ذره از ذات هستی ممکن
انوان انوان در جلوه گری و صورت نمائی آمده اند و هستی خود را بخود
جلوه می دهند و نفس وجود حضرت واجب حقیقت خود را درین با مستور
گردانیده و این وجود ممکن را ظاهر در هستی دانسته که هر یکی دعوی من و آن
می نمایند چون فرعون و مانند آن و این انانیت باستی ممکن را بخود اضاف

نمی نماید و دعوی بے خودی دارد که می فرماید که این انانیت با از من
 نیست بلکه از هستی ممکنه است چنانکه گفتگوی پری از زبان کالبد آدمی آید
 پرے با پوش و آدمی مد پوش بود و خود را بی خود ذکر می کند و حال آنکه در موده
 هستی خود است و خود را ازین خود بیها غائب و کنار می شمارد مانند افعال که
 از جوارح ظاهر گردد و جوارح را بخود بدون روح حرکت نبود و افعال بدون
 جوارح از روح صورت نه بند و بخون لفظ و معنی و مراسم و مسمی که صورت
 تقریبی و اجتماعی دارند که فرموده شد و عجب خودیست که دعوی بخودی
 دارد و یعنی عجب خداوندیست پاک و بے نیاز که خودش واجب الوجود مطلق
 است و وجود مقید ممکن را از هستی خود قیام داده و بخنده و فرموده -
 ما کان و ما یکن و باز میفرماید که اندرین هستیها و انانیت با من نیم دار
 من نیست بلکه از وجود ممکن است و این را شرح به بے خودی ذکر فرموده
 یعنی مرا عجب می آید ازین پرده حجابی که عین انکشاف است و کمال بی
 ستی و بی حجابیست شرح مصرعه ثانی چه بے خودیست که در بے خودی
 خودی دارد و یعنی چگونه ممکن است که فی الحقیقت نیست است و در همین
 حال نیستی و بخودی خود من و انا می گوید و پندارد که من هستم و بصفت
 واجب و حال آنکه وجود مقید را از وجود مطلق بعد حقیقی است آنکه مطلق
 است و خویش را در پرده داشته آن که مقید است خود را ظاهر ساخته
 یعنی خودی در بے خودیست و بی خودی در خودی یعنی حق در صفت
 خلق مستور است و خلق در صفت حق مشهور یا آنکه ظهور نور هستی معروف
 است در وجود عارف که بیان معرفت می نماید و عارف را بی خویش و
 بی خود گردانیده و دعوی بے خودی دارد یعنی من نیگویم خود معرفت
 نیست بلکه عارف هست که بیان معارف می نماید تعجب ازین
 دار و باز بے خودی که در بے خودی خودی دارد این خود وجود

مطلوب عارف است که در حالت مغلوبی از وجود وی دعوی معرفت سر می زند
 و باز فرمود ز بخودی و بخودی حیرت است در حیرت است که
 سوی هستی و هم سوی نیستی دارد یعنی ازین صفت بخودی
 که حضرت واجب راست و ازین خودی که ممکن است حیرت در حیرت
 است آن که بی خود است خودی کند یعنی نیست است هستی می کند و آن
 که با خود است بی خودی کند یعنی هست است نیستی می نماید اندرین حیرت
 در حیرت است که از است مطلق صورت نیستی که مراد از آن بی
 خودیست چگونه متصور گردد و از نیست مطلق که وجود مکانیست چگونه
 صورت هستی بوجود آید که مراد از آن خودیست که وجود بین العدلیت
 که خودی یثیری با خودی خداوندی چه سان همسری نماید باز فرمود
 یعنی نفی نه بخودیه ثباتی ثبات که در خلقی جلی دور جلی خلقی دارد
 یعنی وجود ممکن و وجود حقیقی نیست و نباشد چون وجودش ثابت و دائم
 نیست و نفس الامر معدوم است که عدم گردد و نفی است پس در نفی نفی
 چگونه بخود که خود نفیست و هم در نفی و اثبات سه وجود باید نفی و ثانی
 و نفی و هم اثبات و ثابت و مثبت پس نفس ممکن نفس الامر نفی است
 نفس واجب نفس الامر ثابت پس حقیقت نفی ثانی در وجود ممکن و اثبات
 ثانی در نفس واجب نه بخود که نفی اندر اصل و ذات نفیست و اثبات
 اندر اصل و ذات ثابت پس ذکر نفی و اثبات اهل طریقت مجازا بوده
 حقیقت و شرح مصرعه ثانی که فرمود که خلق جلی دور جلی خلقی دارد یعنی در
 حقایق نفی انجلاست اثبات است و در شریات اثبات اخفاست نفس الامر
 هر دو صورت ممکن نفیست و واجب اثبات بوصف و اسم احد
 آمده است و هم احمد یا هو نفس سایه فهم معنوی دارد یعنی اسم و
 صفت در مرتبه ذات احدیت بخون مرتبه احدیت است که حرکت میم

در میان هر دو رخ و حاصل است که امتیاز عبودیت و ربوبیت کرده و آید
 همچون خلل و خلوص و حال معنوی است نه صوری از آنکه خلل از علین شخص
 هستی یافته نه صوری که از وی منفک گردد و از اتصالش محسوس ماند
 و بی لجام خلق و امر ازین باید برداشته شود و از خویش شدن
 چه وحدت است که در او خود و وی دارد و عین در مرتبه احدیت
 و از گوید و در مرتبه احدیت و از خود شنود که فرمود فاذحی الی عبده
 تا اذحی یا در مرتبه ذات و از گوید و در مرتبه صفات و از شنود یا در
 مرتبه صفت کلیمی را از گوید و صفت کلیمی شنود که هم کلیم است و هم
 سمیع و این دو صفت اند که در وحدت ذات یک اند و اندر صفت دو
 نمایان است تعداد صفات در احدیت ذات و تعداد اسماء در وحدت
 احد میان وحدت و واحد احد نشاء تفریق و موحد است که توحید
 واحدی دارد یعنی در میان وحدت و واحد فرق است یا از نیست
 یعنی احد و واحد و حقیقت یک است و در اسم و لفظ و امان تکرار
 صفت تکثیر صفات و اسماء است و کثرت اسماء و صفات از جهت کثرت
 مظاهر است تا از کمال ذاتی به کمالات صفاتی متمم جلوه نماید و وحدت
 که توحید واحدی دارد یعنی موحد در مرتبه وحدت که دارد و در آن موجود
 آمده اظهار توحید و احدی نماید در مثل مظاهر همچنانکه از اثر مظاهر است
 اظهار صفات متحقق در بصیرت عرفا میگرد و آن چنان موحد موصوف
 مظهر آمده که تحقق ذات از بیان وحدت وی در یافته شود که فرمود
 موحد است که توحید و احدی دارد و ازینجا است شیخ اندر بجهت مهر خویش
 فرمود و مظهر الله الاحد الشیخ سعد الدین احمد جو ظلی عین بخود و اصل
 است و هم بهر مانده اتحاد و تفریق به معنی دارد یعنی در میان
 خلل و عین محسوس است از جهت که از وی صورت انفکاک یافته

موجود است و از جهتی که لازم و ملزوم بعین است و اصلی است که اندر حرکت
 شخص خلش متحرک است و اندر سکونش ساکن پس اسماء و صفات و مظاهر است
 را با ذات همین حالت است که لا یو ولا غیر می تواند گفت صفات آمده است
 پس ذات را با صفات ظهور است نه حلول چنانچه بعضی متکلمین بدین رفته اند
 که ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است و بتمامه ارادت است
 و علی ذلک بحسب صفات نسبت ذات را چنین می کنند ازین سخن
 ایشانان را حلول حاصل آید و تعداد تمام و کمال ذات شود و از سخنان
 حکما که عین ذات گویند اتحاد صورت بنده و نفی صفات کند و این قول
 مرا پسند نیامده است و الله تبارک و تعالی بمن و دیگر علم بخشیده است
 از آنکه از اقوال ایشان متتریب ذات در ذهن نیاید اگر صفات عین ذات
 گفته شود مثل حکما نفی صفات از ذات شود و باید که این مظاهر است بتمامه
 نفس ذات باشند و این خود وحدت وجود بود و اگر چنانچه متکلمین بدان
 رفته اند و شیخ احمد سر سندی هم قدس سر و بدان رفته که در مکتوب ۱۴
 به مخدوم زاده کلان ملا محمد صادق نام ترقیم نموده است که صفات حقیقت
 موجودات خارجی باشند و موجودات نیز موجود فی الحال خارج باشند
 و باز گفت ای فرزندان سر فاضل بشنو که کمالات ذاتیه در مرتبه حضرت
 ذات تعالی و تقدس عین حضرت ذات است مثلاً صفت علم در آن موطن
 عین حضرت ذات است تعالی و تقدس و همچنین قدرت و ارادت و
 سایر صفات و اینها در آن موطن حضرت ذات بتمامه علم است و همچنین
 بتمامه قدرت است و هم بتمامه ارادت است نه آن که بعضی حضرت ذات
 علم است و بعضی دیگر قدرت و بعضی دیگر ارادت که به بعضی و تجزیه محال
 و فهم به تجزیه و بعضی نموده و غور بر آن کرده که در هر صفت ذات را
 تمامیت نسبت میابد که ذات بتمامه علم است و بتمامه قدرت است و

بنامه ارادت بکذا با بر الصفت و البسته که بعضی و تجزیه در ذات الهی
محال است لیکن تاسیت نمودن ذات اندر هر صفت محال تر که متحد و صفا
تعدد ذات و تمام ذات کمالات نموده و انحصار ذات مقرر کرد و بهم
از کلام دسی حلول ذات در صفات آید و حلول و اتحاد ذات اندر
جمع اوصاف و احوال متمنع است اندر نزد من که عین تنزیه آن
بود که به هیچ نفی و صفی مغفوت و موصوف نگردد آنجا که حلول و اتحاد و
اتحاد صورت بند و تنزه نبود آیم بر سر بیان معانی اشعار محیط
از موج خویش نشیند یا بعضی و عین و دوستی دارد
یعنی محیط در بای رحمت حق جل شانہ از فیوض خویش اکتفا و بسند فکند
یعنی اکتفا و بسند کردن از سه حال خالی نیست یا از بیم کم شدن یا از
نخل مستوجب رحمت نایافتن و این هر سه حال اندر رحمت اقدس
که در سه دره از هر بنده هزاران گناه و معصیت در وجودی آید اگر
موج خورشید و سنگی نماید خفت و مسخ عالمیان روی دهد و جمع آید آن
و اوقات در توبه را فراد گذارشته است و این موج رحمت عامه را
بی اثر و ضایع نگذاشته و در عین ارتکاب معاصی او تعالی محض دوستی
دارد که فرمود لا تقنطوا من رحمت الله و لا تأسوا من روح الله
باز فرمود کل کل تعیل علی شاکلته از بندگان معصیت آید و از خداوند غفران
یا آنکه خلیج انبیا صلوات الله علی نبینا وعلیه و موصله صلوات کفاره و
مناقص تلذذ اقی و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نه میگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شیخ گزشت با بل کفار قتال
نمودند قاسم بعضی دشمنی یوده و باطن عین دوستی یوده که از بیم قتل و غارت
باشند که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد و بخواه ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

و تعالی ست جل شانہ که ازین بلا فرستادن باز گفت معاصی از بندگان
نیخواهد تا ایشانان صلوات الله علی نبینا وعلیه و موصله صلوات کفاره و
مناقص تلذذ اقی و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نه میگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شیخ گزشت با بل کفار قتال
نمودند قاسم بعضی دشمنی یوده و باطن عین دوستی یوده که از بیم قتل و غارت
باشند که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد و بخواه ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

و تعالی ست جل شانہ که ازین بلا فرستادن باز گفت معاصی از بندگان
نیخواهد تا ایشانان صلوات الله علی نبینا وعلیه و موصله صلوات کفاره و
مناقص تلذذ اقی و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نه میگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شیخ گزشت با بل کفار قتال
نمودند قاسم بعضی دشمنی یوده و باطن عین دوستی یوده که از بیم قتل و غارت
باشند که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد و بخواه ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

و تعالی ست جل شانہ که ازین بلا فرستادن باز گفت معاصی از بندگان
نیخواهد تا ایشانان صلوات الله علی نبینا وعلیه و موصله صلوات کفاره و
مناقص تلذذ اقی و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نه میگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شیخ گزشت با بل کفار قتال
نمودند قاسم بعضی دشمنی یوده و باطن عین دوستی یوده که از بیم قتل و غارت
باشند که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد و بخواه ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

و تعالی ست جل شانہ که ازین بلا فرستادن باز گفت معاصی از بندگان
نیخواهد تا ایشانان صلوات الله علی نبینا وعلیه و موصله صلوات کفاره و
مناقص تلذذ اقی و دشمنی می نماید و گوارنده طبع ایشانان نه میگردد حتی
که حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم شیخ گزشت با بل کفار قتال
نمودند قاسم بعضی دشمنی یوده و باطن عین دوستی یوده که از بیم قتل و غارت
باشند که ایمان آرند و مستحق مغفرت گردند یا آنکه بلای و مصیبتی که بر
عالمیان نازل گردد و بخواه ایشانان دشمنی می نماید و این خود عین دوستی

منی حاصل میشود یا نه میشود و اگر حاصل شود و وی در مذی گردد یا نگیرد و اگر نگیرد
 که منی زنده و خلاصه آمد مانند عطر که از گلاب حاصل گردد و باز معلوم کنی
 نیست که این در قارور و صلب و تراب و حال و نافرار گیر یا بگیرد و معلوم کنی نیست که نگیرد
 حال غلبه شهوت آب گردد و یا بر حال خود مانند باز معلوم کنی نیست که در جم قرار گیرد و باز معلوم
 کنی نیست که بعد از قرار گرفتن در جم و مسفوح میگردد یا علقه می شود و باز از علقه و مسفوح معلوم
 کنی نیست که صورت می نگیرد یا نه می نگیرد و یا سقطی می شود و باز چون صورت
 نگیرد معلوم کنی نیست که سالم الا علقه بود یا ناقص باز معلوم کنی نیست که
 در وی مذکور است یا انوثت چون بعد از انقضای مدت طفل
 متولد آید سلیم الا علقه و صحیح القوی آن زمان پدر و مادر و همه کس در پانصد
 و تولد طفل است از نوع انسان یا حیوان درین وقت یقین و سی مفهوم همه کس
 گردد و قبل ازین آنچه ذکر رفت مرتبه را تعیین بود و بعد از آن اسم
 و صفت را ستر او آید و اگر مذکر بود اسم رجالی نهند و اگر مؤنث بود
 اسم نسائی گذارند در باب و در باب که پر تو از حقائق غیب الغیوب بدین
 تمثیل سری کشف نمودم هر گاه ترا بر کشف و احوال غذا و شراب که بپس
 مایه حیات و خلقت است مطلع ساخته اند قبل از تولد شدن فرزند
 پس اطلاع بر پادشاهیت ذات و صفات خداوند بدو و ان و محبوب و وحدت
 یقینی و مرتبه مطلق چگونه مطلع سازند و آنچه که در میان اشعار و شروح
 این تقریر رفته است باطلاع او دست قمر که تعالی توفیق کل ذی علم علیم
 ز شورش حکایت کند چنان آید که یکن ز بلای مح و که از جو معنی
 وارد یعنی از غلبه شورش محبت و نور عشق مفرط که خبر واد کشت کنیز
 خجسته فاجعیت ان عبرت بخور تجل صفاتی که یکی از ان صفات کلام است از
 بخود خبر میدید حقیقتش ظاهر گردد و اندر عقول و لغزش بدلائل و برهان
 که گوی منوره مع الله وقت از زبان بنده خویش حکایت کند و خبر

قرابت بیان نماید از هویت جو معلوم کنی و بشناسی میدانید که گوی و زملی و
 آن نفس بنده را مقدم ذکر کند و نفس خویش را موخر که فرمود لی مع الله
 وقت که کلمه لی مقدم فرمود از معیت الله و گاهی هویت خود را
 مقدم فرمود که هویت خود که اسم هو مقدم آمد و معیت
 خالق یعنی ظهور او بخلق است و خلق با و صفات است همچون عین و اثر
 که خلق بر حرف اسم خلقیت یافتند که خدا و لام و قات است و
 خالق و خلاق نیز بدین سه حرف ترکیب اسم یافتند مگر حرف الف
 که در اسم خالق و خلاق از اسم خلق افزون آمده و این حرف اشاره
 بذات احدیت است یعنی به یمن الف احدیت خالق از خلق ممتاز
 و بی نیاز است و مشابه و مماثلت بخلق ندارد و همچنانکه میم فرق آمده است
 در میان احد و احد و الا خلق و خالق در ظهور یک اندازه آنکه خلق از خالق
 هستی یافتند است و با همی چه گویم ز جمع و جدائی او تا که در خلق و
 اصل خدائی او و اصل است و فصل است و اصل بخلق و جدا شد بخلق
 گماهی او یعنی بصفت بخلق اتصال و معیت و اقربیت دارد و بذات این
 اوصاف معتر و ستر است و تمت کلمه ربک صدقاً و حقاً لا
 نفس را نفسی نیست که بخدم گردد
 هر نفس بر نفس را نفس تازه بود
 نفس نفس منفس بود و نفس روح
 منم آن جهان که جهان زنده و منفس باشد
 پر تو نفس هم از فارم اعلی برین
 ملک از سدره نسیم دم عیسی طلبید
 ذات و الیم ز صفت جلوه نمودار کن
 صد بهر آینه و حسن یک اندر همگان
 هو اسم را هویت نیست که بخدم گردد
 نه فزاید نفس را ندیم و نه کم گردد
 روح راحت ز نفس نفس دم گردد
 مرگ از نماندیم در پی نامم گردد
 ز چهره و کام زنده اندر مشنم گردد
 در طوالت حرم عصمت مریم گردد
 آن تجلی است که در هستی علم گردد
 دیده بانید که بدیدار مکرم گردد

شور عشق حکایت کند از خال و زخم
این نه درد نیست که رخسار نه دوام گردد

خوش وقت باد و نوشی که خوشی آید
از غنچه دانهش بوی سخن بر آید
بر صدق حال پاکش خود پیرم بر آید
دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد بجایان یا جان تن بر آید
که پیر عقل گشته همراه معنائش
در حال فی سواد فی طفلان در ستایش
بی کام زیر پاشنه طاق آسمانش
جهان بر لبست و حسرت بر دل گذرانش
نگرفته هیچ کاسی جان از بدن بر آید
هر یک نفس پریدم ازین دباغ تشنه
تا جاییکه گرفتم در کج طاق منظر
با چشم دل پریدم حسن و جمال و لبر
بکفای ترسم را بعد از وفات و بگر
از سر گزشته دیدم جمعی بخت و جوت
کز آتش در نیم دود از کفن بر آید
جز نام نیست حاصل سرگزشتان بخت
هرگز گشته پیدا بر خلق راه کویت
آید نسیم هر دم گرد چین بر آید
خوشید ماه و انجم سرگشته در نشان
بر شوق جلوه تو جامه در زمستان
بکفای لب که فریاد از مردن بر آید
در کوی نامرادی سر کوشست دارد
سر رشته اراست و ایم بدست دارد
نه شکسته است بیکان عهد اراست دارد
هر یک شکن زلفت نیجاده و خست دارد
چون این دل شکسته با سر شکن بر آید
مستند از غم عشق اندوه گشته چندان
چشمان فراز گشته جانها پرده زانیشان
دانی که نشان میماند باشند اهل مکان
گویند و ذکر خیرش در خیل عشقبران
هر جا که نام حافظه آنگهن بر آید

ای سنج سحر می باد و آرمیدی
آواز از معنی با گوش دل شنیدی
در آینه ضمیرت حسن جمیل دیدی
زان پس ز خویش و ز غیر میوند جلال دیدی

باشد بدین خلیل جانست ز تن بر آید
آتش عشق صد جهان سوزد
نه که این کون و این مکان سوزد
گر نهانش کنی جگر شود آب
در عیانش کنی زبان سوزد
بچون شراره کند ز نوک قلم
گر حرارت بدوزخ اندازد
تا کی ناز را بسوزاند
این گرامت نگردد از آتش عشق
خویشا جلوه ذات حق است
این بنا از هر تنی زنده بود
شود و اکبر اعظم آن جسم
چون کسم نیست در دست تو
تجسس طور موسومی کرد
آل چنان سوزد دست پیغمبری
آن که یکبار در محبت سوخت

شور عشق آتش دارد
سختش در کمال اقلان سوزد

طاقت نمانده در دلم میسرون شود
تا کی ز صحن مازد دل مغرور دل ماخون شود
مغرور من گشته خون از چشم من آید
از کجاست آن قطره با خود و جگر و جگر
از لب که سر کرده غلو بر دم نفس شده گو
هر یک نفس ناسرار و یک مصرع موزون
از شعله نورش بدن شد قطره ای در من
وین قطره اندر نفس من پس بوی کبوتر
لا اله الا الله فی فکرتم در هستی بی چون شود
تو حیدر این مغرورم آن ساخت بهر خور

من لیل عشق و ییم ز ییا زرم زین تیروکم صحرانورد و لا مکان پروان ز قید جسم و جان حق خود بخود باطن بود هم خود بخود ظاهر شود معجزه آمد جلوه اگر صورت شود زیر و زبر	امکان بیابان عدم کو عقل تا بخون فیه زمین لای آسمان ظاهر ز باطن چون شود کو اول و آخر در گذر کاف و نون کنونی شود در غنیمت گم گردد و آخر ذات است کنونی شود
از شود عشق لیل خیر نامی است بر من از بشر و شدادیم هر پنج نظر گر بنگر و محزون شود	
من آن جسم که زبان وصف حال گوید و داور از و ارم که از و را و د ا بگذاشت چنان کم شدم که اهل کتاب ز جسم و جان و ز موت و حیات نماند حدیث خلوت و وحدت سمع خلق شنید پیمبری و خداست درین پیام یک است نمانده حالت الهام و وحی درین حال بنفس وحدت و وحدت بود که گشت فقط به قطره ز بحر هویت است تسلیم بلوح وجودی در حلقه حلقه حلقه	شأن بود که تعقل نشان من جوید که جهان عارف به چون نسیم من بود بهر از غوطه بحسرت از نماند بدن شود کجاست علم عقول که راه من بود بغیر خود که بخود از خویش گویید دول شانه که جبرئیل اذان سخن گوید که تا خبر ز مقالات جان و تن گوید کجاست کام و زبان که ماه من گوید کجا خیال تفکر که جان ز تن گوید و خلق بود بر از خلقت سخن گوید
در از خلقت آمد بجای سوره عشق بیا و دم خمس و خاشاک و مشک و لادن و عود	
چون در عشق مشغول در من و کان بند هر صبح و شام یک است از و از و از تجارت است بکنج دل اس فقیر جبرئیل توفیق بد زند از آسمان فکر بدایم عرض بین که هم از ساعت ازل	اول پیام مصطفی خاکیان زند طبل حنجره در خلق صوفیان زند چون سایه آن جای برین مقلان زند منقار خویش در جگر عاشقان زند احشر طبل سید آخر زمان زند

دیوانه که از سر و پا شمشیر مدحش عشق باش که این حرز تو خوش دم را نگاه دارد که این در سبز خیال و هرست که طور و خصلت بختل باز	خود را درون حلقه که و بسیار زند هر خط آب بر رخ این بنمودان زند با فوجهای و سوسه لبس کاروان زند این برقی جلوه دست که بر عاقلان زند
هر زده حق شناس شد از شود عشق من این آفتاب سر ز در لا مکان زند	
از لب که حیا نش را حبانم بگر داد تا بدو وجود من زانگشت بی شوق گشت آینه وجه الله سر تا قدم باشد من نیست شدم از خویش مانده جابج خاموشی و گفتارم به محضش نبود چون نیست بغیر از حق در سبزه من بود بلو شده سخن دارم باشد بهیسه کن	غیر از از خویش و خود اثر دارد سر زده اشخاصم خود شد بهیسه دارد از شمشیر جبهه تو حیا به خویش نظر دارد خود هستی اظهارش بر نیست گداز دارد هر لحظه در اظهارم اسرار و گداز دارد از با نیست کارم کی خلق خیر دارد جبرئیل ضمیر من لبم فکد دارد
از حواری عشق آخر پیدا است حقایقها این نخل وجود با زین کوزه شمر دارد	
سودای تو در سینه هر دل شده باشد یک برق تپلای تو بدو بوخت جهان هر قبض که باشد بجهان نیست بجز ط تا غمر و ده جاده ای تو شهادت جهان کرد گرچه هر من از گیش معان آید بهیسه ار از شمشیر جبهه حنر جهان گیر بود است	تو غای تو در محفل هر میکده باشد که هر رخ سمندر بهر آشکده باشد شادی تو در سینه مالم زده باشد شاید که بدین شب روی او زده باشد و بند گیت ساکن هر تنگده باشد نقارش چو خودش به صورت کند باشد
از شود عشق است در آفاق حواریت در سواهی محبت بجهان شده باشد	

پایه و خدا بر که در او فتاد و افتاد	اشکسته شده کالبدش از کمر افتاد
هر غیبت مردان خدا تیر خندنگ است	در سینه هر ناخلف بد گهر افتاد
کرده است خدا منع گمان بد خلقان	از سو و گمان بی ادبان در سفر افتاد
نیکی به بدان گر تو صنی عین گناه است	گر بدنه کند توبه ز بد گور و گرفتار افتاد
از سطح زمین سوی زمین گشته نگران	مغزش بر زمین گشته ایشان بس افتاد
از صنی مرد خدا سجا مل نادان	فرزند عزمش به جهان در بدر افتاد
وایم به واسی نگر از غضب و کبر	چون بخم ز غشینی شمس و قمر افتاد
نور دل مردان خدا کفسر زواید	کافر رود آن کس که ازین بخت افتاد
از شهر دل مرد خدا بر که بدون گشت	با غول بیابان قدش هم سفر افتاد
از صحبت ناهل چو عیسی رود بگریزد	حق بود آن که سر و کارش بخر افتاد
میں دوستی مرد خدا در دل بیگان	روز اذل از حکم قضا و قدر افتاد
هر نفس بختاوت نگر و جانب نشان	نویسد شد از رحمت با قهر و افتاد
شیخ غضب مرد خدا برق سما بید	تاگاه لقا فل ز فلک بر شر افتاد
هر یک تخم گهر تاباب بد سرست	اگر از نظر مردم صاحب نظر افتاد

شور عشق بخشیم سحر الهی
در گردان آینه سر که با هر سحر افتاد

هر سجده جمال چون خود شید و لایق	هر زرد و آید تو که خود نشان گشت
از بی نشانی ست بدید این نشانها	باز از ظهور نشان چو که اکب جهان گشت
قطعه که از عمارت گردید در غمیش	هر لفظ ز پانی سر فر قدان گشت
حقا بلام و دان دنیا بدست کس	شمار از من سده کجا آشتیال گشت
بزنند لب ز گفت و شنید این بخت	عاشق به گوش بر کن نامحال گشت
دار است حلقای عدم کشنده بسیط	که در احاطه هم قسم هر دو جهان گشت
دست فلک ببرد هرگز جدا نمم	سد چند اگر چه قصد طلی زبان گشت

هر مردی که راست روده در صدق گشت	هر امانم در راه بر کاروان گشت
خلوت نشین راوی کج نیست	خود لی نظیر به بر کج نیست
از شور عشق قصه توحید گشته نامش	
گر فهم در معانی وی گفته و ان گشت	
وقت است که دیدار توام در نظر آید	جهان منتظر استاده که از حق بد آید
سرتا قدم دیده شد از غایت بخشش	شاید رخ آن ماه چشم گم آید
صورت کج در روح مشرق آید	حلقه معانی ز صحر جلوه گر آید
خجانه اسرار ز گوش آمده امرو	خوش آنکه ز یک جرعه او بی خسته آید
گر سر باز از کشتی صورت یوسف	دیوانه ز لیلی شود و در بدر آید
آن کیمت که از موز توده غش بگریخت	بس ناله و فریاد که این خشک تر آید
صودای نیت بجهان شود و شرانخت	آرزو حسن ست که این بحر و بر آید
آنکس که نشان گم کند اندوه و جریه	بد و فتنه ایجاد عجب نامور آید
راه طلب بی سر و پا باش چو مجنون	تا شاید نازت سر بر د بگذر آید
رو به در دل باش مقیم از سر اخلاص	در نیم شب آن ماه را خود سحر آید
هر کس که بس از ده جهان در جهان	بر این خرابات به خوشی آید

از شور عشق است که ساطعان طریقت
به قافله گم شده گان راه سر آید

در بحر این وجود جلوه سیما بود	در لقمه آن بود که مهر سوخت
خود بلم هر نفس سوخت ازین جلوه	دب ارنی کن زن سروده زنی بود
عالم به کیمت راه دیده از اح دید	چشم جهان بین بدید که چه گشت
هر که جهان بین بود جهان بنظر ناید	دید جهان بین گشت از صحت آید
کشت آله من غیر آله نیافت	رویت امر از من رویت کار آید
گرچه بهشت آینه ست در لقمه جستی	آینه دامت می شیش آید

هر که درین دل شناخت هم بکنان بیند	وانکه درین کور ماه آخرت اعم بود
بند عناصر شکست قوت بازوی شوق	سیر گیم بعد ازین عرش معلی بود
نیت معلی که درین محال بود	جز که معلی را عالم روحی بود

این ششم اوصاف روح یافتار معشوق
انفس و آفاق بمن غریق تجلی بود

تلخ خورشیدم که چرخم گوهر افشای کند	نقش جنتیم که مدحیسم نگهبانی کند
منکه طایر سس بهشت در میان خاک کند	پدر جبرئیل بفرقم سایه گردانی کند
آن طلسماتم که گنج عشق پنهان بدین است	بانه پیداز من موال اعظم الشافی کند
طین تخمیر مراباب رحمت حق بدین است	چاک یاکم را ملک صندل به پیشانی کند
گرد آرد در شهادت تیغ غیرت تا محال کند	صد جوا تکفیل جان هر لحظه قربانی کند
دار باران محبت زیند غنجل مهمتم	کاسه سر بر نه خون در طشت مال کند
نقش طومارم که از کلک قضا امکان کند	زین گیسوم هر گدافکر سلیمانی کند
عالم و جیم کنون ز نامم آگاهیم داد	فرق در احکام حیرانی و قرقانی کند
قطع کردم تا نظیر از خوان اسرار کند	من و سلوای ایتیم شاه مغانی کند
تشنه لب چون خضر گشته برباب زند	ساق وحدت یکایم کاسه گردانی کند
نور یونیم زید شاه سلسله اویک	قل و ستم کشتن مجربات ظلمانی کند
تا ظهور سلوه معشوق در من دیده اند	بس ملک آمد و سی نفس اسالی کند

ششمین خطم که چون سیرخ تازیانه است
سیر روح لامکان از مال روحانی کند

خطم محبت غنچه با سبب کند	دست قرانخ محبت بقا عطا کند
منکه یکشور عدم کوی بهشتی بود	چتر بسیط عزتم سایه سر سها کند
در نفس مذکران فکر اسسم عظم	نعل مسیح حکمت در دو جهان روا کند
حالت و مهمل خود را از دست تابا کند	ناله حسن و حدقم مست می لغا کند

پای جنون ز حیرتم در حد لامکان بود	سلسله شریعتیم از من و ماسوا کند
کج کدانی دلم شکستگ شده رضا	سکه نقد دو کتم بخنده به گیمیا کند
آینه شیشه چهل می صورت بهستم بود	مهر سبزه طلسم جلوه واسطی کند
کوس قلندر می زخم سکه صفیدی زخم	خطبه شاه خشمتم قصه بل آتی کند
ز آب و گل وجود من نخل شهور بود	واند خمشت فکر تم حاصل دو سر کند

طالع شهور عشق زانی زحل و نه مشت می
در ازل از سعادتم آنچه کند خدا کند

پیوسته جوا بهام آلهی بمن آید	ادوارح زمینی و سماوی بمن آید
آن بحر عظیم که دل مرکز امکان	چون شستی گرد آب بتا ہی بمن آید
من حلقه چشم دو جهانم که در عیان	بس مظهر اسفیدی و سیاهی بمن آید
از هستی مطلق مستم آن عرش معلق	انوار تجلای کما هی بمن آید
از حکم قضای ازل آفرامرم	تصدیق و یقین هر گواهی بمن آید
هن مرغ بهایم که بعرض ست صغیرم	شان زمان و دگر دانی بمن آید
شدیخ عدم زاویه خلوت فکر	موجودی جلوه کما هی بمن آید

من شهور عشق که ز حسن ست وجودم
عارف بر اوصاف خدا کی بمن آید

بود من از بود حق هستی پیدا نمود	گر نبود سی بود او من از چه می گشتم بود
از ازل تا بر اید هستی او در هستی است	بی ازل تا بر اید هستی او بودت بود
دیدم و ادم تا بدیدم حسن یکتائی او	جز بدیدم تا بدیدم فی وجودی نه بود
خالق فعل هست در ما اثر بی فعلها	فعل ناشایست ما از ان غیوریت آن بود
ما ز فعالی او تعلیم قاهر آید	همیج مقبول نکرد از تو لیشتن فعلی بود
اختیار هست کشتن چون نبود اول با	اختیار هست بودن زان میان ما بود
اول ما آخر ما بر مراد او دست بس	غیر حال تا مراد سی نبودم در دود بود

اوست گرداننده احوال و امور زمان	حال گرداننده مرا اندر کوه و کجود
بر مراد حق رود چیزی که در عالم بود	جز مراد حق نشد اوان چه سرخ و چه کبود
این سخن را مراد اوست زو شد آشکار	شور و غوغا بدو شد دین بدو از حق برکشود
هر که متاثر از نور بال محبت هستند	شریعت تو حیدر ان پس در خمیرش میخندند
تا لهر را حکم جهان دادند در چین است	بازش از جهان حقیقت زندگی انگیزند
پای تا سر زکات فروم بدو رسد معنوی	خلق من بارشته حرف الف آید بخندند
تا حق را پیوند جانم در حقیقت بکشند	رشته امیدم از خلق جهان بکشند
کی تواند حمل آردون بن حرمین بیا	لشکر دین ان ز یک لاسول من بکشند
شور و غوغا حسن معشوقم ز عشقم جلوه کرد	
حیرت انداخته حیرتم جوی ملی بکالم ریختند	
خدا بجزایان عالم را ز نام من نشان داد	لوا لیا یان آدم را به کوفی من مکان باط
وجود مطلق وحدت بکثرت در شهود آمد	نظر بازان عالم را کنون آینه جان است
نیر بودا نمی گنجید که در صحرای می گنجید	عجب شود به شیادان که در دیو لیا گنجید
جنونم جبرئیل آمد که تو حیدرش دلیل آمد	ببین ز نجیر پای من کشته عرشیان باشد
فلک چشم حجاب آمد ز بحر عظمت عظم	بی خود شید نورانی مرا آینه دان باشد
بیدارم چه میگویم ز حال بی خودی باخود	جمال حضرت بیچون ز سر ذره عیان باشد
جهان آینه روشن و لیکن چشم بدین	که حسن بی نشان ظاهر زمرات جهان باشد
جهان بیون نقش جسم من با عقل من	حیات نفس ارکان راقن من بجهان باشد
دوئی خل از غی دارد و یک دل از شکر	که هستی و دلی زان یک ظهور اندازد باشد
ز عشق و شوق میخیزم ز لایزال شوقم	
که چون فی دودان من زبانی در زبان باشد	
بر آستینم عالم جهان جسلوه دارد	بکالم حسن جهانان جسلوه دارد

تسلی

ز خود موجود شد سرود وجودش	ز موجودی در ارکان جلوه دارد
ز خفاش بین در مردم چشم	چو نور کشش تا بان جلوه دارد
ز یک مثل او تمثال عالم	به بی رنگی بهر شان جلوه دارد
بجز وی فی عرض فی جواهر عیان	بعین ذات اعیان جلوه دارد
چو در اشیا محیط آمد باوصات	ازین معنی با ایشان جلوه دارد
چو سخن اقرب از جبل الوریاست	ازین قربت با ایشان جلوه دارد
تبصدق و با قرارم عسر زان	یقین کن نور ایمان جلوه دارد
بهر صورت نگر معنی ست پنهان	حقایق بر خدایان جلوه دارد
ز اسم ذات و اسمای صفاتی	شهود ذات بندگان جلوه دارد
ز مشهور عشق گفتیم آنچه دیدیم	
بمن پیدا و پنهان جسلوه دارد	
در آن زمان که زبان و لسان هم مانده	سخنوران بمذاق سخن شکر یابند
سخن ز میکرده و جام هر کس مانده	دلی ز ساقی دستی می همه لایند
بیباغ و سبزه و گل بیل خوش لایند	بیک گشت بر لبط و قانون فی عجب لایند
بضبط علم عسر و ضفر ریاض حفا	بدرک نقطه قفسه بد محض جهانند
بفکر عقل و تخیل بلند پرو دارند	بشاخصار حقایق به مرغ غلبه بالند
چو نخل از گل دوزخار تر کنند بان	عسل رشته نمایند قال بجانند
نواکت سخن از رنگ آب گل کنند	نخوردن قند ز خوس کفت بکف مانند
بدرک عقل سخن را بهام عرش کنند	زوحی سینه و الامام خفیه اطفانند
بنوک سوزن اداک بوی بکش کنند	بنفش عارض سینه بوی نازک مانند
بهر نقش نمایند چو موج بر آب	ندیده منزل مقصود در و بدینا لند
سخن چو با قدم حال در ورق نشاند	بها که آب فرو آمده بغیر با لند
ز مشهور عشق گفتیم آنچه دیدیم	
بمن پیدا و پنهان جسلوه دارد	
ز مشهور عشق گفتیم آنچه دیدیم	
بمن پیدا و پنهان جسلوه دارد	

بے که صورت و آینه عکس تماشا کند	
عشق در هر دلی که کار کند عشق در صورتی که معنی دید عشق در هر سر سری که سود بخت عشق سفت در دل عاشق را عشق از کیمیا فقر و فنا عشق پس ماندگان قافلا عشق با پیغمبر عنایت است عشق سر باغ غیر حق بسود عشق آینه است صامت و رنگ	آخر طبع منتهین به یار کند صورتش معنی اعتبار کند حقابت را بهمنون بداد کند از در جلوه زار نگار کند هر گداز را به شهر یار کند بهر اقی کشش سوار کند صله کوه را صفا کار کند چون کف تیغ ذی الفقار کند فرق در عکس نور و ناله کند
عشق از شور عشق جلوه گر است را از خود و خود آشکار کند	
مست می جلال تو بهشیام که شود از کعبه کنشست بدو منتر معبدی است گر آفتاب راه کند در جگر مرا روشن نشد درون کس از نور خورشید تا خود ندیده دیده دل حسن در با اول متاع ریشی دانگ تمن و بی صیادگر به راه کند دام خود فراز تا جان در گشت محرم جهانان نه گفت زبان	آلوده خواب وصل تو بیدار کی شود عارف بقید بجه و ز ناله کی شود جز نور دوست سینه شریک شود غیر از خلیل از همه بیزار کی شود جویان او بگو چه بازاء کی شود نادیده دیده ام که خریدار کی شود بے داغ مرغ بند و گرفتار کی شود بیکانه بین که محرم اسرار کی شود
بے شور عشق تلخ نشد کام زندگی جو جو شش عشق کبر بسردا که شود	
او دلم تا بحبان حجاب نماید از ترس تا سیری نقاب نماید	

عشق بر شست نقش غیر کنون هر چه بود دوست بود و همی بود حرف تعداد محو شد ز دلم بکهستان شدند در طلبش شربت گفتگوی راز و نیاز رند چندان بشرع عامل بود خاک من بکه زندگی بخش است عشق کی شش جهت بخود داد مستی مطلق است در اطلاق	
مطلع شور عشق در دوستان بجهان شعر انتخاب نماید	
از کاف و نون برونتر نون و مکان گوید حیات با جهان را از انصاف پنهان در نفس خویش هر کس داند حقیقت اصلیک اصل خود و بد فرغش پهل نازید معنی قیفس خود ذات محتاج به صفت این را از دست یا از مخفی تر از من و تو بمرغلا است قائم بنفس ذات تفسیر حرف استاد از قید وید آداد اصلیت نیست فرغش خود است محفلش از اسم دفع صفت ذات آمد دلیل یات خلق است اسم ظاهر کامد چشم ناظر	در سحر دل حباب نماید در یقین غیر در حساب نماید جز الف نقش در کتاب نماید در خوابات یک خراب نماید لذت اندر خم شراب نماید محبوب را با حساب نماید در جهان بیج قدر آب نماید و که یک چشم نور یاب نماید عین خورشید در سحاب نماید
عینش بگویش ناظر را نشان نباشد در گفت و در شنودش گوش و زبان نباشد ساجت بدگر می نیست کانه گمان نباشد زان بی نیاز آمد نازش چه بهان نباشد زین بیشتر گویم چون نکته دان نباشد ما از لیست کش ما یک واقف بر زبان نباشد عرفت و لیک مطلق قید از زبان نباشد در اتحاد احد تفصیل دان نباشد سری ست هستی بگو کاند و عیان نباشد ظلمش بقش مرآت عینش بر زبان نباشد خود ذات باطن او در این دان نباشد	
از شور عشق سفتسم در دانه حقیقت	

<p>آن جوهر است حرم در هیچ کان نباشد</p>	
<p>آشنای تو ز غیر تو جدا میباشند صورتش شخص و بسیرت همه معنی بود دیدن روی و می از حق بدیدار خلق مفلس اما بحقیقت بود او شاه زمان در خیالش ننگد ره بخند از پس تو غریبی ست بوی جلوه گر اندر عالم قلل هستی تو در کسوت او گشت وجود</p>	<p>هر کجا از بدت میسر بلامیباشند معنیش مظهر انوار خدا میباشند گرمان داره حقیق شما میباشند سایه اش مایه اقبال شما میباشند همچو آئینه زنگار صفت میباشند در زمین واقف اسرار شما میباشند آفتابی ست که شاید همه جایا باشد</p>
<p>شعور عشق بجز هستی و احد نشاخت غیر حق در دل عشاق کجا میباشند</p>	
<p>شهباز در رمضان تنه ازاں میگردد آسمان دل من از غم او ابر گرفت ماه میمون بشد و سال دگر باز آید ختم قرآن و قیام شب و صفا نماید شک قدر یک در قدر دو عالم باشد مومنان همه ماه رمضان همچو شبان سیر که از شربت این ماه مبارک چشید گرگ نفس ست و دین باز و چنان نظر اندک از باب خودی پای فرو نگیرد گفت احمد که چو مهملان رود از خاندن دل چو گلکهای بهار از رمضان زنگ گرفت فرق انسانی و حیوانی ازین روزه شود رحمت باد که قدر رمضان دانستی</p>	<p>نقد عمر ست که چون آب روان میگردد دیدم پرشاد دل برق زمان میگردد تا دگر سال نبی سپرد جوان میگردد همچو فانوس خیال از تو نهال میگردد قدر شناس که اندر رمضان میگردد وای این گل که تنهار شبان میگردد از سر کج کرم نشسته لبان میگردد که درین هفته نگهبان جهان میگردد بود آتش که چو مهملان رمضان میگردد از گت پاک شود خنده زمان میگردد باز از گشتن مانچو خزان میگردد سب فرو بند که مهرت زده بان میگردد در نه از تو بخدا شکوه کنان میگردد</p>

<p>از خدا آمده و سوی خدا میرود</p>	
<p>شعور عشق که از عالم روح انگیز است هر که دیوانه شد از نام و نشان میگردد</p>	<p>من که دیوانه ز جام می سعد الدنیم پشت خم گشته و تیرم ز کمان میگردد</p>
<p>روایت ذال معجمه</p>	
<p>لحنت جگر ز نعمت جنت بود لذت راحت طلب کنند همه عاقلان و دهر شاهان به تیغ و ملک تلذذ گرفته اند دستار و جبه خلوت دنیا خوش بود هر چند انگبین بهشت ست خوش مذاق آدم ز بحر رحمت بی منتها چشید گمانی ست کام طلبکار دوست را هر کس بیک خیال چشیده حلاوت</p>	<p>بر اهل عشق لبیک مشقت بود لذت دیوانه را نواله رحمت بود لذت بر اهل فقر صبر و قناعت بود لذت بر قدر آن که خرقه خلوت بود لذت لیکن کجا چو شربت رحمت بود لذت البیض گفت جرعه العنت بود لذت هر چند بار نامه شهرت بود لذت در نیستی و محلات قربت بود لذت</p>
<p>از شور عشق غلغله گشت کائنات بر جان من بیگ ملامت بود لذت</p>	
<p>هر کس جوید بان سلطان ان خود داد و دس نبود او در دس بر تو می جویم ای شاه قوی بی کس و ضعف ما از حد گذشت تخلانان نفس و شیطان بس مسم همچون قوئی بی شبهه دیان العباد از اذل تا بر ابد در ستر و خیر</p>	<p>از هجوم شرک شیطان ان خود بر کرده عاجب از ان رحمن ان خود ما ز رخس حضرت عصیان ان خود از تو می خواهم مظهر ایمان ان خود کرده اند بر جانم ایسان ان خود ای رب ذا الجود و الاحسان ان خود از تو می خواهم لحد و مستان ان خود</p>

کمیت کور تو گریز دای مغیبت		تو ساز می مشکش آسان	
مشویش عشق مست حصن ذوالجلال		از برای طالع انسان اعوذ	
روایت را به مصلحه			
از نادر عشق سر که تدارد بدل شر		حقا که او بود بخت آن کم ز گاو خر	
چون قطب اگر خرام کند که کب خال		از هست تا به نیست طواف کند بهر	
دین نقطه دل ست مرا مرکز مدار		گروم برگرد دل چه بشام و چه در بحر	
بایانم علامت عظام در وجود		کی پائے خود نه دایره خود کنم بد	
راز درون ماست که گوید ملک بجا		شرح مطول مست در این قول خفا	
در یک نفس برودند دم از خطه و کون		شهادت فکر تم نپسریده بیبال و پیر	
روح مجسوم ز تجلیست فیض من		کی هست گشته اصل من از مادر و پدر	
من شویش عشقم از دم او زندگی مرست			
جز هستی خدا نشد از دیگر خبر			
طالب حق اگر شدی از دل و جان خویش		نیست ز جان عزیز تر مال و مغان ملک و	
هر چه که غیر بود مهر و می از درون بمن		و هستی ما سوا می حق شرک حق است کج	
غیر محبت خدا کس بخشد آن کی رسد		عشق طلب کن ای پسر کوست بدست بهر	
میج مده از دست خود من جاده جلد را		هر که در می بجای زند سر کشدش کسی زود	
بر دل میقیم شو خادم این حیرم شو		با و صفت چه میدوی بر سر کوئی خوشک تر	
مسکن پیر منما خطه لامکان بود		عادت حق شناس را مشرق نور حق شمر	
ویده کشاد روی او در مشور کوی او		سیرت او بود ملک صورت او بود بشیر	
این سخن حقایق اهل لقا نشوند		را و ده ان صدق را و خطه است ز نقد	
من که ز جبر نیل دل شربت دایم چشم		بای قلم بکاک من برده مذاق بنشکر	

دولت سر بدیستم روح مجربیتم		نور محفل ایتم دیده دل کشانگر	
جذب به شور عشق میبرد مرا بقرب او		من شد علی و ابدا و صبح بکلم	
من نشد مرید کس کرده خدا بمن نظر			
انچه دیدن بود دیدم دیده ام نامد کلام		دیدم از پیشی که در وی بود کل اعتبار	
دور می و بجران و هر مان نمود اندر میان		چون نظر کردم ز اول بود باین در میان	
راحت فردای وی را بسته در دم یافتم		حال و حالی نیست دایم باشد او بر یک قرار	
تا زخم و نزع جان بسیار ز حتما کشید		کی توانست او که در دم سازد افاض بن جلد	
چهره صاحب لایزالنگ سیرنگی گرفت		نیتند محتاج دیگر به نسیم به بهار	
کامه با از گرانی گشته سیر زان چرخ		نیست ساقی تا زده ان لشکر این خلد	
نال فقر اکیمان عصمت اندر جانی ملد		خاکیمان بر بوس بر تو سن عزت سواد	
گرمی با زاده صورت را خردیدان لبی		مانده در دکان معنی درج در شاد واد	
آتش افلاک اندر سینه شان بجا		بر سر کعبه از حرص اندر تن جهان بجا	
هر کرد سر بوی کی ادب یکتای بود		عاقبت ازین بجا اسیر کشد بالی دلا	
سکندر رستم در بحر پیا یان حسن			
مشویش عشق مست می نگذاردم یکدم قرام			
مرغ نفس بریده ام صید نیشوم در		تلخ آب دیده ام نیتد نیشوم دیگر	
تا ز کنت رستم ام از ده جهان گستم		گرچه پر شکست ام به پسرم بغیر	
پیر فلک به جیلهادان پیشم افکند		شد خرم نه مکر وی می نکم بوی نظر	
عصمت و حقا حق مرا بسک تحافظت کند		داره از دست من نقطه دایره را نه وود	
بید تحقیقت آدم فی به گمشد سلسله		عشق قلاوه در دلم از سر و پا نیم خبر	
حالت خود عیان کنم شرح بدایستان		مضطربم چنان کنم اهل سماع گشته کر	
نسب علم معنی گشته رقم ز کاک من		صورت آن مطولست معنی است بخت	
و فقر دل حساب شد نقش جهان کتاب		صورت اگر خراب شد معنی دست بخت	

زبد خلق عالمین آدم خاک آیده	وحی خفی کبریا آمده در دل بشر
هستی حق عیان شده نیست نهان	اوست بجان که جان شده جسم خدایت
شورش عشق از جنون رفته ز ملک کان و دین	عرق به طین بطون تا که کشیده امن گهر
بر باده ظل حسن تو بینا می اند بصر	نزد دست پیش مرد یک دیده خیرش
این چون و چنده این و بهمان و تو بینا	دلم که ذره هست ز خورشید جلوه گر
باطن ظهور کرده که ظاهر شده و و کون	معنی حقیقت است نه الفاظ مختصر
شیری که دایه داده برین طفل روح و ظل	بجان پر دست مایه آن کی شده از پدر
بل راه بین کس زسد کعبه مراد	سر بریده گشت درین راه پر خطر
آفتادگان که راه خودی کرده اند	باز آمدن امید تبارند برین سفر
ظلمات این وجود بدار آب زند کس	اسکند را بخوبی تو ایما بس باطن
تا نور شورش عشق بدیوار دل فتاد	
تا روز حشر تمام ندارد یک جزو سحر	
در دن و یک دل می شود اسرار	نیاید یک در کف گیر گفتار
قلند گشته جانم از عسلایق	لباس تن بر می آیدش عمار
نهال قامت شریعت کلمه	با منصور باشد گرد این دیو
گمده جذبه بست پای جانم	خوشش آند که کند کاندل کاندل
وجود را گرفته عشق احسان	بجو صد یقین بجانش محرم عمار
ز می گویم منم من طالب حق	در اول شد مرا خود حق طلب کار
شما حیثیت ان اعتراف که حق گفت	ازین رو آمده و ما را خسریدار
ز غیب الغیب تا ملک شهادت	زما تو معرفت آراست با زار
ز شورش عشق کفتم را ز بهمان	

سر بازار بر سرست و بهشتیار	
تخل قدم خم شد از باره شتر	از می کلم می ریزد و سحر
پال می ریزد فلک بر طوفان من	خاک می یوسد ز در گاهم بشر
شمس نامم را بخواند صبح و شام	گرد پایم سرب میسان دگر
هفت گردول بر زیارت گاه من	بستر شاد و دان عالی سر بر
کوه غبر را همی گوید به من	خاک کردم زیر پایت و حق سر
بحر میگوید که چشم گشت خون	کرده ام تا بر جبهات یک کفر
باده می گوید که سر گردان شدم	بر امید خاک کویت و بد
نار با سس صد زبان دارد و فغان	نور است اسی موئن مرا سوزد جگر
دهر با من را ز با گوید نهان	هر چه دارد در درون از خیر شهر
شش جهت چون حلقه در اطراف من	حلقه در گشته و من حلقه در
نقطه اطلاق از مکان برون	نیست از امکان بر دن خیر شهر
جسم من دل گشته این آفاق را	دین دل من جان آفاق ای سر
تو بچشم سرنه بین مرا	رو مرا از دید و حق کن نظر
جز احد چیزی ندیدم در یقین	تا کشیدم کل ما زاع العصر
شورش عشق که کوس حق نواخت	
از قضایش داد تو فیق قدر	
از سس اسبها دار و ظهور	از هوا رنگ هوا دار و ظهور
از فروغ نور وحدت هست نیست	در عیان این نقشها دار و ظهور
در عدم بودند اشیا بی نشان	از وجود این شکله دار و ظهور
از بطون نقطه ارکان جسد	بر مثال دست ز پا دار و ظهور
معجم و هم معرب و ترکیب و قاف	از انبیا این حرفها دار و ظهور
از وجود قرص خورشید	در زمین این نور دار و ظهور

بچنین سرسستی صورت من حق قدیم و این حادثات از قدم در حقیقت نیست جز سستی حق خسته با از شاخها پیدا شده من نمیگویم که او در من شده از وی منکر مشوای پاکدین	از معانی جلوه با دارد ظهور چون صور ز آئینه با دارد ظهور حق بشرع انبیا دارد ظهور خود شجر از خسته با دارد ظهور ما و من از کبریا دارد ظهور انبیا در اولیاء دارد ظهور
---	--

ذات حق بی پرده باشد آشکار
شور عشق از خدا دارد ظهور

جلوه تو حیرتاشد پرده در کفر و ایمان طاعت و عصیان ندید بک معنی کرده در مغنم ظهور در حقیقت خلق معده مند نیست زانی و مرنی و موجود و وجود هر که گوید جز احد سستی بود کیست کافر آن که حق پستی کند من نیم بان من نیم بان من نیم سویخت جانم از تجلای عشق اینکه می گویم ز این و آن کلام غیب حق شده غائب و حق آشکار من بگویم مستغرق شدم خلق غائب پس صفت کردن و خلق	گم شد از چشم وجود خیر و شر ذات حق بر حمله آمد جلوه گر از غیالم رفته تمثال صور یک وجود دوست موجود از قد پویو و دگر نباشد در نظر دانم آن را از الهی بی خبر خود پیوشش و حق پیوشش از کبر زین چنین فی حق بریز اند شکر بار دگر که بسوزم در سق علم غیب مست این و آن نبود اثر علم غیب خاص حق شد در خبر غیب دانم غیب گویم سر بس غیب گویم باشد و علم تندر
---	---

شور عشق ز غیب غیب گفت
از برای آنکه نیاید گوشتش

نفس به می طلبد از خوار من نصیب بیا فتم خبر از یوم بعثت و وقت نشود که هست سر نفسم در درون تجل ظهور دلیک باطن من گشته غرق بحر نور نیارم بنظر نقش شیشه نغفور خضر بکشته حیوان رسیده است از مدام ریخت بمن از سحاب جبریل هوای سندس و استبرق شراب طهور بدان که مست شدم من ز شربت انور	اذ آن زمان که شدم از شراب دل ظهور در پیده ام کفن روح را به پیچ عشق چه گویم که ندارم خبر ز از دلم من و تو از چه بظا هر یک صفت یک مرا که کاسه سر از شراب عشق بدست سکندر دلم از آب زندگانی سیراب مجلستم و فضل امتی کافیت بیک تجل بی کیفیت محو شد ز دلم مرا بقل چه حاجت که مست لم یزلم
--	--

از شور عشق به کرد بیان فغان دارم
بصبح و بجا شت گرد وقت شام و صبح بخور

هر قطره من میرسد از دوست پیغام دگر گم شد مرا نام و نشان دارم کنون در کج از گیش رگی گم شدم آوردم اسلام دگر مدهوش از انم تا ابد گم شد سر انجم دگر از دود آه سینه ام شد بخت صد خام دگر ببین ماسوی را سر زدم با ضرب صمد دگر باز از آل العالمین بگویم انعام دگر هر شام را صبحی زلی هر صبح را شام دگر صبا و عشقش گردم بسته است به دگر	اسی عاشقان اس عاشقان من تمام دگر انکم فنا در اسم او رسم فنا در رسم او بد خود بدستان بار با دیدم نهان ز دگر سقای وحدت در ازل در دایم لب لب دگر تا آتش سودای او بر سوخت مخز جان من تا شمع لا اندر کمر بسته بشش ریخت من من خلعت حق الیقین به شدم از سلطان دگر از قبض و بسط حال خود شاد و غمناک دگر تا دانه از خرش چیده ست مرغ روح من
---	---

از شور عشق اندر فلک افتاده افکار یک
بر گوش جان هر ملک در دایه اسلام دگر

مرا ز ما و من ای گشته دان جدا انکار هر آنچه سر زده از من تو از خدا انکار	
---	--

نه من منم منی من ز حق منی دارد	ازین زیاده نه منی مرا فنا انگار
سیرا مرده بدید می بریر خاک نهان	بردی خاک یکی مرده مرا انگار
عجب نمایدت این مرده که زنده گشت	زندگی محبت مرا بقا انگار
حقیقتا در جهان مرده است نهان گشت	عدم همیشه عدم باشد اسی فنا انگار
دم از وجود من پیش هستی بود	وجود ذره تو در نزد منس لا انگار
طلوع شمس بود گرد ستاره کی بینی	ندام هستی حق را در استوا انگار
شهود حضرت حق است ذیبت را بشنید	غیر حق همه معلوم را خفا انگار
محیط جلا اشیاء و اول و آخر	چه در ظهور و بطون نور کبریا انگار
بگفتگو توان در حدتش سفتن	ز چون و چندی ز کین و چکیان جلا انگار

از شور عشق نهادم ز سر عیب پرست
مرا تو غم اسرار انبیا انگار

تا کشیدم از دور تو حید سر	جزا احد نمود در چشمم دگر
مردم چشم بخود مردم دید	کرده حق به مردم چشم نظر
عاقلان در بدده گویند را را با	عشق آمد عاقلان را به بدده در
گشتم از پای جنون صحرائ عشق	یک از شش باقی نهادم خفا که نه
مکن اندک پیش چشم مرده گشت	من شدم بر حال ممکن تو چه گ
سوخته از آتش سودا کی عشق	کس نمیداند که چون هستش شمر
الامان والامان والامان	دارد افغان زمین شمر ناسفر
در میان لوح جانم از قضا	قصه تو حید نوشت از قدر
من نمیدانم بجز منی هیچ ششی	نخل هستی مرا این شد ثمر

شور عشقم را از لایه بدده گفتم
در بن گو شکر جهان به خبر

تا کشیدم به صفت یزدان سر	تم شد از من همه صفات بشر
--------------------------	--------------------------

گر در گون شود وجود جهان	تا ابد من نه می شوم دیگر
گنج مقصود باست تربت من	خاک من گنج معنی است و صبر
روید از خاک قوت هر ذی روح	روخ جو به بخاک من بگذر
من چنان زنده بود صفت را	تو نه دانستی که مرده ام بکسر
کن طلب حاجت اله صفات خدای	که شود حاجت زو از قدر
زانکه وصف خدا بود بے چون	بجگویم چه بود صفت او بشر
کعبه ربی بگوئی است صفت	قبل حاجت است از ششده
تو مرا زنده می شمارا از خویش	این منم زنده تا دم محشر
مومنان را از قاضی حاجات	همست تاثیر از قضا و قدر
همه اشیاء بعلم من معلوم	لیک نامیم بچشم اهل صور
اهل معنی بمعنی ببینند	که به بینند بصورت و پیکر
خلیق کی دیده هستی مطلق	جز که دیدند مظاهر است و اثر

شور عشق را از پنهان گفتم
در بن گو بشر مسلم و کافر

چند آنکه گفتم باز دل نشینم هرگز گوش کر	در خلوت در انجمن هم کو بگوی دور بدر
جز گفتگوی آب و نان چیزی ندانم دریا	روز و شبان بگویند سگان در غوغا اند شور و شر
گویی از قوت در جا گویند کم کن قصه را	روز و شب از حرم و هوا و اندوه است اندر کمر
ذکر خدا بر لب گجا فکر خدا در دل گجا	در صورت انسانی آمده در سیرت از حیوان برتر
انسان که انسان آمده بر عشق یزدان آمده	از یک سجان آمده به خلوت احسن صور
از احسن التقویم دین خوابی شد از سلاطین	از تشبیهی تو از یقین این نیکوتر
کی من به یث ان گفتم از مغز قران گفتم	از علم و تمیز گفتم ام در دفتر این تحفه

در کوی ما که بگذری ز دنیا بگفته
حق تو عیان میگردد از شور عشق و سر

صورت تو حید را از آئینه مانگر	غیر وجود احد هر چه بود لا نگر
منصب حق یقین چیست صفای	منقظم من باین این قده بالانگر
آئینه شش جهت آمده هستی با	نیست گر بادرت دیده کشادگر
کورچه داند که چیست به تو خورشید ما	دیده بهینا طلب گنبد خضرانگر
چشم ای جلیان نور محمدی ندید	دیده صدیق چو حسن بنی دانگر
به تو ذات راست چو خورشید عیان	من بیقین دیده ام جلوه الانگر
خود تو حجاب آمدی دوست نادر چو	چو نتواند می بجویش دوست بود انگر
داسی در نیکی است صورت و معنی کیست	از دور صورت بر آس صورت و معنی نگر
میخورد ترکیب حق تو چه منطق چه صفت	بدره معنی بود و عسل لدا نگر

سلاطین و اشراف و مجید علم
 رایج شود عشق بر دقرا از او نیست
 توی مشام نه نگفت حق را نگر

خوش آنکه فرشی انگش در دایه خیر البشر	مهرت زجان رحمت ناله شکله بر لب انگر
چیزی ندارم تحفه بهر متعار مقدار مت	خیز رنگ زده آیه بهای خشک چشم و تر
ای صریح یقین و حق حجت الوالدین	باد افندایت جهان من فرزند و مادر با پدر
ای سر که بکار حق سر و فتر اول سبق	شمس ازل شمع ابد سیاه و شام و صبح
تا تو بودی حق ینا چو آنکه آمد عیان	این راست و چپ با پیش و پس من قبل و بعد
این خامه عنبر فغن صحرای چین را دوه بود	از نگشتش منت آمده لوح قضا ملک خدا
از ابد تا ابد آنها آغاز و انجام از تو کرد	امداد صبح خیر و مشرق نقاش معنی وجود
چون شمس حجاب زده را با صلاصل صلا صلا	هم راه دان هم راه و هم راه و هم راه
با فکر چون طیران زدم بالاس بام ظنک	دیدم رحل با مشت می خادم ترا شمس قر
آینه شد دیدار تو رخسار هست و نیست را	ذات و صفات و امر حق این جمله را با نظر
ای کجایم چون نقطه از کلک قدی رخت	زان نقطه پیدا حزن و حسرت در کلام خوش
لغت تواند بکلام من زانجا آمد قرون	خوشبو تر از مشک و صندل شیرین تر از شبنم

در زید و بالا هر نفس از ذکر نامت زنده	ادریش و عیسی بر فلک در اصل ایمن خضر
سقامی وحدت هر کجا سرشار مستی کند	جام و شراب و سکر و سحر و عکس حننت در اثر
آمد مصداق حقا رب کجین علم ادب	ارواح عقل و قلب و سر در باب تو زنجیر و
تو جلوه گرا نفس حق سبقت ترا ما سبق	زانگشت تو گر دیده شوق لوح و قلم صبح و قمر
کجین این کات و نون نقد تو یکا مد یون	پدر نه طباق نیکو گون یا قوت و در لعل و گهر
محراب تو در شینه شد جهان دولت آینه شد	دیدنی خدا فی کیت و کم با علین سر اجتمه تر
از بهر مشتاقان تو الوان جنت آمده	رضوان و علان و قصر با سحر و کوفه با حضر
هر صفت و درخ بسته شد از حریت این طوق	یگر کفر و غفان علی ز بهر او مشرب شرب
آنرا که بر این لغت من زنده نشد جهان و ش	مردود و کافر میر و زنده یق و طبع و یق
تا شین سید الدین ولی رفعت تو کرد	گویند بر می آفرین ملک و ملک جن و بشر
هست از اثر کس تو هر ذره پدید را	روشن شده از جلوه تو کو چشمت از بار
صوفی که ترا جنت بخوابد شکر تار یک	خفاش شد از مشعل نور یک با د
خوشش بخیر اندک که گویند خدا کو	از هستی هر شنی خدا دید خبر و دل
احسان و پدید آمده از معنی اول و ح	پیشیه بخود بر طبع تن ستا به سلاطین
از شربت صبا می بود الحق همه مستند	منصور صفت رقص زنده بر سائین عالم
همه بود انا و هو و هو و هو و هو	انی و انا انت جو هو هست تو هست اند
بیر دل و راز خویش با جستن مطلوب	هر چیز که بجز لی همه نیست نمودار
از خویش بدان این حرکات و سکنت	از پرده کمال بخود است طلبگاه
از هستی اگم شدم و دوست بودیا	یکقطره کنون دم زنده از قلم و خنجر

از شورش عشق تو وجودم شده مایه
 به ساق و به باد و زمستی سحره مشمار

گفتم به عالم بر ملک عالم ز حق دارا	چیزی که موجود آمده از دست بر
خلقت بیاطل که بود چون خلقت حق	ایشا همه یک شس بود از نور و سحر

در دیده صاحب خرد گشت زو حلا نامور	حرفست در تعداد صد اما معانی یک بود
بال حقیقت بر کشاید شاخسار جان پیر	شهباز اوج لامکان تاکی میان خاکدان
یابی ره بخانگی در منزل بیایام و در	در کوچه دیوانگی از عقل چون بیگانگی
تیر جفا را راه مده بر عا جسران بیایام	گشت و گرامت را بنده کم کن کما مکرزه
واقف شو می از داز کن در صفت و در	گفتم و و صد ده یک سخن گزینش داری نم کن
کین فکر بر مران وین آرد و قرب حق خیر	آفاق در انفس بین در دانه خرم گزین
والسابقون السابقون عند ملک الموت	اندر دلی رندان بدو خواهی اگر بدون گرد

از شور عشق احمد روح القدس
بر لفظ بر جام رسد تشریف است بر سر

صیاد کوی و جدم بکش اودام دیگر	سلای شود عشقم در داد جسم دیگر
کم ساخت از نشاتم بنهاد نام دیگر	لبسته است جسم و جانم در دست دیگر
من کیستم کجایم و سر یا د کام دیگر	از بسکه در شهودش استغفرم نه دالم
هر چند شد در افکار او را و شام دیگر	در فکرم نه گنج در هستی حقیقی
در مظهر حقیقت کم یاد نام دیگر	اندر ظهور کثرت نبود بغیر وحدت
پیدا الف و آخرت ناماد دالم دیگر	در لام الف ندیدم غیر از الف مقدر
خاص از طفیل خاصان در صبا غلام دیگر	بر لفظ گشته مفتوح ابواب فیض باری

گر در سخن حفاظت معذور دارم عاقل
سقامی شود عشقم در داد جسم دیگر

مخود یار شده و اشده از سر بدر	چشم حیرت از رایت نظر سوی دیگر
دید در خواب چه شد در فتر از خط نظر	مژده گرمزه شیند مهرش خوب بود
هرگز از تیریه انفس را ندانم خیر	قطب و غیره تیر تیر بخلقه مدام
رو معینی شده و نیست اگر خیر	بر مقرر بکس از دین نیست خیر
غرق و محبت شده و نیست اگر سوی	از خود و خلق خیر نیست از غاشوق

گر درین کالبد خلق از زو بنید	می شکستم نفس جسم بیک جنبش بد
چار نفس نیک قید و عشق آزاد	کرده و کرده اذ انفس آفاق گذر
را از خود گردنم فاش که دانم که کنم	غیب نماید بشهادت بحر الهام بشر
اما حد ظهور وحدت سر کثرت نه کشید	از خفا و ندی از خلق نه گشتند خیر

شور عشق که از یقین تو فاش نیست
بوخته نقش سوی آمد نه یک برقی شر

قدر فطرت سخن کنم بسیار	کے رسی تو بکنه این اسرار
در طلب دوست خویش ما طالب	سعی خود را تو از میان بردار
چون تو کم گشت از دله هستی	ما در هستی تو بهیو یکبار
پاره شد سینه ام به چشم جناب	بحر مطلق بیرون از قلب یکبار
همان در جرم حقیقت مست	چه ظهور و بطون انداز دل کار
قل هستی دوست در اعیان	در نظر هر چه شد ز لیل و نهار
حی نه دالم بکس از احد دیگر	جا بلم خال از علم غیر ای یار
کور چشم از چهره و خلق	کور کے دیدار شتران قطار
جمع اشیا است حزن بی معنی	اصل معنی در حریت دار و غار
وال شد خلق خالق آن مدلول	کز دلایل نه می شود اظهار
خود و لیل خود بیت و خود با دی	جسز یاد کن شناسه شایخ یار
کے بخور چسراغ شمس کے	حیثه و یافت است در پانوار
عقل چون گرم شب چسراغ بود	عشق چون آفتاب مشعل دلم
همه شد چشم بشیر لاریب	دید مستی مستی از انوار

شور عشق در خردش خود است
نور یوسف شد در مصلح انوار

مستی خود جان بود دید دیده دل لک	کوری دل دیده گشت گریه گریه
---------------------------------	----------------------------

<p>د اغ هویدا می دل سوخته عشق گشت شرمت جان می چشم بی خم و صبا بلام مستی و حدت سیر و فکر به شتم آب بقا کرده نوش جان من از جام عشق نای من کبریاست نای تنم در پناست غرقت بحسرت خودم غیر شد اندر عدم جنت ذکر است فکر مسکن و مادی ما برده یقین فکر تم در حرم و حد تم با دیم آمد خدا کرده زنجیر شمش جدا حاضر بی وقت من در حرم ذوالمتن حال معیت بسید گشته بقلم محیط شد زعد دلی عذر و حد بی حد و عد دانه گرد سرم آمده حرمت الف سر نفسم را اندر دار سدا زان اجل قرب معیت مدام به همه خاص و عام تا که بهست آدم مست است آدم</p>	<p>آتش بی دود و دود شعله سبای طور چشمه کوثر شد دست در نظر آب شور نیست چو شهوت مرا بکازان مظهر زنده لعل حقیق حشر نیکو دم و حشر آمده زانغان من کون و مکان پر ز شور گشته پلاک انچه هست در مقام تن زاده یکنج دل به ز سر بر تصور لبسته در لقمه غنیمت است انچه نور بر و تجلیات مرا گفت نبشود در حضور وقت نباشد مدام و ایم از وقت دور نقطه فردیتم محو نشد از بخور کے بقا مدام رسد عقل بر رفتار مود نقطه با مغز سرم کرد علم حضور خود بهریت بود ز ندیم را عبود شرمت و صلم بجانم چه بهر ممت و نشود از همه بهست آدم مست است آدم</p>
<p>نسخه این شور عشق هر که بخواند عبادت جلوه و حدت بدیدد توفیق نادر و نور</p>	
<p>بد و بیرنگانی از پیش چشم گشت دور آفتاب امج عزت تانت در اقلیم دل موسی حاتم زار سب از غنی تا ابد حاکسانان جنون را قلد و اند جبر میل شد ملک سخن و نسج گوی در ایجاد ما</p>	<p>بی کم و بیه کیف بلالک با حیرت حق نشود از شفا شمایان از سر سوخت نادر و نور بجو و دست از ازل آمدن زور کو طور عقل بسته بر و بالش را از غیر عبود لاده اند غافل ز بل لعل و تبیین در غور</p>

<p>تا شنید ستم سلام قول من رب الرحیم آن جهان در پنهان ستور بواید وستان دیدم چون بنیایود هر نیک و بد پیدا بود چشم باطن به نظر هر سنگ و احوال هر پاسبان دل اگر باشی بی بینی روی شاه مالک الملک است و ملک خاص سلطان است منکر روز و شب بطول دل گرفتار آدم</p>	<p>از سقا ستم در بهیم نوشیده ام شراب طهور آخرت را بی گمان دیدم پیش از لطم صور پیش و پس هر گداند اند آنکه باشد چشم کور چشم باطن اصل بیند چشم بد اصل بودور شاه را هر خطه باشد در دور و لهما عبود هر که از دل دور شد از قرب رحمت دور یا فتم در اسرارے به زجرات و قصور</p>
<p>شور عشق است در گفتار از اسرار ازل نکته دانی کو که نهاد این نخبه است سرور</p>	
<p>مرا سودای تو مغز است و سر کلاه خسری خیران فرایید غلام محبت ان خاک نشینم به تنهایی شده شوگر دل مسن اگر خود صحبت خضر است و هر است نقد مشتم از مسلمات در ملاست به تسلیم چنان گردن نهاده مرا از بهر عشق این نکته یاد است</p>	<p>اذان روان سرم کفایت فسر بهنگام عدالت روز محشر که چون گل ساخت از خاک لستر یو و کج ملک زان خاک خوشتر بجانم فکر بود یاق اکبر گر فتم مساجد مادی مفسر ز یک موایم شد ندا قلم ششور اگر حق دایم به حق حق است رهبر</p>
<p>د شور عشق انگه دم فغانی که اهل کن نکان ما گویش شکر</p>	
<p>هری مطلقش که خود بخود دست جلوه گر غیب و شهادت یک هیچ درین میرانک رسدیت از صفات او گشته علم بذات او که عدم بر آدمی بلکه تو منظر آسادی</p>	<p>هم بخود او دست محجب هم بخود دیده دور حیف و سر بود ملک و دگر گشته خبر منظر مامیات او آمده خلق در اثر شدر موفری هو این افوات سر بسیر</p>

حسن کمال خویش را با صفت نعلی کشف سادات حق کرده ام اندرین هستی کن فکان محفلت و نور مهر از صفت معیش آینه غرق محبت تا نشوی خدا صفت بی شبی برفت	خواست بخود نظر کند آینه ساخت از لبت فهم کن اندرین سبق هست کلام معتبر آمده جمله آینه بر تو حق در آن صورت جلوه گریست صورت تشنه در کثرت محبت بر سر جمع عارفان حرف پس است نقد
شورش عشق کبریا کرده ام از در او بے صفتی صفت مرا بخور من اثر نگر	
پیغمبر را ز آمده ام از سوسه جبار هان بی خبران کی خبر از هستی خویشند بر کن ز همه مهر و پیغمبر دل من از سر درون هم بدرون راه نماید معنی یو معنی رسد حرف نه مخفی از قرب حسد فیض ز باطن استانی جان ده که دهد جان و در دعوی جهان دل جهان یقین است تو دل را یقین بند تا یک دلان کی نگردد نور یقین را از جام دل مرشد کامل بخشیدگی الهی شده ظاهر دور باطن حق گم	تا پیغمبر آذر آتش از ما ز خبر ده بر سلسله ما و منند سبک گرفتار تا داره از ما و منی جمله سبکبار بی آنکه کند حال درون را باطن اظهار دل را بدلم به که شوی صاحب اسرار جز قرین ارداج و محبت نشود کار تا جان جهان کردی از نیجان تو دیگر بار جز نور یقین چشم نه بیند شب تاری صندیق شد از نور یقین صاحبان اخلاص یک قطره شراب که شوی بخورد و شراب شوی که شوی با خمر از طبع انوار
از شورش عشق است که مشاطه حسن بیایده کشم جلوه زمان بر سر بالار	
بنی برستی حق نیست در میان دیگر تو برستی کثرت تجسس احدیت مدار مرکز اطلاق چیست احدیت حق	کشت ای دیده هستی حق در آن شکر یو احدیت تو حیدر شش در جهان گذر نقوش دایره مارا تو نقطه دان بشر

جهان چو لاله گرد دست دوازده حقیقت دو جهان بچو نقطه نظم یکی بود بحقیقت اگر صبر نمود رستین راه حقیقت بودیت احدیت	ز نور ماه میو بید از آسمان قید عبان شد دست به نماندست در جهان بخشش من بنشین یک یک جهان شکر کشاده آمده به روی عاشقان نشسته
ز شورش عشق کنون جلوه گری شده یحید ز دزد زده اشیا ملک جان کیم	
تربت جز هستی بواندر نظر بجز حق بر نفس بواز درون جان میا بوی میزند لحظه لحظه یک قیامت بگذرد از چشم ما جلوه بافی نمود و شد قیامت آشکار در میان نفس دنیا عاقبت نهان بود آینه علم آله سینه عارفان بود نیست در علم خدا غیر خدا حاضر که راه بین جو تا ترا از او خبر را روشن شود عشق و پیر شد مرا بر مرکب جدم کشید من عاقل تر که رفتم یا حق آمده سوی من من شدم گم تا ز نخن افریم آمده شروش اصل ممکن متشنع باشد نه فهمش پیشتر گزین بگویم بدو به بر خیز و تمام داد حق از بدو هستی ممکن آشکار	کافر خوان غیبه را و اگر آید مظهر کل شئی با ملک الازجه و ان خیر تو در آنی که قیامت بعد بقا بدست و دیده میگویم شب بواز مردم دیده بشیر آخرت را در میان نفس خود بین ای بشر آنچه در علم خدا در آینه جان نگر غیر بین که دار و از علم خدا در خود تر در سر این ره نشد هرگز کسی بے خبر در یک لحظه گذشتیم از خطر ای سفر قرب پیدا شد منی من ز من شد دور تر خود بخود نزد یک و پیدانیت خیال نهی ما سوی الله متشنع باشند همین قدر بدو به تقریب آمده از عمل تر قیاس در حقیقت ممکن از هستی حق خدا جلوه گر
شورش عشق است این که از خود تا بگویند هم تجلی بدو آمده هم تجسس بدو	
تو عبودیت صفت مستقیم هم نهان از صفات و هم مشهور	

لحظه لحظه

شورش عشق است این که از خود تا بگویند
هم تجلی بدو آمده هم تجسس بدو

این صفتها حجاب ذات بودند بعد از آنکه از لطف منتهی موبود روح زمین سروده شد منزله و پاک ذات تکوین که در حق ممکن کل شیئی محیط ازان نورست بیتجودی چسبست عین جلوه عقل و نه عقل که بے خودان دارند بصفات خدائی موصوف اند از تجلیات ثم و جسم الله	ذات شد از صفت بعین ظهور نقطه در خلوت حب مستور باز از حد دو ناظر و منظور روح بخش بست تا بکین نشو نفس اشیا بود یافت ز نور باز عاقل ز بے خودی شد دور معجز سر نشان تہی ز یاد غرور یکے ازان میان بود مضمون کعبه همان عاشقان معبود
سر دفتر کلام المبرا در حق حقیقت و چون نقطه ازل اسرار اہل حال ہنایا کردہ ضمیر رہشن ضمیر معرفت اسرار کائنات از کشور بسیط عدم تا در وجود کلام ازل بدست اسرار از در حق عین المعانی اند حروف مقطعات	انوار ہر قلام المبرا تجلیہ سیر کلام المبرا پوشیدہ سر عام المبرا در یافتہ تمام المبرا بیدار ہر مقام المبرا از حاصل کلام المبرا از تجلی نظام المبرا
اسرار شوق عشق کہ از صفت لطیفست از سستی عدم المبرا	
زلیف الزام معجزہ	
ہنایا در سینہ ہر شے بود زانکہ نشد حاصل بہ کس از حرف و آواز	در حیات جادوان مشتاق ہنایا ہنوز خود نمیری و زمر گشت کس در جادو چہ ہنوز

بجای صفات از خود

شوق و تعلق
فانی و غیر فانی

اگر چند اہل درد از رنج نالند مذاق رنج عاشق کام عاقل جو کس ز آغاز آگاہی ندارد طبیعت بے خداقت از چہ دانند اگر خدا را جان سوزان بر آری کجا درد و کجا درد کجا درد ہزاران بار گفتہ در س تو حید رستی با خدا در ہمہ می رست	نشد حاصل برنج اہل صحت باز کجا دانند درد درد از آغاز با کجسام از چہ رویش کردہ ہزار ز بودای جنون عشق غماز ہے خندند بے دردان طناز کہ ہم دردان طبع گریہ ہم آواز نہ ہمیدند اہل شرک و اہل باز ز شاہ نیستی کہ دیدہ اعزاز
در شوق عشق جو سر حقیقت اذ آن پس خود بخود می سازد	
عشق را از عاشقان بدسید باز راز حق بہ حق ناسازد ہر کجا ہست اشیا یک شے شد پدید مطلق اطلاق ظاہر در صفت ز نگاہ روشن زہر نگر ذات بسکہ بودا خود مثل عقل بود است آثار چندان ہوش برد کاہد مدہوشش شد موی عقل از محبت بے وہ از ہوش رفت و بود	راز با بار از دان گویند باز خلق را از حق نشان دانید باز لاکشی وصل آن جویند باز از مقید بی نشان فہمید باز ز نگاہ برد نگہ ان شوق باز خود کشید نشد راز نشان پوشید باز جو علم از عین آن پوشید باز رست از ان زمان نکتہ دان جویند باز نور و جہش را چہر مان پیغمبر باز
در شوق عشق از کام ممکن گشتہ کم در مذاق کام جان کو شید باز	
در حیات جادوان مشتاق ہنایا ہنوز خود نمیری و زمر گشت کس در جادو چہ ہنوز	ز ندگے جانے و در جستن جانی ہنوز کو نشان ہرگز نہ میرند تہر ساقی ہنوز

بجای صفات از خود
شوق و تعلق
فانی و غیر فانی

بجای صفات از خود
شوق و تعلق
فانی و غیر فانی

در ادا تمام رنگارنگ میکشد برید بهر راکی خاد و خس از راه رفتن منعشت نگر تحقیق از راه یقین داری بدل آرزوی درون شوق تجل با کند دید هر کس جمال خویش در آینه دید خلق چون آینه و عکس جمال خود دان نیست آینه هستی ذات بی زوال پادشاه پستی تقوی از خودی از برون	او نمکین ست و از تلویین پریشانی در میان طلب پابند عصیان هنوز از سبزه حی چرا در فکر میزانی علا فزین معرفت تو خود نمیدانی بر خیال غیر خود آینه گردانی بد تو افکنده است چشم دل تو پوشتانی آمده دین هستی را هست میخوانی این منی بی منی چون من نمیدانی
--	--

منکه من میسر نم در سر سخن بی مابین شورش عشق است گوید اعظم الشانی هنوز	
--	--

نیافتم بدل خویش را زوان هرگز ز بسکه رفت ز خویشم نیافتم خود را تو گر چه غیر منی بجوشم خود لیکن یکه ست راز و یکی را زوان دین ممکن کمال هستی معنی تجلی صورتی ز قید رسم منزله با هم چون دانی ز بسکه معرفتش ذاقی ست اطلاق صفیات پرده افکند و حقیقت عین بماق جلوه به تنیدی بلامکانم کرد چونار و نور قریبند عین خالق خلق مرامست مذموب و ملت شهود و شوق هزار باز را سراد لم یزل گفتم	مگر که نیست بجز من درین میان هرگز بغیر هستی و احد نشد عیان هرگز بچشم من نبود غیر را نشان هرگز نه ممکن ست دولی را دین مکان هرگز چنان نبود که معنی نشد بیان هرگز مقدسی ست که نمود جهان بجان هرگز نماند غیر تحیت بعد فان هرگز ازین زیاده نگویم بنگست دانی هرگز نه گشتی لم بصیر بجوش همعنان هرگز گفتی ز گشتی ازین قند قدر دانی هرگز نکرده ام سزا و عوی لجا خفان هرگز ولی چه سود که نشیند این کران هرگز
---	---

از شورش عشق رنگ در خمیر هستی باست	
-----------------------------------	--

نخورده ایم جز این سفره لغت نان هرگز بعد از این چشم بصیرت را بتو جهان بدوز رنگسازگی ست گفتم دل به پرنگان بدوز اول اسی طالب نظر از اهل خانان بدوز جو خلیل و دیده آذر به تیر آسان بدوز پرده از غیبی بر صورت امکان بدوز دیده پسندار هستی را بدین پیکان بدوز بر تیره بر جان و دل از مهر و ایشان بدوز	دیده از رخسار مدرویان این دآن بدوز شاید تحقیق از تقلید کم بیند کس آشنا به بانی عالم از خدا بیگانه کس بت پرستی نیست جز صورت پرستی فی مثل هر چه اندیشی بغیر دوست او گردو حجاب از کمان لا برون کن تیر آتش را سایه از خلعت مشایبان بدن پوشیده
--	---

شورش عشق ست کز هر نام دشلم و از دنیا پخته از سودای حق شو چشم ازین عالمان بدوز	
--	--

یک شعله از آتش عشم در دالم افروز روز نیست حضور تو که بجوش نبود شب در ظاهر و باطن نبود جز تو وجودی روز از است این آتش هیچ نباشد کفرست سرایای کس غیر تو بیند ما از تو پدیدار تو آتش شد مشهور مایه و مرا جند به عشق تو مسراج	تا شاد شوم دین شب تارم نگر در روز ای نور هویدا و جهان را با خرسوز موجود تو نیست بجز تو و اگر امروز یعنی که توئی نور و خلعت هر روز در دیده دل کیست بجز تو نظر اندوز نه آینه و وجه است به هم قابل در روز خود نیم ز فوسلین تو بس ناموک و لدوز
---	--

از شورش عشق ز معلم بدست باقی بی درسی سبق آمده ام مسئله آموز	
--	--

تر به خیال که داری بخویشی بگریز نه گویمت که برون شوز ملک پالارکان به پنج حس کن اوقات خویشی خایع جمال چه کون و مکان حجاب و دست	نه گفتی که ز اطوار جهان بگریز سفر ز هستی خود کن ازین وطن بگریز درون خلوت دل شوز از سخن بگریز نظر به کون و لب بند و در کفن بگریز
--	--

<p>اگر بخت اوداح پده می پوشی نشین عزیزین تحت پرچم صورت دیوار سجاک روی درگاه ایل دل می کوش</p>	<p>چو یوسف از دین پاک پیرین بگریز ز خور و خواب و ذکر دار مروزن بگریز بدست گیری بندان ز آئین من بگریز</p>
<p>ز شور عشق نگروی به کوش دل خبری ز یک نگاه به هستی دوا لشن بگریز</p>	<p>جان از من آمده بر خویش طلبکار امروز تا نماند بجهان عاقل و هشیار امروز نی که من مست شدم از می خمار امروز بلکه لاله نگر و دیده بیدار امروز یوسف از دلان شده نصیب خریدار امروز وارفتم من ز دل احمد مختار امروز را به خود گفت بمن سید ابرار امروز و ندران میگریم مبلو که دیدار امروز وارم از کج نظران شکوه بیدار امروز</p>
<p>قاش سازم بهر بخت اسرار امروز سر منخانه کشایم و سلا عام کنیم طالب چو می من شده از سین نازل از نازل تا بایش ز یک ساعت نیست کو عزیزی و مجوزی که بیاز آید چیرگی که بخشن آورم از حق خبری که بجزر و حی بدل احمد برسل بنف و در جهان در نظرم آید ز رخسار دل چشم یک بین بجز از یک ده دو کی نگر</p>	<p>شور عشق سخن رانده هم از بختی شکر نقد ز خبر نیست خبردار امروز</p>
<p>و پاره کن قلم و برنگین دوات امروز ز صفر مرکز پیر کار نقش لا موجد کشای دیده که از چهره ای حسنه عات حد و شایه حنی است این سبق دیاب متسل است شیون از منظر اعدای منم که پده گر ختم ز صورت معنی گر بر سینه هر زهره قرص خورشید</p>	<p>نماند فرصت به نوشتن بران امروز ز پده صفه اوداق کائنات امروز خیدن زو تجلی است دوات امروز عدم ظهور وجود است شد ثبات امروز موجدند بر بات مکان است امروز کجاست دیده که بنید نشینات امروز طلوع کرده ز اشراق ز کایات امروز</p>

<p>وجود خلق بود شایه وجود احد ز غفل هستی او هستی جهان روشن نگر به هستی اشیا از لاکشی ششی اند</p>	<p>بین بخود تو عیان زین تجلیات امروز بخویش بین که توی نورلی جهان امروز ز یک بدان بقیقت کثرات امروز</p>
<p>ظهور شور عشق مست نور بخش وجود عدم ز منظر اود شد منظر اهرات امروز</p>	<p>نقش می بند سخن در سینه اصحاب راز سینه چون مشرق شد و در الم نشر جان چنان درو نشد پاک و صافی ز غبار اسوا ز زهره چهره داده از ظهور نور حق شیر و شراب نفع و ضرر شد شیم بند هر دال من که آن قدر امان را اگر نشنیده ای دل آینه دارنده وایم در بغل</p>
<p>رنگ بگیرد کلم از گفته اصحاب راز وحی خود پیدا شود در جلیه اصحاب راز میتوان دیدن انداز آئینه اصحاب راز بادرت ناید نداری دیده اصحاب راز دیده نقد بر مشیت قدوه اصحاب راز دیده دل ز آتش این چهره اصحاب راز غیر حق نموده در آئینه اصحاب راز</p>	<p>شور عشق من که هرگز صورت امکان ندید وایما شد دیده در هر جلوه اصحاب راز</p>
<p>کار فقر شد آئینه رخشان امروز غنیچه دل که شگفتی ز سیم ازلی جسم شد منظر جان بسکه صفایافت عشق این نذر و زیست که شب ازلی ادا کام زند از نازل تا باب گذشته یک لحظه پدید از وجوب است اثر این شر و ممکن را نور اوداح که از غفل اعدایافت بقا</p>	<p>جام چشمه شد از شعله گریزان امروز خاوه زار جسدم گشته گلستان امروز ورود یوار بدن منتظر رحمت امروز پر تو منظر ذات است در رخشان امروز از زمان گشته بری ساعت مکان امروز نور ایجاد قدم آمده تا بان امروز قلقتش به شمه نوری انسان امروز</p>
<p>شور عشق که از دلو و بهل دل ست از سر صدق و یقین بگریش اعیان امروز</p>	<p>شور عشق که از دلو و بهل دل ست از سر صدق و یقین بگریش اعیان امروز</p>

ببین تا این حد که اینها را می بیند

رویت الستین مہم

بال افشانی کن در بام عنقای گیس	با شرر کی تاب می آرد وجود خوار و خس
جلوہ وحدت چو تابہ نقش کثرت گم شود	کی کو اکب نور بخشید در زردن ز کس
تا تو خود بینی خدا غائب بود از چشم تو	چون خدا حاضر شود گشتی تو غائب و غس
حضرت حق را نباشد طبیعتی در هیچ آن	همسیر ترا با خدا کم کن که کفرانیت و بس
خویشی حق یعنی تو حق را از تو پوشیده داشت	نکتہ لا طلبیوا الحق را نہ فہیدی تو بس
بیچ حق در حقیقت نیست جز حق آشکار	حق حق را نیو شد مرد مومن یک نفس
لب ز لہام شہادت لبستہ وار قرار کن	آنم قلبہ مگر نشنیده از قول کس
ہستی حق خود شہید جملہ اشیاء بود	شاہد و مشہود در آئینہ ہوش ست و بس

شورش عشق شہادت و اواز مشہود حق
لب فرو بستہ ز گفتگو غوغای ہوس

میر تو در درون دل جاے گرفتہ چون گیس	می نرد و بغیر جان از دل و جانم این ہوس
بسکہ خیال مغز من مرکز نقطہ احد	تا یا بد خیال من جز تو ندید پیش و پس
دائرہ خیال من مرکز نقطہ احد	آئینہ وجود من صورت ہستی تو بس
منکہ زور فلک جنون شاہد عقل گشتہ ام	چہرہ عیسیم در دہرہ وہم ہوش جس
کبیت کہ می بچمد او بغیر جنون عاشقان	ابجد این مقال را درین نکتہ فہم کس
بہر تو شہود ہوا اینہاے منکر تم	قاقلہ تحسیرم آمدہ فارغ از جرس
مشعل رو در ہر کجا جلوہ فروشی کثرت	شب رو کوئی حیرت با کہ نہادیم از پیش
زبدہ نور آدم شاہ پر بزم عالم	عالم اسم اعظم نفس من مت فی نفس

روح مجرد این بود ہمد و الپسین
شورش عشق این دادستان و دادرس

اسرار عشق تا ساخت مارا بیا رمونس
جزوی و گرتہ یدم لیل و نہار مونس

لہ جو لہ ولا طلبیوا الحق را نہ فہیدی تو بس

ما در است خور و یکم پیما نہ حقیقت	از شریعت تجلی مارا خوار مونس
زابد چو نہ بد و زرد در خر قہ امرای	سجادہ اش نباشد در وقت کار مونس
از شعلہ درد نم بر سوخت خرمن عجب	عذر است ہم قہر بنسم آمرزگار مونس
سرور و رون بجوشد کف سرو دل بکار	بانور عشق قدسی کی گشتہ نار مونس
این گفتگو کف دلان کز جوش لعل بلب	از خود نمائی خود عاشق ہمار مونس
مطلوب گشتہ عشاق عشق را نہ دست غلب	در جان و جہاد راست ہوس بکنار مونس

از شورش عشق گفتیم با عقل کل حکایت
بد ہوش گشت و گفتا دارم نگار مونس

جان بہ از نور تجلی جسم آن دارد ہوس	جسم سر این جلوہ در از بر نشان دارد ہوس
پروہای رنگ رنگ آتار سیرنگی اوست	عارف مصنوع صانع را عیان دارد ہوس
یک فرغ چہرہ مقصود نور ممکن است	آفتاب وصل را شب روزان دارد ہوس
رہبایانست اسی رہر وقدم بر صدق نہ	صافان را حضرت حق بنگان دارد ہوس
او طلب داد و بیا طمن تو بظاہر طاسی	عاشق و معشوق را عشق از میان دارد ہوس
مرغ جانپرو از داد در فتنای امج جو	نفس از انس طباہ آب نالان دارد ہوس
از ہویت ریخت ہستی مقید در وجود	اصل سوس اسفل پہرولی دکان دارد ہوس
ما را خدا یکم با اللہ را جع سے خودیم	جان سوس جانان تر را خزان دارد ہوس

شورش عشق کہ سر کردہ است از امکان
بال بکشاد است سوس لا امکان را دارد ہوس

نقشہ ذکر تو از ہر دو جہان مارا بس	ساعتی فکر تو از کون و مکان مارا بس
نروم میتو منشیتم و بے قیوت ہم	این سکون و حرکت و گفتار مارا بس
مالک ملک وجودی و وجود است تر	چہ تو ہستی تو نام و نشان مارا بس
مستی جرغہ تو حیدر ہوشم بر باد	منکر سوداے خیالت و مغان مارا بس
حال گنای من از اثر بانستی است	عاصل اثر و سیر و سیر و بیان مارا بس

<p>خربت عشق تو در برج و لم ثابت گشت ز بخشش من از منظر اجل بود</p>	<p>عکس حسنت ز تجلی زمان ما را بس قلامت ملک عدم حشمت جان ما را بس</p>
<p>شورش عشق که بر سوخت بهمانرا بنظر طوری سینای خودی ز بیان ما را بس</p>	
<p>اگر داری غیب از پاس انفاس فرغ ذکر دان از نور مذکور ضمیرت نوح روح و ان بودی در حق تن سحر ایا نور دارد شهادت سر بر تفصیل غیب است اثر باشد نشان از اصل هستی دوای را نیست ممکن نام هستی بودی از یک شهادت بر یک دار زندگی حقیقت موج در موج بجز هستی حق نیست نه انهم</p>	<p>در دامن هر نفس مذکور بشناس بگذر ذرا که اند نور بشناس جسد سینا دست چون نور بشناس ز نور جسم نور انور بشناس نشان باشد جلوه مستور بشناس ز اصل پستیش مشهور بشناس و عالم زمان احد محصور بشناس دوای را از یک محصور بشناس ز یک شیرینیش محصور بشناس مرا از دید غیبش کز بشناس</p>
<p>ز شور عشق قسم را از توحید ازین گفتار با یکر و در پویشناس</p>	
<p>ز دور خاموشی بگفتم در آرزوی چون بر سر چون بچینان بچینانم روان قاتله استغانت بر جبارت حق و پادشاه گر نپاید باورت اسی نمودن این گفتار در عدم ما را چون استند او بر سنی بود اگر چاره هست با شمع و در نه در و دستم تا که نگوید به سیم تا که نگوید به ششم</p>	<p>پاسی بند نافه ام هرگز نماند پیش و پس این نه جز نیست بلکه توفیق است بر و پس لیا امانت کی عبادت سر زنده از نفس کافران را این کشیده سد پیش و پس از چه مستعد او را من به باشد هم نفس اگر چه قدر نیم آن شادمانه هر نفس به نفس نام محض باشد هم در گش حس</p>

<p>فعل مخلوقست آلات ارادت تیرین فعل خود بینی نه بینی حسان افعال را تا که گفت از مصطفی که گفت از اسرار حق خوشی ما کم کن اگر خرابی خبر یابی رجن</p>	<p>خالق افعال را فعل تو بود پیش ست پس چرخ بینی کردش چرخ از کجا شد پیش پس بند واد شد گو گو گو به از خودی حرفی پس فکریت آئینه سخن بین شود وقت نفس</p>
<p>شورش عشق است از کج حقیقت موج زن مستی مخلوق شد بر روی این در پا خوش</p>	
<p>شکافت روزن منظر ز لامکان قدوس ز سر خفیه روح القدوس چه افتا کرد یک نگاه ارادت هزار آینه ساخت چنانچه وانش اندر بیان نمی گنجد از بسکه گشت محیط وجود و تراحم هموست کز شجب طبع جسم من گوید وجود مطلق بود در عدم تجلی کرد ز هست و سرازین منع کرد پیغمبر</p>	<p>رسید بهره نورش بملک جان قدوس گرفت غفل را زش به میان قدوس بدید صورت و معنی بهر نشان قدوس بسوخت هستی زانش مرا نشان قدوس وجود من بهر کم گشت شد عیان قدوس چو اصل است عدم شد وجود از ان قدوس عدم عدم شد از آن هستی زان قدوس ز سر و خبر شد شو که چیست کن قدوس</p>
<p>ز شور عشق شد اسرار و احدیت فاش در دامن سینا شهود است را ز دان قدوس</p>	
<p>شدم ز یک گش واله و خید که میرس حسن بلی از سرم تا بقدم جانی نماند ملکت هستی من و احد قهار گرفت چون نبود بحقیقت هم از ان نیست شدم بدیده کرده است جهان از رخ آن شاه جهان حسن افعال بود صورت امکان موجود ویده کیشای که دید از جهان بر پادشاست</p>	<p>مردی هستی شدم و غرق مناس که میرس من چه بخون زده ام سر من محراب میرس من الملک ز ند طبل بود که میرس هست باقیست بخود واحد یکتا که میرس در پس پرده بود نور تجلی که میرس حسن فعل است ارادت بی نشان که میرس خلق طورت و در آن جلوه سینا که میرس</p>

مرد بودند جهان در لعل تنگ عدم		زنده گشتند از ان مدح میجا که میرس	
شورش عشق که از شش جستم راه بایست		یا نهاریم پذیرد از ده دلسا که میرس	
تا در رسید از لب و جدم پیام انس	خوش یافتم ز شوق رباط مقام انس	نور بطون چون جلوه نفس ظهور کرد	هستی گرفت مشت ملک نظام انس
پیداایش وجود تو عین عدم بدان	باشد پنهان نفس عدم اندام انس	طرد وجود بس که به از نور جلوه گشت	از بارانی ست حدیث کلام انس
سرتاقدم شوا شمع نوار نقش بایست	در شش جهت بجلی ماه تمام انس	حسن ارادتست هر پدید از ممکنات	در دیده دید هایت بگوش جو جام انس
ایام دهر دور فلک را قرار نیست	دارند طوف گرد قد خوش خرام انس	نفس وجود دهر ز نور شهود یافت	این فرخ واصل همد ز نفس قیام انس
از نفی نفی گشته با شب است تا بجم	هستی با قیست مرار از دوام انس	از شور عشق صوت و دنی در عدم گریخت	
در کام من نمانده بفر از کلام انس		در هر میان نیست بجز آثار مقدس	
تا دیده دلم جلوه دیدار مقدس	هر چیز که در هم و خبال و نظر آید	از هر صفتی بر صفتی پرده کشیده است	سرقافله و پیش از کشور و حدت
بر هر چه که دیدم بجز ذرات مقدس	بر غیب نهائی شده رخسار مقدس	بر فرده ممکن بود آئینه تو حمید	چون سایه دیدار جهان بست ز پیش
در دهر پسین خمس اگر طالع تو ری	شد انگیز تن شعله ز اندام مقدس	در معن سرم عقل فرا شورش عشق است	

ز اسرار شده گریه باز از مقدس		بهنگام خواریت عشق بار بار بنما شد پس	بهمین بیکسها بیکس از اندام شد پس
چو لقی رنگ و بو کردی شود بزرگیت ظاهر		بحال بخودی از پنجه شوق سحر گاهی	ز اثبات هویت هستی ما و دن فاش شد پس
نمیدم غیر و پادشاه چو در عزت چه در شرف		قلند گشتم از کسوت سبزه گشتم از عرف	در بدم پرده غفلت گریبانم قبا شد پس
سروا گلی دارم ز کیش عقل به بندارم		فصیح از ازل من شد که فخر سر برین شد	چو در ظاهر چه در باطن به خورده باشد پس
مقام غانی الا علی شایم جسد لا یحیی		دول پر دای جهان بجز انسان ندیدم پس	ازین بهفتاد و سه ملت طریق من پیدا شد پس
ز شور عشق رسیدم که از کی بار سلطانی		بگفت از حال نکوشش بفرقم بین باشد پس	بدام دل گرفتارم تن از جام سوا شد پس
ملک از عقل شد بهنگام افسوس		روح اله روشن از شمع حقیقت	ندرد گرد خود پروانه افسوس
بست خالق جبار ان حیل چه بیند		ای عالم سر بر سر ز قای عشق است	نمانند از دل دیوانه افسوس
شراب معرفت و دل بگوش است		مقبول چهار دیوار وجود	جهان و خواب ازین افسانه افسوس
با ستاری سر از گردون کشیدی		پیشش شور و می و آینه است خال	نخوردی حب و غم زین خنجر افسوس
ز خود را سست شد از پا پرده گشتی		لبشوق دوست چشم ایبر خون از گشت	ندیدی عکس آن بیانا افسوس
ز شور عشق نشنیدی سحر و شنی		صفت شد صاحب در و اندام افسوس	

نرفتن از پی مستانه افشوس

دیدم بای عاسی را در دخت تار پوس
در دورون اندر بایستگر جمال آفتاب
غیر تو در چشم تو گرد و غبار نیست نیست
حاصل از این زندگانی چیست گنج معرفت
عارفان هرگز نمیزند جان باخته یافتند
قافله جنبان سرستان خواب غفلتیم
کاروان باره کشیده سوی ملک مستی
نقش بر آبست هر چیزی که آید در نظر

و نه در سو فار سوزن غیر تویی نیست لبس
یافته لبس به حجاب اندر وجود غار و خس
دیدم از خود پاک کن تا بگری از پیش پس
زنده بادید گشتی اگر ترا شد دسترس
خلوه توحید شد با جان ایشان بنفوس
نصرت با داریم اندر گوش خافل چون جرس
تو چرا دل بسته بر مال جاه خورش کس
چرخ گردون را ثباتی نیست و یکدکس

شورش عشقم که روان شب روان را سوی اسل
در سر بازار امکان از دور ان شد چون اسس

روایت الشیخین المصنف

در آن مجلس این جام عاشقانه نوش
شیم بمر و مک دیدم بین چه می بیند
به چشم خویش به بینی جمال باقی را
سکندر و جبریل ازین جام می نوشیدند
سرور عشق که عرش برین نه پای دوست
از شربت نظر پیر کامل اسی طالب
بروز اگر سر از غفلت سل سدا می
فروغ حسن که در هر چه بر تو گذشت

بر آس از خود و این جبر عمار فانه نوش
بر روی ساقی وحدت می بگانه نوش
ز جام چشم من این شرب جادو نوش
ز کاس دل من جام حرد و اند نوش
بزم پاسبی کنش آب شاکر اند نوش
برقص آبی و بکن و بده و فاکر اند نوش
نملان از غیر تو در جلوت مشایخ نوش
تذوقه ذوق ممکن خوش از زمانه نوش

ز شور عشق که صوت سلاست در آفاق
قدم بصدق نه یک تن از مهانه نوش

بگر جمال بی جوت و بی مثال خویش
زنگ و دی ز آئینه سینه پاک کن
سودا است تست بر سر بازار کائنات
مقصود از آفرینش در سرست ذات تو
خود بین مشکوکه دیدم حق من بدل تراست
هم از خدا سنی بخدا بایدت شدن
صد طبل از جوی زده سلطان لم یزل
آنکه که بر تو تخت خلافت سپرد اند
نور احمد حبلو که است از حجاب قدس

سیراب شود ز جبر عمار جام زلال خویش
بدر جلوه شود صورت و عکس خیال خویش
در خانه ششوی تو ز قال و مقال خویش
یک لحظه شو خبر از صفات کمال خویش
شمع خدای بی یمن تو بینم و سال خویش
واقف شوا از ملک گنج و مال خویش
بر و از کن بسوی شمشه لایزال خویش
آگاه شود ز توبه و عذر و حلال خویش
عزه مشوبه هستی و حسن فعال خویش

از شور عشق آیت رحمت شنیده است
آن خموش شد ز جواب و سوال خویش

در دل سینه ام دلی است در جوش
کلامم گر چه به خود رفت از لب
خود می بفر و کش و سکر نیستی حذر
بدل سودا می جانان را بجان کن
ز قال و قبل عالم فرو بند
سر به شباری اندر پاسبی حشم نه
جنون دادند که سر عشق چونست

شکست از تابش دی شست و سر پوش
بزرگان عفو میدارند مدح پوش
دو عالم نه ترک وین جام می نوش
ز بانه در شین و در سکر خاموش
بند یک ساحق بر اندول کوش
بجز و یواستگی عقل بغیر ووش
نه سبب مدح و نه آواز کس از هوش

ز شور عشق دیدم حبلو حسن
نه من و دیگر نه کرده باز رو پوش

افسار عشق است و می و این گوش
هر نفس که دیدی چه در خط و خیال
حق کرده ظهورات که تا با تو رسید است

تا با تو چه گویم ز می تاب که ز جوش
هر نفس که دیدی چه در خط و خیال
خود نظر حق بحقیقت نفس که کش

احساس خیالات که آئینه فتدند هر لحظه پیاپی بدرون صاحب دل است در روز نه صدق ره نورش در دست در قیاس صورت رخ معنی شده ظاهر	جبریل مثلث است که من السلام فراموش واقع نشود آنکه نثار و بخشد از خوش ببیند کسالت زود و آرد و در پیش روحت نهان جسم جان شده در پیش
از جان جهان جلا و تنزیه به بینم بی دیده کنون شورش عشق آمد و خاموش	
بیا به مجلس زندان و جام نهاب کش دو سینه خرقه تن پاره کن چه بپوشان نه نار عشق و می و دیک دل بکوش آور نظر ز چهره صد رنگ حادثات بپوش ز ظلمت بشری چهره دل خب ماند هنر ارگو نه قسا بهر غیر پوشیدی برنگ نقش و صورتا به کی بجبرانی بیا و نهاله عشاق فکری غیر بسوز بفکر طول امل مانده چپای بگل	ز روی شایه قدسی می نقاب کش جمال چهره جانرا اندرین حجاب کش پس عطر فتنه جانش ازین حجاب کش ز روی بھر قدم چشم این حجاب کش ز زده ذره استیت آفتاب کش و می بخوریش بیادخت زین خلاب کش در آ بجام بیرنگ و رنگ آب کش نه پاره جگر خویش کش آب کش نه صحن مرغ جهان خیره طغاب کش
ز شورش عشق که استاده عقل خود است نه میکده دل و یوانگان شراب کش	
از شراب بخودی یک جرعه ندان کش در جوانی در میان گریه و نری ساعی چاشنی عشق مارا نازد از خویش برود گرچه بخواهی که یا لیل گنج مقصد بر زبان کشته افلاس را جز ذکر و بر پاویج عقل از عقل بر سر جز به دور نگشت	در حضور عارفان ساقی بینان کش چون خضر این شربت حیوان تو پر کش خود پرستی و اگر از دور این پیمان کش ز خست خورد ازین عمارت جان به کش دستگیر خوشمیش در بجز جان در و کش ز جگر میکشی از مردم و داند کش

هو شیاران جهان از سکر و مدت به اثر ساعتی مجنون صحر اگر در اکن پائے بند	جام عشق از می کشی با طالعستان کش ناقه السبیل رعنا را بسوی خانه کش
هر کس را هر طرف خواب زبانه کشی پای شورش عشق را در منزل جانانه کش	
حالت دیوانگان بانامی جنگی است خوش زاد را و آخر شد و قوت ز پا خور گشت گم شریت اوید از ساق عمر جاودان و بد بعد عشرت بیشر عشرت پیش آید طالبا پارسانی با مرآت نیست گیش بندگی نیک و بد کسان چو گرد عارف نگریشوی	مردم به خانمان در ملک بی گشت خوش بانه گان از کاروان با شتر لنگی است خوش ایل مشرب را نظر بانا جنگی است خوش صداقت از اذیت بین در بین نه لنگی است خوش ذوق طاعت زاهد با عهد نگری است خوش سینه آئینه بین بار و می و زنگی است خوش
شورش عشق من که باد یوانگان بختا بدو این زمان در صحبت ارکان نه جنگی است خوش	
عشق آمد و برد از دلم طاقت دیوش از لب که گفتگو و وصل آمد کرم در مردک و بد و نه بد است و گم این زهر مرا که اثر عیوشی است این خرقه تن لباس تقوی نبود بشاید نخواهم شد ازین شکر عدم بسیلاب قنار و بخود هستی و بهر	تا که و مرا به هر سجاده و فرودش یک لحظه نشد قول اسرار خوش نگرند بجز ذکر احد نکست خوش در عقل به می نگردی این خرقه بدوش تقوی چه بود ز قشما و بد و بیوش مست از لعل نا ایدم من بخوش دیگر اثر نه نماند دیدیم بدوش
از شورش عشق بین و قل اثرم در بستی صفت و بجز اسرار بکش	
بیای به هر دو کاشا نه بدوش چه سرگردان و آ فاسه چه بد کار	گویم از مفاسد نکست کن گوش سبان هر نفس با شکر کن خوش

برو خویش چون گرداب میگرد لباس تن ز جان روح برکش نوازه می مع الله چیست بشنو خیال خویش و غیر از دل بد کن ز فک حق و باطل دل نگه دار دو کون آنسینه نقش تست صورت	ز جام خود بکام خویش می نوش قبای و صوف ذات اشد در پوش نوازه می خلق یکسر کن فراموش زده بوشی ز بوشی زده بوش که اطمینان قلب اینست میگوشت کشاکش است حسن خویش و میپوش
--	--

ز شور عشق ریزد بر تو خواندم
لب لب خامش نشین در دل بزم بوش

اسی از خمار عشق تو دیوانه بارکش چشم به بست شمع به پر تو جمال هر جا که می بری ز کفم پرده نمان طعم ملول کرد و رفیقان ده حواس نیکست رهبری که به دوست و به دوست آئینه مقابل وجه اندامست موت شاهین عشق صید کند جان صادقان	بچون سحر که بی خبر است از بهار کش اسی ساربان تو تحمل من از قمار کش ز بهار جان که جان سرسوی بارکش یک لحظه ام ز محض این گیر و دار کش اسی بر نهان تو جان ز شمع بی بارکش بان و بد و زار میوش گوی انتظار کش صیاد بهان تو صید میر شمع بارکش
--	---

از شور عشق بهلوه صحن است بانگ
خواه تو ذوق جان تن ازین شور و طراش

یک نفس در بزم مستان بهم پیان باش کوئی دولت را بیدان خیال افکنه اند سالمه در گردش و در ان هر یکا که مد می سر بر دار فنا جز علم نداده حاصلی از بی جمعیت خاطر پریشان تابکی روح می افزایدت از فکران اوج عدم	این سر و سامان آیس و محرم چایان باش بر راسی عشق ایچگان عین در اندام باش بچو نقطه پایی بند و دام دل را دانه باش تنگ بستان بهار قطع کن شاهان باش در شکست جمع کثرت بسای شان باش گر بلند می بایدست با غیبتی بهمان باش
--	--

کار ما در اوقات که طفل اند لعلش شاید ان قدس بهرم جلوه نو نکند بر خبلی هویت این هزاران شایدند	در این را اگر نوداستی برود دانه باش چشم معنی بر کشاید خود به افسان باش دعوی نوحید را بر بان تو فرزند باش
--	--

شور عشق که پادشاهش در سر دوش کرد
جسم آنرا اگر تو خواهی ساکن بخانه باش

سینه رخ بسته غافل نیست از بوش مغرم از بسیار گفتن از حقایق خشک گشت سر و مری و انگار و شعله شوقش بکوی کی شودی چون من بگرداب محبت و دود هر قدر عقل است کلام آنقدر سگش قوی است عقل گل دارم که ساقی رسیدم جام و بد بچو دم ساز و بگوید از خویش از کام من این شنبه نیست از من هر که دارد بوشی قالیما از قلب پر شد قلم از روح اینچنان	در نه از هر نکته ام ملک و داد و فروش حبیب و صد حبیب اگر گزینی کی حرفم بگوشت باز این بگر حق گودی ز پانا فوق و دوش قطره ات دریا شود از موج کی ملک خوش هر قوی با قوی زور آزما بد و ار بوش تا که ساز و دهم در هر لحظه گوید بوش بچو دی را بید و ساز و دگر است به بوش آخر او را ندانم که هست این کتشی بوش روح از لعلش حقیقت زان حقایق کو بوش
---	--

شور عشق است اینک عظم را بید یا غوطه
مید بد هر لحظه دوازده کش و دوازده بوش

می نهان چه بخورم از لبان زده بوش سخن که را بهمناسی نتیجه معنی است فریب عقل محو زانکه در لبها چون بوش آنچه و بندت ز صاف و دود قدح بهین که در تو چه شور است ای سخنان شمع انیس را از نه باش از روی ساز بحرمان مودت نهان اعیان گردند	لعلش بار من بینا و دنا سمان زده بوش بگوش گیر که انهارش از دبلان زده بوش قلند ان صحبت سبکشان زده بوش صفای حال خود آخر صوفیان زده بوش بملقه تو گمرا اهل قدس بان زده بوش که سر و دستی اند بزم و دستان زده بوش شیر ایللی است کن از کان عاشقان زده بوش
--	---

<p>از شور عشق که پیدای نهان نهان پیداست روز آن ز نور و نهانی عارفان زدهش</p>	
<p>ای شمس قدس چرخ خود از نقاب کش کم کن فروغ کوکب خورشید کن فلکان ریحان فکرت در طبق پنج حس منه آبادی وجودند از دلا حسی صد بجز عرق قطره عمان نبستی ست خواهی که گنج شاه بقا آیدت کف آرام بایست سوی کعبه عدم ختاب ظلمت از دست کوکب نور محسوس دوران بجز حرکت حسام کی خبر</p>	<p>بستی نور باز قطره حساب کش از نامیات حیل و اسما قباب کش از ناله حسد غم بنده کرکاب کش بکسوم عنان بد گنجیدان خواب کش خواست اگر زلال بحسام حیات کش بان لغت عمر زود ز ملک ختاب کش رخت از رباط مملکت اضطراب کش نحت الشعاع قلب خود از انقلاب کش از حکم دی تو رشت حسد و ثواب کش</p>
<p>از شور عشق بدرخواست در زده ان گر روح بایست ز روان شرباب کش</p>	
<p>صحن دل پاک ز خودی کن مست عشق پیدایش پای ناسرگوش گردد در اند آن دلبر شوق ربا رفی را نداده اند خیال شوق راه جلوه آفت دنا را غرق آب دید کن در مقام جمع جمع اجمع را تنها گزین استخوان و جنس نبود ممکن را با وجود منزل سلیمی صیبه مونسان حیرت شش جهت یا چار از کلاست هر گون هست ذکر از نده کور دار و جنبش غیبی نهان مشریت بنای روی خود بکام نبستی ست</p>	<p>زده زده دیده در شوق آن ویدار باش هر سر موصد بان شوق غایت گفتار باش لی مع اشد ساز و محرم اسرار باش از بروق غنم در قرب مطلع افکار باش در گرد و سایقان این مضروب خیار باش تا نیفتی در غلط ایراد و پیشا ر باش ای موجد در تحیر درک و انکار باش از زمان توان و استدلایل نیاز باش ذکر ازین خالق و دست کس استغفار باش لابق مشرب و در ندهب شطرا باش</p>

<p>صورت و اشکال و اسبابا منظر معنی بود جلوه بای رنگ رنگ ستار بی رنگی دست بگذرد از صورت بمعنی معنی صورت بدین</p>	
<p>پرده از معنی بگیرد و منظر اظهار باش بر اثر یکسر هیچ و اصل را در کاد باش در تحیر و صورت معنی معنی بر دیوار باش</p>	
<p>از شور عشق سن که از اسرار حق و عشق گفت یا ز خود بیرون کن و بر گرد خود پر کار باش</p>	
<p>حریف با ده شوقم مرا بدان مدهوش در دل دیده بدیدم چه مردم دیده بیایند لب من مشرب عنایت چوی ردان روح که پر نور گشت عقل اندوی سوار مرکب فکر ز طوفان گذشت هوا و وصل ندارم به جبر و شادوم مهاجران غم بجز انانند خوند بگز چو مرگ بجز تکی است وصل را پای کلام من همه باو است ای وصال طلب</p>	<p>انیس چهره و جیم مرا بخوان غما موش پای دیده و دامنم چه عاشقان بجز موش چرخ جلوه وین را باین و آن مضروبش علا نیت گرش حلیه می نمی برودش چه برقی جلوه از افکار و هر مشعل پوش چو بجز تم ز خودی شد فکند هر فکندش بنفش بجز وصال ست سوی بجز کوش بکمال که توانی ز موت جرمه بنوش بصورتی از تنوای بمحسوس می کوش</p>
<p>از شور عشق که در هر غفلت افتاد است بطون ظاهرا شبیه همه بکوش و خروش</p>	
<p>روز عشق دار در دلم جویش ندارد صورت تم چند دوست معنی ز صورت هم عیان در هم نهان است بهمان حرفت و جان در روی و محو غرض از حلق شد اظهار غرض سبق خوانی نه لب جنبانی آمد بنوش از جام صورت فیض معنی</p>	<p>جز او را کرده ام یکسر فراموش بی صورت بمعنی گشته در پوش یعنی معنی و صورت بکن جوش ز زید و عمرو بکبر اسرار کن گوش غرض از حرف معنی را دست میگویش بودت سلیم علمت را قسح نوش به آب که ره ازین عقل و ازین موش</p>

نقوش خلق بر خالق نقاب است		بجز تو نیست بر آن حسن رو پوش	
از شور عشق در سر شور دارم		از جوش عشق دارم در درون جوش	
بر از دور و نم نگرفته نفی گوش	هر چند که گفتم ز برون روزه دوات پوش	از خامه کشیدم سر او راق و حرف	خواندن خواندنی بربان جز لب خالوش
مقصود از ایجاد جهان چیست محبت	بے داغ مودت نبود چهره عیونش	محبوب ازین رنگ بودی آمده در پوش	رو گم شد گمان جوی که بجز از چندان جوش
سجاده که از جبهه زاهد شده رنگین	تا محو شد قطره که در او بر فراغش	از چهره سابق است عیان متور	از پر تو جام است لب حاصل شکر نوش
از شور عشق آه دست حسن بیدار		در عشوه برون که در رخ از پرده آغوش	
از سینه اگر سوز و درد نم گشت درش	از دور و دم کون و مکان پر شود آتش	تا مظهر عشق شد در کونست سبب انم	عقل از پے آوازده او گشته مشوش
نقاش که بر صفحه جان چهره نشان کرد	حک می نشود از نظر در محبت و کوش	سر رشته امید بخود بسته نفس من	ز ان روی فتر بگرد لب کشاکش
از آید در رفت و رفتش فرو بند	ببرون تر ازین چهره عال است نقش	انجام یافت از دست بیک آن	مین و بر لوله و هر شود و مشابده سرکش
پایند مدادیم درین مرکز هیات	بر جبهه جو ابریم ازین ابر معطش	تا شور عشق بخت او بد خود می را	
از شور عشق گیسو بد تعلیم علم تفرید		جز دوست هر چه دانی بکشد ز لعلش	
دیدم از بکر و عیالش قطره بر جان خویش	موجها دارم کنون زین بجه عمان خویش	از یک نگاه جهان شده پس نکته دان خویش	یکدم گشته این چرخ از کادان خویش
گوهر دارم که در ملک و ملک کس شتانت	صد بهشتان دین کم دیدم اندر کان خویش	دل کرد گفتگوی کنون شد زبان خویش	نفس از فزون غم بدین بیولان خویش
		تخمیرم از طلا غم هستی سلسل است	موج بطون از کجای نفی کف نشان

مهره دل گریز مار نفس گریه شده شوی	باز گشتای دکان جبر حضرت سلطان خویش	بایدادان انزل سر باز بر کردم ز خواب	نازه تر ویدم چه چشمم رشته پیمان خویش
صورت و معنی چو بجز موج با هم بسته است	هر که این داند سلامت او بر دایمان خویش	اسم چون موج و سما همچو بکر آمد عبان	نام جو یاب نشانی از حضرت جویان خویش
حق ترا جویان ز صین ظلم اعیان آمدی	کم مدان خود را که هستی شاید دیر بان خویش	صورت لایق ضمیرم را بخود پیونگ ساخت	تجربه کارم بطریق نقطه سرگردان خویش
آشنا ناگشته متزل جوی سلطان خلق	خود کن ای دانا تو دین ماجر او بان خویش	سکه تو حیدر اندر نفس بهر شئی ثابت است	کیست که نفلس شدت از غن زدن خویش
شورش عشقم کز افغانش قیامت شمع است		گرا مان خواهی ز رستی باز بین و امان خویش	
از آتش بخلی در سینه با شدم جوش	باشد گواه عالم کنون زبان خاموش	دل به از خویش گویان لب مانده است چیلان	در ورس با ده نشان قال و مقال مفروش
سقامی عشق تا دوا یک جبهه نه عالم	پیدا است از قریب و دیر معشوق هر گوش	آن کجاست کوته اردو در خود سرخ جانان	خورشید اوج وحدت در زرباست مد پوش
همپای مسجحات انقاس با ده نشان	در آسمان هستی زان در فتاده مد پوش	این خرقه سراس یک مسافتی ز کیش	سده کشت و صد کرامت بر جام با ده بفروش
هر لحظه از تندرستی داری منسوب دیگر	این نیست کار صدیق این نکته گیر و گوش	از شور عشق گیسو بد تعلیم علم تفرید	
از شور عشق گیسو بد تعلیم علم تفرید		جز دوست هر چه دانی بکشد ز لعلش	
دل کرد گفتگوی کنون شد زبان خویش	در ورس عشق آمده پس روز دکان خویش	نفس از فزون غم بدین بیولان خویش	از یک نگاه جهان شده پس نکته دان خویش
تخمیرم از طلا غم هستی سلسل است	یکدم گشته این چرخ از کادان خویش	کافی ترست این کف کجاست کزان خویش	کافی ترست این کف کجاست کزان خویش

وحي درون سینه عارف نه فکر نیست آسنا که رطل عشق کشیده است جانن	بقای حضرت است ندر روح روان خوش حیرت نشسته بود ز آن دژمان خوش
جان از صفات رفت و صفت ماند جزوات توحید رشته است که این سر بآن سرست	زین عاقل نشد خبر ز نشان و بیان خوش دیگر گو که صفت ز موی در میان خوش

از شور عشق غیب یقین نیست حاصل
عارف شد آنکه گشت زو هم و گمان خوش

امکان چه بود پر تو پیرایه سنش نگوین علم افراشت به ممکن بدوون	تفسیر و جوب است هو پایت سنش کنی چیست بک که ز سر پایت سنش
از علم معلوم ز معلوم بود وجود ز آغاز ازل تا به ابد مظهر آن است	یک آن تمیز نیست ز بخانه انش آفت که اینهاست هم آتایه امرش
ببیننده و بینای و ادراک بصیرت مارا سرانیت برین دایره نصیب	و هر بیت زو موی همسایه قریش قوسیم ز به کار نشان نقطه انش

این شورش عشق است کزین راز خبر داد
سرشار شد از شربت غنچه انش

مستی بودار و دارو این شراب خام جوش چهره مینای وحدت مهر لب و اکرون است	بخت مغرور است آنکه بکدم کرد ازین جام نوش وحي دل دارد کس از آغاز کرد اینام نوش
داروی بی هوشی مانیت در دهر ای طیب روح پر جود را گستر نیست خبر صباي عشق	تست سودا چه بد و شیرین تر بود و ام نوش این مظهر در باند از پنج صبح و شام نوش
پروانه از روی خودی بر دار تا خود کیستی آفت هر دو سر افراز نیست در دایمان عقل	برقع بر چهره زلیله تنگ تو نام نوش گذرانده انش که نادانیت این بام نوش
همسنگین تا سر او بیاست از آسید چه	ای مرید ابر مراد و دارسد و کام نوش

صورت و مستی ندارد فرق چون بجز و حباب
شورش عشق است محو حسن در بنگام جوش

رویت الصادق علیه السلام

در آنجمله اسبوحیان و خندان رقص بکوب پای و قدم از سر و کون افشار	بیزم غمگنده و صوفیان و گریان رقص چو گرد و باد بجز ای ملک البقان رقص
مدار نقطه اطلاق مرکز دل نیست از آنچه عرش ندارد و در ملک دل وانی	بطوف دل به ثبات قدم خزان رقص امیر کشور دل باش و شاهانایان رقص
چنگ بجز هویت سمندر دل نیست نظر زنگ دهد و هست و نیست بکسر پوش	محیط قلزم عشقی روان و بجان رقص کیست فکر بجز به بند و ستان رقص
نشسته ز چه بر برگ سینه بالزان چو غالب است حق اندر امور نقد برش	چو شبنم از پی نور شید زین گشتان رقص تو جیستی پر کایه بیاد و حیران رقص
ز زبست و دعوی هستی عجب محال آید	چو مرده در کف عسال محو و حیران رقص

ز شور عشق غنائم رید و جذب حق پا
بگردن بر سر و فوق عرش الرحمن رقص

اگر رسی نفسی در دمار حواس الخاص بکوردل همه کحل الجواهر است ای جان	سزد که جان بهی در کنار حواس الخاص بچشم خویش بکش از عیار حواس الخاص
رفیق راه الهی است در شب و بجز به نیست دیو خودی در هنر دیانت و دین	بجوی شعله ز شمع مزار خاص الخاص بیاگر نیر تواند رخسار خاص الخاص
بدو ستاد می صاحب دلان اگر بر سر ازین زیاده عمل نیست این آدم را	یقین که حشر شوی در شمار خاص الخاص بجان و دل چو شود و در شمار خاص الخاص
فلک که روز و شبان نفس میزند چه دست و جود من شده آنکه خداست و نسا	کند طواف و قلب سار خاص الخاص بمن انگشت و نظر یار خاص الخاص

ز شور عشق غزلی است در وجود و عدم
گر به ادب رسد شجر بادست اس الخاص

سری بعرش بر آورده زمین میان اخلص	ز بسکه جای گرفته بنفش جان اخلص
ز دوده زنگ ریا و تقاق ز آکن مل	بساخت آئینه دلهای حار فان اخلص
در دل جمله ایقان از دست دروشت دل	چراغ دیده سرای عاشقان اخلص
دو ضد فکر که چه سان هر دو هم گردند	صد اختلاف کنند دور از میان اخلص
ز نرفته خیر و عاصی کس بطریق مراد	بطاعت که نشاند دور درون شان اخلص
نه گشته جای یقین سینه پایی بل تقاق	مگر که روزی سازد و بسوی آن اخلص
براق راه روان چیست در طریق سلوک	بر غرق آمده هم گام و همچنان اخلص
نظر بصورت ساکنان تریس انگن	غریق علم ادب گردد روان اخلص

ز شور عشق بگیر و دانه معنی
درون سینه بکار بد صوفیان اخلص

عشق و دوست یکن سینه را جان اخلص	که غیب را ز غنچه در آن میان اخلص
ز منزه جان غم و سوس را بر دل فلک	ز پا و سر شوی از آنس و آنس اخلص
وجود من که محیط کائنات شده است	بد و باسی بویست مرست جان اخلص
ز کار و ز نفسی هر آنکه دامن چید	شود و بگردم آزادگان روان اخلص
سپارد و گفت تقدیر اختیار ز نام	چو خلعتان کشد تری خورده جان اخلص
طریق خاص ارادت ز مردمگان آموز	بلطف غزل نبیند خاسلان اخلص
ز باب سینه من تا رعن کیوتی جست	نیافت خبر بقیاب بهماجران اخلص
انیس تو به مگر و سی مگر بیای کی سر	ایشوی سینه ز اسرار نفس جان اخلص

مجردان ره شور عشق بے دست مند
به آوراد بر پدند کاروان حسا اخلص

نیشوی تاز سر افتاده تعمیر خلاص	کی تراغت شوی از غنچه تقدیر خلاص
خرقه زید لیسافت در سینه اندود	بدوان تا که شوی از غم نشهر خلاص
یاد نه روح تنه که بود از شیشه فکر	نوش در شمع شوا از ضرب تقدیر خلاص

بیرشته فاش کن تا که شوی محرم از	مان مخور تا کند و پیدات از شیر خلاص
بے ادب زلف قدم ز دسبر مصحف می	پای گیسو نشد از حلقه زنجیر خلاص
پاس انقاس کن صید شهو و از خوابی	نشد این دانه از لث کر نخبیر خلاص
آرزوی جگر تشنه دم آب بود	دل عشق بقی نشد از شربت تاثیر خلاص

شور عشق که از وحی قدش یادست
تا ابدی نشد از قصه تعمیر خلاص

دخ دیلاست المص	منه سر و دست المص
کو جبرئیل سدره کزین سر خبر شود	از چیده کف دست المص
تمیز کبریاست محض با در س قرب	بیه حرف دبی صداست المص
دخ درون مشا به بستی حق است	مرآت حق مناست المص
از بسکه راه قافیه تنگ است و پیوست	تفسیر از آن منخواست المص
طه طهارت است بمنای خود و را	مدرج منصفه است المص
موجبت بجزد بجزد منو و ایشد موج	ز ان بجزد منو و ایشد موج
حرف از چه ظاهر است ز معنی طه	بمعنی آشناست المص
معنی بشکل حرف و معنی لیل است	بین جسم جان مناست المص
نظر بین جسم و جان نشود در حد بین	ذات صفت ز دست المص

از شور عشق حامد و محمود و حمد خواند
نعت حبیب است المص

سزد که جامی کنند در حرم جان خلص	که راه برده بکیموانند سببان خلص
خلص یافته خلص نه غیر حضرت دوست	خواص خاص شد از جمع دوستان خلص
طریق منزل اخلص چیست درون	بغیر نقش قدم رفته اند را ان خلص
نسیم عطر استی شام خلص یافت	که تا ابد شده سرست ازین میان خلص
لوامی حضرت طلائع فوق الباقی است	نخون نشسته سر پای آچنان خلص

شهادت تیغ محبت ز خون بهادر دارد سلاسل است بار و اح حجت غیب الهی	بجز جمال خدا نیست صلح آن مخلص ز قید ریب بدین رفته یک کزان مخلص
ز شور عشق قلندر شده است صوفی هاشم که شوق پرش شد از جمع صاحبان مخلص	
روایت الصادق علیه السلام	
ببین که حسن بایکینه کرده صورت عرض چو ننگ حوصله گردید شخص بهر مراد امتی که خدا عرض بر سمساز زمین قبول عرض خدا کرده خلیفه قوی چو در زمین و سماه نه گنجی از عظمت ازین زیاده بگویم که داستان گردد	بے قبول کند شمس پس از کدورت عرض حیا گذارد و سازد بهم از خردت عرض نمود و بود تو کردی قبول خدمت عرض تو حفظ مرتبه کن و در بر عدالت عرض دل تو دوست آن یافت از کرمت عرض اوا به نکته نمایند اهل قربت عرض
ز شور عشق رموز است عارفان در یافت که کرد و در در شا به نشانه اوست عرض	
برون جسته اند ابر آثار فیض و پاک کرده بر چشم عاشق نگاه و پاکیزه دل عارفان خورده آب و پاکیزه خورده نه انگشت عشق و پاکیزه خورده نه بجز صدق یکام صدق به نیت قطره و پاکیزه قدر قدر به بیانت در آینه ممکن انگن نظر	مگر خوانده حریفی ز طومار فیض که می بارد از دیده بار فیض که گشته است زان چشمه سار فیض زبانست گو یا ز گفتار فیض که در قطره دارد انوار فیض گوان سنگ گو بهر شد انوار فیض که نه خواند از عدا اسرار فیض که روشن شد از عکس و ابر فیض
بهم از شور عشق است افغان خلق	

که دارند بهرسم را از انظار فیض	
جان بدو تاجان جان بدو عوض قائم آن را خون بهسا واجب بود کشنگان خنجر تو حید را حاصل از کون و مکان و ابرار دست نقش هستی از دل ادراک شوی راه رو را راه بین پیغمبر است گر نه گشتی تیغ سیر کاروان مرگ معنی زندگانی کامل است رویت اطلاق در مطلق بهید	از مکان تا لامکان بدو عوض آن که گشت هم بهان بدو عوض جان باقی بے کمان بدو عوض عاشقان را را یگان بدو عوض تا حق صاحبان بدو عوض یک قدم را دو جهان بدو عوض از پی سودت زبان بدو عوض در کمال ناقصان بدو عوض کز نشانی نشان بدو عوض
شورش عشق که محمود بحق است احمد آخر زبان بدو عوض	
روایت الطاهر علیه السلام	
فر از کرده غم بهم بقا چنان باسط و سیده از سر و پا کائنات را فتنه ظهور پر نور بسط لم یزله در دن دیده هر زوره راست بین باشد من و تو از چه دین قیض قضایستیم رسید مشرود غیبی ز باطن عارف	که زوره زوره چیده است ذوق آذین باسط که در سکون و سحر ک حیات جان باسط محیط گشته برادر کان کن فکان باسط غلط اسپین که بود است یگان باسط کشاده قبض شیر ازین میان باسط که ظاهرا هرست چو خورشید آسمان باسط
ز شور عشق رگ جان زندگی بجهت مگر کشیده بجدیش بخود عنان باسط	
هر کتب کز خبر عشق شد ماند غلط هر که بخواند غلط سیر که بخود خواند غلط	

عشق را سجد و سجاده نه گشته است کمال
سلسله دام بود از بر نادانی چند
گام آهسته دوسه در پی عشاق بزن
بادی نیست بجز عشق و دلیلی نبود
پر و عقل که او مشعل سوخته است
و هر یک جلوه معنی است ز صورت برون

زاده خشک است سلسله جنبان غلط
صید ز برک نمکند امش اگر شانه غلط
حزب عشق شتو که بر فرس راند غلط
مسند بنظر آنچه قدم ماند غلط
هر چه نهید غلط و آنچه که نهاند غلط
مثل و هم نهان است که نهاند غلط

شورش عشق بیکبال ز صدها گشت
بهر پرواز اگر عقل پرافشاند غلط

روایت الظاهر مہملہ

از یک الف بخواند ہم اسرار روح محفوظ
پر گشته کون ممکن از امر نکته کن
ارواح پاکبازان در حالت بجزد
بنشینت نقش حیرت در جان اهل قربت
کس سر سری ندیده است جز سی روی مقصد
کریم پس حکایت در گوش ایل تصدیق
ارواح پر گشتی با یاد بان نفس راند

معنی درون جانم زین را گشته محفوظ
گر عاقل نظر کن از نقطه زمر محفوظ
ندیش را ز گشته در صحن دید و محفوظ
از در و داغ حسرت کردیم بسکه محفوظ
جوی اگر مرادی در دل و دام الطوط
بهر پرواز تو لولوا بن وعظا نرو محفوظ
خواهی اگر سلامت افکار و ارا محفوظ

از شورش عشق را ندیم پس نکته حقان
آن کس که فهم این که و بر گز نه گشت محفوظ

شکست پایت بنسب ز سخوت و اعظ
درون سینه عشاق شد خراشیده
بوی عشق بو عطا از سرم برون نرو
سر بر خاک نشینان ز پای مستفی است

درید جامه شهرت ز عزت و اعظ
ز صورت فتنه دوستان صیرت و اعظ
چرا که واقفم از حال خلوت و اعظ
گنج نه کرده تنای رفعت و اعظ

طریق بندش دستار و حجب آموزد
مراد اهل جنون چیست و کیش کشد
ز دور و منہ سی عشاق اگر خبر بدوی

کسیکه جای نشین شد بقربت و اعظ
بکوه و دشت و دیدن ز تقریب و اعظ
ز بان لبسته نشستی بفرکت و اعظ

ز شورش عشق گر گوش و اعظان گشت
که از حسن نه گفته است حضرت و اعظ

روایت العین مہملہ

از دلم تا کرشمس پر کرده طلوع
جگر بجز این سوخته از حسرت این
تو که خفاش ضریری به نهان جان
کو کب دانه نه فلک از چه تو مهر
پرده گوید که بن کبیت نهان تیر بین
عقلت آن محرم فرست ایست بدست
فهم را ز م نه کند آنکه سجد زده بود

در دل روزن هر زده صبا کرده طلوع
نور و صید درین پرده صبا کرده طلوع
پس صد پرده غیبی همه جا کرده طلوع
چشم بکشاوه که در دیده ما کرده طلوع
و انهم جلوه کشان نوریت کرده طلوع
کس ندیده است که آن مهر بود کرده طلوع
مرگ بر چیست کرد و نور خد کرده طلوع

شورش عشق که از جلوه وحدت بر نیست
نور بخشی است که بی شام و صبا کرده طلوع

روایت العین معجبہ

در عشق پار گشتم از غیر یار و رخ
جز دوست بر چه می ایست بی ستا
اندوختن ان فکر بودی شمس دم
چیز که نقش و رنگ است باکن و بگل است
مرگ نیست حاصل آنرا گشت قائل

نار و ز شمع گشتم از روزگار فارغ
بکس که گنج در یافت از بول و فارغ
بی جام و باد مستم کردیم و بمار فارغ
بی نیست صدم از گیر و دار فارغ
بس ز بر کان عاقل از مهر بار فارغ

در قطره هبل لاغر قند ابل حکمت	از موج بحر قدرت اندر کنار فارغ
مناظره طریقت با نوح و س عزالت	خوشدل بعیش و عشرت از کنار فارغ
از شور عشق شور است در کام پادشاه نوخان	
ساقی مگر نشسته است ز ابل خمار فارغ	
چون لاله بکار و بدوین باد سحر داغ	گزار تو بیا بدیچمن وقت گذرداغ
هر کس که بر امید بدو اند دل ماند	بر خنجر تسلیم جگر کرده سپرداغ
عشاق جو پر دانه بشمع نگر استند	بر داغ گذارند مگر بار و گرداغ
ز انوار غلیل ست بآتش کده بستان	دارد بدل خویش از ان نور شریداغ
از چاه نظلم شده بر جابه مکرّم	طفلی که نهاده بسو پدای پدر داغ
این سوخته برق نخل است که سبناست	با مردم نادیده کشیده است نظر داغ
مانداغ که از کنته محبوب سبق بود	چون نقطه بزد و ابرو نسل بشرداغ
حقا الف از دست روی شمع حروفت	باقی زنجی یافته در زیر دزد برداغ
از نیست گویند خبر جز خبری نیست	معدوم نهاده و بخود از اسیم اورد داغ
مه گفت که بدوم بدوم میخیزم نور	دارد بدل خویش از ان تیرم اورد داغ
در شور عشق است نهان مغر حقایق	
معنی ست که نهاده بخود نقش صورت داغ	
ردیف الفای موحده	
معنی ست جل گر شده در صحبت حروف	اندر نقاب در شده در کسوت حروف
این رنگ آب از آتش رنگ نظر فهاست	یک جبهه در و بنوش تو از شربت حروف
بجوت نیست معنی سر بسجده محقق است	انگهار معنی ست درین شهرت حروف
اسم ست مقتدای سما و دال او	مدلول دال کرده بخود قامت حروف
زین برده آشکار و جبر این پادشاه محقق است	صانع یعنی جلوه گر از صفت حروف

خلق بهج حروف آمد و خلایق منیش	پیدا است نزد من سر سر قریب حروف
از حروف دست هر که زمینی نصیب یافت	منصور سر بریده شد از غیرت حروف
ترکیب لفظ مشا به معنای مفروض	یک حرف داشت گامه در کثرت حروف
معنی حرف من نفس جاد وانی ست	هر زنده یافت از تقسم راحت حروف
از شور عشق تفرعه و جمع شد ز کار	
از آن زمان که بپوشید از وحدت حروف	
از جیم عارف جان گشته معروف	از آن واحد شان گشته معروف
شان شیون قیل صفات ست	از نور مطلق کان گشته معروف
در پرده سپیدی پرده پنهان پد	اسرار ذاتی این گشته معروف
نور تجلی اسرار اشبار	رو دیده یکشایان گشته معروف
یک پوست سدا از نفس منها	هر دم تنه را ان گشته معروف
هم خوش مراد است در نقش کثرت	و عدت انبسی ست کان گشته معروف
از شور عشق پرده است وحدت	
بردار این را آن گشته معروف	
از سینه برون می کشم اسرار تعرف	در دیده کنون می نیم انوار تعرف
کلیم که علوم از می در نقطه آورد	معلوم کنش گامه طوبیاء تعرف
رو مشرود انوار ده آن برق یقین را	تاریک دست آنکه شد اکار تعرف
در جوش عشاق نه از شربت نابست	بجود شده از حبه سرشار تعرف
جان سلج و شرای خود امر و نظر کن	امی بجز از گریه باز از تعرف
صورت نگه ده و هر تحسیر زوگان ست	آئینه خرد دیده بسید از تعرف
سنگ حرم کعبه شود موم بدستش	آن بت که بود بسته زنا ز تعرف
صد قطب مدار از فلک دایره مسائ	بس طوف من استند باختر تعرف
نور دل من مشعل مظهر ذات ست	روشن شده ز دگر چه باز از تعرف

از شورش عشق ست ققان درین بگوش شاید بشنود نکته گفت از لعل و دشت	
هر لحظه دید در خویش ویدار بار عارف فکرش ز رنگ بیرون بپوشش زینفنون شش سوش از دوار دور خود حضور دارد نقش در دوش بگر اثبات وحدت آمد در نیستی فرو شد پس محو گفتگو شد کل لسان و طال این هر دو نقش آمد از چار سوس ساطل گم شد جسمی عارف صفات حق یافت کم کرده نخل مستی	نگرفته مثل دریا یک جا فرار عارف در عاقلی ست مجنون بی سبب و عارف صد کوه طور دارد در کنج عاقل عارف نقش دوی نموده از روزگار عارف واقع ز سر پیوسته پس راز در عارف گوینده خوشی ست لیل النهار عارف گشته محیط مطلق دور از کفار عارف پیداست نور و جش شد مبله زار عارف
از شور عشق بشنوا سرار عاشقانه را کامد بملکت دل پس شهر یار عارف	
ملت اندر با کردی مردان جیف جیف ردی بر دنیا کشادی پشت بر عقی زوی کار مردان این نباشد هیچ عاقل این کرد نشر غم در گت بنماوه از دست قصا مال و زر بسیار کردی سعی نمودی بسی علم و تعلیم طایک را کشیدستی زیار زود بچ از رسد از صبر و شکرش ایستی در و خواهی از سر در مان گذر عاشقی	دل ابعیان شاد کردی ای سلطان جیف جیف و کردی از یاکردی عاقل ایمان جیف جیف هم ستر هم را کردی بالیمان جیف جیف از قدر فریاد کردی نزد سلطان جیف جیف رفتی دور با کردی نقد ایمان جیف جیف بهر خود اسناد کردی نفس شیطان جیف جیف از حیرت ز یاد کردی لطف احسان جیف جیف بر غلط بنیاد کردی فکر ایمان جیف جیف
سپاه شور عشق بستی در حضور اهل دل داستانها یاد کردی نقل مثالین جیف جیف	
بهموده رفت عمره کردیم کار جیف	شد صفت عمر با جسم رزگار جیف

سلسله حروف است که در این حرف و در طالع است

در وقت مرگ جمله عزیزان بخت کرمال شد ز بر خاک جسم شهنشاه کاهران بس نو عروس چهره گلنار مشکبوی بازار مرگ گرم بود بزم عیش سرور لبها ز گفتگوی و غزلها خمش شوند کا و س و کی کجا و کنت در کجا و جم فرست شمار وقت مده را بجان ز کف	
جز شور عشق آنچه بود در دولت عیث اسب و بیم و دشمن از نور و نار جیف	
ای رفته گران از صف مردان تصوف در مطبخ دو نان دینی رفته گس دار ذکر لب و دندان عین القمه خوری گشت صد قفل بدروازة این شهر وجود است نور از دل و پیرانه میخانه طلب کن صد کوس قلندر بر بند شاه حقایق منصور که سر حلقه در ندان فنا بود جبرئیل امین قافلہ سالار ملایک ابر کرم و مزرعه لطف نهانی	این دوستی و مهر بخویش و بنار جیف این تاج و تخت و طره و این گیر و دار جیف کنج محو گشت و نقش و نگار جیف بس ناز و لبس که شمه بوس و کنار جیف این نو بهار و نقل و می خوشگوار جیف دان بلند و روم و چین و چین زنگار جیف جز ذکر و دوست مصلحت کار و بار جیف
بین شورش عشق آئینه ذات و صفات ست ز حبل و حد در دل انسان تصوف	
سلطان و شه کشور گر خود نمک الطاف شه نقطه پر کار ست در بر دایره عالم عشق از خود آموزد جز دوست همه سوزد	نامش شرو و هرگز در دایره این قاف دل شاه در عیث تن گر پیشه کند الطاف عارف نمکسترل در خانه نوا عراف

<p>طشت دل مشتاقان از خون رقیبان تر شرح سبق و حدیث طفلان ز که آموزند یا پای عدل افتاد زین منبر نه طایر عز و شرف مردان صدق است و صفا گفتار</p>	<p>پاکست همه را و امان از لوث معاصی همان عالم شده تن فرید از سیم و زر اوقات قشریفت و قضا جویند آ تا نگه بوند اخلاق لی این دو صفت هرگز ظاهر نشود اشراق</p>
<p>از شورش عشق اینک جان بذل کردم این کار گریبان ست و دین بنود اسراف</p>	
<p>افراشت خوان نعت بهان در بدن لطیف انوار مهر و ماه که چشم از جهان گرفت اندر درون خلوت دل بیقرار گشت باز در پارسائی ز باد بسکند الهام دومی تو ام بطن بدایت اند پروانه دوز باست سوی شاخسار حور</p>	<p>پوشیده از صفات قدم پیرین لطیف ندان رودند به کجای آن مرده زن لطیف باز آمده است بر سر این انجمن لطیف بر تو ز می که سر بر دوش تا برین لطیف باطن کند چو طوطی شکر شکن لطیف از من شنو حکایت حب الوطن لطیف</p>
<p>از شور عشق که کمال دل کوران است در کشور بهیم سفر آن تو المثنی لطیف</p>	
<p>قدم شوق گذشتانده عنان از رفرت شش بهت بهجو حساب از سردیای شکست نفس کرم من از جلوده است سوزو ایر سلطان بر عا یا غلب تاج آمد جیت از رفرت بتو گویم شش حالت دل بکنند گردش سیلاب بفرم حرکت</p>	<p>بر سر کوی نشان برده بیان از رفرت بجز پیچوده و طکر ده مکان از رفرت بدر پروانه کند شمع و کان از رفرت رنگ زردند چو بستان بجز آن از رفرت پرده در آمده بهم جام در آن از رفرت امر ندان یکشد روح روان از رفرت</p>
<p>شورش عشق که کمال دل کوران است ز در بخشی ست که ره دیده نهان از رفرت</p>	
<p>بر سر باز عشق جان جهان شد تلف در نفس نغمین سوز و زیان شد تلف</p>	

ساده قال علیه السلام حب اولی من اللواتی یاتن
سلطه من خوف الله من سائر من یحب الله

<p>حق بحق آمد دلیل کیست که داند سبیل هر که بخورد و هر که گرفت و لبوی چه گرفت شرب و ذهاب یکست کثرت و وحدت یکست در پای مردان بد و هر چه بگوید بکن و ادوی و دیوانگی چیست جمال نگار آینه معنویت صورت دهر از نازل ماصل فقر و فتنانیت بجز نیستی</p>	<p>در فکر و دوشیل را در دوان شد تلف گر چه که از که گرفت و عمر جوان شد تلف و آنکه دوا نگاشته و فیض از آن شد تلف در نغمی امرشان هر دو جهان شد تلف ر و دیوانگی لطیف عقل و گمان شد تلف چشم کشاکش نظر نام و نشان شد تلف مفلس خجسته در این گنج روان شد تلف</p>
<p>در فلک از شور عشق غافل تو فتاد شمس شرار انگشت که کاشان شد تلف</p>	
<p>رویت القاف</p>	
<p>در دل من بهترین خلق بنواست عشق گر بنودی عشق کی انکار گشتی ذات حق کنز مخفی بود احسبیت از دسر برزده آفتاب آسمان ایندی را نور از د همه به مشوق صورت حبیلوه معنی بود خلق لفظ و حق چو معنی جلوه ظاهر نمود هر که حق بین گشت خلق از دیده حق مستور بود هر چه آمد از طفیل عشق آمد در حساب شمس بزم اهل وحدت هر تو قل حق است زیر طاق نیلگون گریبان کسب کمال</p>	<p>میان شین تخته دل از سوی دهن است عشق و عویتی حبیب بود این که بر هاست عشق عشق از دوا هر شد اهل کمال کانت عشق در درون قافه توحید نشان است عشق بجو معنی در ضمیر لفظ نهان است عشق باطن باطن مگر ظاهر را حیا نیست عشق در دل ذرات حسن شمس جوایست عشق ز اهل ممکن قافله انواع انسان است عشق و در شب تار یک غفلت نور ایمان است عشق بی گمان پیشه اهل اندا دانست عشق</p>
<p>شورش عشق است کاند شمع سعد الدین افتاد ای برادر قابش گفتم سر مردانست عشق</p>	

ساده قال علیه السلام حب اولی من اللواتی یاتن
سلطه من خوف الله من سائر من یحب الله

<p>عشق است که گوید سر با زار انا الحق باطل نه کند دعوی حق بسکه زیور است از غیر خدا سر نزنند حدت خدائی دعوی خدائی ز حد اهی سزا ایدل موسی شرط طور تجلی حق انگاشت چون شرکت باری بچسان مستغنی آمد وردیده یک بین بنو آدم و شیطان عقل است که گوید من و تو در که دیگاه</p>	<p>منصور نه گفته به سر دار انا الحق حقیقت حق است در انظار انا الحق جز حق نه کند صادق اقرار انا الحق کافر شوی از کنی اقتدار انا الحق فورست که زد و خنده در تار انا الحق از غیر ندان نکست اسرار انا الحق جز شان شیونیت آثار انا الحق بخود نشد از جرحه سرشار انا الحق</p>
<p>از شورش عشق مست خرو شود درین دهر کافسانه شده بر سر با زار انا الحق</p>	<p>در حق ورق کتب و هر کرده ام تحقیق حروف و مضامین نقطه شکل تقابری است جمال لطف بسین حله جبه پوشید بطن دیده کشا صافست از دظا هر بمست آینه سازد جوهر آینه بین جهان چو آینه و حق در دهن و جمال محیطه سستی اشیا چو علم قدرت اوست برون ز نفس حقیقت شدی نه میدان</p>
<p>در حالت بهوشی بسیار زدم حق حق دیدم دو جهان پر ز دست حق تعالیست سرفاقله اکبر و سالار شریعت بود</p>	<p>در غفلت و غموری بهشتی زدم حق حق از غایت و چه دیدم دیدار شد حق حق از پس روی سلطان را بهار شد حق حق</p>

عشق است که گوید سر با زار انا الحق
باطل نه کند دعوی حق بسکه زیور است
از غیر خدا سر نزنند حدت خدائی
دعوی خدائی ز حد اهی سزا ایدل
موسی شرط طور تجلی حق انگاشت
چون شرکت باری بچسان مستغنی آمد
وردیده یک بین بنو آدم و شیطان
عقل است که گوید من و تو در که دیگاه

<p>ره بسیم دره دانه زره یا بیم دره بازیم هر آمد در رفت من صد را از بدون آورد بهر بل حقیقت من به غیر سب جویم اندر منم حیرت افزا و طیب باز گویند که فک از دل بیرون کن ازین سودا</p>	<p>اندر حرم وحدت صد بار شد حق حق از بهر خردیداران باز ار شد حق حق در گوش و لب گویم کاسر ار شد حق حق از درد و غم عشقش بیمار شد حق حق سر در سر این کردم سرشار شد حق حق</p>
<p>هر نکته ناموزون کز شورش عشق آید معه در کز اخفا می انظار شد حق حق</p>	
<p>از قید گشته بیرون نور شیون مطلق تفسیر من اطلاق شرح مقطعات است حد پای بجز وحدت با شند نفوس کثرت در درس معنی با اطفال شد ملا یک مار و نمیم در مغز کی پوست را خیر شد اجرا از شربت خون سیراب دانه حق شد تقریر در علم است کاه بدرون در سینه</p>	<p>ظاهر شد از مفید رمز بطون مطلق از کاف و نون بیرون شد از بدون مطلق اسرار در حجب است خواندم متون مطلق جز لفظ می نه فهمید اسرار نون مطلق سودا می تمام دارد در خویش خون مطلق تا لطفه شد مسیر از جسد چون مطلق در هر بیان نوشتم کنه کنون مطلق</p>
<p>از شور عشق آراست حسن جمال و طه کامینه البست روکشین عین عیون مطلق</p>	
<p>تا اوج شد از دست غمت فانه عاشق تا بهجت سستی شده از آثار تو معدوم ایجا و عدم جلوه تو حید بسوزد کشتی دل از بحر ازل آب شین شد از بس که بار بار است حسن از لطف و زلال هر نام که بر دست فمده دوست فکریب گاس بر دو گاه بسباید بسیر دوست</p>	<p>پر شد ز می شوق تو پیمان عاشق از نور نور و شین شده کاشانه عاشق ماند بسان این سخن انشانه عاشق دار و بدرون گوهر یکدانه عاشق مشتوق نگردد کانه و دیوانه عاشق نقصان نبود و گره شود و جفا عاشق این هر دو بود و دست نشانده عاشق</p>

عشق است که گوید سر با زار انا الحق
باطل نه کند دعوی حق بسکه زیور است
از غیر خدا سر نزنند حدت خدائی
دعوی خدائی ز حد اهی سزا ایدل
موسی شرط طور تجلی حق انگاشت
چون شرکت باری بچسان مستغنی آمد
وردیده یک بین بنو آدم و شیطان
عقل است که گوید من و تو در که دیگاه

آن اهدب و سلوک اهل طریقت که بخواهند منصور که بکشاد و در تلمیذ او حیدر	دل نه چو بود لغو و مستانه عاشق دارد در حسن آورد و مستانه عاشق
از شورش عشق است عجب بخبر بها کس نمی خرد از مخزن ویرانه عاشق	
صفت وجود نیست درون کتاب عشق از هست تا نیست یکبار از کفش آئینه پوشیده بسیار ای حریف جم خوش حال آن مخفی شورید دل که خوش دیوانه که مغرور سرش عقل بی شکافت سیماب و آذر طیش و تانزار نیست آن مشاچه حقیقی مطلوب جز در کل در یاول است دیده و توبه بنار عاشقان اعمال با بارگاه قنوت مدار بین هر زره بابت پر تو شوق تو در جگر مع کمال عشق نه در حد گفتگو است دیوان شعر عقل فرو شستم از خیال	عشر و خیر نیست بر کف صواب عشق رفته است و نیست غیر یک اندر صواب عشق جز عکس یاد نیست بجام شراب عشق صوت کلام دوست شنید از باب عشق بودی نگار یافت از عطر گلاب عشق خون در درون سینه ام از غم طرب عشق حقا که رخ نمود ز زیر عتاب عشق از روی بگر حسن بر آید حجاب عشق خسره گاه طرش بسته بتلاطم آب عشق لو آن دل که نیست به جام کباب عشق بر تو بود زلفت کرد و عالم حجاب عشق باقی نماید حبس غزل و انتخاب عشق
از شورش عشق مخزن تو سبب شد عیان این کلک سنای بهر لیل و قحط آب عشق	
مردند صد هزار تن از درد اشتیاق هرگز کسی بخود نرسیده بوصول تو موسیقی ندر باده فی غم و غم ترن شنید مدحش دست مانده نشد در کشش بصر بیگانه سود خویش چه خواهم حال لب	از غم تیغ نماند تو ای در بحال طاق جز آنکه گشت سوخته در آتش فراق زان روی بد که دور شد از حالت اتفاق خود بین خدای بین نشد بر گز اتفاق حق را بکن نظر کن و بگو شواذ اتفاق

نارید آنچه دیدی بر دین شکر وصف و کفایت حقیقتی که داشت نبی حق بآن بدید تا اینچنین محب و وفائی نه گشته	بشنید آنچه گفتی در آن خلوت و تاق با جوهر حقیقی مطلق باطلان این شریک به کام تو کی می بود بدلق
از شورش عشق حال عروج و نزول رفت تا ساخته است کج دهنی به روی اوداق	
شد موج حجاب آخر و آن بگر بود مطلق از اسم بیرون تا به انوار مسالیش مخلوق جو حرف آمد معنی بود آن خالق این جسم بود نطفه چون نیک بیندیشی و حدت نگر از کثرت در حبله گری آمد در خویش گرفتارم و کثرت زده یارم هر خلوت من جنت بفر دخته باز آمد	شد حرف جدا از لب جان بود صفات حق در دیده کجا آمد با کیفیت مشق این قربت دین دوری باب خویش اکت بست این شجر آن خسته گریه کنم کنه اکت هر ذره ابدانت عشق آمد و مستغرق در پرده اسرارم کو شمع پس تو از مشرق کاغذ بار در و نبود از سایه ماسبق
از شورش عشق او کا فور شد و مغرم سر سام مرا بر گزشت شناخت کسی جز حق	
عدم باطل است و وجود است حق بیا دیده از دیده ممکن بپوش ببین و جدت صرف را می حجاب از انوار عشق هم حجابات سوخت کسی را که مشتاق می بود مش به آنکه به مشتاق صاحب جمال شده و از خویش از دیده خویش چو مشتوق بر حسن خود عشق یافت کنند حب آنکه از حب خویش	ببین هر دم از هر دو عالم سبق ازین در پس کثرت بگردان اودق ز چشم تو کردم حجابات شق عبود است در دیده ام من عشق ز من بوده مشتاق ترا از مطلق که عین و اثر بندگی منق از ان دوست افتد اسمش بسحق نگرد از آنکه وجه را از مشق نه از راه غیریت است این عشق

بودیم احمد بن احمده
منم میم در اسم احمد فنا
شعاعسم نه شمس نه از شاعری
نه عجم لب از صبح تو حیداد
احمد با احمد واحد احد مطلق
افتا ام بگفت است از حمد حق
منم عابد حمد رب الفلق
کتابت در جهان من یک رمن

بدین بر تو منظر شور عشق
که بر کن فکان داده رنگ عشق

روایت الکاف

روشن شده درون من از نور هوک
مشاط ظهور محمد مگر که کرد
ایمانم از محبت او قانع از ذوال
تا خیر آمده شده للناس نفع
سکر شراب حاف حقیقت مگر که گفت
و ح و دل رسول بهم توام آمدند
کشفه سیراد نجات جلال و جمال قدس
شد زنده مرده دلم از صور هوک
بیرون از پرده چهره مستور هوک
شتم ز صدق خود هر مغرور هوک
موس شدیم ما همه در طور هوک
بالای دار قصه منصور هوک
چون عکس دامن رخ منظور هوک
آدم ز بهر جلوه مشهور هوک

سوفی شور عشق صفا کرده دل ز غیر
شد نقش ما سوسی همه مقهور هوک

گشت لغت عشاق از در افلاک
سراندر کجای دل آه سینه انگاران
عشقیهای عریان ز کم برک بچید
به نیم جو شمشیر عقل ابله بیخانه
عنان بدوش زو شتم ز بود و سن شوق
صحنه دل صاحبان ندیده سودا
سهد و حرم قدس شاه ایزد پاک
چنان کشد که کند پرده پای حسن شباک
کند جذب بار میکشد ز سر کنه فناک
که نیست سستی ایشان ز دره چشماک
به نیم گام گذشتیم ز خطه اوداک
از آنکه آمده از حرف غبه معنی پاک

معانیست که صورت نمای آینه دست
ز جسد در کف آورد دنت آسان کار
بغیر دیده در آینه صورت است اینک
گهران بود گهر آوردنی ز تیره مناک

ز شور عشق گذشتیم ز ما سوسی بد می
مگر کشودن چشم حجت بد و عاشاک

ز چهرگی بخود دار و جهان رنگ
سفیدی و سیاهی سرخ و آبی
همه بهیئت بود رنگ ست و غیر
بد رنگ کم کس آن رنگ آید
سخن در دل بود به رنگ چون آب
چو اندر کام و سطح و صفحه آید
بلقظ صورت قرآن است مخلوق
جهان در علم و قدرت بود از مینان
شرف بنمود عکسین از مکون
هوالتان کما کان آن بآن است
چنانچه جسم بگیرفته ز جهان رنگ
کیود و زرد و سبز و انواران رنگ
از بینها شد خنی ز در نهان رنگ
گرفت از آن بجلی کن فکان رنگ
بگیر در رنگ غلظت اندر نشان رنگ
شود رنگین و گیرد و استمان رنگ
بجستی وار و او در درازگان رنگ
ظهور آمد بخود آورد از آن رنگ
بکاین کان شده از جنت کان رنگ
ازل تا بر آمد از آن بآن رنگ

ز شور عشق حروف از طرف الفاظ
بیرون رفت و سیرد از این دکان رنگ

شدست عقل جهان بین بوی جان رنگ
بهوش ره نبرد کس بخلوت اسرار
فروغ ذات که در چهره صفات نمود
من آن کسم که رفیق شدست علم ازل
خود که ساخت شراب حیات غلظت بلور
اشا به راه حقیقت زمار و رنگ سترس
در بخلوت زنده ان پاکباز بعدی
هزار پای لشکر دین بیا بان رنگ
بسیگل رخ حقیقت عشق مول مرغان رنگ
بارک هستی آن و پدای حیه ان رنگ
سبک سترم گشت خند بید ان رنگ
نه گشت زنده که بدو گشت ز تیر ان رنگ
خنده است ابل جهان از غریب شیطان رنگ
نه گشت هیچ گهی پای شوق ستان رنگ

لله قال الله تعالى انتم خير اولاد الاناس

ز شور عشق قدم بر مهر است عارف را
بهرای نفس کند بی گمان بنابران لنگ

از سر صدق گویت یک سخن و میارنگ قاغلهای حضرتش شد کفیا لهاروان هر نفس او بود و پاسبان نفس اگر کنی نیر که بدین روش دو گذرد از مقامها بچه جمال و آئینه پس حجب از میان شود کلفت وجود هم در جهان ست چو هم از میان ماند موثر و اثر حبله ز تان بیکدگر قدرت و جمع و هم بصیر ملک و بیت سرسبز	هر که بخوبیش بسند شد تا با بد شد و پاک وقت غنیمت است بان کلام گذار و بویک دم نه زنی بغیر آدم نبود جز از برک یکدم او گذر کند از سر بام و فلک نشسته خود بخود او نظر کند حسن کمال یکبیک کم شده کیف این و آن رفته صفات شرک هم بسرا نیز بصیر است ملک خود ملک شاه از ملک نمود خبر هست مسلم فی خشک
---	--

شورش عشق را از خود کرده بخود بچشم خود
دانشم کس گفته برون تر از درک

ز فتنه قدی در ره فنا سالک ببستی و فنا عجز و بندگی حاصل خود می سزاید خداوند کبریا می عزیز وجود عاریتی را تو می ندوال مدان هزار مر حله رفتی سفر نه شد کوتاه تمام منزل و راهت ز نیم گام کم است	که نبستی خبر از کوی گل شستی با لک شود تو از چه سبب از تویی شتی شاک ز بند و است نیا بد خودی بجز تا سک بلک عاریتی بچکس نشد با لک بخوبیش یافته رشتنه بوس حایک اگر چه بود و بخت دار خود شوی با لک
--	--

ز شور عشق عجب مانعی است در گردن
از آن زمان که شنیدند گل شستی با لک

تو تا قدم نه گشتی از بساط مرکز خاک رست منزل و منزل رست می سالک نشسته طی منازل کنند اهل کمال	کجا دهند رست سوی طارم افلاک بهوش پای بخورده قدم مزین چالاک نزول نشان ز منزل موج بر افلاک
---	--

بم نام بر یک

فرمان عارف کل شتی سالک از و چه ۱۲

شد ست اگر بحقیقت نظر کند عاقل
غذای روح بود دانه محبت و شوق
سراوقات حقیقت در بده عشق چنان
جنون نشانه ادراک عقل اهل دست

هر آنچه خواست همان یافته بسند پاک
اگر نخورد از دین دانه بش گشت پاک
کمال جن نیا بد بدیده ادراک
زبان خمش شود از حیرتش ز نقش هواک

رفیق شورش عشق ست عاقبت محمود
درین سفر که برون رفته از دیار فناک

ای شرف من و جهان قلت سلام علیک نام تو شد طار و پانفت تو شد و الضحی شمع دل بزم من قافیه نظم من غلام مشکین من عطر مشام من شاید مولی توئی نور تجلی توئی هر چه هست از ازل وصف ترا شد مثل صورت حق یقین در بشت شد مبین واسطه خلقی را تو دل حلقه توئی حق بنو شد آشکار چرخ ز تو تا قرار منظر ذاتی توئی نور صفاتی توئی پرده اگر بر درم بین حقت پشتم کی بخشم از مهر است بلکه با مر خاست حق بنو گوید سلام کبست نه گوید دام از تو سوا لم یبین آدمی صد شین کوی سلام علیک ایت فوادی لدیک حق عظیم ترا قلب سلیم ترا گویی علیک السلام تا که مرادم تمام	و می بین جمله جان قلت سلام علیک کوی تو دار الامان قلت سلام علیک مسید بد از تو نشان قلت سلام علیک نسخه نوشت این زبان قلت سلام علیک روی تو دیدم عیان قلت سلام علیک ای گهر کن فکان قلت سلام علیک می نگرم هر زبان قلت سلام علیک مخدم سر نشان قلت سلام علیک بستی بر و دیسان قلت سلام علیک در نظر عارفان قلت سلام علیک پس ز گشتم زین بیان قلت سلام علیک مدح تو کردم از آن قلت سلام علیک ذکر تو در ده بیان قلت سلام علیک در صف آرد و سیان قلت سلام علیک تا که شوم در بیان قلت سلام علیک می ز گشتم امتحان قلت سلام علیک دا شود از و دیسان قلت سلام علیک
---	---

از ده بجای ستم بر تو میاید ستم	از همه اهل زمان قلت سلام علیک
شورش عشقت نگرشسته مراد دوسر	
می نرو و جز به جان قلت سلام علیک	

از کوی وحدت آمد عظم به ایشان یکیک	در کوی دندان آمد سرست و حیران یکیک
در برده پندار من خوش و آختم جای دو وطن	تا که ز شاه ذوالمنن آمد رسولان یکیک
آمد من جذب و جنون گشتند کز خود شور و دن	بگذر ز ملک کان و نون و در شهر لکان یکیک
بستند خوس و فکر غم کش کش کشانم با ستم	بروند اندر فرختم از هوش بران یکیک
دیدم در آن دم کل شیء معدوم غیر از نفس می	دوری در میان گشته ملی جهان با حیران یکیک
آن روزمان در هم مکان نمود غیر از آن کان	حق خود بخود آمد میان باغیان یکیک
اصیان ثابت منب شد حاضر همان کلاب شد	فی کیف نقص و عیب شد آتش نمایان یکیک
هم جلوه کرد و در هم نظر میکرد بر خود بے بصر	آگاه ایم و داد این تقدیر کشت زردان یکیک
او خود کفر در جلوه با همان شد تماشا بین دورا	من شادام مشهور در بادشاه فیسان یکیک
در حرکت این شادی دارم وجود احمدی	و حمید را یک واحدی گشت از هزاران یکیک
خشم از دین مشاهد دین خشم باشد و این	یک شادابی برین عین بر نفس بجان یکیک

من شور عشقم بان و بان گشته ام از هم جهان	
فما بر شدم از بطن آن با علم و در بان یکیک	

رویف اللام

حق جلوه و در من زانین گرم باطل	در آینه حسنش میناشده چشم دل
غیرت زود لطفه تا سوخته شد غیرش	آتشکده شد جسم حل گشته مراد شکل
روفت که مشرور دار و با مانده ضرر دار و	از رحم زخم دار و او نیست گمراه اول
از یوی شناسد او هم دوست اعدا را	تا که بنود غنم عالم بودا و کامل
ز بنور مسل و اندک بوی گل در بجان را	نخستین برود او بی از لب که بود عاقل

فکرت زده می بینم و بهت آن هدایت را	یکدانه هزار آورد و بخشش گمراه حاصل
بجز رکعت و موج دور بسنگ که بود آبی	خروشند بی آبی کشتی مکش از ساحل
تجارب بیا بیا نت سودای می خدمت دارد	تا در نرسد منزل نکشاده گوی محمل

این شورش عشق من لبس قصه سوز دست	
در تعزیت غافل شد گریه ابل دل	

در موعظ گوید

شد خزان فصل بهار در زمین گلستان رحیل	بزم مستان کج غم شد مرغ خوشنویس رحیل
کوس پیری در فغان شد ای جهان رحیل	وقت شد گر خار خوش چندین دمان رحیل
کار کس هرگز نشد زین بهر سامان رحیل	کاروان جهان مدان گشته ست یاران رحیل

الفراق اید و ستد اران ای عزیزان رحیل	
--------------------------------------	--

کاروان کوجید عزای سیر کاروان	چوب برکت جان حلقا زبانه چکان
از زمین بهیرون برود بر عرشه آسمان	بادی دقت ست جانها را بسوی جان جان
پریشان مرغ جانم سوی هیچ لامکان	غم مخور ایدل که دارد جهان بجان رحیل

الفراق اید و ستد اران ای عزیزان رحیل	
--------------------------------------	--

روشنه بر شوان مزین کرده اند ای پندوران	با بیرون کن زود غم زین دیار خاکدان
گر یقین داری یکن بگذر ازین و بهم دگمان	دل بکن از مهر فرزند و ملک و قاشان
مثل برقی جلوه با دارد حیات این جهان	گریه کن چون با بر برگ رفیقان رحیل

الفراق اید و ستد اران ای عزیزان رحیل	
--------------------------------------	--

پرده کی پار شد بر حال خود افغان کشید	داشت چند اری که شکر میشود از من پدید
این خیال فغانم بخت دید بر خود انگیخته دید	هر گس اندر دم آخر بحال خود رسید
مرد و پستان گشته خود را با آخر بد روید	بار بر پشت از غل کرده ایم پاران رحیل

الفراق اید و ستد اران ای عزیزان رحیل	
--------------------------------------	--

مستی آمد بر جوانی شد جوان این خطیب شد کمان نخل و کون چش ازین آمد چو پیر خاک بر سر میکند از دست غم شاه دوزیر	از جوانی تا پیری گشته در غفلت اسیر گشته است کافور موبت چند گاهی بود قیر نفدیم در گنج در ماند بیدان الرحیل
الفراق اید و ستادان العزیزان الرحیل	
شع بزم هر که روشن گشت آخر گل شود طعمه سوزان و جود جع جز دکل شود بس پر و بیان که بنیان زبر خاک گل شود	دعوی مادی از جنگلی باطل شود پس بنبار آلوده جع زلف دکل شود ده که ز بر پای شد رخسار جوان الرحیل
الفراق اید و ستادان العزیزان الرحیل	
ما کنون از قیام و پس انداخته است بستان مانده زن بی شوهر و در دگر کار که خدا این کرا و مهر آمد پیش کن ای تیر را	داران و دلشاد گشت از رفتن با جا بجای گفته قرینه از ان مار که ازین در گد بر آید بس در و کردم نشاندین در و در دکل الرحیل
الفراق اید و ستادان العزیزان الرحیل	
چند من بشنو کن مرگ و جود خوشتر گر تو بوی برده از معنی حب الوطن شاد و خندان میر و دوزیک شاه و المن	هر چه از حسن بود از مهر آن در و ایکن شیخ مسد الدین الداعی برفت از ملک تن کم کشید از دیده هم پیر و جوانان الرحیل
الفراق اید و ستادان العزیزان الرحیل	
کوششی کن طناب جهان کسل قدمت تیر کن درین داد می ترک آسایش از مسافر پس خواب آسوده نیست طالب را در طریقی دوست مباش از فردیج دل چند اطلبان کرده خطا هر بحقیقت اشیا	تا شوی بید رحیل صاحب دل ساربانان شد بیکت و محمل که شب در روز میر و منزل این گواهی ست نزد ما حاصل بدست مدعا که در حاصل نور زویده ظلمت باطل نیت این غیبه منظر کامل

نکشاید کس این گره زدم سر تو جدم نه گشت بیان	سکن این نکته آمده مشکل که بر و ن آید از لب عاقل
شور عشق است کار دیوانه کی کند شغل این هست عاقل	
یک لمح شهود تو بیش از هزار سال هر کس که از حضور تو یک لمح بهره یافت تا قطره ز شربت شوق چشیده ام غالب صفات است تو مغلوب کی شوی قانی شده وجود و کون از نظر مرا باقی توئی بمن بقیائی تو باقیم بستی تو چو شمس و غلابین جود را شد کور دیده و لم از دیده غیبه تو از کور باطنی است که منکر ز رویت اند ز عشق بر سرم نه عقل ز سرگون و بدم خیال خام در آخر که بچته بود آن کو مثال گفت خیال ویت خام از قلب در روح و سر و غنی در گذشته ام پس با حال حالیتی مت چه غمی ز قال من خواج تمست بر تو تو سر باطنی	زیر که هست نخت صفات تو لایزال تا بر ابد کمال و راکی بود زوال هر گز نه میر و دوز سرم ذوق آن زلال از سطوت جلال تو مغلوب هر جمال باقیت استی تو بمن در جمیع حال من کیستم که من کسسم از مادی عقل پیدا از هستی تو دهم از تو زوال ای لایزال تا تو نمودی بمن جمال در رویت تو کی سخن کرده ام محال دیوانگی ست شاید من اندرین خیال مثلت نیافتم درین عالم مثال چون و بیک گونه دبی کیفی اتصال و در میان و مقیده اطلاق این لال از سر و صحر و محو نشد حل این سوال کشف مقام چیست کنم لغت ذوالجمال
از شور عشق کشف کن در انکشاف از کشف کون سرده کند چهره وصال	
حال قسم وقت عالم بیدار انچه اندر درک دید و داشت	از ازل تا بر ابد زان لایزال قبل این و بعد بعد اندر خیال

<p>اوست مقصود یک مقصد قصد اوست اصل مقصد چیست احوال ضمیر لا ینزالے چیست نور معرفت بے مثل کے معرفت حاصل شود پیش از امکان بوده ام حق شناس ممکن از تغیر نبود بے غفل از جلال عزت لب آدم رفتم تقویٰ دار و در حدوث انچه در دهرست در خور مالک است پرو بای نادیده بر درم مقصود از ایجاد کشف رویت است حیرت را پرده مانع نه ماند</p>	<p>مقصودش مقصد است از اصل اقبال پاک از تغیر و امکان زوال عارفم و معرفت کفتم مثال وان مثل قول است اندر این مقال بهم بود احب بودم نبود محال نسبت ممکن که گردد حول حال استوی اندر مقام ذی جلال عوش ازین صورت نیست از پائمال و هر گرد و من نگردم زمین کمال تا کشم و دیدم با نور جمال کیف نه انظر عروس بے مثال و بد حیرت شد خوش از کیف حال</p>
<p>شورش عشق است کوا این را ز گفت شیخ محمد الدین از حیرت گنگ دلال</p>	
<p>بردارم در پی پیران کمال از دست هوا و هوس و حرص پنهان جان صرف تا در ره شان از سر قصد یقین مین ظلمت و تاریکی جان و دل خود را احوال درون تو بنو گر چه نهانست گر ملک دل از دست تو شد در کون شیطان بر نیکی خود عسره شوی به باطن ز نهار که نوسید مشو با صی جانی</p>	<p>شاید نگر ملک اسیران کمال در سایه امداد و نسیان کمال اقرار کن از حال فقیران کمال روشن بکن از بد زبیران کمال دل دار نگه نزد غمیران کمال شاهی طلب از نزد وزیران کمال در گوش کن این وعظ تدبیران کمال اسیر کن بشیران کمال</p>
<p>تفسیر به تحقیق کشف شورش عشق</p>	

<p>ویدار در آسینه مکر دست حلول مرسل اثر است در سل آن خود چون است ذات و صفت و فعل سر آمد بجز رج قیوم بنفس خویش ثابت ز ازل خود تا ظر و منظور بود عین بعین اخبار حقیقت کتم از نوک منم زمین پیش اگر کشف اسرار کنم</p>	<p>یابے تو کمالی ز نظر ان کمال دیدت جمال خویش مرسل ز مرسل گفتار اصل است و فروع عشق سمع قبول واحد بحقیقت است آن اصل اصول از هستی خود ذات مکر دست نزول آن شمس ازل گنه مکر دست قبول در صفحه کائنات بر قدر عقول گردند ز گفت گوی من جخلق طول</p>
<p>این کسب کمال معرفت از من نیست از شورش عشق آمده ام حال حصول</p>	
<p>رویت تا یان میکند آئینه داران در غفل صورت گر حسین دلت آئینه بسازد نقش در دلت تمام او سزوت پیران پیغام او شوید پوس با آب می آگس که در دشت می از عین وحدت آدم اکنون نگرش می روم ای رهبر ملک بقادر و خوشه گیر از کنج ما دافت شوار گنجینه ات در مخزن در شرات جنت چه باشد با غلی یک با غلی بر آنکس ای خضر فرخ بی بیای یکسا امی بنشین که از غم ز چه آرزو ده به رخ طبع بیان برده قد این دیار خال کل از فقر نشین در غفل</p>	<p>در خویش حیران میکند مشاطه بازان در غفل از نقش بند بهیلا گذر عین ساده و توانی در غفل فکر تو آمد و ام اسی مرغی جان در غفل رفت از دیار روم و می باغ جانان در غفل در قلعت کتم عدم با نور ایمان در غفل از هر نو نور بهیلا لعل بدخشان در غفل دل چیست اندر سفینات تفسیر قرآن در غفل از عشق در دل و غلی آمد گلستان در غفل سرگشته میگردد می جدا با آب حیدان در غفل آخر چرا خور کزوه با و ز و در مان در غفل گنج است اندر کنج دل تو حیدر زان در غفل</p>
<p>من شورش عشقم کز عشقم آمد گدایان محشم کز نزد سلطان آدم با بیخ عرفان در غفل</p>	

برده ام راه در مسانه دل	عنب حق نیست کس بجانم دل
زیر و بالا و پیش و پس چه دوی	نکبه میکن بر اسطوخودوس دل
گنبد دل ز طاق عوش و دواست	بر نه سفته بر آشیانه دل
از کمان گاه صدق تیر دعا	نه ز دس هیچ بر نشانه دل
همه عمر نورفته در خوابی	نشیدی مگر فسانه دل
قدسیان مست بخود و خوابند	گوش کردند مگر ترانه دل
آفتاب شهود و لم یزله	پرتو افکند بر کرانه دل
پای از سیرشش همت بر بند	کن استامت بر آستانه دل
طلب دل کن ای فدای طلب	تا بسا پیش از بهسانه دل
و در رخ هر چند غیر سوز آمد	سوز دا و تیر از زبانه دل

شورش عشق نکسته راند
از سمنهای غائبانه دل

روایت المیم

آئینه وجه کرم ای جلوه گاه پیش و کم	ماند بدیدان قضا مثل تو شاه جامه و کم
ای منظر آثار حق و بسا کجای اول خلق	در مطبعت این نه طبق گذشته از نقش و کم
تو نقطه البسم اللک سر دفتر از کلک شمع	این غمهر و ماه خروگی در چرخ از تو زو کم
زین جوهر و جیمه و من تو بود و اهل حق من	احسانت آمدی عوین بر ایل ملک و کم
مکن که موجود که مرآت معبود آمده	بود تو مقصود آمده ای آفرینش از کم
اهل سموات و ملک چه چون در حق چه ملک	چیزیکه باشد یک یک ملک ترا کند حشم
مکن که سرزند از حرم و در جنت جوت از کم	در قیامت کتم عدم نوزت بر آمد صیادم
و علم حق اعیان قلی چون مرکز اهل حق	هم جهان دهم جانیان توئی بجانم هدایتی
حق در لباس جلوه گران در شرف خیر بشر	از مدح باز رخ البصر چشم تو باد و در حشم

ای رحمت اللعالمین ای آفتاب ملک مین	ای مشرق حق البقین ای پرتو نور قدم
ای نقش موجودات مای علم مخلوقات ما	ای قبله حاجات ما باطل و محترم
باشد مراد اوت رو و استی مراد کبریا	بر در گیت باشم گدا ای سر و سر قدم
عوش عظیمت پاکیزه تابان عالم را تو شهب	در دهر از بار گداز بر گدازم پشت ختم
چو تو شفیق المذنبین پید افشد در مرسلین	در اولین و آخرین ما را نباشد هیچ غم
از لغت سبحان الذی اسری کرم آمدی	تو بهتری از هر نبی ما بهتریم از هر امام
از ماه و انجم بهتری نیکوتر از حور و پری	از هر چه گویم بدتری ای خسرو و لادنم
چیزیکه بود از پیش و کم در لوح ثابت زو کم	در مدح تو میزد قدم زانودی شریف الظلم
دارم هزاران مدعا بر در گیت ای محبتی	از من رجا و از تو عطا ای خواجده و دو کرم
ای عالم ای لقب دی قدسی فی نشیب	شاه علم میر عرب لی از وجودی تا عدم
چه آدم صاف صافی چه شیخ و چه روح بنی	شد با خلیف یقی ای صاحب جلال و حرم
چیزیکه رسل لشکر ترا ملک خدا کشور ترا	از کان خشک و ز تر و تو باد شاه حرم
ای محبتی جان جان بجای تو من لا مکان	داوم گواهی آن زمان من الظفر و دم و حرم
در قباب قوسین مری در لی مع الله بهدی	مر عقل کل را فاسمی حق خود و بر ذوات قسم
ای کیمیا بیت خاک در بر شیخ سعد الدین نظر	کن تا که گردد و در زگر در هست تاج سرم
باشد طالع شمعان از مهر و نیا شاعران	بدست کتم از مضر جان نثار بهر دنیا و دهرم
خواهم که نزد کبریا باشی شفاعت خواه ما	در دمر اسارتی و در کزنج عسبان ناختم
ای زمره اهل بدی صمد علی خیر الهی	یعنی محمد مصطفی که هست مصباح الظلم
بر آل و بر اصحاب او بر جمیع اصحاب او	بر پست و بر ارباب او بر کس سلام و سلام

این مدح سعد الدین کند ملک و ملک آمر کند
بر اهل دل تحسین کند بر صدق قول این نورم

یار رسول الله سر بابت شوم	لشتم تیغ نسا بابت شوم
یار رسول الله حجاب از رخ بگیر	و بدو بسط دار حیرانت شوم

یار رسول الله فقیر و سایل	کی غنی از جود و احسان شوم
یار رسول الله مددخواهم ز جود	عامل احکام و سر قانت شوم
یار رسول الله مینای حضور	جسد عده و ناز اهل منان شوم
یار رسول الله در طور و لم	آتش انگین تا که بر بخت شوم
یار رسول الله موسی آرزو	کرده کز جسد مطیعا نیت شوم
یار رسول الله خضر زنده پر	گفت خاک آب حیات شوم
یار رسول الله خواهم از خدا	بنده اندر بند فرمانت شوم
یار رسول الله بچشم منکران	ز جسم زهر آلوده بیکانت شوم
یار رسول الله ز قلم نقش شوم	در پستاه گل سبحانت شوم
یار رسول الله بنده یقین ز غار	بیل مدح گلستانت شوم
یار رسول الله ازین دستان منور	عند لیب باغ رضوانت شوم
یار رسول الله چو شان صد زبان	هم سخن با جسد بیچانت شوم
یار رسول الله بر برادر عشق	سر زدم تا کوی چو گانت شوم
یار رسول الله جسد کردم خواب	تا سزای گنج عرفانت شوم
یار رسول الله شدیم بخت وقت	با خدای سنگ چو گانت شوم
یار رسول الله بر این در دست	یار با گفستی که در مانت شوم
یار رسول الله نمیندیشم ز مرگ	زنده باز از نفخه جانت شوم
یار رسول الله بر زور سنجین	عشر اگر در زیر دانت شوم
یار رسول الله در گوهر سیاه	روشن از انوار ایمانت شوم
یار رسول الله در کعبه حرم	همچو آن قطب میر و بخت شوم
یار رسول الله عسار از من مکن	چون کس اگر بر سر خوانت شوم
یار رسول الله بعد از حق منور	حناک راه خواجۀ عثمانت شوم
یار رسول الله دارم التحب	نعل نقش شاه مردانت شوم

یار رسول الله سرم پر زین خیال	تا اندای دوست دارانت شوم
یار رسول الله سعد الدین چه گفت	
یار رسول الله سر بخت شوم	
گوش دل بکشادم از الله کبر منور	سینا الله بفرق اهل کشش منور
ما سوی الله را به تیغ کبریا منور	هر دم از اوراک عالم خیره بر منور
گم بودت گشتم از وحید سر منور	عزق حیرت آدم خود افش از منور
مرغ قدیم در هوای لامکان پر بسندم	
در حرم قرب بچون دم پر بسندم	
تا کشیدم باز بستان وجود خیر و شر	جسد گل و دیار بر نغم نیاید در نظر
شسته ظاهر از بطون نهان کنی غور	خود ز خود اندر حجاب و هم خود آید پرور
از طایف پرده گردو مبله زن شد در بشر	جز دو کل آینه شد رخسار ظاهری و بر
شده شوقم و یکن دم ز کوفت منور	
مستم از خجسته تو حید مسافر منور	
شرق جهانم طلوع کس و صحت یافت	بشت بر غل و جود ملک کثرت یافت
مشق ز اصل قدرت آمدیم بوی ایشان	نقل سوی اصل خود هر جا بود و یافت
دوره دوره روزان اندرین نور شکافت	حرف و معنی را یکی چنان جا سر بر یافت
روح جانرا با طناب عشق سطر بسندم	
بعد از آن از سر حقیقت را بد فتر بسندم	
کیست تا از من کند گوش سخنهای غریب	آنکه او را باشد از خجسته و صلت نصیب
هرش قانی و سرش بند کج و کدیب	نگه من ختم کن به چرخ از قول امیب
هست همچون صفت کش نهان در حبیب	ریند از کلمه گزشت الله ربیب
راه تربیت کن احسب و ایبر منور	
نقش هر گاه هست کانداز ملک منور	

سالمات شد مکنه دوان جویم زبیر آسمان	ماندم اندر نظر فردوسی ز ایل انش و جان
تا بوی یک شمه گویم ازین را ز نهان	در حق من ز سرگشته صحبت ایل جهان
یار با زین زبیر خوردم باز ماندم زنده جان	بعد زین صحبت کنم باز خیر و رنگان
آن محمد کو اساس علم و قدرت آید او	نقطه رقص پیرا پیر کار قطرت آید او
بچو وجه و آسیند یکت و کثرت آید او	مخزن مخفی ست لیکن نقد شهرت آید او
مطلع انوار را بروج سعادت آید او	جلوه دیدار را مرآت حیرت آید او
مرکز آفاق را دور مدور میزنم	
تا طلوات کوی او با تارک سر میزنم	
منج یار ان نبی از صد قیام چون میگنم	گوهر لب لبی به از قصه بیرون میگنم
بار با خون منورم تا مکنه منورن می کنم	جان بهشت حضرت صدیق مجنون میگنم
دل بدیدار غمزه چون طاس بر خون میگنم	دیدار دیدار عثمان رو و همچون میگنم
سربا بس رکاب سیر قشیر میزنم	
با بطون کو حربه سلطان خیر میزنم	
من شدستم دوستدار ان نبی را دوستدار	اگر بجزرت خیل نصرت راه برگشتم غبار
خاصه جا که آمدم بخندم دارم من چهار	دیدم ام گشته متاکی ز انتظار بار بار
بیدار و پیشانی اسلام ست شاه دره دار	خانه بنیاد دین زرد حکم ست و استوار
نوبت سلطانی بود بجزر و غمر میزنم	
رافضی را گوئیاد در دیده نشتر میزنم	
هر یار ان نبی هر کس در دین خود گشت	شک نیارم در شامش کی لاسد بوی بهشت
نیست در عالم ازین بدتر و اگر افعال گشت	بعضی شان در دین گرفت و بهر شان در جهان گشت
تن درون مسجد و جانش نشسته در گشت	بالای الامان خواهم از بیان سر نوشت

تا دم از مداح عثمان و حیدر میزنم	
خارجه راه در جگر بر خطه شجر میزنم	
تا اید گر گویم از حنان سلطان عرب	می نیاید در بیان اوصاف آن عالی
نفت آن لولاک آید از جناب قدس رب	اندک سازم بیان از نسل پاک خوش لقب
نفت من بر قدر ایشان ناید از ادب	آل پیغمبر را اگر بخشد مرا بود عجب
آه پر سوز از غم شکسته و شسته میزنم	
مستند را آتش از پاش تا سوزی زنم	
زکر آن شیر القمار دار دست بهار مرا	لطف و احسان حسن حسن مت دیدار مرا
دست سلطان حسین کرمیت باز دارا	مهر زین العابدین زیست با شمار مرا
بافز و جگر بهم مشک اند عطا مرا	کاظم و سید رضا شرفند انوار مرا
نام ایشان را در من در سیم و در ز میزنم	
در دل و جان سکه آل مطهر میزنم	
آن نقیض کوه متع آید ز جمع مردمان	خود من پانیزه تر باشد ز باکان جهان
عسکری و مهدی آید ز بنای گمران	حب اولاد محمد را تو از ایلان بدان
شیخ سعد الدین انصاری چنین فرمود بان	بر مسلمانان کلام من هرگز دست بهر جان
لعنما در هر زمان در کیش کافر میزنم	
کوس پیغمبر به منفر گوش هر کس میزنم	
گفتم که یک از جمیع طلبکار تو باشم	گفت که من از پیش خدای تو باشم
گفتم که دلم خسته شد از بد و خرافات	گفت که ددای دل بهار تو باشم
گفتم که مرا نیست خیر جز تو نگار	گفت که یقینا عالم اسرار تو باشم
گفتم که غم نیستی و بے کسیم سوخت	گفت که بزی شاد که غمخوار تو باشم
گفتم دل و دین در غم سودای تو گم شد	گفت که بیاییش که چو دلدار تو باشم
گفتم بهر اس از غم تنها می گورم	گفت که کمن حرص در آن یار تو باشم

گفتم که بود و عسده دیدار به جنت
گفتم که بدوزخ همه رنجست و عذابست
گفتم که ز کرم عدم از چه کشیدی
گفتم که شده روز من چون شب تاریک
گفتم و لم آئینه شد از صیقل ذکرت
گفتم که نگهدار مرا از ره عصبان

گفتم که بجز غم نشد از شورش عشقت
گفتا سنگرین نسیم گفتار تو باشم

بهار شد م از غم مخوار نه می یابم
کارم بسته از دست کواکب و آفر
از غم نم یوشان تاریک شده گردون
در کنج خرابیها چون جند بی شستم
آداب تصوف کم از خالفه و مسجد
در پشت خرد آشته صد بار کتب دیدم
علم و هنر و تکمیل جویند ز پی دنیا
اصحاب قناعت کو از باب جلافت کو
عالم شده تدبیری صوفی شده تدبیری
این در صفت خاص ستانعام چه گویم من
سلطان بزرگان ماکل با تنه نازان بیمل
ست می انگوری سیر کو چه هزار آه
شو باز آن دوزخ با شوا از غم فریب آمد
بهر دلد و استاده غیر از غم نشد بود
تجدیش کش در شوق کادی نشود از کس

گفت که در آن عهد وفا دار تو باشم
گفت که نه من دلم از تو باشم
گفت که به شهرت سرباز تو باشم
گفت که هم انوار شب تاریک تو باشم
گفت که در آن آئینه دیدار تو باشم
گفت که بجز این از غم عقار تو باشم

فریاد زنده مظلوم نزد پادشاه عالم
چون که در آتش دوزخ بهیمن خندان

از شورش عشق او چنان شده فکر
دلها را میباید از اسرار نه می یابم

هر نفس من دم ز بسم الله الرحمن الرحیم
ز ایل عرفانم دم از توحید سبحان میزنم
قطره ام اما و لیکن موج عمان میزنم
چند حرف از احمد و اصحاب و یاران میزنم

بر دو چشم رافضی بر خطه پیکان میزنم

نقش یو یکر و عمر بر سر که جان میزنم
بر دو عالم از نفیسل مصطفی آمد پی
رحمت السما لیلین از حضرت علی شنید
چشم تا محرم جمال جهانفرایش رانید

نگه دارم مگو بر کوشش جان باید شنید

صدق یو یکر و عمر بر سر که جان میزنم
چار فصل زندگانی را بنام زین چار شد
علم و عقل و جان و دل را جلوه آیین چار شد
چار برج شهر دین محبتی زین چار شد

انگ و کور ایل گردون حدی زین چار شد

نقش یو یکر و عمر بر سر که جان میزنم
درج و برگ و شاخ و گل حدی که چار شد
در حقیقت هر یکی بخور و گریه ایشان بودند
چار تن گوئی ز نسل یک پدر ایشان بودند

در امور کار نه از عجز و بر ایشان بودند

یک داور سی آخسر در دانه می یابم
یکدیده بشوق او خوشبار نی یابم

تبع شش سربل گمان به فرق شیطان میزنم
قالب فرسوده را بر چشیده جان میزنم

قبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم
نقل موجودات را به مشک که باشد کلید
و مبدع روح الامیتش بهر خدمت دار رسید
مرشد جمع مسالک دوست محالیش مرید

عشق عثمان و علی بر دین و ایمان میزنم
خاک و لاله و آتش را از زین چار شد
چار ارکان افق را از استوی زین چار شد
گوهر کان رسالت را به زین چار شد

طبل عثمان و علی بر چار ارکان میزنم
مشرقی دوزخ و شمس و قمر ایشان بودند
قاتل جمهور اعدا و کفر ایشان بودند
منه گانرا سوی مولی را بهر ایشان بودند

صدق بود بگز و عمر بر صفه جان منیر نم	عشق عثمان و علی بر دین و ایمان منیر نم
آن یکی صدیق یار خارا آن سلطان بود	یار دیگر حمزه الدین الر و الیسان بود
بشنو از سوم که صاحب دفتر قرآن بود	چارمین شبر خدا نامش مشهوران بود
مهر بر چارش مرا تقویت ایمان بود	هر که مستکر از یک در زمره گیران بود

رافعه و غار به از قهر حق سوزان بود

نقش بود بگز و عمر بر سکه جان منیر نم	طبل عثمان و علی بر چهار ارکان منیر نم
پادشاهان خلافت از پس پیغمبرند	هر یکش صاحب بار و وقت خود تلج سرند
هم بخوم اقتدایم آسمان ادورند	قاضی ملت پناه و حاکم دین بدورند
ظل سجاسته و از شمس الهی منظرند	در جسد اصغر دلی در عالم جان اکبرند

هر چه گویم هر چه دانم از معارف برترند

صدق بود بگز و عمر بر صفه جان منیر نم	عشق عثمان و علی بر چهار ارکان منیر نم
شیخ سعد الدین از مع دوستان مصطفی	چند حرفه را اند از افلاک و از صدق و صفا
تا ابد دار و زور و پاک ایشان ادعا	الهدایت و الشفاعت یا محبان خدا
هفت دوش خست باین هفت بندش مرجا	یا الهی مشکل حسیع محبان را کشا

از عقیل روح پاک انبیا و اولیا

نقش بود بگز و عمر بر سکه جان منیر نم	طبل عثمان و علی بر چهار ارکان منیر نم
--------------------------------------	---------------------------------------

وله ایضا

از کثرت جشامی دیوانه نشان باشم	دیده دایل دل نور دل و جان باشم
خاموش لبم اما درت آنکه نجس بود	بمخون حسد من محفل از بیم یغمان باشم
می نفس بستی شمس بادش شام است	من روز قیامت را عمر گزینان باشم
آئینه اسما را تا یک دل از حرف است	در چهره خاموشی صفات از بیم کائن باشم
گویند که در معنی صورت نمرد آب	از معنی این صورت حسن بد جهان باشم

اطلاق نه مطلق مطلق نه مقیدان	در مائیت هستی بی کیف و جان باشم
از نور بسط آن فزونی کین محبانه	در بستی هستی ثابت نامی مکان باشم
حارث نه عیان یا بدعاشق نه نشان ماند	از کثرت مشهوری مستور نشان باشم

از شورش عشق آخرد در دهر شر و شوری

سود از ره ز افلاکم بی سود و زبان باشم

مطرب دنی جام و باره دوش چندان دیدم	کام جان و عمل دل بپرسته خندان دیدم
کوکب بخشم چو آمد در طلوع از افق عشق	در شب تاریک شمس رخشان دیدم
رشته بعلیل بالورید از قید زارم کشید	کافور به تحسیر اسدالان دیدم
رازداران جنون را عقل اندر دیده	ایمن سخن روزیست کاندید در خفا دیدم

جامه زرتار شاه خرقه صورت گدای	راست انداختت عکس شیطانی دیدم
انچه انداخته خوران دیدیم آن بود از غذای	راستی در گریوی پای مسلمان دیدم
ایل تکلیف دست از جرعه جام غرور	جوش را در مغز سر خواب پریشان دیدم
هر که بر خود دانهاده سر بسج گم میرو	همچو فروزین در بساط شاه کجوان دیدم

عقل خودم از خنده ایسی نماده بهره	قبیله و ذوق و خون زمین عظمادان دیدم
آصف اقبال اسم اعظم مشکل کشت است	دیوار چو هسته در بند سنیان دیدم
بان مشرک و سب اگر کفران نیست کرده	بگره حجت بهر چو کج حسیع حسیان دیدم
ز پیشکش طبع کرد جان از وقت غماخت	آب غفران در میان غلغلانسان دیدم

مرد میدان از هجوم لغت پا در غریب

تا ز شور عشق در گماهی همان توانا است

سینه بر لبه نواز دهر سوزان دیدم

دیدم که هر را جوهر در حساب کشم	آینه دهر در صورت و لبر باشم
روز مستور خودی طاعت بستی آمده	در شب تاریک بستی مشعل شایع باشم
مسند جمع فرق را عشق انگند لبر	سواد شاه حسن را از دهر سر باشم

نور تجلی دلم سوخته با سوا می جان	دوده آن درین قلم چسبیده حرفها کشتم
پای سرست و سرچو پاوست نگیرد این صفا	بند به بند جسم را قانع عفت با کشتم
سجده شمع پا رسا و اندک زاهدان	رشته آه شوق را در دل نظر با کشتم
کتاب من بجز نقطه درس ننید به نقطه	با دگشش نشد غلط علم تو بر حد کشتم
ششدره بشود در این کشتا دوست من	شمس وجود قدس را از زره زره با کشتم
سرسنگم مرید را در یک پای ابل دل	خیمه تیر مرغی با کعبه لافت با کشتم
صورت نقش ملک من بر نفسی سخن کند	بالب اگر چه فاشتم نخره ابل ان کشتم
پرده شور عشق من بسکه درید و طرب بر سر سرخوشی من حله مستطاف کشتم	
زاتم که به صفت بصفت جلوه گر شدم	آتم که به بهجت بهجت نوی با شدم
حسب المرام آمدم از امر لم نزل	آگر ز خویشم دزد و گریختم بشدم
منوریم در به وقت تاب یگانگی	خود خود بکس خویش بخود دور شدم
حسبم و لیکن عاشق آئینه آدم	با عکس خویشم و الد صاحب نظر شدم
عشق منت با من و از من بین رهیت	دوری نه در میان دوسه دور تر شدم
عکس دو وجود جمع جدا نیستند به هم	خود آن را کم گزین دو صفت بیشتر شدم
قل منت با من و قل ابر شد و ز من	اصلم مقیم وز بی غل در سفر شدم
از نفس من پدید اثرهای رنگ رنگ	بیدم گم آنچنان از اثر و بصر شدم
ز از شور عشق تجلی گشته دید با علین بصیرتم که با عیان صورت شدم	
از هام با ده شوق دوست سرشارم	از ان سبب بهیا بهی شور گفتم
بدید و کعبه فتاده طلوع شمس دلم	گنج بسجده و گداز گداز نام
بجز از محو معده بشکافتم شب زاری	بدیده خواب ندارم چه دزدید دارم
بصورت معده دلم از سبکفت شوق زاهد	حضره دوست بهیا بی بشو طلبکارم

بدر اوقات حوادث مدغمیال بردن	که در درون دل از غم دست بزارم
صفات پرده ذاتی تیر بهستان را	ندیده که گزشت این حساب بزارم
عجب رسید و مانند از دو کوه با بهر	مگر یک من از ایشان محو بدارم
ز قلب در موج و خنی و خنی جدا کشتم	من آن کسم که بعید فنم گرفتارم
فن کشتم سخنم حالت لغا دارم	نقش از سخنم تا چه مدعا دارم
شراب وصل که در کام شور عشق بر بخت حیات شوق را حد گشته است ببارم	
تا حشر از می عشق در سر خمار دارم	در مغز سینم دایم سودای بار دارم
آئینه دارم شاطط صفاتم	در ملک حفظ نگارین حسن نگار دارم
آرایش چمن را دین تافته عشق را	نسرین و یاسمن را باد بهار دارم
پیراهن دریده و در گشته و اخزیده	از جزو کل بریده به خویش کار دارم
محو جمال خویشم از حیرت سینم ریشتم	نظاره گشته کیشتم و بین استوار دارم
سر باسی ما سوار اور سر نفس بریدم	اندر میان بوحیدر بین ذوالفقار دارم
آئینه گشته ممکن اسرار گشته ممکن	قلم بر نموده سین دل بی غبار دارم
در عنایت معانی هرگز نه گشته قمار	اول به دوست و آخر خالی گناه دارم
در ویش کیست در و هر آن که فدا غنی شد	من مفلس از سوسه انداز گنج غار دارم
تقریق حق و محروم از دست بهت و بودم	بادی زیان دسودم سر مایه بار دارم
بارگراست الله در پشت شور عشق است از شهر گشته یکسور و سوسه غار دارم	
بجوای دوست مستم سیر این آن نظام	از خدا خیر شدم من خیر از جهان نظام
دو جهان من کی شد بود و دل بچشم	شده غیبه عین خویشم یقین گمان نظام
سخن جنون عاشق سخن در هیچ عاقل	دوئی از دو بین بکیر و گداز کسان نظام
نه عروج ان تنزل ظلمت ز سبک محرم	بزمین منتا ده تخم سدر آسمان نظام

<p>بجز است شدم ز پس افشای مستی یکی است دل که سوزد و دود و دود چو متاع این دل و جان ز غم بلبله جانان نه شدم که گم است که در دو هزار خرمن شدم آن منور و چنگ که ز کاف و طافان نزد بلبلوت خاکم سرورش پای کرسی</p>	<p>چو بقا است قسمت من زردان مثلان غلام مشرور و درخت و سستی شدم استخوان غلام سر منزل و نواوت شدم کاروان غلام که ز جرم پاد و بد و بدین که کبکشان غلام بمتون شرح لیکن دم نکته و ان غلام بمقام کبریا ز عسکر و رشکان غلام</p>
<p>ز طلیح شور و غم شدم غلظت ز بهمان کم همه مجسم یافت تو ز که زار جان غلام</p>	
<p>نیت کس غیر خدا در نظر م خلق آثار الوهیت اوست جلوه اوست بهر شئی پدید عین حساب آمده از اب و نون عالم آمده ز علامات علیهم هست این خلق شویات صفات علم و معلوم و علیم این مدانشان سایه و شخص ز هم نیست جدا منظر و مظهر و اقصا ز هم مساوات از آن است دم آید بملک غنیمت مشا را اگر غنیمت پس آن مرید را از الیه اند ای پس کس کمال از طلب مونس دیدن حق ایسانم</p>	<p>هر نفس من بخداست مگر م زین اثر بیستم و صاحب نظر م پرده است باشد و من پرده در م بشکست و من ز غم کبر کرم سلم شاه در غشایان بدم نیستم که ز که حسنه حق مگر م یک ظهور است و و کی می شدم م نقل بر آن نور شده را بهرم نیست جز شهرت اعدا و شدم نقش حوادث شده در نقش سرم بجز به شیده و حجاب کرم این زبان مریدان را بهرم این که گفتیم بتو آید بسرم ز کجاست و می مگر م از کف سرم</p>
<p>شورش عشق که حق با حق و بد</p>	

<p>نیت باطل بخدا در نظر م</p>	
<p>سر و سر باطن و ظاهر هر بهر جهان را نم آرزوی دل و دین جلوه نوحید بود لا شریک است خود را ز چه سازند شریک پرده و پرده و ز چه پرده پرده در حقیقت بجای از حق میزد و سوختی هر که از اسم نهانی بهستاره بود و انکه این راه نه بهستاره بود گمراهی بهیل آن علم شمس را مگر خدا شناسد رانده شمس این شد که ز قانق خوانده</p>	<p>دل و جان اول و آخر همه جانان را نم مستحق کفر بود من همه ایمان را نم نفس ما و دین احمد را همه احسان را نم نفس ایشان من این علم خدا و ان را نم الله الله همه این علم در انسان را نم آن احد را بهتسین عالم حق را نم کوه علم از بودش من که در بهقان را نم جهل بود جهل همه فتنه شیطانی را نم خوانده و رانده کنون حکمت بزدان را نم</p>
<p>شورش عشق که عقل بگوش دارد این نسبی است که از نفخه رحمت دارم</p>	
<p>جبه صوت بر کشم و حق متلندی ز نم بانگ ترغم و دم تا در عرش غیاثه احمد عجبای من منظر کبریا من من که ز من اگر بکنم با و عقل ز نم عشق شراره میزند عقل کنایه میکند این سخن از خودی بدان ای حکمتی بخوان غلظه سید گشتان در فتنه به غم آسان دیده به دیده بنگرم نور گرفته ششده آفت عقل و دین من حاصل عالمین منم شعله دلم و دم آتش طریقه حضرت منم عرش مقرب آیدم نقش سید منم</p>	<p>عقل ز مغر سر کشم تا سخن از پیش منم بیکند ای منشیان کوس پییری ز نم جلوه کند خدای من تلخ تجیری ز نم خاک وجود بیستم بین دین قادری ز نم برود باره میکند حسد که خدای ز نم بر سر فرق منکران دوزخ کبری ز نم من بپایان خاکدان فخر و عیدری ز نم آینه مصورم تحت سکندری ز نم اول و آخر منم فخر غنفری ز نم جام ظهور است بر من ز نم روح مقدس آیدم جلوه بعصری ز نم</p>

سر حقیقت حق شور عشق مطلق قول رسول صادق طبل سخودی ز من	
من کیستم من کیستم من سر را نیستم من کیستم من کیستم از خود پدید این نفس من کیستم من کیستم من صفا علم ازل من کیستم من کیستم من آفتاب بر دل من کیستم من کیستم از شکلیا گشته در من کیستم من کیستم من سر اسم اعظم من کیستم من کیستم من حافظ از امان من کیستم من کیستم از مرکز امکان در دل من کیستم من کیستم افسانه اندکها من کیستم من کیستم در هر اثر صاحب اثر من کیستم من کیستم من از دوان کبریا	من کیستم من کیستم من ذات انشا نیستم من کیستم من کیستم من مرغ روحا نیستم من کیستم من کیستم من حق قرا نیستم من کیستم من کیستم من طبل بویا نیستم من کیستم من کیستم من ماه کنیا نیستم من کیستم من کیستم من نقش سیما نیستم من کیستم من کیستم من جذب و جدا نیستم من کیستم من کیستم من عشق درجا نیستم من کیستم من کیستم من کفران بها نیستم من کیستم من کیستم من نور از قیاس
من کیستم من کیستم من خورشید ای بشر من کیستم من کیستم من عوید و انیس	
خوش بجزایان میروم من است سلطان میروم شاها بیا از لاکام هر سید کن فکان رشته جیل الویدیم مانه در قیاس احد عکس خورشیدم ز قدرت کرده پرورد و چون کی جدا شستم از دمن از ازل در و صلا شستم مردم ام از لک خیر زنده ام از ذکر او صحبت اهل زمان کم میفراید هر کجا است کار و زمان جهان زین معرفت در فکر کند	بیش تر پس نماند به چو سوزی جهان میروم آید شتم پر نشان پس در سلطان میروم کشکشان از قیاس و شورش بر جان جهان میروم فره و ش بران می خورشیدان میروم ز انبساط عقل قربت کدام ز ان میروم من حیات اهل اکام میروم بمدان در گریه من شاهد خندان میروم من ز فکریت در گذر ختم بسکه حیران میروم

قلبت چند از هستی تیره کرده دیده با اصل مخلوق از صفات خالق آینه در وجود	
شیخ سعد الدین الفاضل ز شوق عشق گفت سر حال خود بظاہر باز پنهان میروم	
سرا زور بچه معنی بدر کشیدم در ختم خود می چو موج شد از بکشد بی ظاہر بودای گلشن قدیم عجب فتاده بر نسیم را بیکه احتیاج از د به لم ز بسکه ذوق طلب کرده اند کام مرا عجب دارد که از پر تو سرور نقاش ز بسکه سنگد لیسها تنه و بجز من نقام و منزلت انعام یک نفس ببرد	محاب دار قبا ی بدن دیدم در ختم درون غم و عدت گم کشیدم در ختم جو طبل از نفس تن بدر پردم در ختم چو شعله از دل افکار بر دیدم در ختم چو باد در دل روزن زود دیدم در ختم چو اشک از سر شکران بی یکیدم در ختم بسان برق ز آهین شکر کشیدم در ختم چو کله در سر کوی بصر رسیدم در ختم
از شور عشق جیل نور بد نزدیک است چو ذره جیل و نور هر سحر را دیدم در ختم	
من که کم کرده خور را به نشان بشناسم بسکه بیزنگ و نورست و ندارد مثلی کارا مرد زلفه روانه گذارم سی دول خیر کاتب مسلم روح ندانده معنی سر حروت است خورشید ز بیان عاروت انچه گفتم به نقل است دلی اصل دوست بافت عشق بین گفت که ای بسته عقل ادب و عاروت و مصروف من تو شاید شاید آن سحره قوی گشت که چون شمس بید	وزین گوی حقیقت که چسان بشناسم عاصل آنست که دور و جهان بشناسم باش تا سیر نش از صورت جهان بشناسم کاف و وزن را اگر از کون و مکان بشناسم من نه آنم که خوشی ز بیان بشناسم اصل باشد یقین نقل گمان بشناسم باش تا هستی محبوب بآن بشناسم این نظیر است که بی پرده جهان بشناسم شاید سی سید هم اینک که چنان بشناسم

مهرم را از کهای مندم از شورش عشق
غیر بنده و برده را مظهر آن بشناسم

دوستانم که در دلم در نزع جان کاشتم زین کشتنم هر کس خوشه چنبد بگردانم بهر خدای عارفان از بهر وقت مصادقان در لای معنی سر سبز از بگردانم که بگرد تخل صابن یک یک اندامها در سبک بر مردم صاحب کارم بخل ست عاری محرم از بسکه جز واحد دیگر تا مدد مرا اند نظر	آتش ز خود دل رزم خون زدی به آشتی تا شورش آید و شعله افروخته شد از خامه و در فتر چسان لایله با آشتی در دیده صاحب نظر زیاده کلان افروخته شد رساندم ببلخ هر سبک وقف ببلخ آشتی گنجینه خود دو که بر خود گزینم گداز شستم گفتم ز خود بر نفس خود را از یک بر خود آشتی
--	---

مستای من می نوش شد از جام خود نوش شد
از شور عشقش برش شد سر من از آن نوش شد

از گرمی بازار تو نقصان مندم سودم این نسی من در نظر داشت منودی هر کس که بگوید که منم آن منی از دست فرعون چه بود که بزند لاف خدای این غیر منسانی بکشد از مسلمانی نیست بیدار دلی نیست که دیدار بپرسند آزایش و بر از آخر رحمت عام است آفتاب و نور از هر از رسم نه جدا نیند تو هر ز عسرت نیست بهادر به احوال	سودا فخره بافتد جمال خود بچشم چون نیک بدیدم بجهت که نمودم این ما و منی با بختین از تو شدم بس عهده مشکل که از این پاره کشدم از حسن کمال تو گزینم پاره را بچشم کوششش به پیش جلوه دهد از نمودم سر تا بچشم من عسرت را بای نمودم از تو است روحی بر لبم آید و نمودم که عقل و حواس من عسرت نمودم
---	---

از شورش عشق است که گزینم تا نبیل
بے آرام و ناوان برش اهل حیرت

شاه خیم که در طبع از شمشیر کشتم
از شمشیرم که بهار به لب کشتم

ملا شیم که نان بر پایم ز کوکوان مفتی نیم که کرده و قلم را چونیزه تیز من محبت نیم کفن از قعبه با برم صوفی شیم که سجد کنم دام جابلان شمنه نیم که شانه کنم بر لبش شب داس دراغ معطفایم و از دوستان او غواص بجز وحدت عشقم که از قلم آئینه دار طاعت اسرار حضرت نم	واعظا شیم که زمره را تیر ز کشتم قاضی نیم که شمشاد زوری ز کشتم سلطان نیم که تیغ بطلوم بر کشتم بوطی نیم که کاسته از پنج در کشتم مطرب نیم که چنگ و جرس از کر کشتم صدر افندی و غار جی از پوست بر کشتم هر غوطه در دوات ز من لبس بر کشتم کان نیز و مردم صاحب نظر کشتم
--	--

از شور عشق نکتہ سرا بیم بهر کجا
عقلین مشور از جگر این مختصر کشتم

از درد سوز عشق تو خون گشته در دلم از لب که پری خانه وحدت شدیم اندر سر باز از عدم خیره متاعم در انجمن فکر بجز ذکر تو کس نیست آن نقطه پیدای دل چشمه پایم هستم که مقابل نبود نیم برگز بے رنگی من رنگ فرد شد بدو عالم	حیرت زده بادیه دشت جسونم عیسی و سلیمان تقریبند بفسونم بر هیچ نیز ز م بجز ند بسکه ز بونم خلوت کده ابل غوا هر به بطونم یک سوز شده از دایره حلقه نونم ظاہر شده از معنوی کسته کونم بے کین و کم از مابیت و ظرف بروم
---	--

سر چشمه تو حید بود شورش عشقم
آن بحر نقیبم که جگه عین عینم

بیدار دلی باید کافسانه برش گویم هر کس که بکنج دل نه نشست نیم صوفی آب جگر من خون شده از بسکه پیش کردم پروانه بی پروا آگه نه شد از ششم	دیدار طلب خواهم کردی خبرش گویم تا غافلده محشر اهل سفرش گویم کو ابل دلی آخر حال جگرش گویم تا کی بهوا کردی بال و پرش گویم
---	--

از حلقه چشمت خورینا شده آینه خمش گشته قدیران جو بند جوانی را چشم و روح اکسیری شدند و نغید رنگ من مطلب بر طالب در جیب دخیل دارم اعجاز نبی قدرت از قدرت تقدیری شرح کتب عشاق هرگز بقلم ناید میخانه چو تیغانه بر میرمدار شد	دیده ز چه سرگردان من دیده درش گویم در مظلمه و کوری حرف از پسرش گویم از دوده اگر خیزد از سیم و زرش گویم نقصان بطلب باشد مقصدش گویم از حکم قضای او صاحب قدرش گویم در صفحه بول علمی ست کز چشم ترش گویم خط شوی باب می و غطا این قدرش گویم
افسانه شور عشق کوه نه شود هرگز ناحشر اگر گویم از خاک درش گویم	دووش رود از نوک ز باغم به تکلم کافشانه گهر بر سر ز معدن انجم از بسکه غلو کرده شده در انجم یک پیرندیدم که کند مهر پیرم پرباد بود بر که کند تکیه بفتافم آخر شدند گفتندش از موج طلاله گنج دگرش اشک و چشم و غم مردم در ملک شهنشاه نگین شد بتکلم حق همه بشناس شد این اصل ترجم
از شورش عشق نفس باد و سحر سوخت از بسکه دوده بود ای در این چشم	بخود از موج حقیقت نه دبالا شده ام بر قوش را همه من مشعل دها شده ام آن میانه که بدما می سیاحت شده ام

بخت مطلق که ز توصیف و بیان هیچ داشت بی از اطلاق اثر بدنه ز مطلق خبری من کنم آنچه نکرد دست محض ظاهر خیمه از غیب نهان بر در ایجا دزدوم تا هم از نقش نشان میدید بر سو خبری و در جهان پدیده از غلط شهرت من	بی نشان از صفتش مخبر اسما شده ام ذات بی لحنی او را صفت آرا شده ام هم به تبلیغ وی باین منطقه گویا شده ام سر باز از جهان بسکه بسودا شده ام باز در دیده نظر صورت عفا شده ام غایت از راستی کیفیت اشیا شده ام
شورش عشق عیان آمده از بر تو حسن عکس عینم که در آئینه بود پیدا شده ام	بصر نا کرده در منزل رسیدم نه چناندم لب اندر گفتن راز علاقه رفته در بندن داشت ز شش سوزی در چار ارکان امکان نسیم نکت تسبیح و نقد میں نه می دانم چه می گویم ز بهستی خیال خویشم از خویشم بدر کرد مرا خود سلسله وحدت منسلک
مرا از شور عشق آوازه برخاست که اندر حسرت معنی آفریدم	که نفس خلقت خود را از خالق کی سود کنم در آخر من بلا پای الهی را عطا بینم نجات خویش را کی من ز سستی تاهدا بینم کجا از شتر فضا و خون را بی صدا بینم یکجای سستی او سستی ما و دل را چو بینم

<p>من از ذکر خفی و جهر نکر دل چنان بستم روانم به جو قاصد میر و پیغام دمی آرد تر من و آسمان و عرش و فرش از دیدم گم گشت اسید و عاجتم اظهار وحدت بود سر کردم منم آن مسمی احمد با احمد را ز خفی دارم</p>	<p>زبان و کام غفلت را به تسبیح و ثنا بستم که من جبریل را کی محرم این دمی با بستم ز قول کل شئی با لکث اشیا ثنا بستم جز اینم حاجتی دیگر ندا این دعا بستم که هیچ انبیاء را قفل نور مصطفی بستم</p>
<p>ز شور عشق آن مومنین که غرقه کردم انکار که ممکن را چه لقمه بر نهنگ بکیر لا بستم</p>	
<p>نوبت نواز سلطنت شاه و حدتم کینارم بلش که ما دون کسب یا با نبره سلم بکشم چشم غیرین معراج من ز دل شده با فکر مغیر جبریل را ز دمی بولم نیت آگهی خلوت گزیده ام گنم میر انجمن اداد و عاجتم میزد بر سوالی او در خوان عشق با حضور بیت مست او فی وقت حال و ماضی و مستقبل بود نقد بر دسر زشت مسلم شده بمن آزادم از سلاسل دزدان همین تن توحید خود حقیقت خود بخود کند از نیستی و هستی و ایجاد و بستم</p>	<p>قتال باغبان صفت آرای کشرتم با تیغ لاس باز رسید ان قدرتم بنانی بصیرت اعیان صفوتم در زاویه دنی فتنه دنی است خلوتتم سبوح عبان قدس طلب گار صحتتم چون مرده ام هر کج گنج نیست شهرتم آتش نشین گلشن خرویش غلتم در جنت صور کنون محو غلتم و بهرست بی ازل و ابد همین وصلتم تعلیم میدهند زلار شریعتتم در بندام هر حکم قضا و مشیتتم در پیر تو بخیلی نور بتو تم باشد در انجمنی حسن حقیقتتم</p>
<p>از شور عشق راز نهان کردم آشکار گفتا بگو که من بتو نقس شستم</p>	
<p>آن بستم که هست ز هستی او شدم</p>	<p>بستم نبوده است ز شش او شدم</p>

<p>آئینه ساخت شش جهنم بخت در آن در عکس و عین فرق نباشد عهد نظر از لیسکه سبکهای جمال خود ست او هرگز جدا ساخت از آئینه حسن خویش خود را لب خود آمد و مطلوب خود خورست گفتن از دوستی کشیدن بود از دور</p>	<p>دیدار خویش دید و زردیش بر دندم خود حسن خویش دید و بخود کی دور نشدم رویش شناخت از آئینه مشوق او شدم این عشق از دبا دست نه در جستجو شدم خود گفت این بخوی که در گفت گو شدم در شمع شوق سوخت چون تار و شدم</p>
<p>ز شور عشق بخود و بد خویش سر گفتم حرفی که زد و دیدم ز ازل هم از دندم</p>	
<p>عجب دیوانه بے اختیارم چو ز اول خود بخود سپیدانه گشتم از ان باشد بمن چسبزی که باشد ز بهت و نیست بخود آن چنانم بطا هر نام اشیا بر لب آورم وجود و من در قبضه اوست کشاکش کس کشد سوی که خواهد ز اول تا آخر نبودم خویش جدا و بر امر خود خود عتاب آورم همو گوید ز من این را از حصارا از بودم از و باشم از و دیم</p>	<p>بغیر از حق بخود خویشی ندارم از آن با خود نباشد هیچ کارم بخود جز بے خودی چسبزی ندارم خبر از خوردن و خفتن ندارم بساطن خود لب گفتن ندارم چون آن اشتر که بند اطر مهارم گذارد گاه و گاه آرد بسیارم بمد خویشی سر آید و در کارم بجست مغلوب کی اندر شمشیرم من از در باس او چون چوبیارم جست او که دید چشم انتظارم</p>
<p>ز شور عشق خود و دادم شرابی بنین جوشش سینه بر شیارم</p>	
<p>احکام حروفم ز کتبها شده ام گم کی حرف کند نمیدانی حقیقت</p>	<p>چون حرف مقلع که زمینی شده ام گم الفاظ کلامم ز زبانه شده ام گم</p>

از بجز سری کرده بر دل بچو جام	بشکستم و اندر دل دریا شده ام
اشیا بجز از نام ندارند وجودی	در اسم نه گنج بهیسی باشد ام
آن کو طلبد جوهر جسم ز عناصر	از تحت شری تا خبر یا شده ام
روزم به شب گشت در شمع را نمودند	زانست که اندر شب سری شده ام
صوفی که الا خواسته ثابت کند الا	چون لاسست بخود نفی در الا شده ام
از زب ارفی فن ترن داد و جواب	آن برق جلالم که ز سینا شده ام
جن و ملک دانش مرا باز نیامند	کاندر حب حسن قنای شده ام
در هستی تنزیه نشد راه صفت را	آن روح معجم ز جسد یا شده ام
چون روح مقدس بیدارست به قوم	آن نفس سیاهم که بر گشا شده ام
سلفی می تو حید بکام دل من بخت	آن شربت شوقم که زمین شده ام
چون دیده دو دیدن شد از منی دوست	در لحد از دیده بینا شده ام
در منکرتم هر لحظه ز دست و روح است	چون روح رو دایم بنفها شده ام
آن را از که واحد با حد گفت ز وحدت	فردم که بیکتانی بیکت شده ام
نقد دو جهان در نظر چون بچو نیست	باز ارا حد گرم ز سودا شده ام
در ظلمت تن صبح ازل روین آید	در پرتو نور تجلی شده ام

من شورش عشقم که سر از حسن کشیدم
هم عشقم و حسنم ز صفتها شده ام

اثر هستی خود خبر ندارم	بست از چه نموده کردگارم
یا بست ز هستی خودم کرد	ندان کرد و امسام روزگارم
در دهر نبود شهر یاری	بر سخت وجود شهر یارم
بر در سرف جاذبه بر نشاند	در عالم اسر شهسوارم
بگرفت عنان منکرتم را	هر سو که گشته تنم گذارم
چون بنده به بند خواجهدارم	مختار باد دست اختیاریارم

بسال امانتسم صفت کرد	بان اشتر مست سر قطارم
این ناصیه را هزار من ساخت	کشکش کشد او بهر کنارم
در دشت تحقیقتم بچوگان	نه سنگ نموده و نه منارم
جسودی چون بود ز اول حال	خود دوست بعین اختیاریارم
در بجز به پیش شدم گم	چون موج گجی سری بر آرم

از شورش عشق منم آمد
مرآت دو کون جلوه زارم

از جوش هستی خود سرشار آمدستم	بے خم و جام و بادیه شمار آمدستم
از نور وحدت خود آن شمس پرشام	کز دزد بای کثرت بسیار آمدستم
یکتا نیستم نه گنج در سستی و نهی	از صدق وحدت خویش اقرار آمدستم
از کثر محقق خود نفی صفات بیرون	کردم به شهر امکان بازار آمدستم
از حسن بے مثالی در جلوه جمالی	در پرده جلالی اظهار آمدستم
محسنی بے حر و قلم آیات جو قلم	در عین بے زبانی گفت آمدستم
حالم ز حال باشد قول انتقال باشد	از بسکه آشکارم ستار آمدستم
از بسکه بی نیازم با خود بهر نیازم	از ضد و ضد و شرکت بیزار آمدستم
از معنیسم ندارم دل و لوح و قلم بیانی	در درس وحدت خود شکر ارا آمدستم
ثابت نفس خویشم نبود مر و تنزل	در آئینه ارادت و پدار آمدستم
فردم بسیط باشد علم محیط باشد	در دایره هویت پر کار آمدستم
از اینی اسبم و کیشها تقسیم	اندر حسین ادیان و پدار آمدستم
در کعبه و کلیسا در حنا افشاده نمی	بی جسم و بی سرو پا ز دار آمدستم
قے آمدن نه رفتن فی خوردن و خفتن	در دیده و بای حسد الیید آمدستم

از شورش عشق منم بی پرده جلوه گر شد
از غیری که دارم اغیار آمدستم

منم عشق و نشالم شد حسونم نگ با جن و با انسان و حیوان چو صید و حشی از من دور گرد طبیبان جابل باز طبع و مزاجم منم سودا که در بازار هستی نشد دنیا و عقی نعمت من بهر نفسی که افتد پر تو من بیظا هر در نظر با من نیایم چونارم در دورون سنگ بهمان اگر قریب و زانجیل خواند بمن تکلیف امر و حکم نمود نه بجز غریب یک هستی مطلق منم آئینه حسن حقیقت منم آن نقطه فکر و نظر منم آن موجد بکر و پریت منم عا جبه شد از دست بیا نم	ز منکر و عقل و دانشا بر دلم بمنز و بسگی زشت و زبونم که صیت هول خیزد از دور و غم نیم صوف را نیم بنم نه غم بهر قیمت که نامندم فزودم ز بهر آنگه بی چند و نه چو کم بمنز و منز منزش اندرونم خفی در باطن بطن بطونم ز آهین سر بر آرد شیونم بهرش تا نیم و مندار عهد فسونم چو مرده و پشیر از خود گزینم به پیش بر نزار حسین الیونم بجز من کی نگردد و ارد بد و غم نه اندر عاشق و شریح و متونم بخواص و دیار حسونم که من خود بیشتر از کاف و فونم
ز عشق خود آن عشق در بستم که جانبار ایجا بان بر بستم	
نصیحتی چیت و بخت فزندان و دوستان خویش فرایه علی الرحمة	
ولا تشین که جسد و مصلحت در عالم هرین دور و زه حیات که گذشت ز بهر قوت روانی که لازم است تدبیر	ز طایبان همان گوشه استام کنیم بجز رفتن کراهی نفس تسلیم کنیم بقدر حاجت خود سی و اهناسام کنیم

بپای آبله کسب حلال و کد بین دو جفت گاو بدست آوریم و مزرعه بنان خشک جوینی که زان شود حاصل بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق نه می سزد که بنزد و مگر و ظالم بنا بخاطر او آنچه امر فرماید ازین بنز چه بود کاصل پاک طبعش و یا بخانه و دو نان و دو مشکبر بهیستی که خدا داده است ز استغنا شکوه و دشت ما از سکندر چشید	بدین غریبی خود و ترک ننگ و نام کنیم یکی امیر و دیگر را وزیر نام کنیم بسنده از مشکبرین لقمه احرام کنیم نه آنکه از دریا بنای جنس دایم کنیم دو دست بسته و نظیم صبح و شام کنیم ز خیر و شر چه بر حکم او قیام کنیم ز بهر لقمه نان رفته و غلام کنیم بالتجارد طمع رفته و سلام کنیم ز کسب خویش نصیبی بخاص و عام کنیم فزون شود چو می عاقبت بجام کنیم
بشنو نصیحت و پند فقیر سعد الدین که ترک هستی و ماسنی دایم کنیم	
تا دیده ترا آره مشتاق دو عالم تا دیده کسی طالب و مطلوب نگردد ور آئینه هستی با صورت معنی است در پایی حقیقت چو زنده موج حکم آن شمس ازل تا باید شکوه فرزند پیدا بشن من صورت هیدایش در دست	ز از دست که سرگشته و شوریده عالم شنایده که در می جلوله در چشم خیال معنی است که ظاهر شود از حال بقالم اندر دل هر موجد بود آب ز لالم حقا که جدا نیست از آن بدر بلالم ناقص مستگر جمعه چو در دست کالم
از شورش عشق است که بیدار دهنام هم باطن و دل هر ز حبلالی و جمال	
من بیشتر از آنکه تمام نمنا نداهم در نامه ام بجز نقطه پایی بهمنیت نخلی که از شری بشر یا دسانده شلخ	اعمال نامه که نوشته خوانده ام وان نقطه را بدرس سنی رسانده ام من بار است که شورش در نشانده ام

آن عرصه که کون بود مکان ده بدین انداخت در محن باغ و غمره و ضلالت و دوری طلعت شهره عشق خوف و خطر و بیان داشت من بای فکر بسته ام از سیرشش چپ	من نرسن خیال در آسجا و وانه ام چندان نهال تار و دل نشانده ام تهدیه هزار قافله منزل رسانده ام آن مرکز که سر بسر پای مانده ام
---	--

از شور عشق خیر و عاف کرد اتم
در ساق عرش پیر پیکان حمله اندام

لمن از صفات خویش خدا را اتم با چشم سر کس بجای از غلغله نید خلوت چه خلوتی که در خویش مدح ز در تویی بمردم و دیده اسرم آن نور شد عصا کش و بانه دلدان در آن این دم تمام گشت و نمودن شود لذات	در جست و جوی از همه گان بیش با اتم خلاق را بکسوت بی خلق با اتم مانند سوس زنده در روی نگارستم مانند کور در پی پوزشش ستانتم تا جان بناب جلوه و آتش گد اتم اوصاف را به خلعت ذاتی نوانتم
---	---

از شور عشق گنگ شده دلدان بد اتم
معنی است کان بصورت خویش با اتم

تا در بهر تاد در جان و سبک دیدم چون بود هر دو هم را خود آینه فرمودی گفتی که بجای انسان من هر روز بنایم پرسس از وصال تو مشهوری دل جوید بر دشمن بدین بیان بسته کردی کین را از تیرگی عقلت کم گسترده قربت عشاق تو جان از غلبه عفت حل بر اتم	از پیر تو دیارت از خویش اثر دیدم بر طمعت و طسارت و زوید نظر دیدم حقا که تویی صادق حسرت به بشر دیدم ز هر غم عشقت را من شهید و شکر دیدم با خنجر لاسولش از کشته تیر دیدم از نفس ظهور تو این شام و بحر دیدم از دست پیر خنجر بر خلق سپرد دیدم
---	--

از شور عشق تو محو گشته بود اتم
کافر تو صاحب کن غیر از تو اگر دیدم

من از راز قدیم او نمیدانم که میدانم عجب دیوانگی دارم بجان بختی دارم شهید تیغ عشق من بهر دم جان نودارم زمرگ میکند فانی ز جانم میشود باقی سر شوریده دارم ز سودا من جوشد ندیدم بهر جان خود کی طوطی درین گشتن بصحرای عدم رفتم یکدم به قدم رفتم بمعنی و فقر دل را با ستاد نزل خواندم چه ممکن ظل واجب شد بر من چه قاضی غنائی بی نیازم بهر نفس کند جودی هر آن کس در جهان باشد بهر حال خود را بیدار احد میناشد چشم درین دنیا من آن حقای نا یابم مبین ناند خود را	ازین واداد نادانی بدک خویش خبری که هم سرست بهیارم خودی را از خدا دارم بهروم می ستاند همان همانم میدیدم ازین موت و حیات خود پریشانم پریشانم که از سود و زیان کس بهر شایسته با اتم شکر شد ز هر در کام سخن گفتن نمیدانم که از آینه صورت گر پند اتم گر پند اتم از آنرو علم باطن را بظاهر درین خوانم چه شد و صورت انسانم بمن روح روح اتم که از لک فخر هر دم بهر آن گوهر افشانم طیبر ریخ نشانده جهان من کج خود دارم از آنروز که حق تنها نظر افکند بر جانم اگر چه سایه دارم ولیکن نور ایمانم
--	---

به گفتن حل این مشکل نیاید هیچ که حاصل
از شور عشق در دلدان کنون گشته است و اتم

درنگ بر حقیقت غوطه بهانی رفتم عقل اندر بند خود چون حلقه در بند شد در صفت کرد بیان حرفی نرفت از کل و ثرب توت نمیدانم وانی بمنم زرقش از عدد و آفرینش پاکشیده شکر رفتم آنچه من دیدم اگر دیدی در عالم سوختن گشت خود و دلم که بهر هفتان نمانم در بساط اعلی بی رنگ مبین از اتم	گوهر اسرار را در گوش حیرانی رفتم بمن کلمه گفت گو در قفل نادانی رفتم بعد ازین جام و قند در لعل انسانی رفتم خنجر لا حول را به فرق شیطانی رفتم بمن چگونه من قدم در ملک جفائی رفتم آتش اندر نفس آب بحر طوفانی رفتم در زمین سینه ها سج از سلطانی رفتم از شش خنجر در من نعل کجائی رفتم
---	---

<p>ناز پرورد خیا لم برق فائوس بخت در ضمیرم هر سخن صدقات را روزن کند بس سخن بچیده رفت و مطلقم سرینه ماند</p>	<p>در طبق مریان شمع از لعل رودمانی زدم تا دکی باشد ز پیکانش جهان شبانی زدم بعد ازین مشکل سخن بشنو آسانی زدم</p>
<p>شورش عشقم زدم بر فقر خیزی چون نهاد این زمان دور کنج و حدت کوس سلطانی زدم</p>	
<p>گهی که سیر گلستان بارغ غیب کنم سز که دل بکشم گر بغیرش اندیشد همه جمال گرفته دست فکر و هوش و دم منم محمد می و شبیه آفتاب صفتم منم که خیمه بر دون دارم از هوا و بوس تسلیم زان خرابات را بخود خواهم</p>	<p>هزار گلشن بی رنگ و بو بکبک کنم کجا نگاه بر خسار نقص و عیب کنم بدیده پرده ندارم که شک و ریب کنم نه منم سیر که بجایان خدمت شب کنم نه خاک روی درگاه شتاب و شب کنم ز دوری دل و جان با احد قریب کنم</p>
<p>ز شور عشق بجوشش مکنونات خیر نه رسد مگر آوازه صهییب کنم</p>	
<p>افسانه جمال ترا چون بیان کنم چنانم کشد چو بال و پر از شوق و سل تو بی شش جنت شوم چو نو از انگلی یون بر کار و دوش و دم بر کاب طلب انم در ذره ذره پر تو شمس تو نیلگرم در صغیر نفوس کشم نقش بود مشک مال و متاع نیستی آرم به شهر تن از دوار را از جسم بر آرم بشوق تو نیون و لم بصورت حرف آمد آشکار</p>	<p>اول طلب بد هر یک بکنند ان کنم بر دواز شوق چنبر هفت آسمان کنم خود رشید و هر گروم و سیر جهان کنم یک پا بکنم و دیگر از لاسکان کنم این جسم را از عکس تو آینه دوان کنم لفظ خیال را به دس درون توان کنم شهر راه عشق را گذر کاروان کنم باعر زبیل قصه موتش بیان کنم تا بی نشان را از نشان بی نشان کنم</p>
<p>از شور عشق جام ازل تا چشیده ام</p>	

<p>کینم زدم که دیده بجایم جهان کنم</p>	
<p>بوصال دوست نشادم نه غم فراق دارم نرسد بهای فکر م فتنه کمیت رفون بکنند قاپ نو سین سر عهد خویش بستم منم آنکه دین و دنیا نه کنم بعشق سودا نه مرا هوای شاهی نه خیال کج کلاه می شربت جنتی بدرون من بچو شد شرفم سر بر کیوان تک پاکند کیوان کلمات جانفزا یم ز درای هوش باشد منم آنکه دهر گرو دوزخوی دمن نکر دم</p>	<p>چو ز شربت جنتی بدرون انداق دارم که بحال سیر طیران گذران براق دارم که ز راه قرب معنی بدنی وثاق دارم سجده که این دودنار اسیر طلاق دارم که ز ماه تابان به همه طوطی دارم بکوس صدق تو نم بجز اشتیاق دارم که غلوار تقاعی نه چو نیل طاق دارم نه ز لوج نقل کردم ز قلم لطاق دارم که خدای خدا را بخود انفاق دارم</p>
<p>بکمال شور عشقم ز زوال رسته دایم چو ز اتفاق و حدت نه گوی اتفاق دارم</p>	
<p>بر دواز من گفت که گرفتار بگویشم بر خیز طیب از سر بالین و خدر کن در غیب و شهادت قدم فکر زانم طور و لمن وادی سینا شده از شوق از پرده صدق تو سی بدون آئینه محبوب میج از لم شام ابد را ند بد شب ممکن بعدم تاخت یک پر تو واجب سر هر حمله قافله ملک صفاتم والوایم عقل ز میخانه تو حید</p>	<p>بگذار جفا را که دست دار بگویشم دارد نه کسند کار که چهار بگویشم در هر کز جان گردش پر کار بگویشم بی رب ارنی موت گفتار بگویشم بی ریب و کسان گشته توبه بگویشم تار یک نیم مطلع الوار بگویشم باقی شده حبس لوک از او بگویشم هم بر سر دم رهرو در بدار بگویشم در من سر آورد و کوی شیار بگویشم</p>
<p>ببخور شد شور عشق می صاتم این بنیبر می نیست خبر دار بگویشم</p>	

از خود در میده ایم دور آئینه منکریم
چون نقش ظل نه ایم گرفتار نور خویش
خود را اصل اصل شد غیرومان جلوه گر
بے مادر و پدر چه بخود ظاهر آید
باروح آفتاب تنق زده بسبح دل
شهره عشق چه بمعیت ز کشته طی
نام از فی است و صورت دل و باز نایست
مارا با نمانده و از ما کند کلام

از شور عشق خویش به عالم فکنده شوند
از چهره حقیقت او پرده میبردیم

پیش من عقل مخوان قصه که دیوانه منم
ز ابد از بد مبارک بنویساده منم
پای منکریم برود که بچپ نگاه بر است
شیخ و صوفی شده در خانه محو سلوک
هر چه موجود شد از روز ازل تا ابد
سختانم ز خیالی است حقیقت دارد
در جهان بجهو صبا نیست بگرداب فنا
خون دل میخورد و آب حیات انگارم
ساقی شربت و برین زخم بیرون کش
راه وحدت بخیز از عشق ز میگرد طی
این خود را صفتی آید بر خود بیستان

شورش عشق بغیر من شود افکنند
بخیبر از لب من گفت که خیال نه منم

از دوا کره عقل بر دست خبالم
از بس که پیای بی کبشم جوهر تو خید
پنجبر من را زین گفت درین دهر
شا بان و گدایان همه را راه بگویم
از باطن باطن زده سر اصل اصولم
در یای حقیقت که ز ندجون ز خویشم
اندم که نه دم بود و نه آدم به مبارز
آن نقطه فردم که مراد ایزد نیست
عشقم ز ازل تا ابد شعله شوقم

آن شورش عشقم که ز تو حبس سرایم
از نای منم درین هر گوشش بنالم

در مرتبه وحدت مستور و نهان باشم
ختم آید به غیر حبس بریل نه دلی آید
پنجبر را ز من من و ایم به نیاز من
من زنده خدایم بیرون ز مفا باشم
گویند که چو فی تو در بند جنونی تو
من به یکره هست ابل ششم نشود حایل
جز هستی او دیگر نه نمود بکشم من
کج کج کلشتم را خود همین بکشد باور
من بارید شایم از عالم اردا شسم
مخدومی عشقم متصور شده صدقم

از شورش عشق آید حسن آید مشتاقم
من آئینه اویم در جنبش از آن باشم

از شورش عشق آید حسن آید مشتاقم
من آئینه اویم در جنبش از آن باشم

منال باغ خود و ملک زمین بستان نه من باشم ز قدرت آدم پدید ظهورم منظر آسمان من آن منی سپر گم نه در صلح من در جنگ منم آن فی که تالانم ز تانی اندر افتانم کلامم را از بانی فی نشانم را بیلانی فی ز وحدت انعام من مریدانم مراد من ز مدح و شایسته سخن را نه بدک عقل نادانم خدا بانی بدستم الهی ام ز خود دستم بیمبر و منوان باشد قلعه در جود باشد ز پنهان خدایان حرفم نه در محرم نه در مصرفم نه آیت است از کلام من نه شریعت است از کلام من نه احکام من نه احکام من	گل برونک دلی بویکم نه من اندر جبین باشم چو عین من فلک بپای من از مرد و زن باشم من از بر قید آزادوم دلی بند سخن باشم ز یکسو در بر من گوشتم دگر سود و دهن باشم سوال رب الهی را جوابی من ترن باشم بخلوت خانه قاصم دلی در انجمن باشم بحیرت گشته مستغرق چو خورد المین باشم از دیو دم باور مستغرق جدا از جهان و تن باشم خود عاشق خلق چون باشد دین من دین باشم چو شمع از غم مستغرق دلی شکوه من باشم نقاب است از کلام من نه شریعت است از کلام من نه احکام من نه احکام من
---	--

ز شور عشق اندر خود و فلان من از یاد دارم نیم من لب از گفتن مگر سر در گفتن باشم

مست از لم تا با بد بوشند ندارم جز آنکه خدا را ندانم سخنهای از زبانم سر تا قدم حبلوای تو حید گرفته دست از لب که شده ذاکر روحم بتذکر گفتار من از نکته تو حید خبر داد والتم که ندانم بخت از بستی مطلق دیو انگیزم پرده عشق در دیده نسیان خود می ذکر آلتی است بفکر من سقای استم که می شوق بهستم	حسرت همه از بوش و دلی بوش ندارم حرف دگر مگر بزی گوشت ندارم جز عشق دگر دست در آغوش ندارم یک لمح در بر من ذکر فراموش ندارم از قصه و حدت لب خاشاک ندارم اطلاق مرا بخت بخود بوش ندارم عشق که بخت بدهد که بوش ندارم عقل است همه یاد است خراموش ندارم لب بخت بدهد مجلس می بوش ندارم
--	---

بوس گرسنه شد سیر ازین شور عشق

من و یک پر اسرارم و سر بوش ندارم	ز فیض بیعت من شجاعت پر نور می بینم نیم موسی که در سینا بگویم رب الهی من چو من رفتم در دن خلوت بیخانه و حدت همان آئینه زنگی که روی منقلش دارد حجاب نور و ظلمت که بر از قد او برود از آن جینی که در مرآت جهان انداخته بود ز سر موسی که در زمین با من سخن راند بجو دوست کین گو بدنه شیخ سعد دین گو
----------------------------------	--

ز شور عشق ظاهراً بر شد حسن خویش نظر شد ز غیب الغیب حاضر شد کجا ستوری بینم
--

نه خبر هستی یک غوطه خورم سرنگون رفتم شبهید که بلای عشقم دگر بیم بلا دارد بپای ننگ عقل بر گزین طبع منزل محرم ز جهان دول سفر کردم سوی اقلیم لاریبی نداره طاقت بایم وجود کشتی گردون بزاران ساله را از قریب زندان دور نمودم خدا آید بمن راه بر بیدم از جهان یکسر جدا چون قطره شستم ز آب فیض ایجاوی منم در دانه یعنی که از باطن مستم الما بر از آستان کاهم پیدایند از گشته ام پنهان نظر کن قطره ام در شد جهان از تن من برش سغای رتبی کاسا کفالی حسینی و جدای	سباب و چون شستم بی غلظت در محبت بوشتم عبادت بخون شستم زوانی عزت خون رفتم سوار کف من بر مرکب جنت و جود رفتم ز اوراک جهان یکسر برین تو رفتم چو نگر رفتم ز ورق شکستم اندرون رفتم بیک لمح رسیدم من ز دستم که چون رفتم بهرای پیچیده ز ملک کاف و دوزان رفتم بنفس نکرتم احقاد ز طاهر و باطلان رفتم بکشت جلوده نمودم بسایس بی غلظت رفتم در خشمم چو برقی اندر کز دین بر دین رفتم بچشم سربلایم من بجان ابلان رفتم شقایق شستی و جدا الیه را چون رفتم
--	--

زور عشق ای جان ای جان ای علم القرآن	که اندر مفرود در آن بعد شرح و مثنوی فرستم
ز شور عشق در بر دل جوای دیگر افکندم	از شرم چون قلم در لوح و باز از کاف و وزن فرستم
مهی که آتش سوزنده در دبان گیرم	سخن ز عشق کنم عقل را از زبان گیرم
هزار بر فتنه تو بتو کشم از حسن	نگاه آینه از چشم حیران گیرم
قلندرم چون قلم پاک ز فساد و صلاح	بهر کسی که نشستم کمال آن گیرم
سر بر عشق من دست کی رسی بخیاں	بپای پنج و تاب نفس را بگفته و آن گیرم
هزار مر حمله در خویش رفته ام بدست	که تا خبر ندول در حسیه و استخوان گیرم
ز زبد و صومعه و شیخ و خلوت مرا	من آنکس که زمین فیض را یگان گیرم
چو دایه ریخت بکاشم ز شربت می عشق	ز فیض تریش صد هزار جان گیرم
ز خرق عادت و کشف و کرامت مرا	دم مناده من حسیه ای همان گیرم
همای اوج شوم بجاست پرواز	بزیر سایه پر ملک کن فکان گیرم
فقیر و خاک نشستم بی پروا زمین	خارج و باج ز ملک آسمان گیرم
دلایم چو به تعبیت نبی آمد	نصیب خویش از قرب پیران گیرم
ز شور عشق خود می گم شد و خدای ماند	خیم که دم از نام و دفنان گیرم
ای دل ببا که تکریم کار گیرم	جز مهر یا خیر و شر از خود بد گیرم
آینه که رنگ گرفته است از گناه	پس مقبل از اندامت و آب و کهر گیرم
بس نامها سیاه که کردیم روز و شب	پایست و شوی نشان مگر از چشم تر گیرم
و یک درون و بی نظمت و پندار سر و اند	گرش بد و سینه و سوز جگر گیرم
چو انانی ز نای مهر نفس ماند و فغان شوم	از شور خویش بخیران را خبر گیرم
آینه و آینه که پیش ناید و پند است	از حالت گذشتگی قصه سر گیرم
ز مهر رفته حجت استیم ما خبر	این دم که حاضر است بدگرش گذر گیرم

یک جرعه ز شربت میخانه در شیم	بخود شویم و این خودی از سر بد گیرم
در صور عشق نفی از عشق در دیم	ادراک و دانشش همه زیر و زبر گیرم
در رنگنای شهبود وجودیم پای بند	بر خیز تا ملک عدم با سفر گیرم
با بال شوق یک نفس از کن فکان پریم	مرغان چرخ را همه بی بال و پر گیرم
آینه مقابل و حیرت داشتم	بی بد و حساب بجانان نظر گیرم
نقیر عشق را بنود در س انتها	ادامه مطول و مانتقص گیرم
عمر نیست کوس و حدت بود در جهان ندیم	از شور عشق باز دگر شور و شکر گیرم
بایخ سعد دین بدول مقیم باش	خاک تو کل دیده شمس و قمر گیرم
معم که از تو بدیدم من استوای تویم	چو اصل من ز تو باشد چرا صدای تویم
بگرد و کو تو گردم مگر که روی تو بینم	بجاک راه نشستم یک آشنای تویم
بسر جوای تو دارم طلب تنای تو خوانم	بدل مرید تو باشم بجان و نای تو جویم
غش برای تو باشم سخن بر لب تو گویم	سفر برای تو دارم وطن برای تو جویم
ز قدرت تو بدیدم بجز تو خیر ندیدم	به حدت تو بدیدم من اعتراض تو ندیدم
کفایت را یک حوائج صفات و حکم انم	بلا شریک نه نام عیان ابدای تو جویم
معاود مبداء عالم به تست ازنده خیالم	شهود و تست که الم چو انجلیسی تو جویم
گرم بلطف سخنانی و گریه بنا رفستی	بخود مراد ندارم همه رعنای تو جویم
گرم بهشت بدخشی و گرم بنا رفستی	بخود مراد ندارم همه رعنای تو جویم
امور بدو سپردم در انتظار تو عزم	بگور و رخ تو بدیدم بخت عطای تو جویم
گش و دیده بخیرم ز فراق خاک بپریم	ز دیده اشک بدیدم ز تو نای تو جویم
بدست از تو نصیرم بهر گشت خیرم	شراب شوق تو شیرم از ان خدا تو جویم
بجز تو نیست قرارم شتو ز ناله دارم	طییب نیست بکارم همین شغای تو جویم
بدان عشق تو فرودم درین چمن گل دارم	همه شگوفه در دم کنون و دای تو جویم

<p>ز نار عشق بگو شدم ز شور عشق سرور شدم لب لب بدم خودم بدل غنائی تو بگویم</p>	<p>من مقلد هستم در بند تقلید ان نیم شهمسوارم من که رفیق کی در مدد گاهم دائرة قطبی و غوغای گرد من دارد طوفان موج تو حیدر است در نیز سر آشوب و فغان قیض من روح القدس را مژده عجبی دهد رفعتم بر ترز فوق الفوق دارد مستقر ذاکر تو کر قل الروحم با سرم نهاده دل در عبادت خانه او را که از باب حضور طالعمر را بهفت کوب می نیابند در حساب ای طبع بسیار بخت از اخلاط مخلوط نیست مرغ قدسم از برای دانه دل در وجود انچه میبستند خلق باو بمن و آخرین فغانی هستی شکن از شهود بد من دارستان عشق من از بهفت گردان در گذشت</p>
<p>شور شستم که از توحید واحد سرورم آنگاه را از دو گوتم من گهی پنهان نیم</p>	<p>در دین زندگانی پس چند بار مردم هر دم که دم بر آید از سز جان سر آید مردم حیات موت است و فکر و دانش من در درک و دانش من موت و حیات یک گشت جان گفت این معماراندا سم و زمسما</p>
<p>در هر نفس نفس را با جانستان سپردم موت و حیات دیدم چند آنکه و کشمردم بان شربت نفس را از در و تن فشردم من حرف موت است اینک از لوح دل مبردم در نام اگر چه مردم اندر نشان نه مردم</p>	

<p>در صحن ملک اشبل را ندیم خوش ارور از شربت شریعت در غلوت حقیقت خود لی نفس حیاتم قائم بنفس ذاتم</p>	<p>وز جمع شمسواران کوی از میان بهر دم بی جام و ساقی و می بسیار بهر خور دم ما تم نه در مالم از غم بهر بهر دم</p>
<p>ما بنو دیم که ما هست بخود خود باشیم مردی کی حرف و سخن گفته و کس از دوشنور عرش بست گر که بر هر قدم ماست چو فرش مرگ ما را از حیات از لی دور ساخت روح کی تلج اجساد بود و در همه حال صفت فردیت از کون و مکان بهر نیست نال از لی بنو دوزوم نانی ناله نی بهر دست صد اور چنانیک نایست</p>	<p>ما نباشیم که در نیکی و در بد باشیم ما سخن دان و سخن گوی از هر دو باشیم ما بدین مرتبه از دست در محبت باشیم تا ابد زنده هم از روح عبود باشیم ما قطبیم و نه غوغایم معن و باشیم مانه در دائرة عقل معتقد باشیم ثانی و در صفت دارد و واحد باشیم ما ازین نکته سرانیت که بی حد باشیم</p>
<p>شور شستم عشق ز معشوق بگیرد تعلیم ما ازین علم کنون عالم ابجد باشیم</p>	
<p>انقدر طلبت خسته شدم بار تر دم این خانه که کوب به مقصود بختیش یکپا سر دل دارم و یکپای در آفاق در کعبه و در دیر و کلیسات بگو نمید افکن نظرم بر دل ریشم ز سر طاعت بر عاقبت لیم خلعت دیوانگی آمد سرما به ندارم که بسا از آن تو آیم بنمای رخت ناکه شوم دار و دیشدا</p>	<p>بر گرد و در د کوب چه دیوار تر دم در خانه شدم از سر باز ار تر دم سر گشته شدم زین خط پر کار تر دم ای هم نفس سجد و ز نار تر دم ای واروی جان بر من ایما تر دم ای یوسف معنی بخشم پدار تر دم ای یوسف معنی بخشم پدار تر دم سر مست شدم زان می سرشار تر دم</p>

این بشورش عشق است که در کعبه دریا است
ای جلوه نماینده دیدار ترحم

آسمان شوق شود قبض بهار و بزم
منم آن عاجز حیران که ندانم هنری
از غلوطی و جهول به بر خویش ستم
بدرم طائر قدسی و جهان شد و ظنم
تن نفس دار پر و بال مرا راه بست
خرم آن لحظه که زین بند کشم پای برون
سرمین گنبد اسرار و دلم مخزن دوست
دانه خال رخ دوست گرفته بد بان
مرغ قدسم که مراد آنده اسرا خداست
بر هوا یکدیگر به بیت شمرندش و جهان
ما و من پرده پندار بود و عالم را
غیر از و غیرند بدم چه بخویش و چه غیر
منکه سرمست حسوتم نشام سر دیاب
نقش که نفسم بجانب جانان نشود
زنده گشتم ز نسیمی که قتل الروح بخواند
مرگ شد زنده ز من نه از ویر و شوم

شور عشقم نفسم زنده کند مرده دلان
خاک ز رسا زدم و ز خاک کنایه نظر

ماندا ز خود در دست نام و نشان گم کرده ایم
کاش ما را ماور قدرت نه آید می بدهر
ما که اندک کعبه مقصود و رکن طلعتیم
خود و جهان ما نمودی ما که جهان گم کرده ایم
در بلاغت ذوق و ذوق آب و تان گم کرده ایم
در میان خانه ایم و جهان مان گم کرده ایم

حسرت اندر حیرتم از جلوه اطلاق تو
ایم بندیشین آرزو با گشته دل از عافیتی
تخت و تاج و ملک گنج خسر در دست عقل
عشق سلطان غیور و جذبه حاجب بردش
نیستی را میفرود شدند بر سر باز از خلق
ناجی شهر عادم کشیم سر مایه وجود
صورت دیدار گشته داستان گم کرده ایم
تا مراد خویش را از این دکان گم کرده ایم
کو و زیر فکر ما صاحب قرآن گم کرده ایم
تخت زو بر ملک دل را لختان گم کرده ایم
ما به عشق نیستی سود و زیان گم کرده ایم
در سفر تنها شدیم و کاروان گم کرده ایم

شورش عشق سست ز یو ز غریب حسن را
آفتاب عقل را در آسمان گم کرده ایم

ای در لایح از آنکه دنیا باشد و ما بگذریم
کار و ان مرگ و ایم و ذوق کجاست گریج
عبد و بار امانت عهد میثاق است و پس
عمر صرف آب و نیک کردیم و باقی ماند جوع
خوار غفلت دید و بای عالمی را و چشمه
حق جو عاشق را در طمان غیب آرام چرا
بار ما بر صورت ما کرده رویت آشکار
ذات ما در عالم اسرار انهار خداست
و عطا ما در مجلس کون و مکان یکجاست
صد در لایح از آنکه در دل حسرت عقبی بریم
ما را تا لبه مرگ بنگ ما پس بشکریم
مهر چون بر لب نهید مال امانت بریم
حیف حدیث آنکه ما یلین نشد باین کوثریم
در میان چشم ما او بیند و ما نینگریم
ما حضور یا رخ و از اصل ایمان بشکریم
خوب خوب با تم اگر با حسن خود را بشکریم
ما ز اسرار امانت را بانی او سر و قدریم
ما بعد بالای مستر حدیث اندک بریم

شور عشق من بیازار جهان شور افکنند
وصف ما مشهور و زلاتا از دو عالم بریم

بروز بخانه باز حیا مه در ان دور آدم
پر حقیقت مرا عقل صفت و در غفل
حق شده عاشق بمن برده بجزیم جهان
سر مراد و نسان محرم اسرار کرد
بخود و دست و خراب دل نگران آدم
شیر حیا لایق با داتا که جوان آدم
عالم از حسن کرد و حیا از آن آدم
ما ز بختیم بخو می و ز سختان آدم

عشق مرا سپرد صاحب تدبیر شد	بادی دل گشته ام مرشد جان آدم
میل بجلی گرفت سرمه بچشم کشید	زان بجمال احد دیده در آن آدم
غیبت بچشم و گر غم معانی صور	مردۀ ایجا در اف سنجۀ خوان آدم
حرف نه حرف است این سرشگر فستادن	کتب اردو ح را عسل و بیان آدم
کون و مکان بر در دیده هستی خویش	ز ابل یقین گشته ام کی به گمان آدم
کو که مهر و ماه نور بسا بد ز من	اخته نور چشم شمس جهان آدم
انچه که بینی منم انچه که دانی منم	صورت و درنگم به بین برتر آن آدم
علل الهی است خلق فقر تا یان بلاق	بسکه ندارد نشان بهر نشان آدم
در صور خویش بین سخی ادحق بود	عارف مطلق منم شاه زمان آدم
گویش جهان کی شنید یک سخن از شور عشق	
غره ز تان بر زبان بهر کران آدم	
اوست حاضر همه عاده نداری چنانم	نقد گنج ست و فی کیمه نه داری چنانم
در و دیوار همه مطلع الزار گرفت	پیش چشم و نظر آئینه نداری چنانم
عهد بستی بازل دل بجز از حق ندادم	یا د از عدله و بریمه نداری چنانم
بهدم و بخت و هم سفر و هم راهیم	رازمی گفتت و سینه نداری چنانم
صید آهوی رضا بایت از شیر سوس	در بیابان منا همیشه نداری چنانم
نه داری ست که روی می چکد از کای قلم	عطر شوق ست و فی شیشه نداری چنانم
سالمات شد کردم از جنت فریاد زنی	سینه ات سنگ شده و همیشه نداری چنانم
شورش عشق که بی واسطه جبر است	
و می نمود الا حسد و میسه نه داری چنانم	
سرمه فتاد و سه ملت به تیغ لاجب کردم	من لاند برب اکنون ندید ملت جلا کردم
مرا بد کسی عالم توقع که شود و دیگر	که من از نیستی بهرم توکل با خدا کردم
برندی تا زدم در کعبه معنی غوطه برد	چه غرق بجز گشته رسته هستی رها کردم

ندم در طارم اسیری بجهده کام زندان	لجام تو من رفرت در آن لیل سو کردم
بقر بلی مع انداختن اقرب را چو پیوستم	چو نادک در بهت نشستم و تو بین و نا کردم
مکر تابسته ام از رشته چو نای قلم بشنو	کلام لوح را در سطر این دفتر بجا کردم
شریف سقف محفوظ است و بر ج دل نموده	حقایق را استون خانه ارض و سما کردم
بمیدان بلیت سبب تحقیقات را را اندم	یقین از این ولایت بحر می با انبیا کردم
با وج لامکان از بال روحانی زدم طبلان	ز حق شهر گرفتیم سدره را در زیر پا کردم
بنار عشق بچند ان سوختم در بوبه وحدت	که این قلب سر اسر ز چو س الکیسیا کردم
زمره از خلالت دامن کثرت نمودم جمع	بو وحدت اتحاد پاک در شرح به کردم
بجذب شوق خوش خوش بچو قضا طبع عالم را	بخود بر بود حق دین گاه تن را کمر کردم
با بروی شهودم و حبه اندندیدم چنین	ترش روی قبض دفتر خود چون غنچه کردم
شگستم چنان رستی بهین بهت عشقش	بهین کین سبب غیرت و کفر خون لافا کردم
بنا کامی گریبان معیت را چو بدیدم	ز سر تا پا حقیقت بر بهن چون دعا کردم
چو صور معنوی بنواخت سرفیل روح من	شری را تاثر با پس قنا اندر فنا کردم
ز چشم بود مسک رخساره تحقیق را دیدم	ز خاک نیستی ز لایغ البصر را تو تیا کردم
بهر آت درون و بیرون جهان را بهر نفس نفیم	عبارت بیاد نیستی اندر هوا کردم
شهنشاهی بملک دل کنم ز بخت عشق حق	چو عزم سخت کردم زردبان از اولیا کردم
خدا را با محمد دیده ام یک در حریم دل	ازین پس در دو عالم قطع کار دعا کردم
عزیز من گریبان بچو گندم پاک تا دامن	زدم تا بستی خود را اندای آسیا کردم
شدم بیگانه از خود تا شدم یاد دست بهمانه	کنون بیگانگی را آشنائی آشنا کردم
نه نیم همزمان خود کی طوطی درین بستان	و مادام زهر میسوزم شکر خواهی رها کردم
بالا شدم وجه اندر اور آسمان دل	به دیدم عید نو دارم از آن پس رزق کردم
به دیدم البخر بنان کعبه مقصود اندر دل	از ان پس ترک محراب و نماز بار با کردم
نماز حاضر ز اندر حضور و دست بخوانم	درین شک نیست کی سجده فقرت قضا کردم

کلام شیخ قدوسی که یکسر مغز تو حید است

از شور عشق گفتم هر چه بشنودی ازین دفتر
بیان وحدت و اسرار حق جل و علا کردم

بهر ای دل گذری جانب باز کنم
آن که مغلس بود از سیم در نقد وجود
بانگ یا هو بکشم صیت بود اندر نیم
نمک عشق زخم در جگر دل شدگان
ویر چون معکف کعبه تسلیم شود
جذب زلزله عشق بصیرت آفکنم
مرغ ارواح بکاش از تقدیس پرید
سیر وحدت زینها بخانه دل غاش کنم
آفتاب دید برضا کشم از حبیب و غفل
قامت سر و شریعت بشر یا بریم
قاصی محک صورت اگر حکم نراند

شورش عشق اگر زشته ز ناله بد
ترک این جبهه و محاذ و دستار کنم

دل او نگار دارم با که گویم
ندارم محرم را زاندرین دهر
نسیب بد در دهن هرگز بد زبان
بدنم نه بانه خود را ز جانم
چنانم نیستی گشته مست شیرین
کس دیگر نه می بینم بجز دے
شد دلار پسید غیر دلبر

من بسماء دارم با که گویم
عشم بسیار دارم با که گویم
دواد بدار دارم با که گویم
بسا اسرار دارم با که گویم
زیستی عسار دارم با که گویم
بوس من کار دارم با که گویم
عجب دلدار دارم با که گویم

کس فی تا عشم باد دست گوید
اگر خود گویش آید حجابم
نگرا و خود کند در محی بحالم

نه شد سودا شور عشقم از سر
عجب بازار دارم با که گویم

شراب شوق را نماند دارم
اگر عاقل در آید در ربالم
نه احوال وجود منافی دهر
بگرد شمع هستی حقیقت
ز نور چشمه خورشید وحدت
بمغز دزد با انوار تابان
بطون و ظلمات برستی اعیان
اگر حسرم رود کج دارم مذور
جدا در میان خلق و خالق
بهر نشی بنگرم نورش محیط است
جهان نام آمده اما نشان دوست

ز شور عشق خود را خود ندانم
که فی خویش و نه من بیگانه دارم

من ازل را با پدر نفس یک آن یافتم
اتفاق و اختلاف اصل و فعل و جزو کل
هفت و چهار پنج و سه بار و شش چهل نقطه
از بحر کفاس کون هم از هیولا تا صور
اهل عصیان را سرا پا غرق دیدم در رجا

درک این دشوار بودست و من تاسان یافت
فاعل و مفعول فعل این جمله کیان یافت
ثبت اندر دفتر هستی انسان یافت
ببخبر در ماده خویشند و حیران یافت
اهل قرب و محبت اندر خون و لزلان یافت

کاف و نون را در میان قاف و جفت القلم خضر و شمر کردند عالم بهر آب زندگی عمر را از عمر طوبی باشد اندر منکر من پس که بادی شد حقیقت نفس را بر اصل و	درس علم در سر تسلیم سبحان یا فتم در درون کوزه فنا رخسار حیدان یا فتم عشق را نزد و حال سخت دان یا فتم در میان لشکر کفار ایسان یا فتم
از کمال آنکه تحصیل است نزد شور عشق فیلسوف و بهر را چون طفل نادان یا فتم	
بهره پر و از گردم از جهان گم اگر جوئے مرا بهر گز نشانی بسنوری و مشهوری شدم فاش اگر خواب که ره یابے به عیسم درین نام و نشان ادراک علم است نسیم گم بلکه موجوده بمعنی شایبند و بی بینند عین هستی یو حدت بس کنند از هستی من چو جهان بهمانه هر جسم و جسم صفت قدر و سیان در حجت و جویم کنند طوف درون سینه ها او خبر جوید و می از دلها انسان فتم را فتم با سم در سم مخلوق بجای اولیا ام در نیابند	چنان گم گز مکان و لامکان گم که بهستم از صفات انس و جان گم جهان در من گم و من در جهان گم بسا چون من شوا از نام و نشان گم چنین معلوم از علم و بیان گم بصورت گشت ام از عارفان گم ازین برتر شدند ز عقل و گمان گم ز اطلاق کنند چون و جهان گم در درون خانه کردند خانه ان گم بی مطلب شد ابلیس از میان گم از آن که کرده او جهان و جهان گم که کرده را از حق را را یگان گم که بگویم نسبی این داستان گم بشدم در سبزه آخر زمان گم
ز شور عشق گفتم حالت خویش به سیر گئی شدم از این دکان گم	
جوش بهار قمر تم گشت جان حیان گم	حسن و نگار و حدتم شکل جهان منان گم

امر و جواب پر گفتم در کتب است ممکن بر قه چند و چون درم چهره بچگون گفتم شمش و قمر و جرم شد مطلع نورشان یکی نقی زلام الفان شد زانکه خود دست نقی خود علم محیط جزو کل بدرقه شد بهر سبیل بر عدد و لغو ششمار او بود موسی خدا نقی نشات جنگ و جهاد آمده جبهه خلق را نقی ذکر آرزو کن خوی خودی تبا کن راه خدا از شش جهت بر تو نمودم ایفلان پوش ز خود بکن بد ریادل و جان و رنگر	صورت نام گفتم معنی آن نشان گفتم مشعده حضور را از سبب ساکنان گفتم نور و اسد یک کمان هم سفر از قرآن گفتم پس ز بحر امان نقی نشات از ان گفتم ره بغلط نه می بر و کسرش کاروان گفتم ترک گشتید باجر اصلح کلت بیان گفتم گفتت اصل مدعا بش نقی چسان گفتم ترک گدا و شاه کن و عطا بدستان گفتم هر جهت که رو کنی دوست رخت بآن گفتم این سخن است مختصر شرح پیش از ان گفتم
شورش عشق ایمن چنین یافت و جوش ازین گر بنویست پیش ازین ره بنما چنان گفتم	عشق ازین چنین یافت و جوش ازین گر بنویست پیش ازین ره بنما چنان گفتم
در دانه و لهما من مرکز جهان یا فتم من صورت پر کارم لام الفتم میخوان این بنی مطلق بنیش بود از حق این علم بیان راست گزین قلم ریزد فخر علم و بهرم و در درین عرب فحی ای مولوی عرفان مد من سببی بر خوان یالم یزلی کارم افتاده چنان دایم با معرفت باقی فانی بنسایم من از معرفت حق حق معرفت شستم حق خود ظهور آید تا حق نشاتش	یک با بنقطه دارم و گم به جهان یا فتم من ترجمه لایم گز خویش کران یا فتم شک نیست که در علمش معلوم چنان یا فتم الهام درونی را ناطق به لسان یا فتم من رمز مطلق را این مد رسه خوان یا فتم کز زلزله ایسان دایم با مان یا فتم قیومی آن حی را پیوسته عیان یا فتم از هستی آن مطلق ز اطلاق نشان یا فتم زین پرده پرده دایم به پرده نهان یا فتم بی خلق نشد ظاهر مصون زمان یا فتم
از شور عشق اداز او سخنان دارم	

خود او دست ستانیده من کم ز میان با شتم

مدان از من ستمها گم ستم گم	ز من با گم شدم گمها گم گم
اگر گویم که هستم هستی او را است	اگر گویم نیم تنه گم گم گم
بیا او را باشد و این گم از او دست	بیا او شد زنده اشیا گم گم
اگر جویم مرا هرگز نیایی	اگر بایست بود سوس گم گم
بد ز یا قطره را بستی محال است	نباشد حبز که در دریا گم گم
چو باشد جوهر اصلی ز قدرت	نشداصلم بسبب لا گم گم
از و بودم با و موصوف گشتم	صفیات از او بود پیدا گم گم
سوالات و جوابات من و تو	از او او را است او بگفت گم گم
ز خود آمد بخود او خود بخود گفت	چنین را از او بود او گم گم
طلم بود جبر علی و محمد	بمبده خوانده تا او حق گم گم
مناجیه سر ما و دعوات گفتم	نه نه بدی چرا زینها گم گم

بیا او شد زنده اشیا گم گم

ز شور عشق من از پیرده بیرون
بر آمد زان مناسا با گم گم

ز اعلای علیین جان با او دل باز گم	من میدقتل گل بدم در پشته باز گم
ای من لب خوش سخن یک کلمه با گم گم	شده طعمه دارم آمده با غزو با نا ز آ گم
موفق و شایسته خالق ملا و در من گم	با گم می ستانیده من مرغ به دراز گم
از عرش تا فرش زمین یک بر خاندان گم	جای که در جنگ آرزش با او بهر از گم
از آشیان خود بر آ تا صید خود سازم ترا	با و شاه سپاهم را از دست با عز از گم
من شمسوار هیزم صید آبیار اگر دهم	هم برده هم آورده ام ترک که در تا ز گم
شاه به کشید از لامکان در قندقم او آشیان	با من سخن گوید نهان از خلوت راز از گم
میان افکند آشتی کرده بکن دور از بودا	اندوخته کیم با بای یار نه انباز از گم

من صا و قانرا صا دسم من صا قانرا صا گم

من شورش عشق صم با جسد دما از گم

آن میجو ام که کون و مکان را فنا گم	آن جذب ام که جان و جهان را جدا گم
آن نقطه ام که دایره کن بهما خمد	بارم که پشت هست گردون و دوتا گم
صاحب تو کلمه نکند کسب غم عشق	ز اهل بغیبت هم عرش کجا مسکا گم
آن ره روم که ز او سفر کرده ام وجود	در کعبه جامی سازم در ترک دعا گم
تسلیم سر نوشت فتنای شستم	جان را نشان ناوک بتر ملا گم
از بس که خورفته بتقریر بود خیال	بر گمانی ز را بطله آشتی گم
ز ابد ششم ز خلوت و آرام پایی دار	ز نارد و سجده رشت خلق را با گم
از غل غلین عکس به هستی دل افکند	در آئینه ضمیر هوید العت گم
فقرم که غل بودم بمن خسروی کند	جای که بزیر سایه بال بهما گم
صورت حقیقتم نگار از ابتدای حوت	هر جنبش تسلیم سخن اتها گم
گو نکته سنج معنوی اندر لب طاهر	تا لوح سینه اش به کلمه ضیا گم

از شور عشق غایت تحقیق خوانده ام
در هر سخن حقیقت و هدایت ادا گم

از سر کوی عدم و اله و شیدا گم	بوجود دار بر رسم رستی و یکتا گم
بنود صورت شمی بلکه بود معنی دی	یک مسامت من این کوشش اسما گم
ذره ذره چو نقابند بر رخا صفات	ز تجملای شهودش شده بیست نظم
بر قوه هستی او نفس تو باشد سالک	چون نور فنی ز میان راست اندکنا گم
هر چه در راست هم از او دست چه مای و منی	این خیالی است که بچینه شده در دفتر گم
بستی و نیستی استنداد بنام آمده اند	نیستی نیست بجز هستی دایم گم
نیست ما دون یکی هستی مطلق احد است	بحقیقت نگرم کشف الکی بنم گم
مشرکی چیست اصناف باشد بهت و اگر	چیت تو حید که جز یک نبود بهر گم

راستی و مرتبه موجود و میرات وجود

اوست مین برده ازین شورش عشقش بدیم

ای صوفی از خلوت بر آزارت نمایان میکنم	عمر هست کاندرا کشف این اسرار این جهان میکنم
گوئی که قطب آدم یعنی مدار عالم	بنگر که من این دهر را نزد تو دوران میکنم
قطبی و غنویت کجا بین خلق شد بیکر فتا	گفتم گزین دعوی بر سخن با تو بران میکنم
من نفی من یمیم سوا اثبات میگویی چرا	گویی تو از دید خدا تو عهد اعیان میکنم
از مرتبه قطبی بر آور غفل فردیت در آ	کین غفل نور کبر یا بر تو در خشان میکنم
بچون سفر و فرد شو از حج مردان مرد شو	دار و سباش و در دشت و دین در در مان میکنم
در دوش مگردان بود و دوش جمال جانان	ربیر سوی جانان بود جانرا بجانان میکنم
ای عزیز کس جز و کل مبدی توی بران بیل	تفصیل شد و در عمل تو هیچ عرفان میکنم

از شور عشقش ماجر ابله دشت از محرم سرا
من بیل باغ بد از ان طرح نزد ان میکنم

نه گویم از خودی حرفی چه گویم از خدا گویم	چو می بینم وجود ادا از در جسد جا گویم
نه بینم صورت دیگر گز و آرم سخنها سر	بجز بستی آن اکبر سخن دیگر چه گویم
جهان آثار او بینم نه نقش ما و تو بینم	یکی بینم نه دو بینم یکی را عین لا گویم
جهان اسم و سبی او جهان حرفت و معنی او	ز نفس خویش پیدا او جز اوست از کجا گویم
یو یک بستی مطلق معید منظرش الحق	شده بر جز و کل در دلق ننیدام چها گویم
جهان بستی از دی دارد چو آن نور کفی دارد	بجز حق جرم کی دارد از آن نور عا گویم
خودی گشت از خدا پیدا بنفس جلا اشیا	خودی از ان گشته خود و گویا خودیما خود گویم
بذات خویش پیدا او محیط نفس اشیا او	چو خود با اوست تنها او با او را با گویم
حقیقت مین تحقیق بقول شیخ صدیق	سوزین بحر و فیم کلام حق منا گویم

از شور عشق سرشارم بجال خود گرفتارم

ز غیر دوست بزارم بخوش این قصه گویم

درو تو آب زندگی بهر دروا کجا روم	حق چو محیط آمده گز و حق کجا روم
----------------------------------	---------------------------------

دوره بده علم او شد از وجود من خبر	هست ز نفس قدر تم نیست نما کجا روم
قدرت او چو دایح دوم بدو در شتم همیکنم	عین حیات من شد او بهر فنا کجا روم
اول و آخر بمو باطن و ظا سر ما بمو با	در سر و در سرم بمو جلوه نما کجا روم
حالت خویش سر کنم کون و مکان بخیرم	از دل به جان سفر کنم گوی مرا کجا روم
آمد و رفت هر نفس گشته پدید آمد و پس	شهرت تا که از جرم پدید صدا کجا روم
دائره وجود را در قص لبشش جوت زوم	رد بجزیم او مرا نشد نما کجا روم
آز روی جمال او نقش ضمیر من شده	از پی کعبه طلب بجز دعا کجا روم
عقد دلم نگشته حل گر چه بعد از با کنم	نقص حال قرینش گفته بلا کجا روم
هر طریقه یا نهم هر جیتی که سر کشم	هستی اوست بهر سم جمع و جدا کجا روم

مملکت وجود من شورش عشق زان خود
کرده خرابم از وطن حسنه بجا کجا روم

درین دفتر اسرار دارم	بدین آمینه حسن یاد دارم
بچشم ابدل که حصار نبود	بمغز دیده اش گز از دارم
دل دیوانه را انسون گرم من	سر شوریده را طوطا دارم
خوا بهمای هستی جهان را	ز کج معرفت معمار دارم
نبای گنبدی نیلوفر منی را	ستون باد که از دار دارم
من از حشر شد آب سیاهی	زه ان در گشت خطا انهار دارم
مبطل و سر و گردن جهان را	به نفس نقطه اید کار دارم
جمال چهره اعیان شب را	ز بهر دیده سیدار دارم
در دون ظلمت و بجز غفلت	شعاع مطلع انوار دارم
بر آت وجود کل اشیا	فروغ طلعت دیدار دارم
منم کان قلازم در یامی احد	در دون چشمه گفتار دارم
ازل از لا ازال بے ابد شد	سر این رشته بر آن تار دارم

منم پیغمبر را از حقیقت	که شرع مصطفی اظهار دارم
مراغبه از محمد نیست هستی	چون دین احمد مختار دارم
ز مشهور عشق مغزه استخوان	حجاب نو ز حسن از نار دارم
ایضا	
سر بازار یکرنگان متاع جلوه می بینم	جمال حسن معنی را فروغ دیده می بینم
سر بحر محیطا شدم کشتی نوح جان	تنور آب طوفان را درون سینه می بینم
در پامی عدم رفتم بهمان از پیش کم رفتم	بانوار قدم رفتم قدم لغزیده می بینم
قدم آنجانه ره دارد قلم خود در کوبه دارد	نفس عمری تیره دارد دلیان بیچیه می بینم
صنای نور دل آرمی دلیل عقل حس باشد	اکمال نور فتون را از خود در دیده می بینم
منم به کار نقش آردا که اندر نقطه یابم	بگرد خود دو عالم را به پاگردیده می بینم
معنی روح رحمان بصورت نفس است	نمیدانم که ناوانم بپایه نادیده می بینم
چو می بینم که می بینم نه با آلم نه با بینم	سجده گزین آرد مرا کی از جبین آرد
رگ ستم چو بگوید بهوا از دیگر چه بگوید	خودی از من خدا بگوید سخن سجده می بینم

هم از راز درون خود در سر حرفی که سر کردم	مگر اهل دل خود را چه خود فهمیده می بینم
ز مشهور عشق بول دل مرا در دیر شادمان	که خلق اهل عالم را بخود خندیده می بینم
خداوند ابلیس خانه تقدیر تو کردم	هر چیز که تقدیر تو کردی من بکار کردم
ز تقدیرت نیاید پیشم بکم بگذرد هستی	چو من معدوم بودم از کجا حالات پروردم
تو بخشیدی وجود ازل گرفتن اختیار خیر	هر جانب که میخواهی کنی میل دلم صبردم
درون من جان کردی فروغ جلوه وحدت	ازان پس در درون این نکته تو چید کردی
منور جسم و جانم از طلوع نور پیغمبر	غبار خاک پامی مصطفی را تاج سر کردم
بشوق جلوه دیدار در افلاک شد جانم	چو من پیران شدم بوق ملک بالان پر کردم
نمیدانم چه میگویم بحیث بس که حیرانم	خودی را از خداوندی تو زیر دلبهر کردم
ز مشهور عشق دارم در سر خود با نیک غوغائی	که از سودای این معنی ز ملک تن سفر کردم
در جگر سبزه کیشان راح ز ان فرستم	در دل رنگ عاشقان آه شراره پاستم
سبزه ز خود درون شدم مظهر کائنات	مختلف بطون شدم هست عدم کاستم
مشغله ضیاء منم حاصل ذره با منم	در دو جهان جدا منم با همه شناستم
کاش که دیده در بدی در بصیرت بصر بودی	تا بهشت نظر بدی کانیکه نهداستم
را از درون عارفان شمع صفت بمن عیان	در حرم موحدان کعبه مدعاستم
کم شده ام من از خرد نیست نشان من بچند	استی اگر گنم سر مظهر کبریاستم
جمع شوند چو صوفیان طوب کنند قدیان	به سر جمع صادقان حامل آن لواستم
صدا و قلم و مصداق عشق و معشوقم	خود چو حکیم حاد قسم داروی درد پاستم
حالت و جوار عاشقان شرح ندارد بیان	در سرفراز منکران خنجر لاقتناستم
عزالت کج دل مرا شربت جنة کل مرا	معرفت سبیل مرا مهدی مقتداستم
رقص و ترا نهایی من گریه و دانهایی من	شاهد نهایی من صوفی با صفاستم

<p>در حق حق محقق واقف راز ماستم عقل نیانت حال من در حد ماوراستم مفلس غنچ هستم معدن کیمیاستم هم ز فغان شدم تا به بقا بقاستم تا ز طواهر و بطون قادی بل اکی شستم واقف سر لایتم حلقه چشم ماستم فصلیم اولیم شاد قل کفلی شستم جذب حق ست در بهر پیروی شستم</p>	<p>جذب جنون مطلق ستم بطون شستم شهر شوق بال من بخود خیال من مست می استم دشمن خود پرستیم از دل و جان سوا شدم تا بخت شستم از ازل و ابد برون تا ختم ازده جنون نقطه تحت پانتم مرکز نفس پانتم منظر روح قدسیم گوهر پاک انیم حلقه عشق در دم تاج قناعت شستم</p>
<p>شورش عشق عاشقان سمنست در بهمان از سر کوئی لامکان در و بهر کجاستم</p>	<p>خضر و قمر در طاش آب حیوان نیستم سیر تم را صورت حق بهر خود انیم زده دوه ممکن از من بهره در شد از دوه آل فرید الفردم از اطلاق فردیت در کفر مطلق را ستم ایمان با دمی احد معنیم از درک ذمی اداک باشد در حق و باطل را سوا کن از وجود عین ذات از خبر ما و اشارات و کنایات پیش بند</p>
<p>عکس جهان نام و لیکن زنده از جهان نیستم چشمه ندم و دل خورشید تابان نیستم غرض اشیا هست من در قید امکان نیستم از اتصال و متصل پیدا و پنهان نیستم زاشتر اک جوهر و اعراض الیقان نیستم صورت تم آمد پیشه در سیرت اسان نیستم بعد از انم بین که اندر قید عرفان نیستم غرق حیرت شوم آن کرم که یابان نیستم</p>	<p>مشور عشق که شور عشقم از خود در وجود معلق در نفس خود و البته شان نیستم</p>
<p>معجزه قصه بی بی صدیقہ رضی اللہ عنہا</p>	
<p>شریعت صحت تراذ کوزه حیوان دارم</p>	<p>گلش آذره تراذ دوه صند در بهمان دارم</p>

<p>طوطی قدسم و حرمت از شکستان دارم سکن از معجزه شاه رسولان دارم</p>	<p>تا کی روی خود از آئینه پنهان دارم نظم سیراب تراذ لولی و مر جان دارم</p>
<p>سوی باز از جهان بر سر دکان دارم</p>	<p>بی بهاد شد گهر لیکنش از ان دارم</p>
<p>ای خریدار نگو شعله گوهر من غیر نور نبوی نیست درین جبین من</p>	<p>کامد از عرض بدین سطح زمین شستم خاک پاش آمده از عهد ازل من شاید آمد بفضاه گاه دو چشم من</p>
<p>ویده بکشی نظر کن بسوی منظر من</p>	<p>کاندین سخن درون من چه گلستان دارم</p>
<p>کرده راوی خبر از اول این قصه جبین من گرسنه شده ام داری اگر لقمه نان</p>	<p>که بنی عالشم را گفت ایا محرم جهان حبلیه کرد عاشرت زانرد که بود کار جهان نان ز من خواهی و عیش تو بود با دران</p>
<p>تا سحر بلوده دو چشمم سر راهیت نگران</p>	<p>اکو طعانی که بخوان پیش تو همان دارم</p>
<p>زین سخن طبع وی از حضرت صدق گرفت شد روان الاحرم در بسوی کویچه گرفت</p>	<p>این عجب کار که حیم از رخ معشوق گرفت دانش از سر و غبت مدهم غوبه گرفت اشک بارید ز مژگان و در گریه گرفت</p>
<p>آتش نان حبیبیت فدا بود دل و جان دارم</p>	<p>آتش نان حبیبیت فدا بود دل و جان دارم</p>

و امن از چشم من کرد و دستش سرد	گشت تعجیل روان بجانب مسجد از دور
عایشه ماند بانده و غم خود مضطر	کس نبوده که کند در دورا چاره مگر
کرد از جرات گستاخی خود خاک بر سر	گشت نو بید رخ آورده به حی اکبر
گفت یارب ز سر طغف لبوم بگر	
کاندرین لحظه عجب حال پریشان دارم	
چادر از سر کشید و بس خاک افتاد	روی در سجده بجا ک گل نمناک افتاد
از غم و غصه عجب چاک چاک افتاد	بترض سرع بدان صمد پاک افتاد
گوئی مریزمین از سر افلاک افتاد	قطره اش از من چون انجم افلاک افتاد
رفت بر شش ز سر پرده ادراک افتاد	
نوحه بر نواشتن از کرده عصیان دارم	
آه پرورش ازین غم بسماوات رسید	غفلت در ملک از مشرود آیات رسید
بکر نفس همه از لقی باثبات رسید	تفعل بستر بیفتاح عنایات رسید
استجابت ز سوی قاضی حاجات رسید	نه یک مرتبه اس بلکه بکرات رسید
جبرئیل از سوی رب بهر مهلات رسید	جبرئیل از سوی رب بهر مهلات رسید
کای محمد خبر از جانب رحمان دارم	کای محمد خبر از جانب رحمان دارم
یکقدم داخل مسجد شده دیگر بهیون	دانش سخت گرفت آمده جبرئیل جویون
گفت نگذار مت اسی شد که در پای دیون	واگذازدی که چنین امر نمید آن بیجون
ترک فرمان خداوند بود کار زیون	خود مقرر شده این مسئله در شرح بیون
حیرت افتاد بسرد که چه حال است اکنون	
گفت حرفیست که پنهان در نفاق دارم	

حق بفرمود که از عیال من بگیر چرا	آمدی عالیه شد داد گراز دست شما
زود در یاب کنیز سردرگاه مرا	نگشت خشم و مشوا از غضب و قهر جدا
کرده بهیار تضرع لبوی حضرت ما	رو بجاک ست دها افتاده و برادر را
خوش و دل سازد خوش پاک کن از گرد و غبار	
که من احسان کنم بهر غریبان دارم	
باز پس گشت نبی شد بسوی خانه روان	عائشه از آخر پاش خبر گشت نهان
کامده بر سر او سایه نور ده جهان	سر بر آورد و نه خاوششت او بکان
سرد آمد لبیر تخت و جوش از سخنان	هر دو دانه تفرقه دل گشته او بکان
ترس و لرزان شده صد یقه و چشمش نگران	
پهون کنم مریم این ریش که در جهان دارم	
جبرئیل آمد و ناگاه مثل خواند ز بر	ند که از نوح و هم از کفر نش و انجیر
هم ز لوط و عمل زوجه او بار دگر	قصه زوجه فرعون و گمانش کیر
درد دل عایشه افتاد ازین قصه اثر	سر بر نه شد و چادر بید آورده سر
جست صد یقه و در پای وی افتاد مگر	
یا رسول عربی من بتو ایگان دارم	
تو چنان دان که من این لحظه مسلمان شدم	از سر صدق و یقین از دل و جان شدم
آخر از کرده خود باز پیشان شده ام	حال من سین که عجب خسته و حیران شدم
زیر پا قدمت خاک پریشان شده ام	چاره کن رخ مرا بی سرو سامان شده ام
ستر من پوش که بی پرده و عریان شده ام	
خلق نیکویی ترا پیش تو برهان دارم	

زین سخن سید عالم بر سر حرم دیدش	از سر لطف و کرم جرم و گنه بخشیدش
ببر از وی عدالت زوفا سنجیدش	کی در یاد بخوار می و حقیر می دیدش
یا حمیر القیش داد بان نامیدش	معذرت من که بی از همگان بگزیدش
حق تعالی همه از فضل خود امرزیدش	
تا ببران را از خدا دعه غفلان دارم	
ناگهان بار در آمده جبرئیل امین	طشت حلوائی بهشتی بنهاد و از زمین
یا نبی هر تو فرمود اله تو چنین	آشتی و اوم و برکت نام از زمین
این طعام از لی صلح است میان زمین	زین قبیل است ضیافت بخلق از زمین
صلح از جانب ما بود و ضیافت هم ازین	
شاد باشید که من شادی چنان دارم	
زان طبع هر دو هم عظمه خورید کردند	سر یک لقمه یک کام و گری میگردند
هر زمان شکر الکی بربان آوردند	تا که آواز قدم از پس در رخ کردند
بود صدق ز خوردن محبت خود پس بردند	مانده دو لقمه و از ابر پدید برآمدند
قصه صلح و غضب یک بیلش بشنودند	
این طعام آمده از حق بتو همان دلم	
ساخت آنرا دو عده لقمه و صد لقمه خوردند	آن یکی را بد بان سر ابرار سپرد
و آن دیگر را بلب حضرت صدیق سپرد	گفت کین عیش شماعیش اند خورد
هر که زندیق بود از غم این قصه برد	جان خود را بر آب گه جان جبهه سپرد
و آنکه دل شاد شده زمین خشم برآورد	
ز اهل عرفانم فاین نکته ز عرفان دارم	

نفسم کردم عجب معجزه پیغمبر	و اچکیده ذوق ملک من این لحظه شکر
نقل حلوائی بهشت است وین قصه	ذوق شیرین و منان از ده بجایست مگر
گشته در موسم سرما چنم تازه و تر	آتش عشق بجان ددم افگنه شر
جای آن دارد اگر خوشش نبویسند زرد	
شورش عشقم ازین قصه سزاواران دارم	
ای عاشقان ای عاشقان اینک بگفتند آمدم	یک لحظه گوش دل کشا کرد نزد جبار آمدم
در معصود صدقه نگه عجب ملک یک متفکر	کز بر تو نقد بق دل با قول و اقرار آمدم
هر چند بوشیم نشد احوال را ازیندم	جام از دل نوشیده ام سر مست و شر آمدم
از و حد نم جو احد یک بود بوجد احد	توحید الله الصمد گفت بهباد آمدم
ممکن بچشم آینه ظاهر تر است از هر وجه	حاضر جمالش از همه تن خود دیدار آمدم
بهستی ذرات جهان پیدا بود از نفس جهان	از غیب غیب آمد عیان از پیر اظهار آمدم
باشند محیط کل شیئی با علم و قدرت ذات حق	مادرک نکردی جز بگوئی من سر اسرار آمدم
هو بود زلم از امر هو سرگزنده اند ما و تو	یا تو از من از و محسوس و خفا آمدم
باز از شهر کن فکان گرم آمدان بود ای جان	هم میفر و ششم بی زبان هم خود خبر آمدم
ملک خود می رسم زدم تا از خدا من دوم زدم	دیوانه در عالم شدم از بسک بشید آمدم
کی قطب گوید قال من که غوث و اهلین	از دیده اجلال من من نور انوار آمدم
من عشق عشاق آمدم من جام از اول آمدم	از عهد میثاق آمدم و از حق خبر دار آمدم
من شور عشقم عاقلان کز من خردمند عاقلان	
از شوق و عمل می صادقان سر بر سر دار آمدم	
از فضای لامکان در ملک امکان آمدم	فیض جهانان بودم دور نفی جان آمدم
صیرت عشق نادم را بدل پانسیه کرد	کنج بی پایالم در خاک انسان آمدم
گوهرم را از کجا سجد در میزان عقل	عشق میداند سرا پا حاصل کمان آمدم

از حجاب کفر بیکر نکل و ایمان خودی
پادشاهی چسبست از غیر خدا یکسودن
گرچه دفتر خانه وحدت چنان آوارا تواند
من که بادست همتی رفتم به ملک سیتی
بسکه در بنگاه قدرت راه بر فکرت زدم
از بخت بخت بختی را فرود انداختم

شور من عشقم که از ادراج برادر قام جسم
بجو ذره بر بوی شمس رقصان آدم

غزل توبه نامه کل که از ادبیل حال بلوغ اے آخر مدت حیات فقیر شیخ سعد
الدین احمد انصاری علیه الرحمة الهامی گفته و کرده قولاً و فعلاً و اعتقاداً
و سکراً و صحوً احاطاً و خلقاً بجهاب ذات اقدس واحد مطلق باز گشت نموده اندین
غزل مندرج کرده تا نادان حقیقت را در کتب و در سایل ایشان نگشت
ایراد نمود که اندک حال سکروستی مندرج بوده است و از نامرضیات آلهی جل شان
و نامشرعیات مصطفوی علیه الصلوٰۃ والسلام باز گشت نموده که از اشتراط
حضرت محققین است رحمة الله علیه و علیه السلام اجمعین -
توبه اهل حق از غیر حق است گرچه قید است و لیکن مطلق است
موت و حشر اهل حق با حق بود و زندگی شان از حق است و با حق است

و آن غزل بے بدل این است

ز بسکه داده شربکم زیاده می کردم یعنی از بسکه حضرت اقدس انس
بر باطن من جرعه می وحدت و محبت افزون چشایند و بیوض نسرا دان
از طاقت و برداشت برهانم از شربت استی رخت از باطنم بظاہر آمد بصفت
کلمات شیطیات و اکثر علت قی کردن افریدن و سطره نسبت بفرموده است

سخره و ولوله و بای و بوی و بی کردم یعنی مرا طاقت صبر نماند و بر من غلبه نمود
پس نعره و فریاد کردم چنانچه بولوی روی فریاد سه سه سه من از ناله من
و در نیست و مصرع بوی مستی و دیوانگی زبانشه بر تو پس آن عیشش مرانی
اعتبار ساخته مدیوشش گردانید **بفکر و عقل و خرد گفتگوی کی کردم**
و آنچه گفته ام از بوی بوشش و هم و تخمیل و تعقل بوده باشند مرصعی که در حال غلبه
در کلمات گوید که اهل صحت در آن متعجب و متعجب آیند **خطا بحر من**
اگر رفته است معذورم پس اگر تخلفان من در نزد عقلای از منته بود معذک
و در اک ظاهر کم عیار آید معذور و مغلوبم و الله غالب علی امره بعد از معتر فم
از عناد کی کردم مرا عذر من بمن ظاهر است و مصرع باعتبار و مصرع و معناد
اهل اسلام بسته بکلمه حقیقی ام بهر آنچه **شرع رسول خدای پست**
پس آن کلماتی که نزد ظاهر شرع مقبول نبوده در رسول خدای صل علیہ
و آله و سلم نبوده است مرا و نشد توبه من زوی کردم و معذک
و مدعای من تا زمانه بی بیخبر علیه السلام نبوده و نباشد از آن توبه و باز
نمودم چه خود را در حقیقت به دهم شا کرد و چون کلمات شیطیات من حقیقت
پسند بود و عند الله مقبول بر آن شا کردم بمنتهای آلهی و بمنتهای نعمت باطنی
نمن مشکوتم که از قید کلمه که **کفر نعمت حق کی ز جام می کردم و کفران**
نعمت الهی آن کاس محبت است بدان تا سپاس نکنم شراب
شوق ظهور است رب چو شد سقا باید دانست که جرعه محبت بزندان
پاک و حلال است چو نکه مغطی و ساقی آن حضرت این بود قول لغز و سقیم
به هم شرابا ظهور روان مروه بکام شراب می کردم بعد از توبه
آن چه در روان مروه غفلت را بظهور و ظهور زنده ساختم نبات و قند و شکر
روان چندان نیست یعنی حلاوت و شیرینی انبیا در بفرق اهل حق
و معارف کثر از عقل و لذت نه بخشند بشم این سخنان شن کلام

نه کردم آن چنان که شهد این کلمات که شفای صد و آرد میان است لذت
 بخش که مرشد را فیض شفاء اللئیس فرموده و شربت باطنی طراوت انما
 قلم دارد و ذی حلاوت است منم که عرصه املاک خلق و امر تمام
 من آن کس که از روی کشف تحقیق و سر تحقیق ظاهر و باطن خلق و امر تمام
 نمودم بیک نفس بزدم گام و جمله طی کردم و یک نفسی که از خودی
 بیرون شدم با پا و قدم در طریقه العین طی از زمان و مکان نمودم : حقیقت
 جمله ما در یافتیم که بجز ازستی حق وجود حقیقی نداشتند بلکه ازستی او تعالی
 در چنین بودند اگر بهشت بود قصر و عمارت و نعمت و تخت عزیز من
 اگر لذات جهان بدون مشاهده در دیت حق همین اشیاست که تمامی آنها را
 مال بهیوات و لذات و تفاخر نفس است و سواى ذوق و مشاهده
 است در نزد من ترکش اوست گواه باشم برادر که ترک کردی
 کردم ای برادر فردا قیامت در نزد حق مشاهده بدی که از الله تعالی
 جز رضای و لقاء میخواستیم و اگر با خیر از جزوی مکلفم بسمه که مرا
 داده عشق بنیائی یعنی کمال معنوی که از بقیه سمرمه کما داغ البصر و باطنی
 در دیده جانم کشیده و عبادت تهنیت ماسوی را در ساخته نظر بر دیده
 ترا شیا بلای که کردم چشم از مشاهده خلق کور و نا بینا آورده : بحسب تحقیق
 که مانند شش نیست بنیاد و روشن گشته کما قول تعالی و لقمه نضرة و مسودا
 نظر بغیر احدی کنند اهل شهود یعنی عارفت باشند آن زمان عارفت
 کرد که بدون سستی و شبه و مطلق در دیده سرش جلوه گر نبود و جوش
 مرآت مشهود گردد و بود و تا بود ابد و ایزد از نور اوست که
 نور مشید و ماهی کردم از کمال بد تو نور جمال اوست که نور ماه
 و نور شید غلظت بد چون سایه بی نور و مسدوم که مرا اینها را
 از قول بود و نور هست حق را قول نیست این الله که بحسب الّ قلیل

نکردم این سخنان خفیه در ده یکجا یعنی اظهار توبه از مخالفت شریعت و حقیقت
 اینها را نکردم و در وطن ظاهر که آن ده یکجا است بلکه علانیه کردم چنانچه اظهار حقیقت
 را آشکار نمود و بسیم زمره آفاق و روم و رسی کردم تا بگویش ملک جن
 و انس و ذوی العقول رسد که حقیقت معرفت عرفا چنین است تا در یا بند ز شمول
 عشق مرا علم حق بجز نیست یعنی ماده معارف و دول و شورش و جوشش محبت
 حقیقی است که از تعالی تفصل نموده و بقیه کسب عطا فرموده که ایمان
 عطا من الله و من نور الله و آن فیض نورانی جل شان تمام ذرات هستی بود
 مرا فرو گرفته که سر موی ظلمت باقی نمانده و علم ما و بعد یافتن نفس در تعلیم است
 و کسب معلومت از عین ذات میسر آید سهراب چه کردم گفتیم بعلم و سی
 کردم پس آنچه گفتیم از قول او کردم از فعل کتابت از خودی نه کردم بلکه تعلیم علم
 الهی کردم که معلم من علم و تعلیم اوست و از دانائی اول جهالت خود میشی جدا
 گشتم و باین معارف ممتاز آمدم مندر

ردیف النون

این چنین کس دیده باشد جا گزشت ظاهر خد کن مکان و باطن شد مکان باطن من طیر قدسی فوق عرشم شبان ظاهر ایک گهتری با ششم میان مروان رنگ جان و دل یعنی دارم از علم نمان در سزایان سال کی یابند جو نام نشان حق میداند که سیر و نم زد در کسوس جهان برق انوار تجلی موی دهرم بخوان آمینه ششش و ستم بینداز من رفاه	اندر و غم خانها دنیا در دوزخ بی خانان در میان ظاهر و باطن حجاب اکثر است ظاهر من بند آب و نان جو مرغ نادین در حقیقت از ملایک بهتر و هم بهترم نقش آب و گل بصورت منیالم در نظر صد جوا غلاطون و لغزان گر بچینیدم عقل خلق پندار ندکنم فردایت از انبیا حش ششش جهت با چار اکلان از ویم رخت اندر و غم جلوه را از سستی قدس آمله
---	--

عقل میگوید که ممکن نیست رویت و دیدار کن	عشق میگوید که در عالم مظهر دیدار کن
عقل میگوید که باطل و مخالفه دلیل باز	عشق میگوید که بر کن خشت آن سمار کن
عقل میگوید که کامل مثل عتقا گشته گم	عشق میگوید که چشمیت صافی از لنگار کن
عقل میگوید که اندک لاله الاسیر کن	عشق میگوید که موی گوشتی این تکرار کن
عقل میگوید که ملک مال دنیا را خست	عشق میگوید که بی ترک این در کن
عقل میگوید که حفظ جان شیرین و جعبت	عشق میگوید که سر و جان زیر پای و ار کن
عقل میگوید که جور و جنت و رضوان بخوی	عشق میگوید که جز دیدارش اندر ناز کن
عقل میگوید که عشق را بخون بود نیست این	ای طیب بار و علان حال این بهار کن
عشق میگوید که من شیارم از روز ازل	یاد ب اذان غواب غفلت عقل باید کن
عقل میگوید چنان و عشق میگوید چنین	این دو قطره در درونم مگرد و شموار کن
من تمیدام کد این نکته را یاد کن	این دو ضد را در درونم عکس یکدیگر کن

شیخ عبدالدین انصاری بخت ریقا
شورش عشقش ده از تو حیرت خود بر شاز کن

یا لکی این دعا از من اجابت نال است	عقل را مقهور گران عشق را قهار کن
ای درونم بتو درخش تو چراغ دل من	دی را دلم بتو گلش تو دماغ دل من
کار و انهای کینالت گذران در مهر عمر	پیش من را کب تو سن بسیر غل من
با دهر ای سویت چمن دل جوید	بافت بوشش مگر از کوی دماغ دل من
شر مشعل شوق است جگر ماه بسخت	آفتاب سرت مگر تکه دماغ دل من
سهر راه روان پس نگرانی بنود	آب سر گشته کنون بهر باغ دل من
پیر میخانه که جوشش سر خم دانه دست	دام داکره بهین از لای دماغ دل من

شور عشق که جان را طرب انگیز کند
عقل آراسته از بهر فرسار غل من

در دیده اشک گشته خون انا الیه رجوع	دل کندم از دنیا و دن انا الیه رجوع
------------------------------------	------------------------------------

تا علم فقر آموختم و لق فتاوی و دوختم	گشتم در تحت تن پیرون انا الیه رجوع
از طویل موی من صد مائدم عصا را بارو	از صوبت او گشتم جنون انا الیه رجوع
شبه از دست شدم بدم چندی بر افغان زدم	گفت از جی ام در درون انا الیه رجوع
سلطان بهشت از کان مرا بنهاد نام جهان	اسم مسخی شد کنون انا الیه رجوع
از علم قدس آمدم در خلوت کنس آدم	دیدم که من بودم بمیون انا الیه رجوع
نقد تخریایه ام تحت تفکر پایب ام	ساج از سرم شد سرنگون انا الیه رجوع
شده زدن با شد گدا که فقر آمد بے نوا	این شرح کردم بر متون انا الیه رجوع
ای جبرئیل از من برده جهان کرده ام ناسخ کرد	کم خوان تو من این فسون انا الیه رجوع
جهان جلوه گرد سینه شد علم مرا آینه شد	ظاهر بمن آمد بطون انا الیه رجوع
بانوار او دیدم باو اعیان بعین دیدم	بے شبه و هم بے نمون انا الیه رجوع

من شورش عشق مطلق از حق بحق سر الحقم
خدا فاشم این را ز درون انا الیه رجوع

کی زدنی کنم کن من بخدا خدا بمن	خلوت من شد بمن بخدا خدا بمن
جهان نه تن مست و تن نه جان حلال است میان	سر نهان شود عیان من بخدا خدا بمن
نیست سر جدا نیم تا شده آشنا نیم	نی کن هوا نیم من بخدا خدا بمن
دل شده آلهی بجان آلت دل بود زبان	کنین سخنان شود عیان من بخدا خدا بمن
حق صفت صفت حق مظهر نور مطلق	حق حقیقت حق من بخدا خدا بمن
و حق درون که درون شده مظهر کات و نور	ظاهر من از بطون شده من بخدا خدا بمن
من نه منم نه من منم که من و ما من کنم	نی به تنم نه تن تنم من بخدا خدا بمن
شوق ز شوق سر زده روح روح پر زده	عشق ترانه در زده من بخدا خدا بمن
جان که در جهان و دایمی می بکن حکایت	نیست درین شکایتی من بخدا خدا بمن
درشته سر حال من بسته سر خیال من	کامده قال حال من من بخدا خدا بمن
عشق بهر کجاست شعله بخشک و تر زند	تحل و بی زمین کند من بخدا خدا بمن

دوست سخن ز من کند لب و لب و لب کند ذاکر و ذکر و مدان ذات و صفت جدا کند همو معکم چو خوانده و در فردی نه مانده حجت قاطع آدم از بر سماع آدم عین و اثر چون آینه و نقش و جوهر و مه آمد و رفتی روان واسطه گشته در میان	بر سر این کسند من بجا اخلاص عاشق و عشق آنگهان من بجا خدا خوانده تو کی نه رانده من بجا خدا نقشه جامع آدم من بجا خدا زان کی است زمزمه من بجا خدا روح نشیده این فغان من بجا خدا
شود عشق معنوی که در حبه زبوی نیست علامت دوی من بجا خدا	
ای خداوند افضل از غلظت بیدار کن مست و بخود گشته ام از سکر غلظت بیدار کن عقل اندر حق و باطل میدانم بیدار کن پای تا سر غرقه آب است معاصی گشته ام نقشه لایق از من رحمت الله در کلام سالمه در تنه رستی خوگر گشته جهان من تاج فقر اندر سرم نه مهر فقر اندر دلم سر تعلق خار و امانست بر مردان ماه برده طوفان خیال لایق بگرداب هموا مخمس از تقدیرستی ساز فی زمین نوا خاک کثرت نور مینائی را بصارم دیو داری مین ز میان ساز نخل ستم چون کشی زمین تنگنای جبرم بهار کن	خواب مشرب را بچشم نام بچشم مار کن جود از جام وحدت ده مرشید مار کن سرگرم ساز چون منصور اندر دار کن شست و شوی جرم من با آب استغفار کن لطف اندر باره من از کرم ایثار کن یکد و سر و دمی دلم از عشق خود بچار کن عزت و نیای دول را در دو چشم خار کن آشتی خود بکنم و ز غیر خود بیزار کن فکرت و اندیشه ام را غرقه از کار کن کنج ویران دلم بجنبه اسرار کن چشم کورم را اله لائق دیدار کن برگ و شاخش بر سر از اندیشه بزار کن مسکنش خجاست تجری تهمت الانبار کن
شیخ سعدالدین انصاری مهاباد بازش اندر ملک دل جان اولوالعزم	

نافه مشکین دل باز این زمان نام الهی بیاست قوت روح روان اول و آخر خود اوست مظهر او کن فکان جام محبت چشم از کف سقای جهان	تا برسد بوی جان در تن کربان حمد بوالله است مایه امن امان نکاس و باطن همو است نور زمین و زمان کحل کسجا کشم در بصیرتس و جان
صلی الله علیه سکه احمد زخم در ز رگون و مگان	کوس تحویل زخم بر در سفت آسمان دارد و صبح و مسلم
بجز اذل میوزن از نم نامی قلم مطلع نور بنی است در دم هر صدم مستی عالم تمام بود بکتم عدم بود محمد امین سر و سر سر قدم	بولو می اسرار جان بر سر باز آدم بر صفت آفتاب باز کشاده علم آدم خاکی نداشت مشعل روح ذات الهی نمود حمله در و از قدم
آینه حق ناست احمد آخر زمان در تن خلق جهان اوست بمانند جهان	
پرده افلاک زاید درم از این سخن تا فیکون در رسید نکته من فهم کن عقل تقدیر بیار در کلامم بکن بیم ز احمل بر آر مانند احمد در سخن	باز در این لوح دل شربت کنم حرف کن مرد سخن دان گذار عقل جدید و کن نخل هموس را تمام بر شکن از بیخ و بن بهتر از این لغت اولیست شرح و متن
بنده مولی صفت او یو و اندر جهان مستی اوست از همه بهمان هم جهان	
در شب معراج او دیده خدا را یقین خیل ملک بر درش کم بود از خوشه چین سوره سلیم بخوان تا من المرسلین ز لور فطین او نیست عرش برین	گر دره دانش کل همه جور عین مدحت که سزد بر رخ آن مدحین بین که خداوند گفت مدح چهلین خاتم پیغمبران ملک است حق را یقین
راست و راست بین سر و بغیران	

اول اهل بد اخس و دین پروران	
آدم و نوح و خلیل و فخر با حمد کنند	یوسف و هم اسحاق و فخر با حمد کنند
موسی و هم رد و نبیل فخر با حمد کنند	زوالکفل و اشموسیل فخر با حمد کنند
مریم و عیسی و لیل فخر با حمد کنند	سده راه و هم جبرئیل فخر با حمد کنند
سورده م اسرافیل فخر با حمد کنند	میکائیل عزرا و نبیل با حمد کنند
خطبه اجمال بخواند جمیع کربسین دین عجل گرفت زمزمه سبوحیان	
است عاصی ملا و دست ز دامن او	مثل تو چندین هزاره عسکره احسان او
کون و مکان یافته زندگی از جهان او	سوره الرحمن رسید در صفت شان او
سوره صاد آمده قصه چشمان او	سوره نون و القلم لغت قلندران او
سوره شمس و صحنی نور درخشان او	آیت و اللیل حیثیت گیسو کجایان او
یافته جان و دلم تر ندگی حسان و ان زان دم روح افتد کس فخر زبان	
سایه نبو و مشن عجم نور خداوند بود	کلمس در شست یک نفس در دین بود
دو کمرش ک گرفت حلقه این تار بود	چرخ فلک در سرش خیمه نبیل کی بود
فرش زمین زید پاش بهر قیام و قعود	خلد برین حجرش شجره طوبی است عود
حاسد او در سقر غرقه تارست و دود	است امیدم بکن ای رب حق و دود
حشر بسازی مرا زمزمه این خاندان رنگ من از عرفان کن صفت ارغوان	
تاج عمرک سزا است در سه علیای او	خلعت لولاک راست بر قد بالای او
سور سحان بخوان عزت اسرای او	سوره و النجم حیثیت قربت او جای او
قیاب ز قوسین ریانت قرب ندای او	آیه قات است و صاد قصه طغرای او
شمس و قمر در فلک زینت گلهای او	چشم کواکب فراز بهر تماشای او

کام بسم پر شک آمده زمین و استان لذت این به مراست ز لغات جنان	
از سر عرش برین تبار فشرش کهنین	آمده مالک رقاب ذات عجل امین
ملک عراق و حجاز بر کین تان کسین	از حد این شرق و غرب بحر و بر سر زمین
ملک زرد و ازل تا بدم یوم و دین	جن و جنش و ملک انس و طیب و زمین
شمس و قمر بر و باد خاک و جهان زمین	بر همه فرمان و است جمله در او زمین
اوشه فرخنده بخت عرش در اندر دبان چهره بویست فکند در سر از سایبان	
از پس او آمده صاحب این عرو ناز	کرده بهام فلک مسند عزت فراد
تخت خلافت خداش داده بعرو ناز	شیخ و صغیر و کبیر شاه عراق و حجاز
حکیم حیات نبی بوده امام سناز	مارگزیدش بعباد زانکه بداد جهان گداز
مال و سر و جهان خویش کرده بر و نیاز	سوره و اللیل حیثیت بهر نفاش طراز
شکر بوی که نیست دشمن پیغیان کبر و جهود دست رک هم خردم قلندیان	
قرمطیان از نفاق فکر در سر خفتند	زرد حسود و کل لب و عمر باختند
زید را سلام و دین طور کفر باختند	خویشین از دشمنیش زابل ستر باختند
کینه سلطان عسکر در جگر انداختند	بین صحاب کماله غیور و شتر انداختند
قاب خود مثل سگ در بند انداختند	بغض عمر و در دودن عذر انداختند
مختصب دین عمر و آمدی اسی مومنان در پس اسلام از بهر بگفتند اذان	
بعد شمره دره داد نوبت عثمان رسید	در تن هر مرده دل از سر نیوان رسید
مژده عیش و طرب بر همه خلقان رسید	در فلک و در ملک حلم و حیا زان رسید
نقره بحد و سخاوت بر سر هر خوان رسید	در گفت هر بے نوا در و مرجان رسید

یوسف مصری در بار بختگان رسید	ملک گهر بار او زمینت قرآن رسید
در ملک مهتر نیست کوکب ابن عفتان	زیر نگینش دو ماه او شش ایل زمان
ختم شد این گیر دار بر شمشیر دل لوار	در صفت مردان دین صفت شکن و نامدار
نشو و نما یافته از کمرش ذوالفقار	لا و لغم لافتنی نیست بجا در دیار
قطب حقیقت علی حمید جاندار	بعد ولی کس ندید مستند احمل فراد
در صفتش بل آفا آمده از کردگار	بود و سخا و قانع سلم شجاعش شوار
حمید را کرد گیر دوست تو در مغز جهان	ملک طمش نبی داده خبر زمین میان
را فضی و خواجه بهر دو سک طمندان	بلکه رسک کمتر ند خوگ در دوزخند
بک خستند و خوار اند ازین مطمندان	چون گس و چون لعل جیفه خور و بد رخنند
جلا ز بغض و حسد هم و تن بر رخنند	سروزه مهر نبی گشته بمثل بخینند
کی بهدایت رسد بک بشک سخنند	از سر راه یقین دور و دود فرسخند
صلی الله علیه و آله و خمن بادران او در شب سرد در جهان	فست بدل مومن او هست سر مقدان
ای سر و جام فدایا بال بنی	بر همه اهل بیت جمله عیان بنی
حضرت خیر المشرقا نور سال بنی	هم حسن و هم حسین بجام زلال بنی
یا قمر دین العباد صادق قال بنی	موس و وید رضا مفتی حال بنی
شاه قمری با حق نقل وصال بنی	عسکری و مهدی است نقش مثال بنی
آب خور دین من چشمه این خاندان	از نیکو جان من از دم این عیسایان
سعدی دینم بدان از ده کجیستم	نسل معاذ حبیل بنده مولاستم
در ره دین نبی یه سر و بیه پاستم	نسبت من نیستی ست فضل تعالیستم

لا شدم از جهان بول مجور الاستم	چشم حقیقت کشا غرق تجلیستم
موسی طور و لم هم بد بیضاستم	در پس قاف قدم بیضه عنقاستم
سهر دین نبی است بر سر من سالیان	بد کشم و بد بدم نه از سر کون به مکان
چهره شاد مقصود در آینه من	گوهر معدن اسرار بکفیه من
شاد و خندان بر مجلس اخوان گندم	بیچ محرم نشد اگر ز غم سینه من
چشم من کور شد از دیدن ارکان وجود	پرده هرگز نکند و لب و زبانه من
کینه در سینه عادت چو یو دستی خلق	استی از دست صفائی دل بی کینه من
این خیالات مخالفت نشود تقصیر ام	جامع کثرت من ساعت آدین من
ظاهر هر گز به وحدت بکسر پیوست	فکر تم و انگر و حالت پیشینه من
ز ویم هم بوییم با ویم آدام بود	صبح من شام شود چون شب و بیه من
سر آغاز و وال جانب پای انجام	نظمیم باز نشیند سر دیده من
شورش عشق که در شهر دلم شور افکند	دل بگوید بربان غم کند سینه من
تداوم الکجا یایم نسیم بوسه در ویشان	دماغ جهان کمر تله ز خاک کوی در ویشان
سر خود را قدیم کردم بهفتاد و سه در گشتم	پسر بوم پدر گشته بخت و جوی در ویشان
هر آنکس باید ایشانرا شناسد عین جاندار	فروشد دین و ایمان را بشار موی در ویشان
ایا در ویش در ویشان اگر داری سر ایشان	گذر از خویش و در خویشان بده و موی در ویشان
اگر از اهل ایشان یقین اند اهل یافانی	خدا بین خدا دانی بروی و موی در ویشان
گر شتد از من و از تو و ما و م میرشد یا موی	ز غیر حق شدند کیه نشین پهلوی در ویشان
چو بر گفت احمل مرسل شمع آخره اول	مفضل گفت فی جمل منس و بوی در ویشان
مکان نشان لا مکان باشد درین سر جاندار	نشان نشان بی نشان باشد شوی یا موی در ویشان
اگر در ویش مسکین زمین کن یا دامن آیین	گذاور از موی دوز دین شوی یا موی در ویشان

الاهی شیخ قدوسی نداری رنگ محبوبی
بجان میر و بهای بوسی به کلب کوس درویشی

از خودی بس که گریه از آنم من
نفس نیست که بے او باشد
خواب و بیداری من کیسان
قرب و انس است یحیی و یونس
دل و دین بس که فراموش گشت
چشم آینه زلف از پرست
لمحه بدو دیده حجاب مست حجاب
جز احد نیست جو در وحدت شئی
علم حق و اکره از جزو کل است
نفس اشیا بجز از هست نه گشت
قطره در بحر حقیقت شده لم
روح از فطرت هویت شده ح
من من حرمت من از او دارد
نقطه نسر دیو و علم ازل

مشویش عشق زو از حسن علم
عشق با حسن نه دودا آنم من

از زلزله خدیم شد شهر جبر ویران
آن گنج چه گنجی بود کماله میان ظاهر
در عرش و نه در افلاک این گنج نهالده
کس گنج بنیان سازد و حاکم گمان نبود
لا علم لنا نقصد افواج ملک کیم
تا گاه بیدا شد آن گنج که بدین جهان
آن مخزن وحدت بود که غیب بود
پوشیده بدین مخزن در خاک گنجان
کی اهل ملک بود اگر زول انسان
در سجده در افتادند چون امر شد از جهان

چون مخزن ایمان را بر خویش بپایان
با خنجر لاجوش و از ضربت آلا الله
ایمان صفت حق است کس چون صفتش دوز
این خود دن و نویدن این نهوت معول اند
هر زده و شخاصت حرفی است پرا مدعی
اسرار همه آفاق در انفس مایا باشد

بروزی این مخزن شیطان نشو و گرد
چندان زویش بر سر تا جسمش پیک
قلم صفتش ما ذاست از آتش صفت کین
بدین طلسمی است تا کس خبر هرسان
در کتب مای آئی شو عالم این قرآن
گنجینه رحمانست این گنج دل مایان

از مشویش عشق از بس ناله سرانیدم
شاید که رسد روزی که در گوشش بنفوان

از نام میدویدند همان در پی نشان
تا مشویش نشاند سستی نشان ندان
جهان زنده در بدن شد و تن زنده شد بوی
زین قرب و فراق دو عالم یک پند
جهان شراب و ساقی ازین سکر نجیب
تا بر آید ز یاد سر هرگز خبر نه گشت
یکبار هر که دید تجلی حسن دوست
جهان و خویش تمام همه نور حسن یافت
نور بسط شش عشق را چنان گرفت
باقیست بالقای خدا و ندر بے زوال

آن بی نشان فکر که ز ما مش نشد نشان
از بس که شد بیره اجمال خود نهان
تن بجزر جهان که چه بود دست اصل جهان
سر زو ازین قیام و لوسر عاشقان
چو جان داده نوشش که گشت است سر گران
آن کو چشم در ازل او حیرت بر گران
هرگز نه گشت در نظرش رنگ این و آن
او در جمال کم شد مستغرق است بان
او مثل ذره گشته ز غبار شد زنده جان
چون قطره که گم شده در بحر بیکان

از مشویش عشق چه سر اصل بخت رسید
چون نور که بپایش بود بسته جرم آن

مانند آن دیوانه که سر زد بصحرای جیون
بالس مطاهر آدم در ظاهر از لطن لطن
زیر چگون در چون شدم در مخرج کان دوز

از عشق خود خود گشته ام از دست خود خویشتن
از غیب حاضر آدم بر خویش ناظر آدم
از نفس خود بیرون شدم جرم خود بخون

من شد پدید از کان من از مخزن جهان	از من بود پدید از شان من گشتان من چندی چون
بر من نمود و دیوانه ام بخود بخود محضانه ام	هم جان و هم جانانه ام هم زنده به جانم کنون
از کج مکتونم آدم از علم معلوم آدم	از کج مفهوم آدم هم شرح با شمع هم متون
جز من بمن ظاهر نشد جز من بمن حاضر نشد	جز من من ناظر نشد در دیت عین العین
بینم بخود از وید خود از حالت تفرید خود	تجیدم از وید خود در حمد خود و خوازم فسون
لیا ویده بر خود ویدام بی صورت سر فیدام	بی سمع هم بشنیدام افغان بیرون دهان
جز من بمن در بودی جز من بمن مقصودی	جز من بمن موجودی من خود در میان و هم چون
آینه بر خود ساخته دیده ز روح انما ختم	رخش حقیقت ناختم با انعمای دانه گون

من خود دید حس خود من مست عشق خود
من در ک در س عقل خود و قالم بحالم برینان

ایضا

از دست غمت گوشت بران ظلم من	برنگانی از خویش و در غمتان ظلم من
از بحر گدازم بسوی چشم انده	در از حدت دیده گریان هم من
از بسکه بود حسن تو لب بدیده بودا	عکس رخت از چهره خوبان ظلم من
آتشکده طور بود خلوت عشاق	پس بوی تو از سینه گریان ظلم من
تا قرب دلی مشده نمودی تو بچه سین	از پشت غم قامت پیران ظلم من
مکتوبی در کوشش بود و سجده در کوش	و آن قدری ز آیت قرآن ظلم من
هر لحظه خضوع تو دلی آمده باشد	معراج نماز آمده فرمان ظلم من
حریر جلدانی بود از خلق بکلی	را از دست قرائت که از جاناتن ظلم من
رو کن سوی پستی که ازین راه برین نیست	از نیست آن هستی نزدان ظلم من

در مشهور عشق است از خست عبادت
این نمیدان از قوت سبحان ظلم من

چه خیال مست درین کلمه رسوای چنان	که گوی می نرود از سر مغزش به سیر و ن
هر چه گوید همه از بهوشی و خیر و نیست	گه کند شرح و خالق گوی از خلق متون
بافته در سر مغزش همه انوار ازل	بر و ال آمده آن نور از آثار و مشیون
حق گرفته است حیاش تبصرت دایم	نیست کواکب شد از قبضه حق جوهر دایم
حق بحق قصه تو حید کند بی کم و کیف	نیست باطل که رود حریت و کلامش برین
ناقت تبدیل در و نش همه چون سر که می	شربت شوق پرست از سر و پا چون رگ خون
موی آن موت که اندک است رسته سیاه	نصفیدی چون رسد نیز همان موت برین
صفت مشک بکافور بدل گشته نگو	پس خضاب عارضی آمده همه رویه فشن
این صفات بشری رنگ خضاب است	اصل آن موی سفید است که بر حبت کنون
هر که او نیست بدل از صفت هستی خویش	نیست آن عاریت مطلق بود آن درین

مشهور عشق که چون بحر ازل در موج است
گوهر فقر بر آورده و نقل از این

از رنگ و ناموس جهان تپای کردم	پس لب سر را با شتام در خلوت حق ندان
ز انسان که من ره کرده ام عین الله کردم	لب و بهر در کرده ام از استادی لبی ندان
عجیب البوی سب من شد و معنی تقریر من	و حدت بود تا شرم من بود و مقرر من
آنجا که من ره برده ام مخلوق را نبود اثر	غیر از نبود و مطلقش ظاهر در آن بطن بظان
شد نور ذاتی مرشدم با جلوه حسن قدم	چون زده بدم با او شدم انما الیه را حجون
ظاهر تقدیر و دیم در ضبط تدبیر و دیم	سر مشق تحریر و دیم در نفس لوح کائنات و دیم
من موج دریای دیم من در یکتای دیم	من حسن پیدای دیم لبای دیم و عجب کون
کی صورت دیار با با کس تکلم می کند	من زنده روح دیم با کلبه خواهم فسیان
ای مرده دل گوشت کجاست تو میخانی لقا	عین خدا را با خدا خود دیده ام بی نشان
عجب نشد سرگز من غیبت نشد از نهاد	هر کس که غائب داندش در کفر از سر گمان
آمد سر شمع حشر کش هرگز ندانم غیبتش	شد ظاهر از هر غیبتش هم از حرک و سکنان

افعال و احوال جهان دارند زان و چنان	کثرت عباد و وحدت پادشاهان و چنان
انسانهای عشق او و سعی است بی تکی و شک	در درک و مغرور و معنیش عقل مدبر و چنان

این شعور عشق از علم حق بر خواند ظاهر این سبق
بر شوی نقش غیر حق از لوح دل ای ذوق بین

ای دو عالم بسته اند در رشته یکان و نوا
بیشال و ابجد تمثال بنمودی عیان
هر قدر در خویش پدید می آید تو جو
دید می گویم ز من نماند دید می گویم زان
گر ملک و اگر دانا از عقل کل بهره مند
حمله بر سخن نسج گشته قایل از غرور
خین را بر عکس و قائل انداختی در افتراق
اصل آن اصل است کلام حق صدیچون
در حق را بگر که ظاهر آمد از لفظ مسلم
فعل خیر و شر نشان و درخ جنت بود
گوهر ناسفته ستم نکت تا گفت کفایت
لبکه بالا رفت ام پایان ندارد فکر تم
حکمت اندر آفرینش نیست جز ظاهر حق
ظاهر و باطن چه در غیب شهادت خود حکمت
هر چه بینما جمله را آثار حق دان ای پسر
جامه تقوی بپوش و اندک رود در کنار
صبر کن از هر که آید تو از ظلم دستم
کم ستم کن بر ضعیفان ای زرد بخت و بختی
بزدبان و دل تو ذاکر باش چه پست و بلند

سج و خلخ و برگ و میوه کردی از خسته بودن
دست و پا و چشم و گوش و سر ز لطف و دین
از ده عشق و محبت کرد دست آخردون
غیب گفتن کفر باشد ز شرع و ذوق بین
لیک بد من داد و ادراک از راه جنون
باز تعلیم نمودی مسلم مالا تعلیم
اب و ام و این نسبت کردی احوال و دین
معنی آن معنی است کلام حق زنده اند
قهر را می بین که در در شام باشد سرنگون
هر که اندر سر چه دیدی دان که اندر است
گر خریدار و خرد مندی گوشت کن کین
هر نفس و در تن کاهی را بقم از سالقون
کردت ظاهر که واقف باش از حال دین
قلت قول الحق تعالی الله عما يشركون
جاء لا تراحق لا نبيون لا يصرون
تا میان در حساب اهل قوم مسرفون
تا بحسرت قدسیان گویند انهم صابرون
تا گویند ظالمون گویند هم لا يظلمون
تا بظلمت در نهال مثل قیوم غافلون

تا نبین العابدون الراكبون الساجدون	از حضور و در خشوع دل بخوانت بخت
بر ملائک حجت آدمی قول سخن مصلحون	از فرشته بگذری بر شرع اگر ثابت روی
چو بپوشند قدسیان گویند هم يستغفرون	در صحرایان بگو تو اب و میسکن تو بها
کوی که خفتم ما انا الیسر و احون	گرد لالت میکند شیطان بطلانت گهی

شیخ سعدی این انصاری است
بهر این نعمت که حق گفته است انتم مهربان

یار من ناز که آید از گل ناز کبدن
یوی او خوشبو تر از رایسل و حبیب است
سنبیل در میان بزم پای او مشت گیاه
میوسن و صد برگ و میوه سر آمد و غذا
خند گلاب و از جوان خنجر کفن از جگرش
ز گس شهلا و لاله سرنگون در کوه شیت
سوزن مرغان او دانه دانه لباس آفتاب
مشک و عنبر پیش زلف او ندارد نکته
آوردی او ای دوسه جمع خوبان جهان
خوی پیشانی او سرچشمه آب حیات
فعل و یا قوت و در جهان بهر جوشش
خاک را بر طرقت رخسارش صفت انداخت زده
رومی از دوشش تا از خورشید و ماه و نجم است
هر که شد مغرور حسن خود سبک حسن او
شام و روم و هند و ملک تو را آن عراق
مشرق و مغرب شمال و جنوب بطی و حجاز
و چشم و طیر و زمین و آسمان و ملک و فلک

عاشق از گشته است هر جا که باشد و چون
لاله و نسیم نه میشاید که سازد زمین
شعله رخسار او بر سوختن شمع خنجر
تلفیش ز یاد خاست سر و اندام
ز غفران زرد و خراب از دروازه اندر زمین
از حیای چشم او سرخ شد نمای جان
گر آرد رخ او رخسار خود زده آنچمن
آهوی ملک خطا جوش میوید از خشتن
جهد از سجده گاه عابدان زده اسنن
بشنیدش گوهر نشانه آمد بهنگام سخن
شبهه شکر را دس خواهم جویم آن کین
گویند یارانه یک جا هم از رخ و زمین
در زمین و آسمان عکسش نه گنج در زمین
از گناه خود فرو افتند و ان چاه و زمین
چین و تار و سبزه و بند و بویش تا بین
بر ملامش بادا تا صد فرستاد وطن
گرد آفتیش بخود سازد و آبی بجا و تن

شیخ سعدالدین انصاری بپایان
برامید آنکه از دستش بگریزد

عین در عکس پدید است نمودار بزمین
نیست جز وی بحقیقت بود و نبود
جانم از آنکه دل تازه شمر با داند
سر خود گیرم و از کون و مکان بگردم
شعر نگین نگین معنی سیرنگ است
اگر ترا بگویم بدست هر کس بپوشد
شاعران شعر و غزل گفته درین دهر
رگ جان از طیش عشق تحریک دارد
چشم دل کور شد از غفلت و در خواب
خلوت و صومعه و محالقه و مدرسه
گوهر که حدوت عقل نهان بدو شش
عشق بی درد نباشد سر و پا در دهم
اگر است دل جز به نفس نه کشاید
چند در کعبه شوی مختلف و مجده زنی
پای دیوار زنجیر حیا اس گرفت
اگر داند نفس با محبت دارد
دهر مصرعت در جلوه زده و بپوشد

عقله شور عشق است درین دهر
هر که زدیانت خبر سر بر داد

من مست می عشقم بشیاد گریز از من
آن فکر که در مخزم جا کرده نشد

من شایسته یارم بسیارم و بیارم
دور از او بیستی غائب شدم از هستی
از خویش بترس کن و بیدار تنم کن
آندم که رسید از جان پس بار دیگر نماید
چون گشته شود خناس ل ساد شد از دلم
از بسکه شدم ویران از زلزله و جلدش
من عالم روحانی بی جنبش یار فتم

من دج و گردادم عشق و گریز از من
با کام میازدم طست از گریز از من
فی دج و می موسی کن گفت از گریز از من
مجوم ز تخلیما اشعار گریز از من
هنگام حضور است این از کار گریز از من
آباد نهی کردم معمار گریز از من
بان نقطه نفس بدم به کار گریز از من

و قتی است که آتش نیست بیونگه از نفیست
ساقی شده شور عشق خمار گریز از من

کافر از داند این باطن من
ببین شمشاد تکبر شناخت
ز ورق نکر برگ داب و فنا
در زمین دل من دانه شود
صورتم معنی تفصل دل است
ذات اگر موسی صفت بشکافد
خبر حسن بدی ناده پی یافت
غوطه تادر دل قلم زده ام

طوت آرد به طاعت دل من
قیمت جوهر آب و گل من
رفت از موحس در یاد دل من
گشته توحید نگو حاصل من
دارد آئینه جان قسابل من
حل شود از نظرش مشکل من
بجنون شد سفر عاقل من
ببین محیط است یک از ساحل من

شور عشق که حق با حق دید
حق من اینده بود باطل من

صوفی خلوت و لم خورده شراب افغان
عقل فروخت باجنون سود و زیان
از در شام تا صبح خاک کند بقرق
او نه باطل جان نقشه رفت به کج میگرد

گشته سیر زان از آید که کیه دیوان
تا خیال سکا و رفته فکر جسم و جان
از سر جمع عاقلان رفته میان کج
دو بدل شراب از جع نبود حیلان

می نشو و جز بهال ملک و چشم داشتن	شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت	کاه در پیش ببرد سر و عظم بگوید عیان	نمیست رود و محتسب حال چنین خبر دهد
جمله نرود در دست گرسنه کم داشتن	ز در برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد	کی ز بنفشه میرود و خشک مغز عاشقان	باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ اد
پای نه در قرار جان و ستم داشتن	مشکر اگر صند نه از دست و بود خوار و زار	عقل گشته حیرت بر سرش بیکر دم استخوان	از تنجیان سپهر بوالعجب نگرفته ساقی
جبهه کشائی به است ز مردمی خم داشتن	پند پدید کرد مت شاه به بخت جوان	گویدش رود که کمال خود توئی پیر ناظران	سختی اگر بخلو نشن محرم معرفت کند
نسخه حوت صواب به ز قلم داشتن	بانج سپردم بتو گنج گهر از سخن	شور عشقم این خبر گفته بگوشتن دل	
شور عشقم عنان میکشد بهر سوده آن		حال چو بے زوال شد یافت کمال سالکان	
گرد سر عارفان طوط حرم داشتن		درد دل آینه صورت بیا معنی بین	
حسن احد بنگرم از همه مستی عیان	پرده بر انداختم از رخ کون مکان	دیدم پویش از دیدن خود بعد از آن کشاکش	چشم خود بین از خدایا بسین ندارد بهر
قطره چشم از کنایه غرق بحر کران	شش چشمه جلوه زاده آمده حسن نگار	در سر بازار پستی بر گذر سودا و زمین	نقد هستی تا در دودی بکفت عشاق با
خیره شد آمله فنا از اثر جادو دان	به تو وحدت صیاد از بهرین ذره با	و در دوزن مردم چشمست یکی میضای بین	ای شده خفاش وار خود رشید و بر تافته
آلت فعل است خلق در عمل این دان	فاعل مطلق یکی است از قضا و قدر	و حدت بحد و حد از کثرت اشیا بین	منظر آمار واجب آمده ممکن شنو
کیست بخیر او در هر همه اشیا نهان	بچون همه مخلوق او است فاعلی مغفول فعل	کرنداری دیده میست از چشم به بین	چهره معشوق غیبی همچو نور ظاهر شد
مشک و شرک این شده و هم دکان	مشک اگر هستی این سخنم دین بگیر	این حجاب و موج گفت کم در دل و بیابین	قطره آب است گوشت و قشر و پوست
من به یقین دیده ام بهر تو که دم بیان	چشم حقیقت کشای حسن حقیقت بین	شور عشقم در حجاب حقیقت عرق نود	
مستی تو حیدر است مغرور و جود جهان	مستی تو پرده است بر رخ هستی جو	کوه تن طویر است و جهان بوی دل بین	
آمده سر میکند از لب من داستان	پاره شده استیم هستی حق آشکار	از هم بیچارگان در دو عالم داشتن	
کن حقیقت نظر نیست فی اندر نقان	فی بیان آلتی است نغمه نهانی است	رمد ز دندان اگر جمع بهم داشتن	
نغمه بلبل او کند از دم خود بیله دبان	جنش لبهای خلق از حرکات دل است	عاجز و بیچاره داشت از غم داشتن	
گنج گهر و تختیم نزد تو من را ارکان	یاسی تو گرد و غلط من به نگر هستی گویش	هر دل آسوده را گرم کردم داشتن	
گشته خردار تو از تو ترا هر زمان	بنده عاصی نگر کاینده و غفارتو	هر دو و دیدار و غیب و علم داشتن	
از نظر شور عشق گشته ستم کمیا		از پرست با سزا است دهن دم داشتن	
مخزن وحدت است ملک شاد جهان		کج کردی چشم باز پیش قدم داشتن	
سمه از فراق ناله منم از دماغ لاله	که بعد از یان بهالم بد این شکسته جان	بر لب بحر غیبت چشم به تم داشتن	

می نشو و جز بهال ملک و چشم داشتن	شاه با مساک گنج ملک نخواهد گرفت	کاه در پیش ببرد سر و عظم بگوید عیان	نمیست رود و محتسب حال چنین خبر دهد
جمله نرود در دست گرسنه کم داشتن	ز در برسان بر سپاه تا که سپه سر دهد	کی ز بنفشه میرود و خشک مغز عاشقان	باد خیال بوالعجب جا شده در دماغ اد
پای نه در قرار جان و ستم داشتن	مشکر اگر صند نه از دست و بود خوار و زار	عقل گشته حیرت بر سرش بیکر دم استخوان	از تنجیان سپهر بوالعجب نگرفته ساقی
جبهه کشائی به است ز مردمی خم داشتن	پند پدید کرد مت شاه به بخت جوان	گویدش رود که کمال خود توئی پیر ناظران	سختی اگر بخلو نشن محرم معرفت کند
نسخه حوت صواب به ز قلم داشتن	بانج سپردم بتو گنج گهر از سخن	شور عشقم این خبر گفته بگوشتن دل	
شور عشقم عنان میکشد بهر سوده آن		حال چو بے زوال شد یافت کمال سالکان	
گرد سر عارفان طوط حرم داشتن		درد دل آینه صورت بیا معنی بین	
حسن احد بنگرم از همه مستی عیان	پرده بر انداختم از رخ کون مکان	دیدم پویش از دیدن خود بعد از آن کشاکش	چشم خود بین از خدایا بسین ندارد بهر
قطره چشم از کنایه غرق بحر کران	شش چشمه جلوه زاده آمده حسن نگار	در سر بازار پستی بر گذر سودا و زمین	نقد هستی تا در دودی بکفت عشاق با
خیره شد آمله فنا از اثر جادو دان	به تو وحدت صیاد از بهرین ذره با	و در دوزن مردم چشمست یکی میضای بین	ای شده خفاش وار خود رشید و بر تافته
آلت فعل است خلق در عمل این دان	فاعل مطلق یکی است از قضا و قدر	و حدت بحد و حد از کثرت اشیا بین	منظر آمار واجب آمده ممکن شنو
کیست بخیر او در هر همه اشیا نهان	بچون همه مخلوق او است فاعلی مغفول فعل	کرنداری دیده میست از چشم به بین	چهره معشوق غیبی همچو نور ظاهر شد
مشک و شرک این شده و هم دکان	مشک اگر هستی این سخنم دین بگیر	این حجاب و موج گفت کم در دل و بیابین	قطره آب است گوشت و قشر و پوست
من به یقین دیده ام بهر تو که دم بیان	چشم حقیقت کشای حسن حقیقت بین	شور عشقم در حجاب حقیقت عرق نود	
مستی تو حیدر است مغرور و جود جهان	مستی تو پرده است بر رخ هستی جو	کوه تن طویر است و جهان بوی دل بین	
آمده سر میکند از لب من داستان	پاره شده استیم هستی حق آشکار	از هم بیچارگان در دو عالم داشتن	
کن حقیقت نظر نیست فی اندر نقان	فی بیان آلتی است نغمه نهانی است	رمد ز دندان اگر جمع بهم داشتن	
نغمه بلبل او کند از دم خود بیله دبان	جنش لبهای خلق از حرکات دل است	عاجز و بیچاره داشت از غم داشتن	
گنج گهر و تختیم نزد تو من را ارکان	یاسی تو گرد و غلط من به نگر هستی گویش	هر دل آسوده را گرم کردم داشتن	
گشته خردار تو از تو ترا هر زمان	بنده عاصی نگر کاینده و غفارتو	هر دو و دیدار و غیب و علم داشتن	
از نظر شور عشق گشته ستم کمیا		از پرست با سزا است دهن دم داشتن	
مخزن وحدت است ملک شاد جهان		کج کردی چشم باز پیش قدم داشتن	
سمه از فراق ناله منم از دماغ لاله	که بعد از یان بهالم بد این شکسته جان	بر لب بحر غیبت چشم به تم داشتن	

<p>که جمال حسن داد و بکشیده برقع ابرو تخیل و مانی بودت عجب چسراغی چو وجودت در تو نشوی خبر از تو سخنم چو آب حیوان همه عمری فزاید سر سخن سزاران بدرم حجاب نیست نه من از محال گفتم همه زاصل حال گفتم</p>	<p>مبطلات منگر گذرا از در خیالات که نور او نماید مجسمه از احاطه محالات که بحر مات سرگز نشود یکی محالات چه کنم نمی بخوردی دم آب این زلالان چو زاصل کور چشمی به تو در و بد محالات خبر از محال گفتم همه زاصل حال گفتم</p>
<p>بجز شور عشق در کس اثری نگشت ظاهر بود اصل کور باطن برسان جمع محالات</p>	
<p>آنچه من دانسته ام گر عرش دانستی چنان عرش انداخته از آن ماحیت توحید من دل که میل زد بخود و چون برگ میدانیست قرص وحدت آمدم ذرات من کثرت بود غیرت اندر ضمن صورت معنی اندر ضمن مرکز امکان بود و در پیش من نقطه نمود بخود و بی آینه من در جمال خویش من عقل کل علمست و نفس کل بهمان است کفر و ایمان نیست اندر مذمب اهل شریعت سال و ماه و بهشت و دوزخ است خلق را من که آن بی زبان را حال مطلق یافتم حال گفتن حاکم باشد مقید در جودت اندر اطلاق است تا دانی و حیرت فریاد آخر محبت علم و آخر سر است صحو از ازل تا ابد جز آن واحدیش نیست</p>	<p>می شدی که در زمین و گشتی در آسمان بجو بود در لزش و جنبان از دهفت سمان در تحرک آمده از نفی محقق جان روغن اشیا پرست از پر تو در کن فکان تا حکم در ضمن ابدان را از گویم بی زبان مردم چشم مست آن نقطه که بیند حق حیان خود نمایان و خود بین زده ای آمدنشان هر قلم اسرار کاتب را بر آورد در میان جز شهادت نیست او را که که دانایان از ازل تا ابد شد آن واحد بی زبان حال این حالت بود که قایلها گشته کران حوت را باین صنایع حوت از اطلاق دلت من که از من ماورا یم محو اطلاق قسم از ان اول آخر بنا شد عشق را شرح و بیان قرنها از ان بدون آمد همان گشت آن</p>

<p>آن مطلق نفس اطلاق است درستی خود کان بود قیدی که اندر حرمت شد بند زمان معنی اندر معنی اندر معنی است</p>	<p>مطلق الاطلاق عین خود بود بی قید کان اسم شد قید سما ذات بی قید است آن نبیست حرمت و صورتی این معنی بدان</p>
<p>شور عشق است کانداز مغر جانها جاافت از درون جان نوازش قصه قهر و خوان</p>	
<p>در دیده اهل دل دیدار بپسند من از هر غم و هر شادی بیرون شده فکر کن تا حسن نگار خود در گلش دل دیدم در حلقه این گردون فرمان قضا دارم تا سر نه از افش در چشم دلم آمده طیوت حرم وحدت اجرام شد از کثرت عین کلمات آمد در مرتبه ممکن جز عشق به پیغمبر جز عشق به کس نبود تا غلظت عشقش در ملکوت کن افکند در خویش فرو فرستم چون موی رنگ قلام</p>	<p>هم بینم و بنمایم از بس که قرینم من در بادیه حیرت پیوسته حزینم من از بلع جنان هرگز گلدسته پیچیم من انگشت سلیمان را آن نقش نگینم من در آینه گیتی جز در دست نه بینم من بر دانه ایمان ترا جمع دل نه بینم من بین صفی و دانا آیات ببینم من جز عشق نه این شش در آن حصن خطیم من از کثرت این غوغا بس حجله نشینم من چون آب می خورم بهر چین بهر بینم من</p>
<p>از شعله شور عشق بهر چون شمر طووم والله حیوان گفتم باله که چنیسم من</p>	
<p>ای بنده مردار من بر تو نگر اتم من بر عشق تو این اشیا کردم ز ازل پیدا تا هر شادی از قدرت و از مهربانی وحدت از نظرت تقدیری که مسلم و تکفیری از مومنی و کافر بهر حال تو ام ناظر و محبت و بیاری درستی و اشتیازی</p>	<p>صد مصلحت بگریزی از بی تو و دامن من ای بنده بی پروا اخلاق جهانم من در آینه صورت منگر که خیال من در طفل و در پیری بر جان تو جهانم من از مسکری و شاکر در وقت نستانم من وادم تو غمخوار می پیوسته جهانم من</p>

هر چند کنی عصیان از پیروی شیطان
عفو از تو نه بگذارم علم از تو نبر دارم
در محنت اگر بوزم بر تو ادب آموزم
از صد پدر و مادر شد شفقت افزونتر
هر چیز که میخواهی در خواه که من بخشم
در عیش و نشاط تو در موت و حیات تو
با تو نه عرض دارم از تو نه عوض خواهم
حاکمیت بفرم اندازم که شادیت افزایم
تو جنگ کنی از عصیان من آشتی از غفلت
خود را از تو میجویم در تست نهان ندیم
هر زنده که شدی تا سر آخر پیشم گشت
از چه از ده بجهان خود مظهر اسمانی

از شورش عشق خود در تو قلب انگندم
در دهر زمین غوغاست مطلوب جهانم من

ای عاشقان ایواشقان گویم کی از دنیا
عقل از چه افلاطون بود در عاشقی مجنون شود
در شهر مردم آشناسرگز نباشد باوقایع
احوال کل زمینان بود اندکس از انسان
هر یک بسوی خود گشتد بارشته حبیبی سرا
یعنی کند جذبه اش سازد با تان کشش
کار یک جام می کن صد ساله را بد کن کند
ای عقل باز بیا کن شیب و فراز بیا کن
ای صوفی تسبیح لجان تیر کرامت را کمان
با گوش جهانها بشوید از قول من این درگاه
از ملک خود بیرون رود افتد بشهر دیگران
چون گل رنگش شد جدا مانع بدست کی بکن
بسیان دول جیران بود و ده نفر از چشم جان
شاید که بر دوش رسد سلطان تخت لا مکان
از یک تکی ذره اش به چون خود کند خیر جهان
در یک نفس خود طی کند راه در از کن مکان
این عشقه ساز بیا کن به زن شیر لکان
در و جمع عاشقان کشف تو شد کیمر لکان

کشف کنی خاصش کشف دیگر و سواش
اگر بجز و بدفت شود کی راند من آخر شود
سر باشد و با سرش و تا سطر این دفتر شود
کای پیشه خناس شد بر قول جمع صادقان
انکه ترا باز شود نویسی به جام از عنوان
از عقل قدسی بد شده مغز سر و لاله لکان

از عشق شور می در دلم در دهر این شد صالم
من پیشوای کمال از بهر جسیع ناقصان

میکند مدحت صاحب زمان
پیش به از خدا دانی نیست
همه در تیغ خود بسنی گم
صحبت مرد خدا اکثری ست
آن که از خود نه کشد هستی تو
هر که بجد تو از دست خلع
زود بگسل سر پیوند ز غیر
هر چه هست از آن هستی است
همه گویند خدا غیب از ماست

شورش عشق صدا کرده بلند
لیک نشد کسی گوشش گران

افسوس که رامت نیست در خلوت میخندان
خواب ز غور خود می پند پس پرده تو بر تو
آب جگر شبنم خشک از آخر زمست
و اعظم لب منبر خوش خواند غزل از بر
تا دیده جمال سرگز شد نشو و ها عشق
بر کوئی طیب آخر تا کی بدو تا ماری
پر سش بچه به بیمار است صحت در مرگ است
ماندی ز خدا نه بود از صحبت مشیادان
کشته ست دلی پدید آوریده بیداران
نم کم شده از چشم انداختش غمخواران
لما بهر و جو گوشش خسر افواج ستمگران
اول نگر و انکه انگشش همه خوبان
بکره بگذر باری در کوی چهره بیداران
خوش آمدن یار است باطل دل انگاران

در دوش ز دوغ شتر مر عاشق صادق را آن کو بنیو د صادق رفت از ره دینداران

از شورش عشق او صد گونه سخن دادم
که سالم ز که اجتناب در موعظه یاران

پیدا است در آئینه دل صورت جهان
جهان بین نه جهان بین بود اینک تو گفتی
قرآن همه پر از صفت هستی خلق است
پیش از ازل این خلق نهان بود بخالق
زین تفرقه جمیع نیران علم افزود
ابداع صنایع همه از علم پدید است
چون هستی مصنوع شد از علم و صانع
طوبی بوجود اثر هستی خود کن
نه ظن و نه نظریات بود هستی نشان
در مدد سر آمد هر خود و پوشش پدید کن

از شورش عشق ست کلام دم قدس
بین نفی که هر نفس اندر تن عرفان

ز فضل الله و اگشته همه حاجات در پیشان
جمال کبریا بینی هم از مرآت درویشان
بود خود شیدا نیر دانی به زوات درویشان
به تفسیر قرآنی هم از آیات درویشان
نبی آمد موعی حق مگر اثبات درویشان
علم زد از فلک بر تر کنون را یات درویشان
گذشت از ملک او ادنی دمی نکات درویشان
گهی لا که نیم گویا شدی در ذات درویشان

زمین و آسمان یکسر پریشان آمده چاکر با هر آنچه در کبر و بکن طاعت درویشان

ز شورش عشق سر کردم و لیکن مختصر کردم
با دراک بشر کردم زاکر اما است و نشان

بسیار سبق گفتیم در مدد عرفان
ادراج به ملک لشکر جمیع درین دفتر
هر مصرع این دیوان سراسر سلسله مرغان
مردان طریقت را تیر و تفنگ تیغ است
در گاه هدایت را چون چشمه نور روشن
از سلسله مایه پدید ملک ره قرب را
صد ساله عبادت را اگر کسی از خود اندیشد
یا نقد فنا بفرستش املاک عبادت را
اول قدم این راه خود نیستی و فقر است
با پیر طریقت گوی این نکته من و تو
در ظن و حجاز امر و زمان شریک تحقیق است
پیوسته درین گرداب غرق آمده فکر تنها
شعر و غزلش شمار کنین خوردن حیات
نگه تو بغیر حق در قلم سحرین دفتر
چون غرق تو حیدم حرفم همه رخت شد
اشعار غزل بحمد و اندک شعرا در دهر

از شورش عشق آخر از عقل برین بترسم
دیوانگیسم علمی ست در سینه مقبولان

حمد رب العالمین
گویم بحسین تا یوم دین
یا اسمعادت حسین
از حق هزاران آفرین

برجانت ای سلطانی دین	بر خدمت و روح الامین
اذا آسمان مشرب از مین	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
ای سید آفرینان	شاهنشاهی بخت بران
خود سرور می بر سروران	ایم مہتر می بر مہتران
ز اہل زمین و آسمان	نعمت گنم از مفرجان
نہ آنکہ گویم	سر زبان
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
ظاہر ز نور خالص	بر آئینہ پیش پای
از قول بردان صادق	قرب خداداد الای
براستان بس مشفق	معشوق و ہم عاشق
الہرچہ گویم فایز	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
عقائے اوج و حدی	سربونج موج کشتی
ذات و صفات رشیدی	بلند منیر قدرتی
بال مہر می نکرے	در کام جہانما شری
در چشم دلہار ویت	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
ای نامہ ذات احد	منظور الہ الصمد

معرفت قل ربی و جہد	لولاک نعمت می مسزود
مقبول تو کی گشتہ رود	خلق از تو می خواہد مدد
از سایہ است شیطانی رامہ	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
بے تو خدا عیان نشد	بے تو کسی حق دان نشد
خوانندہ قرآن نشد	یا بنده ایمان نشد
مرحوم الرحمن نشد	در کابلہ ہاجان نشد
بے عشقت انس و جان نشد	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
ہر کس ز تو سر تا نشد	نفرین بے حد یافتہ
از مہر حق و تاتہ	سوی جہنم تاختہ
جادو سقر انداختہ	خود را سقر ساختہ
ایمان خود در باختہ	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع
مشفق تر از مادر پدر	بر جانم افکن یک نظر
تا بر ہدم بے بال و پر	زمین کائنات ہشت در
ارواح را ہستی پدر	زان دوستی خیر البشر
بر تو گریزم ادھر	
یا رحمتہ للعالمین	خیر الخلق جمیع

<p>در در در در</p>	<p>بیچاره سعد الدین ترا از حین حین حسین ترا در دوسرا مسکین ترا</p>	<p>بگشت بر خود دین ترا سلطان یوم الدین ترا از جان کن تحسین ترا</p>	<p>در در در در</p>
<p>محمد آن گویم که پیش از آن بود و این نقش بند سر چه آمد از عدم تا مد وجود فیض عاشق نام درنگ نیست هر زنده را برضا و چرخ بدو زده زمرغ آفتاب از حقیقت جلوه کرده بر مجاز اصل صل بل و اسما و صفات آفتاب ذاتی را نمود واجب از ممکن بذات خویش یوت به نقاب شمس نتوان دید غیر از پرده ای در قیاس از ادادت میل فطرت کرد در عجاظن عقل را از علم بیرون کرده چون نور از فلس کل را صورت جزوی باغراق جوهر نور شهور در دماغ زده ماده زان نهاد یا در آرد نور نفس را بدین اظهار بعد حمدش شمه گویم در نعمت مصطفی آنچه اندر درک فهمست چه بر دست است از تلیش عرض و رخ شش شجاعت بنیاد کرد میم احمد مرکز بد کار صغیر غفتم</p>	<p>یا رحمة للعالمین</p>	<p>خیر الخلق جمعین</p>	<p>در کجا آن که کرده پید از اولین تا آخرین فیض بخش آنچه باشد از کمین و پنهان در ظهور و جلوه آورده است آن نور آفرین که گشت شب را بر آورده از سماوی زمین هم زو حدت و نیت کثرت زود باقی زمین تا با مکان آمده ممکن باشد به زمین عکس ذاتش بر تو انگاره بعین نظیرین زین مثل خلاق مین از پرده خلق ای مین تا که سازد آنچه ذاتی ز نقشش مایه طین از حیالتش روح را بدو زده چون ناز غنیم داد و بخون نقطه و اجساد و جان مایه مین تا بدان روشن شود حس و خیال بهر یقین چسبست شهبو نقطه از بای نفس در حین کتاب ابد اقصاء اخاتم است و هم نین جمله را آمد اساس اسرار خیر المرسلین خود را حد در میم احمد جلوه گرا حین حین علم جزو کل درین نکته است که گوشش بهین</p>

<p>را در داد و احد با احمد از حین اذل ش محمد چار حوت و هم خلیفه گشته چاد میم اول حضرت صدیق و حاتم آمد عمر رکن آفاقند هر یک که یکیک عنصر اند ر کنبه ای بیت و بین هم امام چادر کن بعد حمد و نعمت القاب بحبان رسول گویمیت این معجزه از خواج کون و مکان در سخن سخنان اگر حرفم سر زد نیم جو یا تو گویم نقل وصل مرا قش و فاطمه قره العین خدیجه بضعة خیر الرسل چون هنگام رخسارت در رسیدن پاکفاد به راه باب نکاحش مصطفی از تنگ بود نقش حق گوید سلامت یا رسول مجتبی زانکه از تو دوست تر دارم آن مستوره را بهست ما از بنده محبوبت مقبول اذ اذل سجده شکر از آورده آن رسول ازین خبر چون بشد جبرئیل نزد کرد کار خویش همریش بودند سر برادر گرا ز زرب هر یک با یک طبق سر پوشیده بهم و انما داند آن طبقه را به پیش مصطفی جمله گفتند جامه ای حنیت و ثمار است جامه در پوششش و میوه سرایش چاد نقش حضرت کین بدایه نیت عقبی</p>	<p>واقف از دانه تاش چار یا دانه نین هر یک مرحوت نامش داشته نقش نین میم ثانی گشته عثمان دال رحیم حسین چار برج قلعه دینند هم حصن و حصین کس پس روان چار آمد میم المومنین چند حرفی دادم از اعجاز ختم المرسلین گوش دل بشکات و در دمی درین نین کان زده باشد که دارد وصف آل طیبین کان چنان پیوند شد از امر رب العالمین کان عفت معدن عصمت جمیع نین مادرش بد مرد و بودش پدر امان نین جبرئیل از آسمان آمد فرود اندر زمین به کار فاطمه هرگز مکن دل را حرمین امر تو بخشش بمن بگذارد ختم المرسلین دوست را با دوست و اصل را زدم و دین سر بر منم باز من افتاد با خنده بهین روز جمعه با دیگر آمد آن روح الامین اسرافیل و میکائیل و عزرائیل پاکدین همره نشان چار صد الف و گرام تقین گفت سر بر این طبقه چیست بهر نین حق گفت فاطمه را با علی و آدم بهین این کرامت کرد حق با فاطمه تا یوم دین اندرین دنیا خواهد نیز فرو ندم چنین</p>
--	--

معجزه و کلام حق
فاطمه الزهرا
تعالی عنها ۱۲

مادرین و نیامی دیون کردیم ذلت اختیار
 گفت حضرت یا اخی اسرار این ترویج گوئی
 گفت حق فرمود ابواب جبار ادا کنند
 عرش و کرسی را مزین ساخت خلاق و کون
 قصرهای جنت و فردوس اعلیٰ شکبار
 تخت یا قوت و زبرجد زرنگار و لعل پاد
 غرفه با پر از نخل به ز نور مهر و ماه
 جمع کرد بی در و حائیان یک جا بهم
 تنهیت گوید سیان در عالم بالا بهم
 جملگی خیل ملک آزاد از شغل عمل
 امر شد باد سیره ما و زمین در جهان
 ز نور جوهر شاد حوریان از هر درخت
 را قصصات باغ رضوان مست و خورنوا
 گفت حق ای ساکنان عالم بالای من
 سیده اولاد آدم فاطمه باشد تمام
 من خلیفه مصطفیٰ و جبرئیل از مرآت
 صورت عقدش چنین در آسمانها برآید
 کرد و خبر خبر فاطمه هم با علی
 جمع کرد اصحاب را در مسجد آن شاه رسول
 حق تعالی خطبه این عقد اندر آسمان
 خواند حضرت محمد یزدان خطبه غزاه
 گفت و آدم فاطمه را با علی از امر رب
 از خدا و ز رسولش من و خدا و شاکرم

چون خدا میخواست من هم از خدا میخواستم
 چار صد در هم صدق فاطمه گفتا علی
 چون خبر شد فاطمه از عقد مهر خویش
 چون نتونی خیر الخلاق خود ترا من و خشم
 مهر بر زن سیم و زرد پس مهر من هم بچنان
 چون خدا داده مرا با مر تفضی در آسمان
 عاصیان امت را بد بد اندر مهر من
 سیدین بودند کمال جبرئیل از کردگار
 کرده است اندر دلمهر فاطمه زهرار قسم
 هر که خواهم به بخشم در صدق فاطمه
 هر دو عالم گردیم در مهر او باشد و او
 چون خبر شد فاطمه را اسرار آن قطره
 کرده قبول آن رقم را در گوی خویش است
 وقت رحلت چون رسیدن یقینیت کرد
 سر آمد روز محشر این حریم حجت
 گریه کافر تو مهر فاطمه در جان بکار
 جان من با خدا فی خاندان مصطفی
 باز کردم باقی این قصه را سلام تمام
 گفت حدیثی در عمر را هم بسلمان این سخن
 تا جهاز فاطمه را در سازند این جهار
 بود یک طایفه بود شش در ایک پادشاه
 سجد بودش ز خو با جوب کوزه از تراب
 هر دو دنیا و عقبی مال و زادنکست بچوب
 این چنین امری که کس را نیست چون من بود
 مصطفیٰ گفتار صفا با جمع خلق حاضرین
 عرض دارم گفت ای بابا کمال من باین
 فرق تو و من چه شد با خلق عالم ای امین
 این روا نمود بخواه از رب من بهتر ازین
 عاصیا ترا بد بد اندر مهر من و ز پسین
 تا شفیع شان شوم در نزد خیر الخاقین
 با حرم پاره مکتوب در وی این چنین
 عاصیا ترا شافه باشد بهنگام غمین
 که بخوابد شمش از اولین تا آخرین
 که جگر گوشت خبیث است آن نقش نگین
 شاد شد چندانکه نتوان گفتش با این
 تا بوقت رفتن دنیا بدش یار و قرین
 خط مهرم در کفن دارد بد با من در زمین
 و عده حق را از حق خواهم نجات بحرین
 کین چگونه مشفق است به عاصیا غافلین
 که سگانش را اسل باشم من و حرمتین
 فاطمه را با علی چون کرد آن سید قرین
 شد رفیق این هر سخن یعنی اسلام حرمین
 پس زنده با مر تفضی مال مطاعش را ملین
 بالش از لیف خرابیه بود و شش یقین
 کاسه بودش از شش نیک جهار این چنین
 این عروسی کس ندارد غیر نست مرسلین

چون پدید این حال را صدیق اکبر گریه کرد
فاطمه آمد و درون یک شعله آتشش بس
ده و دو پیوند ذاتی بود و فرزندان او
بس غریب افتاد و اهل زمین و آسمان
گفت حضرت پس بود مرگ در این جهان
در پیش قرآن و در دل مهر نیکان نقش بود
اس که در می بود دست و مهر خندان یکدیا
لب بغیب این زمانه ز حب و نیاز و دین
پیر و نیکان کجایند تلخ قرآن گیند
یا آتشی از طفیل نور پاک مصطفی
هم صلوٰه و هم سلام بیکران از من رسان
مهره با لفظ تازه بود در مکتوب
هر که بخواند خاص شد از طفیل مصطفی

یا آتشی که خواند یا که این را بشنود
شادش کن مصطفی و فاطمه آل یقین

ردیف الواو

ای سر و تلخ خسران گزیده و غبار زده
حشمت آفتاب را می نخل و بیاگری
ایستو ساق عرش را داده بغل خود
سایه استین تو گر بسر ما افتد
جای تو تخت لا مکان ملک تو شهر کن فلک
لنگر خویش گر نهی بهر شفاعت گنجد

یو که مگر بقرق شان و انگه و سپاه تو
بسکه علم بلند و شمشیر کلاه تو
طاق فلک خجاک زد عز و جلال جلال تو
بر خود آستیان کند سایه دین پر تو
کار داشتند از دل نهاده و انجاده تو
کوه کرده همسری میسج پر کاه تو

ز ورق و لک کستان بسته بنگری تو شاه
است عاصی ترا اگر بسفیر در افکنند
ترک فلک غلام شد من و گیسوی ترا
گر زبان و سینۀ ام تخم کند جز و کل

باد مرا می دزد و از دم صبحگاه تو
بر دو سلام می شوند از تفت دو کاه تو
خال جمال حواریان زنگی تن سیاه تو
سر نه کش از خاک من جز و ورق گماه تو

شورش عشق از دسرم می نزد گهی که شد
نزد قضای لم یزل جهان و دلم گواه تو

شک بخدا نیادری کین سخن بود از تو
جهل تو و علوم تو شمس تو و نجوم تو
عقل تو و جنون تو سم ره و در منجون تو
سم سر و تخت و تلخ تو هم مرض و علاج تو
کیست جز او و ملک او و دیار من گویو
قدرت و علم او و بیس در همه شی بود و قرن
توجه در غرور تو بسته رنگ و صورت تو
هستی تو ز قدرش شد بظلمت فطرتش
هم تو از دامن از و نکته ما و من از تو
هر چه که هست از دل تا باید از عقد جمل
داده مرا دادش آنچه که خواست تو شین
زود مرا از خودی ره بسوی دول زدی
تو چه کسی که تو شوی تا تو شریک شو شوی
هستی هست دی بچو شراب سکر و می

اصل خطا بر بطون دان همگان بود از تو
تفرقه نجوم تو در دو جهان بود از تو
هم حرکت سکون تو با تن و جان بود از تو
ملکیت و خراج تو نام و نشان بود از تو
من تو گفته ام از و کون و مکان بود از تو
چه بسا چه در زمین علم و بیان بود از تو
کوزچه در گردن تو نقش جهان بود از تو
بار تو نور حضرتش جلوه کنان بود از تو
هستی جان تو از و کام و زبان بود از تو
اصل حصول و حاصل سود و زیان بود از تو
واسطه شد شیش بین کن و کان بود از تو
کافر و مشرک آمدی وحدت آن بود از تو
چون تو ادلی از و شوی او و توئی بود از تو
عود و در باب و چنگ زنی شور و فغان بود از تو

مطرب شود عشق من بر بطن واحد نشیند
از یقین نظر کنی عقل و گمان در از تو

ای دل بیازار فنا میر و پی سودا گری او
گرم آمده شهر عدم از کثرت غوغای او

نقد وجود جزا و کل آمد مجلس مایهها از خود گذر کن کین خود می زوشه تو عاز از خاک کثرت پر نشان ای عن زین جان لا لاسست بال مرغ دل لام و الف شمه زین همام دل ارضانی شود جم صیدا مسکنه کند تا شربت حق ایقین پرست بجایم مرسلین اسرار علم من لدن در سینه ام جازا مرکن خراب و همدت متکا دادم ز عرش سلوکی	لیل حسن از بایدت جهان بخش ز بیایان از جنس عاریت گفت آمد ترا نفسی او در قات و وحدت آشیان دارد دلی معانی در زیر بالش جزه و کل پران بوی الا ای او مرآت صورت بد بود از جلوه معنای او آمد فلک روح الا یمن مست از بیضی نای آدم طفل نو سخن از علم الاسمای او اندر حسنه کبریا به تنه ایتم یکتای او
---	---

جان و دلم گو مد قلم افشا کند را در هم
از معبود عشق این دفترم حرفیست از طغرای او

من نگویم دوست گویا از لبان جهانم او گرچه در مان میکند من درد در مان را غم حرف و معنی که جدا باشد ز سیم ای عالم باطل از حق پر بود لیکن بجایم حق شایم از ظهور حق ز بوق رسم لطایف دیرام دره ذره پر شده از عکس نور آفتاب جوهر اصل خلق آثار و صفات خالق است قل ذال آمده اظهار اسما و صفات ظاهر باطن شیوات تجلی زو بادیست غیر ازین دینی ندارم مومن حقیقت بجاست نیست غیر از هستی و حق نشانی	من بدردش خوگر فتم آمده در مانم او منج در مانم نازد آمده حسیه را غم من جوهر و معنی حق آبخنان میدانم او پر بود ز کثرت و وحدت دیده رخشانم او رسم و عادت سایه آمد شکست ارکانم او قطره غرق آمده بحر و چشمه لوفانم او کثرت است اسما و صفات ایکی میدانم او کیف مد الظل بر دق نور شد بر مانم او غیبت غیری در حقیقت هستی این نام او صورت تم مغز حقیقت معنی ایانم او عالمش با شایه علامت آدم و همام او
--	--

شورش عشقم که در ذرات هستی دیدم
بے زده اش با فتم هستی بی پایان او

ای دل درود شاه پیغمبر بجان بگو
یعنی که دوست سلسله حبیبان است نیست
اظهار ذوالجلالی حق از جمال او است
پیرایه جمال محتمل محبت است
جان زنده از ویست و بدن زنده شد بجان
خلق صورتی به از و از ازل ساخت
قل انما الیه المصیر و متکلم بخوان یا
آن نقطه که مرکز آفاق و انفس است
یوح و قلم نبوت محمد زبان کشود
نور احمد بکسوت احمد مجل است
نور محیط ذره آشیان ممکن است
ما بهترین امت و از بدد انبیاست
عرش تجید فخر بعسلین او کند
دینا و دین و اول و آخر طفلی است
آدم دمی نداشت نبی بود مصطفی
بے او کسی بد دوستی حق نمیرسد
در پنجه گاه قرینت تو سین جزا که رفت
و محقق ز گفتگوی بی پایان نمیرسد
سر و قدام شده از صدق یار عمار
قرن جدید قامت عمر ستون دین
و تن النور نور است به تمبین نیز بین
سید علی که قدوه آل است و هم عیال
بے خود نشین بعشق جمال محمد

درود شاه پیغمبر بجان بگو
یعنی که دوست سلسله حبیبان است نیست

زین دال سر نهفته با بل جهان بگو
سر حلقه وجود شهودش از ان بگو
صاحب جمال مجلس کون و مکان بگو
محبوب حق بدانش و محبوب جان بگو
سر پایه حیات جهانش روان بگو
صورت نمای حسن علیش نشان بگو
جیش مکان و جوهرش از لامکان بگو
حال محمد است بحسن بیان بگو
بر کاف و نون تو نکته بدین کن فلان بگو
بر کوه طور و موسی عمران عیان بگو
بر حساب سید انور زمان بگو
این قصه در محافل کرد بیان بگو
این غز و این وقار بهفت آسمان بگو
سر شوق قدر تست قلم را بیان بگو
نوح و طویل روزان دستان بگو
اورا دلیل و واسطه و انس و جان بگو
با جسم و جان مغرب قدش فلان بگو
بچند نکته در صفت دوستان بگو
یو بگو با امام همسر امتان بگو
آز از دگ پیشرو عا و لان بگو
حلم و حیاش را فلک و اختران بگو
ختم مهر جو خاتم پیغمبران بگو
سیح اهل بیت جو مویه حیدان بگو

خزائن است سیده مجمع امم
 ذین العباد و باقر و جعفر علما و الدین
 موسی و کاظم است هم از کاظمین غیبه
 مرقی و حبیب نقی در درون بکار
 سرفراز اهل مغفرت انشا الله است
 مدح محمد ممدک جهان گرفتار جای

صلی الله علیه
 پیچاره سعد دین بدست دارد و النجا
 یکبارش می رنویس حق از آستان بگو

آینه گشت سراپا عکس حسن یار کو
 من نه گفتم غیب چون گنج در آن خفته است
 از عتاقیر محبت مار با سربسته ماند
 لب که در مغرم جبین جا که ده از صین ازل
 از انانیت جهان دعوی فرعون می کنند
 شربت صافی رخا این تشنگی از من
 آن خب قلم که عالم انتظارش می برند
 یادش مان تا آن سر از غور ملک جاه
 پای خود از مسکن کنایه کرد ستم بدون

شورش عشقم که پاؤ سر ندانم در قلب
 که در راه صدا قلم مشردی اسرار کو

ایستاد از نهانی که بیان میکنم از تو
 تایم که بیم بالید دل آمده و مسام
 آن دود که نشینم جو تسلیم در کف تقدیر
 صحرای امید لایزال و پایه مرادم

تو کس شریح وابر بهار است در عالم
 اندر می خیال است پس از بجهت سواد
 سر بسته معناد کن حل بحر از عشق
 من حریف بصره کنم از کشاکش لب
 پیغمبر عشق است که جلیش همه پادشاه است

از مشورتش عشق است که یار و جبهه نام
 هر چه طلب گم شد گمان میکنم از تو

در آمد از دلم اسرار یا بهو
 وجودشش جهت مرآت معنی است
 سرای کاف و نون کاد است کلخ
 سر و سر شد در خشان نیچو خورشید
 مرید پیر تو حید است در جسم
 وجودم را خیاالش گشته است
 سلیمان از ضمیرم و دیو بر بست

از کشور عشق تصدیق حقیقی است
 مجازی زبان کنم اقرار یا بهو

گر خسته هواست دلم از صدای بهو
 هر نفس معیت بهو تنفس بهت
 قایم بهیوست روح زده انهای زندگان
 بیگانه خود خود که بهو آشنا شوی
 پانچ و خواجه نیست در املک سینه
 مستغنیم از دولت کونین تا ابد
 بهو گشته زندگی زده ان من اندام است

پوشیده هر نفس نفس من قبای بهو
 نیم نفس جدا نشدم از صدای بهو
 این زندگی بیاست ز درر خنای بهو
 بیگانه گشته از دود جهان آشنای بهو
 زاندر که تخت زده بدلم بادشاهی بهو
 از آن بخت که آمده ام در گدای بهو
 یا بهو شود تمام دم از دلی بهی بهو

شور عشق مرده دلان زنده میشوند

روح و مبدء شد بجز از دعای یه

طوبو غیر احد پیدا کو عشق در یا شده غواص کنون پر جبریل بمن سایه فلکند خبر موعده شده در پر تو طور جام دل آسوده از غلغلن نقش لا شده کعبه و نمون در نظرم خود مسامیش از قید برون ره نور دان سوئی معراج دوند پست و بالا هر در مانده اوست دل هر ذره هستی بشکافت	دو جهان محو جز او شد اکو در تک بحسب کو یا تمکو خبر از بام دور عشق اکو جبلوه نور پید بفضا کو شریت شوق در مینا کو صورت دیدد در سی الا کو رشته و سلسله اسم کو منزل قرب در ابا کو یا کو محیط خدا را حب کو غیر خور سید صبحی اعلا کو
---	---

شور عشق که عجبون ویست

جوع در مغز سرش سودا کو

شریت ارجح را پیان زو مرده گور عدم را زو خیر افکات کج حیرت گشته فکر هر که ماصحبت بخضر عشق گشت جبریل مکتب و صحه قدیم در غزایل آتش غیرت چه کرد کار فرمان دارکام و نون علم تقل ایجا و عدم نشنیده	کاسه اشتیاج را مخفانه زو زنده ایجا و احم خانه زو پیر داو عقل شد دیوانه زو آشنایان گشته اند بیگانه زو با حدودش افتاد شاگرد زو نویخته با دو در مرده و زنده زو خود سرشته بهیئت کاشانه زو در بن گوشتش جهان افسانه زو
---	---

شور عشق است کج کج دل

شدر باطن کن فکان ویر دانه زو

در هست و نیست ظاهر و پیدایو جزا و نبود در عدم و در وجودش ز آفتاب نار عشق جهان پر شراره گشت هم پیشتر ز پیشی و هم بعد تر ز بعد این خلق بر جمال حقیقی است بیون نقا جز پرده نیست محرم دیگر بوجبه ذات خود او یاد دست عین اثر ز دست جلوه گر شده پاره پاره کلک قلم را دل و زبان توحید بین بغیر یکی دیگر ندید چیزیکه هست هست شد از فعل فعل او نام و نشان خلق از گذشته حساب غوث روان در روح وجود عدم کیت	بر حسن خویش و اله و شیدا بود همو نور وجود جبلوه اشیا بود همو تنهانه طور جبلوه سینا بود همو دایم بذات خویش هویدا بود همو مستور این حجاب سرا پا بود همو عکس صفات و جبلوه تنها بود همو در ده حواس بدرک رد بود همو آب و ناری زبانه گو یا بود همو گفتم بصارق صورت و معنی بود همو پیوسته در مظاهر اشیا بود همو تنها وجود منظر اسما بود همو قطب مدار قمر علیا بود همو
--	---

از شور عشق نفس میجاست زنده جان

انجام از بد قدرت برضایو

ای آمده وجود و عدم زنده جان زو از تست نفس غیب و شهادت یک قلم هم از تو در نشانی و هم از تو بی نشان گشته در تو خلق و تو از خلق آشکار از دایره احاطت علمت کبار و د از تست آنچه هست بنام جهانیا ن از حفظ تست خانه دین بی خلل کنون	دیگر کجاست آن که گشته عیان ز تو مستی و نیستی نشد هرگز نهان ز تو در بی نشانی است هویدا نشان ز تو این نور و عظمت مست مثل در میان ز تو آنکه گریخت از تو به بندست بان ز تو از خود نگشته هستی جان جهان ز تو جهت که گشته قیبه دارا لایمان ز تو
---	--

ز شور عشق شور توحید پر ز شور

بگفته دهر ساحت سود و زیان ز تو	
نگر بچشم حقیقت که او بود با او	مدان بغیر دی هرگز علامت من بود
دوئی ندانسته اصل یوحیات و احد	شربیک منتفع آمد بهستی آن بود
هموست جلوه گر از نفس خود و فعلی	که باز چهره کشیده و پیر دمای دو تو
دوئی یکست ازان رو که از یک است	ز عین عکس بود ییلاست حبس و گریه تو
هر آنکه دیده کشاید باصل هستی خویش	بغیر خویش نه بیند قریب حضرت او
ازان بود که هر کس منی ست پیوسته	انانیت همه از دوست ظاهر از من و تو
کشای گوش ز مانع بگفته لغزم	شنید که با تو چه گفتم هم از حقیقت تو
ز شور عشق صغیری مراست پنهانی	
که کام و لب نش آگه حرمت و قصه او	
بسکه دلم خواب شد نیست مجال گفتگو	غایت حال شد ز گفت رفت خیال گفتگو
در سر و کوی پیچیدی بسکه زنگنه فکر	بیج میانیت لحظه راه مشال گفتگو
حسن حقیقت بشه آینه با خفایت دل	زانکه ندید در صور عکس جمال گفتگو
خادم خلوت فنا داشت به سوی بقا	لیک ندانست با کس قرب و وصل گفتگو
علامت اگر نفس کشد بود در میان	مانده ز خاک تشنه لب ز آب زلال گفتگو
اهل حرم به بسته لب از بخت آن محرم	و در چراغی کنند قال و مقال گفتگو
تا نشد امر گفتم ناز بر دهن نیکنم	چونکه بگفت آن بگو رفت سوال گفتگو
فی نه کشد ز خود و فغان تا دم نایش نزد	بدر و سینه چاک شد در غم حال گفتگو
شور عشق غایت از دل و جان بگفت	
بسکه بدیده ام از حسن کمال گفتگو	
دوست و گریبان شده عشق مستان او	بسته بجان و دلش رسته پیمان او
کوید بدن یا بگل گشته تو کل کزین	سینه خوارا گرفت گوهر خشان او
از آخر نور او کون و مکان آشکار	در همه پنهان شده صورت اعیان او

شسته نور ذات آمده نفس صفات	
هر چه که بینی از دست جلوه گر اند دو کون	مخل ز فاعل بیافت و مدمه نشان او
بدیده و بیم بدیده و از جلوه زمان آفتکار	کرده ز باطن ظهور هستی احسان او
چند بپوشی نظر از رخ چون آفتاب	آمده در روزگار شایه اقبال او
نیست با و جلوه گر نیست به خود و گر	خود ندارد حجاب از من تا بان او
من که هم از شور عشق نغمه زخم کو بگو	
گوش دلم پر شده قصه بر دهن او	
در زنده و بالاد است چپ بسیار گشتم کیک	چیزی ندیدم غیر از چند آنکه کردم بچشم بگو
در خویش غیر و جزا و کل چه در و بی و چه در و بی	چیزی که بود از این و آن زود داشت یک ننگ بگو
در مزارعه دل و اند قصه یق و وحدت مژده	مگشته از چشمم دیگر هستی ندانم غیر او
تو حمید یک بینی بود در مذبح عشاق او	ایمان نداد تا بدان کس که بیند غیر او
نفس احد ظاهر شده در نفس کثرت طهر	کو دیده تا بیند در از آینه دمای او تو
علم علامات خدا باشد بود احوال بجا	ادگشته نور دید با در دیده دیدار است او
بر اهل حاضر غیب ن درین کلام ریبی	و پیش چشم غافلان خود کرده بدیده او
در هر اثر پیداست او در دیده هم لیکن	و تیار عقی که شده در خود میوید آگشته او
ای کور دل بخت نظر تو حمید گشته جلوه گر	در عده فردا چرا او مانده خود در اند
از شور عشقش من شدم بنیای جوش زخم	
از استیش هست ادم پیوسته با ختم هست از او	
دو زده خود چه میروسی دوست حیات جان	دامی و بپوشی میکشد در نفس روان تو
از چه دوی پیش و پس بپوش گزارد نفس	شود و فغان کشد چه بس همه کالان تو
قافله نفس روان میگردد چون کاردان	رفته بسوی لامکان در طلب نشان تو
هو موکم و با خمر بر دل و جانست ای بشر	از دگ جان قریب تر حضرت مستغان تو
مرده ام ز سخن گفتم تا که ز ما و من کنم	بر سر سخن کنم قصه کردستان تو

نی نه کشد ز خود نوا جز دم نانی سر کجا
و حی درون مدون شود عقل بی چون
هر دو جهان بمرده دکان سستی او زنده جان
تو ز ازل نبوده از چهره خودی فروده
بهر محیط رحمتش موع زمان ز کیش
آئینه تو و از دست رو خود بخود دست روید

هش که سخن گفت خدا اندرین دوزبان
عالم کات و فون شود ای پے نکته دان تو
خود بخود آمده عیان نیست جز او عیان تو
بهر نیافت بیک ریزه زمان خوان تو
محو شده رحمتش چشم محیط خوان تو
دیدر جمال خود همواره دل و نفس جان تو

شعور عشق از ادب مانده رختن طلب
باز نشسته لب در حاکمش فغان تو

بر لب ز کام زبان جمله دشنام از تو
قول کن از تو و سمع نیکون از تو تشنه
خواهش است آنچه که میخواست آن خواهش
آنچه از تو که قسم بر دل بوحب و تم
میچش نیست که از خود بخود میست شود
که بند خواهش تو اینی و آبی بندگی
سر باز از جهان گرمی باز از دست
صحت و رخ ز تو موت و حیات از تو بود
از تری تا بشر یا ملکوت و جبروت
غیبت استاد تا تو علم آموزد
مهر فرعون و مکر حمیل و زور ویرش
خالق کل چه توان جز از کل نیست بوا
بی پدر طفل سخنگوی تو ظاهر سادگی
نغمه چنگ و ریاب و دشت و قانون و دهل
قبوت از دامن جمله به خلق تو شد

این منی باز تو بی با شده افشا از تو
خلق ظاهر بجز از تو نیست از تو
در قصدا و قدار این حکم قضا با از تو
ظاهر صحت از تو باطن معنی از تو
نبود آمده این هستی استیا از تو
از تو شد آن زمان این و همانها از تو
حسن یوسف از تو و عشق زلیخا از تو
زهر و تریاق و شفا با می دوا با از تو
آدم از دست حوا علم الاسباب از تو
علم خلقت از تو و علم علم از تو
طور موسی از تو و هم یله برضیا از تو
ذره شمس از تو و دریا از تو
نفس روح القدس و موم و عیسی از تو
مطرب و صووت و نوا شعر و غزلها از تو
بر عبت خلق نکردی شده جید از تو

هر چه در محیط خلق تو آید ز تو شد
لا شریکی تو بخلق و عمل خلقت است
پس مصافات عمل با دگر چون نبوده
که تو اند که کند سرق میان تو و خلق
عین غیرت از تو که غیرت تو کنی
چه قیام و چه قرأت چه رکوع و چه سجود
آب و آتش و خرمی و آست از وحدت است
کن فکان از خبیری نیست ز موجود شدن
سر مقتدا و سر ملت همه پر شور از است
غیر و شر از تو و قلع و قمع و نقص کمال
عقل و مفلس از است درین دهر عیان
لمن الملک بگفتش تو بفرقان حید
روح کل نفس کل و عقل کل از آن تو بود
نیست کس جز تو که این سر تو گردانده باش
خود بخود باشی و خود گوئی و هم خود شنوی
همه تو همه از تو بتو انتخاب گرفت
پرده از غیب و شهادت تو بخود پوشیدی
عالم غیب و شهادت تو بهست مصفا
خود بخود جلوه کنی هم تو بخود و انگار
آنچه در مخزن دل آمده در مطهر رقم
نیست غیر می که ز تو فاش کند باز بجز

مالک ملک توی ملک تو تنها از تو
از تو شد نفس عمل روح عملها از تو
خود و اگر نیست بجز هستی کیتا از تو
خلق اسم آمده و نفس شما از تو
خمن و دهر است ز تو صلح و جدلها از تو
سجده از است توبی الا علی از تو
خود خبر دادی شان نفس خبر با از تو
همه بخود ز خودی این خود خود با از تو
کعبه و دیر ز تو مومن و کفر از تو
آنچه ظاهر شده در دنیا و عقبس از تو
نکست شامی ز تو و دلق گدا با از تو
لا شریک آمده و ملک و لسا از تو
در بشر آمده موجود همه از تو
بصر و سمع ز تو درک سخنها از تو
کو دگر تا که کند درک بیابانها از تو
جسد و قلب و نفس روح و هم اخلاص از تو
باز از هستی خود پرده در پس از تو
از ازل تا بابد فالر و شیدا از تو
و در جهان آئینه در جمله تجسلی از تو
قلم و لوح از تو علم و بیابانها از تو
ماز و ان خود توی در از تو انش از تو

شعور عشق تو تو حبس و حسن است تو
خود بخود دیدن داین ذوق و تماشا از تو

ایضا اتفاق بر آن افتاد که این غزل را شرح بیاوریم تا اهل فطانت

معانی صحیح اشعار این کتاب اندک اطلاع یابند و گمان آن نبینند که این غزل و اشعار را معنی لطیف و عبارات شریف نیست و ندارد و اطلاقش بلفظ عاری المعنی نکنند و بقصود فهم خویش معترض آیند و دو عالم است پر استی خدائی تو یا چگونه تا ز کیم از نعم خدائی تو یا یعنی علم علامت است پرستی خداوندی او جل شانه و خلق مرآت اخلاقی او را بوند و اندر آئینه لا بد که جمال پر تو اند و تو بود از آنکه پر داختن و ساختن آئینه محض بجهت العکاس جمال و صورت بود لیکن هر چند که ظاهر صورت اندر آئینه جلوه کند و نمودار گردد و اندر ظاهر از حسن و خط و خال و خوبی اما حقیقت باطن شخص در آئینه نمودار نگردد و که آن حقیقت ذات واجب است و این صورت حقیقت صفات بود که دلالت بر ذات میکند یعنی پر تو ذات است که در صفات ظهور نموده و ظل صفات است که در آئینه وجود خلق بصفت آثار در نمود و هستی آمده یعنی هر که خواهد که نور صفات را مشاهده نماید در هستی ممکن نظر تعمق کشاید و تجل صفات را در نفس اشیا بیند که قائل بعد المتصورین رحیم الله مالکیت شبها الا و قد را ایت الله فر اشاره باین تجل صفات است و هر که خواهد که تجل ذاتی ممتاز آید در آئینه هستی صفات مشاهده بود ذات نماید چنانچه صورت حقیقت و دلیل بر معنی است بچنین خلق دلیل اندر صفات و صفات دلیل است بر ذات که بر حقیقت الحقایق است و اندر آخر این کتاب در جمیع اذان اشاره رفته است و آن این است

زیر و کماست حقیقتش و پس	ظل صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات است صفت و اسلام	انچنان ذات که ذات اندر عالم حلول نموده و یا

و وجود عالم گشته و یا متحد بعالم آمده تعالی اند عن ذلک فرموده شد و دو عالم است پر از استی خدائی تو یا یعنی مخلوق است عالم از صفات ربوبیت خلاقیت تو که بدون این وجودی ندارند و موجودی ندارند که قائل الله تعالی و هو الله فی السماء و فی الارض الله و هو العظیم و چگونه تا ز کیم از نعم جبار المیتور یعنی چون مشاهده این انوار و علوم این اسرار بر من مکتوبات آمده فراق از من برفت و تحقیق قربت هستی ذات و معیت صفاتی که قائل تعالی و محو معکم اینها کنیم و نحن اقرب الیه من حبل الورد و در وجود من سر بیان و جریان نموده و هستی که اندر هستی من اید صفت تقریقی نماید لذت این در یافت و هدایت وجود و پیچون اغذیه در هر درش روحانی من ممد مبادون آمده

نمودن ز وجود هم شد مستی بر گانه ازان نفس که خبر شد آشنائی تو

یعنی چون بحقیقت این قربت و معیت تو دید و دریافت رسیدم ظل استی صفاتی که در وجود داشتیم از نظرم گم شد چنانچه آفتاب طلوع نماید و غلقت شب نماید که در غایت غلقت وجود نماید و بجس نور شود و بیگانی و فرقت ابدی روی نمود از آنکه نور شهید اخلاقی او را اقبال نمود و امان پیدا شدن وجود از سبب صفت لم یزل و لا یزال حقانیت او بود و این آنگاه اوصاف مطلق ذاتی را بمنزله آشنائی ذکر کرده آمده

هر آنچه صورت هستی گرفته از ازل بچشم آئینه آمد بخود شمائی تو

یعنی پس از دریافت آشنائی و نور آنگاه ای اطلاق تو اطفال صفاتی دانه آن در ادراک معنوی من آئینه آمدند حتی که اگر لحظه نظر در هستی آنهافت و بود و احدیت تجل گردد و اعداد کثرت آئینه ایگانگی و خدا نمائی و خودی واحد باشند یعنی کثرت و وحدت بود چون آئینه واحدیت در آن واحد نماید

هر چند که آئینه دیگر است و صورت شخص دیگر لیکن در حال نگر بستن به آئینه صیحت
نمایان گردد و آئینه اتحاد آئینه محض بجهت دیدن جسمال بوده نه بجهت دیدن
مشاهده و نفس آئینه داین آئینه که اطلاق صفاتی آن را ذکر لفظه داغ
کند و در وی نبود بجز مرآت که اسم مرآت بوی اطلاق یافت

ندیده دیده من جز تو خوشی غیر بدر | **از آنکه آمده بینار و شنای تو**

یعنی در هیچ حال بجز تو نبود و هستی بنگاشتی وجود در دهر که مراد از آن الی ابد است
که بلا بدایت و بلا نهایت باشد در هستی من نموده که فرموده بود اول و الاخر
و الظاهر و الباطن یعنی در هر چه دیدم نبود دیدم و هر چه گفتم نبود گفتم
و نبود آنست که این ادراک و دانائی و گویائی و بینائی و نفسی که ذکر کرده
شد با ادراک اوصاف تو بود که در فی الحقیقت القدسی فاذا صحبت گشت
که سمعاً و بصراً دیداً و بویداً و سائناً فی سبوح و بل یبصر و بل یطش و بل یطلق و
بل یعلم

فروغ ذات در پیرد های صفا | **که تافته ز فنا جلوه بقای تو**

یعنی شمع ذات پیرد های صفاتی را خرق نموده که اطلاق صفات که موخر است
در وجودات آنها مالک و فانی اند که فرمود کل شیء بالک الوجود بعد از ابد است
و تناسی اثر بقای مؤثر ظهور و تجلی نماید هر چند که صفات پیرد تو ذات
اند اما نه کمال عین ذاتند چنانچه پیرد تو نفس اند که همه و دیوار با افتد اما
بقای ظلمت در اجزای دیوار و کوه باقی بود چون آفتاب با لک و کمال
طالع آید آن بقیه ظلمت با لک و کوه باقی بود چون آفتاب با لک و کمال
شود و پیرده صفات از میان برخیزد و بقای عین ذات تجلی و بقای
ایمی و امی قیومی نماید

نماند مالک ملک تخت شهر وجود | **و گر کجاست بجز کبریائی تو**

یعنی در ملک مست که مراد از انانیت اندک است و ملک نبود که لمن الملک الیوم شد
الواحد الظاهر و الباطن یعنی سلطانی ذات در شهر وجود صفات پاینده و
بل زوال بود و بغیر کبریائی نفس حقیقی و عین ذاتی بدون آثار صفاتی یعنی
آثار صفات در عین ذات مضمحل بود

زهی خیال که در می خیال خلقت نیست | **ایوا نماند به غرضش بجز هوایی تو**

مراد از این خیال عین بود یعنی در عینیت ذات صفت تخلیق و نمودن خلقت و
احیان و صور علی مکتوم بود و ذیل شهرت صفاتی را پیرده عصمت ذاتی در پیرده شید
که بجز هویت ذاتی بقا نیست صفاتی را پیرده و از خود و در خود بود و معلوم
بوی جبر و می نبود

هزار مرحله طی کرده است در نفس | **ز فرقه نیم قدم غیر بهیمائی تو**

و بقا از صفات و ظهورات بیان میفرماید که ذات عین بخت نه از ان صفات تجلی
نموده در ان واحد که فرمود و ما امرنا له واحد کلمه بالیصر و هم اندرین تجلیات
که ظهور نموده از نفس او عین خود متحرک و متجزی و بغیر نیامده و غیر از تو
هدایتی که تو حید راه نمایاند

شکسته خاطر من تفرقه هزاران شد | **بدست عقد موی بمو میائی تو**

یعنی در حال که من در تجلی صفات و آثار صفات متفرق و سرگردان بودم پس بدست تو
تو ذاتی بودت انجذات و مو میائی الطاف و فضل خاطر را از تفرقه مشاده اثرات
و صفات ظلال عنصری وجود از کثرت یوحدت منعقد ساخت که مراد از مقام جمع جمع است

گروه اہل محاربت بگرو خرمین من
ہمیرست بنوا من کنم گدائے تو

یعنی این معرفت که از در قلوب جل شانہ از کمال فضل و انتہای منت بر من عطا فرمود
که در هر بیان اشعار و مضامین هزاران جواهر اسرار مستطعم و مستلک گردانید و اتم بهار
در مکنون را ذخیره یادم رسانید و عارفان کشت مرز عشق معارف من توشه
و بهر بهر دادند و قوت روان و حلالت جهان سازند و عرفا بمقتل
معرفت از معارف من نمایند و من از حضرت ذات استفا و حاصل
نمایم که ختم معارف رتبه انسان است و مرتبه لا یتق که قایل مقام نبوت و حلافت
حضرت نبولیت علیہ الصلوٰۃ و السلام آن اسرار را پدید آورده اند و ما را یزدیم
گردانید تا در افشای آن زبان قلم را متحرک گردانیدم آنچه بدانم رسانیدند
بیان رسانیدم و ما علی التوسل الالبلاغ۔

ترا بیست عجب از برای پوشیده
همان کنم نغمه کشف از کماهی تو

یعنی حق سبحانه و تعالی در محققیت خودش حقایق ذاتیه هست الذین میبایند مستور و پوشیده
تر که در اظهار آن مأموم نگردانند آن اسرار الهیه و دادم کدام معرفت که احوال ذاتیست

نه این منم که بتو حیدر آدم شایه
شهو و تو تنو خو و می دیکو ای تو

فوله تعالی شهدا الله لا اله الا هو و الاملا نکه و او کما لعلم قائما بالقیسط یعنی من مستغرق
حضرت مشهورم و این بیان توحید و حقایق و معارف از دریانت و علم و ادراک
منافی نیست اظهار شهادت عالمیان اندر حال منافی همه خصمان بود و او تعالی را میل
باز خصم متع و محال پس ادوات شهادت در حضور قاضی و خصم باید که باشد
و از ادوات شهادت و قبولیت و می حکم بکسب و غنیمت قاضی باید و گاهی
شاهد را خصم رو نمکاید و این که ذکر کردم علت شهادت علی بن ابی طالب بود و وجود نصیحت

و اندر توحید باری جل شانہ نہ خصم بود و نه خصومت و نه قاضی که دره مقبول بودی
متعلق باشد هم در معامله خلق باید که شاید از اول معامله الی آخره مطلع بود
پس اطلاع خلق در اولیت و آخریت هستی باری تعالی غیر مطلع و جاهل
پس اصل شاید وحدانیت توحید واجب بشود هستی بی یونی بود و از اخبار
و اقرار وی که بر رسولان و انبیاء علی نبینا و علیهم السلام اخبار توحید نمود
اینان را مخبر گردانید و آنگاه پس من استاید بشود و تو آمده ام
که از تو بنویسم و حکایت می نمایم بالتمام و اطلاع تو و بخود اظهار شهادت
و وحدانیت می کنم الا ترا بنویسم و بعد می دانم و می بینم

از ان اب کے دادی شیخ الدین نہ سجدی کن این ملج پارسائے تو

معنی شریک و شراب معنی حقیقت نوشانی می باشد و در الایقین از وجود اعتبار
امکانی ساختن و حال آنکه مقررات در ظاهر آنکه یکس شراب نوشانات
پاربا نخوانند پارسان کس باشد که نه خود شراب خورد و نه کسی بخورد بلکه
شراب را از خمیر نهند و خوردند و نوشند و آن را از جر نمایند و شیخ میگوید
که بمن شراب حقیقت نوشانی می گویند که قولا تعالی و سقلم بهم شرابا طهر
باید و نوشانی شراب تحت بقائی نوند می نهم و قرابه کمال پارسان
ذکر می کنم و صفت تنزیهی از تعالی بیارسانی مناسب داد و یعنی
بخوانان و بهیوشان را لایکه کلمات نریان گویند باید و کمال این بخود می
سخنان نریان و لایقین نگوییم و مدح پارسانی تنزیهی توحید نایم۔

ز شور عشق تو انا دمیده بدم
نواکشده چون ازنی نواز دنا می تو

یعنی که از راکحه نفخه قدس و فطحت قلبه من به وحی تا در وجود من : میده این
کالبدیم مانند فی از در میدان نمانی و خروش و نواد صد است که قالب مانندی

مرد و نوازنده زنده -

نه که مینالد زمانی در صدمت
روح اگر جانست و بنگر جان جان
این قلم جسم است و کاتب جان او
حر نماز اید ز روی بے آب و آم
گر ز در کام او سرشش رانے برود
تا ابد از گفتگم نکند خموشش

گفتگو در کالبد ارواح راست
در درون جان بود جهان نمان
در کتابت مابعد سرگردان او
گر بچسبید کاتبش گوید که قسم
گر ز اید حزن نفسش برود
دیگ انار از آتش آمد بچوشش

وله ایضاً

نیست صدای بای هو جامه در آن عشق کو
از سر کشور و جو دانه منزل عدم
بود حجاب هو عدم چونکه وجود خلق شد
محرم و هم حریم از روز منزم و هم حلیه اند
عمر احدی و اگر سر معانی صورت
هم ختم خدا نشان میدادست نظاره کن
در تو بختیست عین تو در جبراهیم روی
اصل صدا بود نفس قسم نکرده هیچ کس
تا که در ذکر دشت فکر اگر کسی کند
خالق و خلق آنچنین آمده در حسادت
در همه با همه همه کرده بلند منزه

حسن بدون شد از حجت دیده در آن عشق کو
تا قلما و دانشده راه زمان عشق کو
نیست نمان زوید کس ذات نشاء عشق
کعبه به هم مقیم از عیون زمان عشق کو
زین خبر تو بختیست نه سخنان عشق کو
دیده پیش چشم غین عیان عشق کو
چون نفس و صدا یکست شود و فاعل عشق کو
خیش تا قلما جرس ذکر زبان عشق کو
تا و جرات است یک سوخته جان عشق کو
اصل دوری بود یکی وحدت نشان عشق کو
هو معکم نشاء خلق بمان عشق کو

شورش عشق راست بی گفته کلام به جرح

آخر صبر شد فرج غمز دگان عشق کو

ردیف های یوز

شراب ساقی وحدت چنانم سر کران کرده
ز چربی و شیرینی نشاء بودای من زایل
سر شوریده ام دایم ازین کین صابوید
بهر دم طل امکان میکند شهاب ز فکر من
تخلیبت خانه معنی سماع میکند حبانم
حقیقت بای وحدت را از باطن میکند ظلم
الاهی شیخ سجاده بطاماتے تو آماده
اگر عشق کس گوید که از عقل بحق وصل

و مانع خشک شد مغز سرم را استخوان کرده
بنفشه در دماغ من چو کار زعفران کرده
ازان در گوش سر کس را صدایا و فغان کرده
بیکمال صفوت او تکرار قدسیان کرده
مگر در وجد و رقص او زمین را آسمان کرده
که از یک نکته معنی هزاران داستان کرده
نگر بر عاشق ساده تراکی استخوان کرده
هزاران مثل آن تاجر درین سودا زیان کرده

طریق حق اگر خواهی به شور عشق بر شو

که در هر کام در هر روز راه دن از کن فکان کرده

نفس بذر جهانان ز تمامی جهان به
چه ازین بود نکوتر که ز غیر نام نبود
غم شربت محبت ز کف و فاستادن
بچند اگر جزایک نبود بغمز پرورم
زوم بسوی کعبه بخت از مراد و خلش
غم لغع و نقص دنیا بدل از نهد سلمان
بهمه بیرونی نبود اگر قسارت
غم عشق اگر بسینه چو چراغ دود بندد
بمیان خلعت شب بنفشه ار نشینی
نشوم به کج خلعت زریه عجب گاه

نظری بدوست که دن رحیات جوادان
نگه چشم عبرت ز نمودن عیان به
بمذاق دل چشیدن ز نعیم آن جهان به
که بوی این تخیل ز نشت از کن فکان به
حجر سیه ندیدن ز دعای انس جهان به
رحمین خیال باطل بمیان کافران به
بصدای ملن بودن بسماع دهقان به
بدرون نادر تخلق نه گلاب در فغان به
که شعلای داذ معنی ز جبال حمزبان به
که بصدق خویش عاشق سر نایچکان به

<p>ای شوق اگر گذارم ز من اهل مکران به</p>		<p>لا ای ساقی دیر مغفانه بکامم درین تلخ آب که دادی قلندرم اگر دم از اطاوار هستی سلامت روحیه ز اندک لذت عشق بے تن پروران را جان ضعیفست کنون و انانی غیب و عالم را کزین نه ظالم علوی و سفلی بگویم به تو پسندی گیر در گوش خسیرم خاص را عسیرم نگر می وران محفل که باشد خفت عشق الا ای مغفنی دیباچه عقل یک در مجلس رندان قدم نه تکامی بے خبر از پای تاسر پند جو یاد سقت از سود ناری</p>
<p>مراسر خوشش کن از جسم شهاد که شیرین کرد دم شود زمانه شوم تبیر ملامت را نشانه که راحت جوی گشته حیا و دانه یک را مانده از بهر دو گانه بگو ششم خواند حرمت غائبانه تو می مقصود دیگر با بهانه نه پنداری که این باشد نشانه بگو یکسر شوم گم از میانه باز روی عقل شد در بند خاد نیالی این روایت در خوانده بقیل قال شد جنگ و چغانه نه آگاهند از این رقص و ترانه که اندر سینه ام داده دانه پاد</p>		<p>شور عشق اندر دهر غوغات جبهانے کر شده از هر گران</p>
<p>آهوی سیز چاک من حیران نشان شده تا زلی شکار او عزم نمودی از حرم از کشش خیال تو از سر و پا من که خبر سرحت خواش ترافتم اگر کس کند نیست را طلب کنی او کمت اجابت هر چه کنی او وقت آن شود از نقصا بجا</p>		<p>شاخ بلند سرکش چنبره کمان شده از سر کوه شده نگون برده آستان شده با وصفنت بگو به سر دیار و من شده بهر حصول مطلبیت نکست کن فغان شده نیست بهست آمده هست فغان ازان شده هم قبول و هم بر دهره و من عیان شده</p>

<p>نیت گز گز بخود تا تو گز نه بخواید پیش شریت می جو بختی بد لب و کام عقل من منکه جمع صا و قان از همسر آخر آدم بیتونه هست هست شد بیتونه نیست نیستی کنازل و اهل یقین هر دو سرا بخود کشد</p>		<p>هر چه که نام منی منی از بهمان نشان شده کرده ز خوشیستن سفر عازم لا مکان شده و آن همه منظر بمن کین سر عاقلان شده سستی و می بود یکی این و بودی و بودی تو ز میان نشان کران هم تو محیط نشان شده</p>
<p>مطرب شور عشق من بر بطن شوق میزند دهر و هر آنچه شده در آن همه کف ز نال شده</p>		<p>جویش بر عهد صافی ز جنم بسم الله کسیکه لقمه از خوان معرفت برداشت قدای نام تو کرده خلیل جان پس در دید و صبح قیامی صورت و تصدیق ببین ز می در پیاید از جمل اوست همی بزم سر غفلت و کردن دیوانس صلح دهر و حوادث نکوده کار من یوای و تاج محفل بشوکت ازل و طبع دانه مرغ بواس قدس آمد تنم بفرش کند اقتدا کیمبر و دیر جو قاسم ازل داده قسمت بر یک</p>
<p>بکام دیر و بلب گوی نام بسم الله نشاد گرسنه ز غیش مدام بسم الله مگر بخواب شنیده پیام بسم الله بر من کرده حساب نظام بسم الله نقام نیست یقین در مقام بسم الله کشم بدید و چو تیغ از نیام بسم الله و میداد ام جو بخود اعتصام بسم الله لمن رسید هم احتشام بسم الله ز ماد صید کنم من بدام بسم الله بجوش آمده جانم امام بسم الله مراد سید قسمت صدام بسم الله</p>		<p>ز شور عشق هر عصر من شب عیدت چو نظر من شده ماه صدام بسم الله</p>
<p>سر عاقلان باشد لا اله الا الله هم بادل و اخر هم باطن و ظاه مومنان مشتاق را طالبان صادق را</p>		<p>امن و هم امان باشد لا اله الا الله در همه نشان باشد لا اله الا الله میر کاره ان باشد لا اله الا الله</p>

رد ازین شود مقبول کام ازین شود مجرب شش جهت ازین باشد روشن است ازین قربت ملائک ازین فستج کار سالکین راذ انبیاء این است سرادیا این است گرنگوید این را کس کافر می بود تار فقیر و مسکین شسته بر در و نیم تحفه اندام تمن با مردم بر سلطان	حاصل از جهان باشد لا اله الا الله نور کن فکان باشد لا اله الا الله ذکر انس و جان باشد لا اله الا الله فکر صالحان باشد لا اله الا الله در دل و زبان باشد لا اله الا الله گنج مفلسک باشد لا اله الا الله غیر این که جان باشد لا اله الا الله
--	--

دیک عشق جوش ازین شمع عشق را ازین قبل جهان باشد لا اله الا الله	
---	--

می رود غم از دل لا اله الا الله کافران ازین مومن خایفان ازین تمن زود قبول ازین گردد در بر یقین گردد عسیم بخورم باشد تا که گشت تمام اگر مسکینی که اندر وی گفتگو کنند از حق اهل عالم قدسی بول عرش و در کرسی در ملک سلیم سودا است و ملکین بخت طالبان قرب الله عاشقان و همه الله دم بر ایگان مگذارد بایدت اگر دیدار هر دلی که این دانند هر کسی که این خاند داد عاشقان بر پاست نور عاشقان بجا بن بکان با اخلاص غاصبان بر در پیش سر که لب ازین بند و کی خدش بر پسند در لحد خموشی تنها دم کجا زنی آنجا	زنده میکند جانها لا اله الا الله نور پاک ایها لا اله الا الله پاس بیان منزلت لا اله الا الله شد تفصیل میزانه لا اله الا الله میر مجلس آنها لا اله الا الله ذکر شان بدو آنها لا اله الا الله قال بقیل غلب لا اله الا الله رفت و آمد و مهلا لا اله الا الله همین زنده تجلی لا اله الا الله برده کوزه گانه لا اله الا الله جان کشید قربانها لا اله الا الله حاضر اند بارگاهها لا اله الا الله که بدرد در ماهها لا اله الا الله ای زبان و دندانه لا اله الا الله
--	---

دم غنیمت است ای یار و بر ایگان مگذارد ای مرد تو بد هر در از در خدا مگذارد ذکر شیخ سعد الدین تا قیام یوم الدین	اوست شاه سلطانها لا اله الا الله غیبت و ایم این و مهلا لا اله الا الله شد بصوت دستاها لا اله الا الله
---	---

شور عشق اندر جان آتش زود پنهان سوخت طاق ایها لا اله الا الله	
---	--

بگو یک ساخته الله الله زمین و آسمان و عرش و کرسی ایا عاقل اگر عقلی است بر تو ز محنت تا محبت نکته فرست	نبو شش از شربت الله الله پرست از عظمت الله الله بجان کشش محنت الله الله بها کن خدمت الله الله
--	--

بجز عاقل که از حق مانده محروم جهان بر صورت الله الله	
---	--

چو غفلت کار شیطان بعین بجز تو جمله اهل الله خودند نه الله گفتند اگر دوست جگر خون کن اگر اهل عشق بخواری جهان و گیر نشین خدا را امتحان است ای عزیزان خلایق جمله بر شربت اوست غیر از دگر غیر می بیندش در و ن ذره ذرات اشیا یقین دانی که خاک ما بر شستند الا ای شیخ سعد الدین بوحده	بشو در حضرت الله الله شراب وحدت الله الله بلا شاک قربت الله الله ذات بفرقت الله الله که آید حرمت الله الله بهر دم شهرت الله الله مکناس این خلقت الله الله بهر س از غیرت الله الله بدیدم محضت الله الله بجام شربت الله الله شدی از کثرت الله الله
---	--

ز شور عشق آمد این مقابله	
--------------------------	--

دوام فکر است الهی

<p>و میدم از محمد یوسف جهان سپاریم و بگویم بوشش دلیم و بگویم هر قدم گویم بگویم هرین بسیار بشویم منزل روح بدویم فانش گویم که بگویم شاهد بدویم و بگویم کانت و بدویم بگویم</p>	<p>الله الله محمد یوسف تا به آید نفس از پای آن روح قدس دم که بر ما خبر از نگرمت جهان بدوید بله بگو رقص کند عاشق جهانان این لباس بشری را بلب بخرید پیش شوق آتشی بدوید و عالم ندیم مست و بیخود بگویم از دلج که عشق بگویم غیر بگویم نزد دم نفس دست بر مصحف دل می نهم و میخوانم</p>
---	---

شورش عشق به بین قطره چو در بحر افتاد
یس ازین جو می بگویم بگویم

<p>جز جمل برین عالمیان پیش بود انگشت خیالم گره از علم کشوده کان صورت معشوق بمشوق نبوده بدست تسلیم تن آرام غنوده این دیده ترا دیده گویش از تو نبوده این فضل و عطا از لیس یاری نبوده لبهای من این قصه کو حید ستوده زنگ هووس نه از یکبار نبوده</p>	<p>دیوانگیم عقل از عالم بر بوده بدوید از کف فکر تم از نفس و آفاق آن آینه مردک دیده عشقم غار تگری شوق بدوید و دل و دنیسم اد چشم شدم کو هم از گوش می دم که زین جذبه ببیند و اگر از نشو و از غیر از حیرت و نادانی خود بستر زانم صیقل گردان از لعلای جهان</p>
---	---

این شورش عشق است که از حسن گرفته
هر ساعت و هر لحظه بوی حبس نبوده

تا از سحاب رحمت شد قطره چکیده	در باغ سینه من خوش سیر و میدیده
-------------------------------	---------------------------------

از غصه دل من چون غنچه صد گره داشت
در لاله زار احسان که کرد و اطمینان داشت
عمرم بدین نمرط رفت منت که کی غلط رفت
با شربت محبت خود طینتم سرشته
در بادیه تردد و کرم با قدم رساند
یابو بقا عثمان کس هرگز نکرده بود
بازار بے نیازت سر مایه بخوابد
بعد و فراق نبود بدید هر و حقیقتی
ادواح چون از اجسام گیر در جدا
اهل کرم عطا یا بد مفلک ان بریزند
تا شیر رحمت تو از آفتاب کم نیت

و ز نو بهار جو دست باد کرم و ز دیده
و ز بوستان لطفت جان نکبت شیدا
خو کرده با خیالت با فضلت آرمیده
بر من جفا فاکشت زان حال کافریده
از باد و صالت دل جرعه چشیده
با عیسی بسیار نصیحت مرا خوریده
بے طاعت و عبادت بخش از ازل رسیده
که جذب به محبت بر یک نفس رسیده
از ملک چهار ارکان در محراب چیده
هان طالع که کربان به داده پس نابیده
برین سنگ لعل گشته با یک نظر نبوده

از شورش عشق کردم افسار لغت حق
افسار شکر واجب بریم نغمه چشیده

الیه از کند نفس و شیطانم را بالیده
بچاه غفلت افتادم ندانم چیسیم بچاره
عباد ما سومی الله تیره کرده مردم چشم
دل شکسته دارم در دن خسته دارم
بدست هرگز ندارد و کس علاج در و عصیانم
بجز تو نیست کس فریاد درین حالت من
خداوند عصفیان مشرب سلام غنچه من
بدونم و آب تو به تقوی منظر کن
ندارد نقش ممکن نسبت با حشر و آفتاب
بجو کردی روی خلق را بسوی من بطریق

و صحبت های زشت خود بد مستانم جدائی ده
ز چاه تن بویوسف کن بدو غم تحت خنای ده
در گلستان مازانغ البصر عین ضیائی ده
با لطافت خداوندی به بند و می میائی ده
حکیم حاذق یا رب تو در دم داد و داد ده
پناه من خداوند ایوان کبریا ده
به فضل خود من بر من تو بدید بیگنای ده
در دم را بصیقل کاه از کاهت جلالی ده
کم برنگ از اسکان بخویشم آشنائی ده
بسان کعبه اقبال مرا حاجت در والی ده

ملاسی را از اسرار ضمیرم بخود من
 ز جام و جدتم مدح و شکر کن تا در خوشی
 ز بانم را بتوحید بویست چون کلمه کن
 بنظرت خانه دنیا را خلاص گم کردم
 نه میدانم چه خواهم از تو ای قاضی حاجاتی
 حقائق بی استیوار این جلوه که چه ده
 مرا از منستان و در بدل و صف خدای
 روانم را بچو روح الله دم مشکل کشای
 رفود روی بغیر الله و شنای
 سپردم کار خود با تو توانی هر چه خواهی ده

ندارد شیخ سعد الدین امین غفر الله
 بر روح احمد مرسل که ای کاش عطا ده
 صلوات الله علیه و آله
 و اصحاب و سلم

مخمس شیخ سعد الدین احمد انصاری بر غزل حافظ الدین شیرازی

آذان نفس که جهان را در کالبد دیده
 بزمانی از دو چشم بخوابه اش چکیده
 پریکان تیر عشقت در مغز دل خلیده
 ای از فرغ رویت روشن چراغ دیده

باشد زخشم مست چشم هلال خریده

ای جان آفرینش در نسبت شرافت
 در مدحت قلم را میرانم از ظرافت
 افلاک و شمس و انجم کردند در مطافت
 ایچو تو ناز نیستی سر تاب مطافت

لیتی نشان آید این دنیا فریده

افسانه جهان گشت آوازه سر دشت
 خانه اگر گرفت سیم بهاض گشت
 باز اگر گرم کرده لعل سکر و خفت
 در قصد جان عاشق اندوه چشم موخت

که این کین کشاده که آن کمان کشیده

در هر چه نو کس در خواب و شمایک
 یکسان نظر کن بر عاشقان بیدل
 از حسن خلق نیکو خلقت بر تو مایل
 تا کی بوتر دل چون مرغ نیم بسمل

باشد ز سر بخت در خاک و چون طپیده

از رخس عشق جهان گفتن کس نشاید
 خود بصیر پیشه کردم تا کام دل بر آید
 شرط وفا نباشد که دوست شکوه نداید
 از سوز سینه سر دم دوم ز سر بر آید

چون عود چند با شمع در آتش آرمیده

بخت بسته با خیالت پیوسته را ندانم
 کوه سخن نسازم دوره و دهانه گویم
 با عجز عذر زاری با صبر دنیا را گویم
 گزست من نگری با خواجده باز گویم

که عاشقان مسکین دل در ده رزیده

ای شیخ ده بیا بگذا در شور و خویشتن
 داغش بگرد میرا زهر زاده و فردا
 در معز دل نگه دار سو دای این تمنا
 کردی ز مخزن دل اسرار عشق افشا

کش چشمه اندیده فی گوشه هاشمیه

نمائی روز فردا بمیدان یا رسول الله
 چو میر کاره ای تو مرا در ده خانه تو
 اگر چیدان گویم امید از دست بیام
 تو ای چون رحمت رحمن ز بحر جمع محتاجان
 که من بارگران دارم ز عصیان یا رسول الله
 بمنزله دستان تو بیادان یا رسول الله
 بر دز حشر مگذارم به ایشان یا رسول الله
 ز رحمت قطره بر زبان بفران یا رسول الله
 من حیران تماشای شایخان یا رسول الله
 سر بخوان کریم خود مرا بخوان یا رسول الله
 لب تشنه ز لطافت مگردان یا رسول الله
 بدرگاه تو میسالم یا نغان یا رسول الله
 بنفقت و الصبی آمل بقرآن یا رسول الله

نمائی روز فردا بمیدان یا رسول الله
 چو میر کاره ای تو مرا در ده خانه تو
 اگر چیدان گویم امید از دست بیام
 تو ای چون رحمت رحمن ز بحر جمع محتاجان
 از ان خلق عظیم خودم از لطف عظیم خود
 بده یک شربت صافم که بر لطف تو نمی آید
 الا ای رحمت عالم ز گاهی کن بهر عالم
 سوال کس نکردی آواز آن رو آمل محمد

حرم مسائل بدرگاه است یسعی بر سر است
 درین دنیا می سرگردان بشم تا یک لی پیاپی
 نبودت ده نور دایم سر می آید جو گرد آیم
 نه ده اندر حرم دایم نه سوی پس تو چه دایم
 تو نیک سوی بدر غم جفا کردم غلط د ختم
 بقرب خویش را دم ده ز عرفان غرور چه دایم
 الا می شافع عصیان برویم دفتر قرآن
 بحق تو صاحب نازی ترا زویم کران نازیم
 ندایم طاقت دیار دلم چون صخره خدا
 سر بازار محتاجان منم کاسه بکف حیران
 که کار اینه میز بس که کس تو میداد و گردد
 دل و جان در دعا تو جهان جوید عطا تو
 جو در حین فرود آئی نقاب از چهره بکش
 به رسم الله حمانت بسورتها قرآنست
 بر فاخته و طم سحان الذی آن سر می
 بان شاه علی حمید بان شمس و آن شمس
 با اهل بیت و صحابت بجا نیاوران احباب
 که اندر ساحت آخری نظر بر حال کن فرما

کینه شیخ سعد الدین شفیق آرد و توبه یابین
 صلوات الله علیه و آله بحال حشر و علوم الدین تمن احسان یا رسول الله
 و صحابه و مسلم

اگر بکوی حریفان عشق با بے راه
 بگوش دل شنوی کتبه حقیقت لا
 اگر بپیر دلی اهل دل بتسلی روی
 نماند خاک که رسیدی کمشور الله
 سزد که چهره کشاید جسمال الا الله
 بود که زده روی بر مراد دل دلخواه

گدائی از در در ماندگان حیرت کن
 قلندری چه بود تادک وجود شدن
 به بین که مرده گفتن در برت نیست بخود
 گنج غیرم که زنده گروم از دم او
 می افتاد و دمی باقیم از صفتش
 پرسس منزل و مقصد در سره ان علم
 سباش غره کردار بچو نمواند است

ز شوق عشق کس فاش را از معنی را
 که آمده است بمن کشف حال عفو گناه

ذره ذره آینه دیدار وحدت آمده
 این وجودم مظهر دیدار خود یا قشر
 با کباران را اظهارت پاکی دل آمده
 نشکست بر گز و صوبی دل خبر و عاشقان
 دایم اندر بحر توحید ندای علم شست شوی
 فکر غیر از دل چه بیرون رفت آن هم عاقل
 را از وحدت ما کجا دانند شایان دهر
 تا نگر دی گم نیایی منزل مقصود را
 علم توحید است که نوک قلم این درم خواب
 گدود علم جهان درین اش خیر و جابلست
 غیر علم و جان و دل در وقت مرگ بخت
 اصل روی از چه با نقل است سر کفشت
 آنچه در ظاهر نشان نقش کثرت آمده
 زمین سبب بر من حقیقت دین دلت آمده
 پاکی دل از کوا می الله طهر کمال آمده
 عاشقان را بحر بیرون کی لب حل آمده
 و آن خودی چه نیست کی از آب زایل آمده
 سر که از دیوان نبود آن کی عاقل آمده
 را که از خود گم شدن این کار مشکل آمده
 تا بگل دان نشد گم که بجاصل آمده
 سر که از توحید نبود محض حساب آمده
 غیر علم جهان و دل میب را که باطل آمده
 علم و حال تا با اصل و اصل آمده
 آنکه رفت از نقل سوی اصل و اصل آمده

مشهور عشق است که ذات احدیه بمن
 این دمی از اصل و اصل بر تو نقل آمده

کابل چون کسوفی بر سستی جان آمده	جان ز بهر شربت خود اندک آستان آمده
جان ز قالب جلوه های رنگ آرد پیکر	باز خود در جلوه های خویش حیران آمده
کابل چون آلتی نبود ز بهر فصل جان	بار بر جان کسب فعل از بهر یک جان آمده
حجت او هم باد ایلیم بگفت ست پشیم	مخل کس در گردن او باز گزید ان آمده
عرش و کرسی و فلک فصلی و فصل آمده	با کوب از یلی تاثیر سرگردان آمده
فعل و فاعل از یلی پیدایش مفعول را اند	این سواره عین عجب سر مست جوگان آمده
عالم از تاثیر قدرت جز علامت نیست پس	علم حق معلوم ازین در کس اعیان آمده
عین و اعیان در صفت یک نیست و ایم نقد	کین آخر با در نظر چون کس تا بال آمده
انگزن بنید سخن از مخط و خال و زلف را اند	و انگر جان من است دل نادرید حیران آمده

این لباس از بهر تن شد بدو تن بهر جان	چشم نشور عشق بنا بر رخ جان آمده
--------------------------------------	---------------------------------

بدیدم حبله و پیدار کس	گرفتم پرده از رخسار کس
فلک را ملاک انسانه خبری	نداند معنی اسرار کس
ده و در جوهر سینه من	شرباب صافی از انوار کس
بدل سر خطی از جان شنیدم	لی می جنبه از گفتار کس
تجلیات آثار صفائی	پویدا آمد از اظهار کس
دل ویرانه بے گنج معنی	غمارت یافت از محار کس
سره و خورشید در جو خند و روشن	ز عکس پر تو انوار کس
سلیمان را سخن رانس و جن گشت	ز نقش صفی طم بار کس
حصار جز و کل در بسته دانست	محیطش مرکز یک کار کس

سر نشور دیده نشور عشق داد	چشیده جوعه سرشار کس
---------------------------	---------------------

سعادت قسم الحمد لله	ثنا حضرت تم الحمد لله
---------------------	-----------------------

در دن مغز جان اسرار تو حید	نوشت از فطرت تم الحمد لله
وجود ما سومی چون نقش آبی	برفت از فکر تم الحمد لله
جمال حضرت قدس حقیقت	نمود از کز تم الحمد لله
گفت خاک وجود از افرینش	سرشت از خدمت تم الحمد لله
بمیدان فتا و خفیه لا	شهبید قریب تم الحمد لله
بدر یاب شهود هستی پو	غریب حیرت تم الحمد لله
هم از این سینه هستی اشیا	نموده طلعت تم الحمد لله
اگر در انجمن پیوند خلقم	بدل در خلد تم الحمد لله
بشهرت پادشاه از رخ گلزارم	خفته در عصمت تم الحمد لله

نشور عشق و مسلم ذاتی آمد	برای از خیر قسم الحمد لله
--------------------------	---------------------------

از شمر تمام خلق در سرست پناه	لا حول و لا قوه الا بالله
پیوسته تو ذکر خویش کن بیاگاه	لا حول و لا قوه الا بالله
میگو می گز از گنه خدی نامید	لا حول و لا قوت الا بالله
یوسف چون گویان گشت گفت	لا حول و لا قوت الا بالله
از چاه کشیدش در ساندن جهان	لا حول و لا قوت الا بالله
گر گفت گنج صدق در ماندن	لا حول و لا قوت الا بالله
فریاد و رخش ز غیب آمد ناگاه	لا حول و لا قوت الا بالله
میگو می اگر در غضب آید جو ناه	لا حول و لا قوت الا بالله

بر نشور عشق گشته پیوسته گناه	لا حول و لا قوت الا بالله
------------------------------	---------------------------

در کجای قامت و ایمان	لا حول و لا قوت الا بالله
لا حول و لا قوت الا بالله	لا حول و لا قوت الا بالله

مقرض دوتی باشد لام و الف لا شوق کرده مهر گردون از نیت آن بچون ایوان تجلی را در صفحہ کن بنگاشت تغزل دل سحر غافل هر خط کشود از وی از مشغله فاعل در فعل زده بر تو منفع نیست سوا حق از صدمت و اشت اغیار نه می خواهد از لب که غیر آمد گر عکس دوتی باشد آن حسن حقیقی لا اگر چه سر ذکر است در کام و لب غافل	پر کار موی باشد لام و الف لا انگشت بنی آمد لام و الف لا توک قلم صنع است لام و الف لا مفتاح در قریب است لام و الف لا روز و شب گردوست لام و الف لا برق عذب شوق است لام و الف لا زان روست خود رست لام و الف لا آینه ز میجو بد لام و الف لا برنگاز حضور اند است لام و الف لا
از خسته شور عشق شد غفل دلم طوبی شایخ و نجس تفرید لام و الف لا	نهنا بجز صدق و در نیکی قدم لا نخوشه بجز نقطه تفرید قلم لا کی خوانده گنج قصه زار از قسم لا سهمی ز سیدش ز مسمی بقسم لا معنی نه و بد است بیازدی قسم لا پیوند ندارد و بخود این حرمت علم لا علام علما ماست نمود و بد و دم لا
این شور عشق است که کرده سفر وجود منزل نکست گوشت را حداد و قلم لا	
محبت مصدری نفسانی لا توکل قسمت اذواق اذراح رمن ایمان حقیقی عبادت	لا که جوهر در یامی و ا لا تجلی مطمح قریب است قالا تصویر انصاف است لایزال

تذکر خلعت شریف حضرت سمت بر مایه علم معانی طهارت پاک است از لوث تنی کفکاف اندیشه الدارین حد نسا مبر ایها قلیه صدیق	تفکر حالی است از داه و بلا حواس آمد عیون ماده بالا نماز آمد شهود زوال اجل لا نگین بالمشق سقوط المشا لا فان الشرب مبهوت الحیا لا
از شور عشق و سجده آمیز روح که خوانده آیت قول لا ثقی لا	
ردیف ایامی تحتانی	
امی پیک حوت خوش بیا که زده بیا آمد مرگت بخوانند تا نقصان در من قبولی آمد شای می با نند و بخوان نکند از من شنو جان خاک را هست میکنم بر گناه کجاست میکنم گشتم ز سلطان دور تر تا یا نتم نام بشر بینم خدا در روی تو کی میروم از کوی تو چون باد گردی در بدامم کو بگو و بخیر بر به مومنانی صبر بان بر کافران قهر مان بر کافران مرگ آمدی بر مومنان بر گناه کجا تا راج سازی جان بدول تن را گنج مرگ کل گنج جانی که دی که جین تا محفل ملامت کل گو ساعری و گاه می گنج خسر می و گاه که	در چشم جانم ساعی نشین که همان آمدی جانم بپرداز اینچنان که سوس جانان آمدی تنها بغیر از جان مرد چون بدید جان آمدی از دل نگاشت میکنم بار دمی رخشان آمدی در قریب بجانم ببر که امریز دان آمدی بویده شام یوس تو باد روح و دکان آمدی اسکن روی با خود حضر با حیوان آمدی از بهر جان صا و قان یا خود و غلام آمدی بر عاشقان ترک آمدی مانت بر کجای آمدی کی میدی یکی بم عمل محکوم فرمان آمدی از لب که هستی و دلفنون کشات و قان آمدی که در ابطی و گاه فی تا لان و گریان آمدی
ملک و ملاک ما کند برست ای صفا نظر از شور عشقی بجز برست و غزل و انامیک	

ای منصفان خیزید زین خواب گران بیدار
 این سر دی غفلت را دین غفلت کثرت
 چند آنکه گنه کردید بس نامه سید کردید
 زین عالم آب و گل در کشور جهان دل
 گر بال و پر انشانی صد ملک ملک طاف
 چون عشق را فروزد صد ملک و ملک مزه
 در مجلس میخواران ره نیست بهشیداران
 ای بی اثران جونی ای بی مهران جونی
 صوفی که طرب دارد و احوال عجب دارد
 بی ربط و چنگ دلی بی ساقی و جام می
 تن پاره کن از مستی گر عاشق جان مستی
 جو جو بله جو جو جو کو غم سر احد کو کو
 نفس نیست رقیب ما نفس نیست قریب
 این حالت و جدائی شد مغر مسلمان
 این است که میر قصد دیده است بخت
 جو جو نفس دارد و جو جو دارد
 دیوانه سعد الدین گشته عقل وین

صلی الله علیه و آله
 از عشقش عشق آخر اسرار شود ظاهر
 مومن نه شود کافر بان پس معانی میوه

دگ بر گم تو گشت در صفات حق تعالی
 دفتر روزگار را صفحه بصفحه دیدم
 دیده و دشمن سرم خیره شد از شمع تو
 لوح سرور حق توئی حمد سر سبقت توئی
 تا بر باب جسم من تا سخن زندگانی
 ثبت هم اندران بود قصه نعت احمدی
 تا تو ز مشرق دلم پیش از دل بر آمدی
 اول صبح حق توئی گر چه در آخر اندکی

آدم خاکی از خاک نوره غسل از حجاب
 افضل این است توئی خواجیه او لیاق
 ای شمه باطنی نسب یا نگه تو عشق رب
 شمع سراچه و لے فاخته عقد مشکلی
 صل علی محمد بن محمد تو گفته کبریا
 خضر و چرخ سر زمان در قدرت و دوزخ
 عزه و جلال جاده تو غرب دنی گواه تو
 سر که زایل دین بود این بخش یقین بود
 خلق اگر شود زبان مدح تو کن کند بیان
 سر که در و خرد بود چنگ بذر تو زند
 خاک در تو یک بیک جن و ملک و بشر
 هر که ترا مریدش صاحب کشف و دیار

شورش عشقش از جنون مدح تو میکند
 از عقلای فنون برده حساب ابجدی

معلول بعثت نبود کار خدای
 هستی تو پیدا پیوز علت نشاد
 ک اهل کرم شد از عطا باز پشیمان
 بخرخ و مهر و خورشید بی کار تو گردید
 حاصل وجود اصل مشتاق است بغتم
 ظاهر شدی از قدرت و از بختی تقدیر
 بین نسبت ذاتی است از خلق بخالق
 جو قادر و مقدر درین و سر در نیست
 خود را از خدا دیدم و خود اوست هویدا
 بخشد بتو از فضل و کرم آنچه که خواهی
 معزول بعثت نشد ایمان عطائی
 ایمان نشود سلب جو بخشیده ای
 بر گوزیل رزق تو بر گشته حلال
 کن فکر بخود بین که خود از اصل نجائی
 از اصل خود ای نقل بگوازه جدائی
 که غیر که نسبت بوی آری بیکماهی
 یک فاعل و فاعلت درین جلوه نمای
 خود هستی خودی نگردی من و مالی

صلی الله علیه و آله	از شورش عشق است من این را از کف غم بالله که در صدق است درین نیست و غم	و اصحابه و سلم
<p>حبا خا کدورت تمن سرم یا نبوی از دو عالم ز بطونت ظهور تا بالا ای تو از کنگره عرش بلند سفل و علوی گردون همه خاک زیر است اصلت آمد اثر شمع بر تو ذات و حجاب پر شایه تا آئین از ذکر لبت کفر و ایمان همه در حلقه زنجیر تو بند از غم آزاد شوم در دو جهان ای شهر من هر چه هست آمده از حین ازل تا باند یثرب و مکه و بطن که شربت یافته اند</p>	<p>خلوت آمد ببرت مرتبه مصطفوی نسبت پاکتر از نسبت ام و ابوی زان سبب نسبت اولاد تو آمد علوی تاج یا بنده اگر بر سر شان راه روی سوخست از غیرت برقی تو گرده لغوی سرمگون گشته بخلوت سر تیغ نبوی و دشمن و دوست زده چنگ بدیل تو بوی یکنفس و او مرا کرد گرم دانستوی بر تو دارم همه جهان و دل خود و دوی از طفیل قدم کست چنین پیش روی</p>	<p>نغم مهر نبوی در دولت از شورش عشق کبریت کن عاقبت این کشته بخور ادوی</p>
<p>هرگز بچو می نه مخرم سنا شاه هر عامل و می خوب بکف مثل گدایان مسکین تبصره طلب یکبارگی این خواستش اصل طمع گشته نظر کن از حرص گدا گشته گمان یرو که شام حاجت طلبی جز بخدا و تدا بال روزی مقدر بطلب پیش نگرود آنکس که بطلب حق آورد ایمان شاهان بدو شهر زمین طبل نوازند</p>	<p>کو زابل رعایا طلب نقد سپاس در دانه بدو دانه کتند باج گدا شاهان بطلب طلبت مال پوای از ملک بکل اکبت مرحله ساقی انیت گدای ز کسان تو است چو غلام مسکین طلب مخمر است از باب آبی بنشین بتو روزی رسد صنع خدای کفر است و دگر بدو حاتم طای فقر است که کوس زده از ماه بپاسی</p>	

<p>سلطان بود آن کس که لغش آبله دارد نمی خورد و نمی بارد و لیش رسا دارد از ظلم چو پیر سدا که چه رفته است بظلم سلطان چو شهنشست و رحمت بظلم شیر از رسا که خورد و باد جلاش سلطان که از انصاف و عدالت خبر نیست بفرق سرش سنگ بپاید و خبر نیست در گاه امیران بر رخم بند اما</p>	<p>نان از عمل خود خورد و برهنه پائی نیم و گرسش شاه و باید بدغای از دهنش زدی و زدی جرکام کماست دارد نگار از گرگ و کتد و مهر جلالی شکانه بجای آورد از دهنش دانی تاج گهرش پاره سنگی است جلالی کی میشود آگاه دمی از ظلم سیاسی یاد ب در خود و دمن من باز کشای</p>	
<p>از شورش عشق سفر عالم قدسی در پیش شده زده یکبار است جلالی</p>		
<p>تا دهن پر دهن نیای کی بشهر دل رسی صد سزاران در دق و گشتی بگردان و از وحدت بفر جان بکار ای باطن تخم وحدت دانه ماه و سال و ساعت نکته ای عجیب آمد بدو ک غافلان از کمال عشق سر ناقص مکمل می شود کی بزم بدو سجو سجاده یا بی راه بدست از خم و اندوه خلاصی نیست سزای روح اصل تو فعل است ای مفعول بوی گشت</p>	<p>کمن سفر از شهر دل انگاه بر منزل رسی غرق کن تا در دل ان بحر بی ساحل رسی بعد از گشتن بیکدم بر سر ساحل رسی بی نفس اند و نفس بر حق بی باطل رسی آن زمان نمی اگر بر مرشد کامل رسی زین کمال نیست افزون گزینا بل یکبارگی جز جنون عشق ای عاقل بدو مشکل رسی خود را بی یال آن ساعت که زیر گل رسی نسبت خود را باطل کن که بدو غافل رسی</p>	
<p>مشور عشق است اینکه از جذب بسوختن ان و سبیل و عمل عشق است زان تو بطل رسی</p>		
<p>شراب شوق که از حجام عشق نوش کنی بهوش نیست و حروف من ز بهشیاران</p>	<p>بجو من زیاده شوی مست و ترک نوش کنی بود بسیج حقیقت اگر تو گویش کنی</p>	

تویی که هم تویی و هم منی ز خود را نی	چو بحر از دل طوفان غولیش جوش کنی
قلندرم که در عمر یانیم نباشد عا	چگونه خرقه و سجاده ام بدوش کنی
منم چو روح مجرد ز جسم آزاد م	روا مبین که مرا حسن حلقه بدوش کنی
ز حسن لم بزل بی زوال می تا بم	نیم چراغ که با باد دم خموش کنی
اگر ز رنگ خودی روی جان فرو شوئی	لسان آمیزه باخویش رو بر دوش کنی
ز دهن خشک سزاوار عشق که گردی	شراب اگر تو نوشی کجا خردوش کنی

صلی الله علیه و آله	سر که در قدم مشو و عشق خاک نشد	چگونه اش قدح پیر می فروش کنی	و اصحابه و سلم
---------------------	--------------------------------	------------------------------	----------------

ای تو شد ابتداء بدیه سروری	ختم بنام تو گشت خاتم پیغمبری
منظر ذاتی تویی نور صفاتی تویی	قل شایانی تویی شعشعه و داوری
دو ز ازل چگون طبل تو در کاف و نون	تا بظهور و بطون حاکم این کشوری
عرش عللاد تو فرش قدم ذاب تو	نسخه طومار تو لوح و قلم گسری
کرسی سی پایه ات صفحه یک آیه ات	جوهر یک پایه ات شد زحل و مشتری
قرصی قمر در فلک نمان جوئی بی فلک	کلاک تو اش یک یک بشکندش خیزی
دائرة آفتاب نقطه پر کار تو	در ورق روزگار عشقی و سر دغری
سطر وجود و عدم از تو بود یک دم	ناظم جنت اقل ماند ز بان آوری
سابقه رحمتی که افلا نظر تی	واسطه شهرتی شاه ملک لشکری
منظر اسما تویی شب و داری تویی	عرق تجلی تویی حسن خدا بگری
واقع اسرار ذات مقتضی بر صفات	از تو برات نجات یافت چون دیری
کو کعبه مصطفی از تو بود هر کجا	قل تو بود با بسکه مشرف اختیری
ای گم بحسب جان آمده تا عیان	جوهری کن فکان گشته تو مشرقی
بهر اساس از تو یافت عقل و جان تو یافت	روح شناس از تو یافت معرفت ابری
آدم خاکی کجا مسند قدسی کجا	نور تجلی کجا در بشر عنصری

ذات تو بدو در میان گشت پدید این دان
نور تو بدو جزا و کل ممدی راه سبیل
ای شرف عالی مکان نور و زمین و زمان
عرش و تری و ملک و فرس و بیت یک یک
خلق شناخوان ز تو بنده احسان ز تو
دلف تو دادم بنده لعل تو جام شده
از مشرف جاده تو در هر چشم گاه تو
آمده مقتدی بر همه انبیاء
تا تو نبود می علم رفت بکسم عدم
تخت تو اوصاف حق مانع تو اوجی سبق
نعت ترا من رقم میکنم ازین قلم
کاف کفایت تویی با می هدایت تویی
نور تو مار و شمشیر سوخت گند را اثر
در نظرم هر چه هست از دم روز است
باشی ای لقب خیر عجم هم عرب
آن که بعد وقت شاخت تو بود در سینه است
ثانی اینین تو عجم دارین تو
صدق تو اش بر کشید پاسر مهر کشید
حامی دین آمده اهل یحیی آمده
قلوه علم و حیا گشته ز عثمان بنی
حامل قرآن بدو رحمت رحمان بدو
علم نبی را کمال داشت علی قال جلال
حیدر کرار اوست قاتل کفار اوست

ای شرف و جسم و جان منظر این شرف
هم نبی و هم رسل دیده ز تو مهر می
جمعیت هفت آسمان خطبه پیغمبری
مختشمان فلک کرده ترا حیا کری
یافت سلیمان ز تو حشمت انگشتری
تلخ بکام شده مشرب شراب قری
خاک کف پای تو خیمه بنو فری
عرش ترا از پاسبانک بند خری
ملکت دارا و جسم صولت اسکندر
بخت تو شست از درق نقش خطا آوری
یوکر راه کرم یک نظرم بنگری
حامی حمایت تویی جنت و هم کوثری
عقل شگفت از سفر چو نتو بران گذری
از می تو مست سافه بحسب دیری
هر بیتت کرده رب مرشد خشک تری
از تو بعد بقا یافت سایه پیغمبری
قاب قبولین تو تو هست بعد آوری
از پس او سر کشید معدلت عمری
تاج نگین آمده و چاکر کش قیصری
داده و ز خست در اینجا مده خاوری
زین جلالان جدا و در صف جود آوری
فاطمه زینب و شش عیال با حسن و عسکری
میر علدار اوست در شکن خیری

موی تنش چون سنان در لفظ و نشان	آمده هر دم عیان با قهر غضنفسی
نعت رسول و خلعت فاش از من طری	میں بودم این شربت رحمت بغیبی
از ده محیا ستم غرق تجلا ستم	منظیر آلا ستم از بنسگری
سعدی دین آدم ز اهل یقین آدم	حبل متین آدم سلسله ام قادی
سلسله بن من بسته به پیوند من	جذب خداوند من واسطه رهبری

شورش عشق از ازل گفته بضر المثل
مفضل و مفصل لولوی آب اندکی

جگر غرقه بخونم چه کند تازه و جگر	نه کند هیچ ز مانع گذری بدلی جوی
دل اگر بسته نبودی بکند سر زلفی	ز چه رو آمده از ان بخیال سروی
ببوا دام نشاندم که مگر صید کند	یو فاعهد شناسی بصفا آینه زری
مگر عشق به نسبت که سفر میکند از خود	مگرش پای شکسته که شسته سر کوی
بضمیمه نه نصیب بجز از موت و ظلم	که هر آمد به وقت نفس بای و بوی
بزیان راست نیاید سخن را حقیقت	که قلم و اکتدانشا خبری گوی گلویی
خبر می می کنم اینک همه دم خبر را	که خود او آمده طالب ز چه داری گنجی
مگر از وی بگریزی که چنین درنگ و تیری	نه توان اهل تمیزی که دوی سوی بگری
تولی آینه معنی که جمال از تو نماند	تو چرا غافل از شود که باور دوی روی

اگر از شورش عشق سخن زنت بهوائی
نکش هیچ علامت که کشیده است لبی

کشودم چشم و چشم تو بودی	حسب حال خود چشم می نمودی
تو دیدی بر حسب حال خود چشم	در آن لحظه که چشم را کشیدی
میان دیده و دیدن چه فرق است	ازین وصلت فراق از من دیدی
در نیجانی مر و نه و نی نزد است	خبر دادم از معراج وجودی
فنا در خویش بودن خود بقای است	ز خود بهر آن شدن آمد شهری

گرفتارم بخود از خود بخود من	نمیدانم و گریستی بیو دے
نبی و مرسل اندرین تحسیر	فرود فتنه که در اصل از چه بودی
در اصل خویش سرگردان در علم	بفکرت رفتی فکرت نشان بودی
ندانم که ز چه هستم و چه ستم	اگر دانم ز گفتن نیست سودی
خود او دانم که از خود بخود است	عجب دهر است بیو می نمودی

ز شورش عشق تزلزل چشم آب است
بخود و بهیچدی نه خواند سودی

ای عاصی بهر ایشان رخ زرد رنگ کلاه	نمیدانم از چه گشتی از اینچنین آه
صد بار تو به کردی بیکه بس بریدی	آخر حق گردان بد گوی از چه ماهی
روزی و تن درستی ناگزیده از تو گاهی	لذت تو میرساند بهیچای و بیگای
آواز عطا ایشان نامد تو از گنجان	یکشادی زبان را بر حوت غریبای
گردل برفت آخر بدوست نفس شیطانی	یک لحظه ده اقرار بر جد تش گوی
گر نیک و صلاحی خود آید از تو گاهی	غیر از جمال پاکش مزدگر بخوای
ز بهر یقین و تقدیر بخواید از تو مولا	اد شد بجز راضی بر خود شرا از چه خواهی
یکباره عشق ذاتی به خویش اگر نیایی	زان به که از تو باشد از ماه تابا می
از فضل بدیشان آمد رخای سبحان	حقار ضای باری بهتر ز اینجای

از شورش عشق پندی دادم باطل غفلت
ادایم مطیع فرمان شد اصل بیگناهی

بسیار شکوه دارم از عمر بیوفائی	هر دم ز من گریه و بیگام نقش پای
چند آنکه حیل کردم تا منو نسوزد	چون باد شد گریزان سر خطه جابجائی
رفتم بهر نسو نگر تا آتش با نسو	او خود فسون گری داشت بر کور و ظلال
با هر طیب گفتم کن جاده بحالم	گفتمد حیل یکبار در دست بیگانی
در حقیقتش بهر کوی چون باد میدانی	نامد بدستم هرگز جز مشقت خاک پای

باز می بسریا مد بر قمر پر کاچه ساقی مگر گوید بار ارجه در آلی تجیل رفت چون باد من ویدش قفا نامد با سخاوت از هیچ یک دعا	بازگام رقص دی از قریب خوشان جو شربت محبت شد تلخ کام جانها چند آنکه سعی کردم رو پس نکریم بر بهر و شین و زاهد پس التماس
از مشهور عشق را هم بادوست گشته زنده کام و قدم نه گنجد آنجا بفر آید	
چو خود به بینی خدا نه بینی چو خود بسا ندی خدا بماند بدیده خود را از دست تو چو تو زمانی خدا سخن گوی تو آلت فعل حق است فاعل توئی تو منظور خودت ناظر تو چون فلسی ترا بتو بست ز بسکه دیدی شدستی اعمی نه تو بتو گفت شنویدے معیت او ز کس جدا نیست توئی چو صورت صورت معنی بچشم جانها خودت بسینا منم که ادا بد و بهر بینم	چو خود به بینی خدا نه بینی چو خود بسا ندی خدا بماند بدیده خود را از دست تو چو تو زمانی خدا سخن گوی تو آلت فعل حق است فاعل توئی تو منظور خودت ناظر تو چون فلسی ترا بتو بست ز بسکه دیدی شدستی اعمی نه تو بتو گفت شنویدے معیت او ز کس جدا نیست توئی چو صورت صورت معنی بچشم جانها خودت بسینا منم که ادا بد و بهر بینم
از مشهور عشق سخن سر آید بچشم آید بهر آید	
بوحده و حدته دارم تو از خبر که وجودم منظر اسما تو از علم چه پرسی	در سر تا پا ستم یکان تو از کفر چه پرسی ز قدرت آدم پیدا شیم از آدم تو

بمن حق عشق میبازد به عشق قیام نازد ز معزولی خبر دارم که بر تو چند اقرارم از دل را با ابد دیدم پس از آن بسکینه بدیگ را از سر و چشم ز جام عشق یاد چشم من من من نه تو تو تو بحر حق کو کسی کو بهر آغ جان بهر و دشمن بود جانها بد لغز نه از حاکم نه از بادم نه از آیم نه از تش بهر آن می میدانم که از وی زنده شد جام بقید اسم من ندیم سمارا مستمایم	ز دید حق بمن بسک تو از خشم چه پرسی ز غیر دوست بیزارم تو از صدم چه پرسی نهایت یک نفس دیدم تو از عمر چه پرسی شدت امکان فراموشم تو از زجر چه پرسی بالفاسم بودم بودم تو ز فکر چه پرسی بهر آغ تن بدان منضم تو از نور چه پرسی حیات از نفاذ قدسم تو از جنسم چه پرسی بوصفش بخود حیرانم تو از علم چه پرسی چو نظر دگم بدیایم تو از قبریم چه پرسی
از مشهور عشق سر خدام ز خود بان خود گشتارم چو من محسوس خدام تو از عقل چه پرسی	
بجوت یاد کن تا به معنی برے حروف نبه مخارج بود بکام و زبان حروف دایم بود و طوطی معانی را بگردن شتر مست بسته اند مرا نگو بیت جسدی با دلی و یا نفسی خزاین ملکوتی هستی تو در دست بهر نفس ز تو را هست تا بخت فوت بهرین طریقه عشق است و جدی ایسا کم حروف غیر صفت ره بنات می برد ز حس بر آگه حواسات روح کرده به بند حواص قید بتو نشند و شد خودی بچس دشمن خوان کلام تو در ره که بختی	که معنی است معیت بحرف چون بری که نیست قید معانی بقلقل بوسی ز حرف گفتن خود بچو مرغ در نفس نه شتری و نه باری نه ناله جری بگفتت که تو جانای دور نفس نفسی بد ز درانی دیوان بکنج خود عسی نفس بجوت کن صفت تا بنات بری بقیل ز قال ساقی به حرفت زسی حروف قید مخارج بود تو قید حسی که نور در روح نیاید بچس تو خود چه کسی ازین دور قید خلاص از غوی بصل بری بهامی اوج هویت شوی اگر کسی

<p>ز شور عشق و جو دم حقایق احدیت فنا هستی من شو جو با خود می جو نفسی</p>	<p>است دل لبم عشق گرفتار چنان سیر آمدی از زندگی آخر چه خیال است یک خطه بخود آ می روز مانده سر خود گیر در کام و زبان دو جهان طوطی باشد چون ابل خرد پیش و پس خیر و شرانش مطلوب ترا طالب و تو طالب مطلوب در و طیش عین و آ آمده بشش دارد ناموس سرعیت کش از بد و بدی</p>
<p>از شور عشق است که میدان حقیقت نقش قدم خامه شد از تیر عنانی</p>	<p>ز چه پرده کردی از من رخ خود می نمای چو ز من بین قریبی سر و آ می آید نه مراست نه تو بودی نه دواست نه تو مر بفریبی تو مرگم نه تیر بسی تو حشرم کست صدای عامی زده و بیج کوس گردن نه منم بین نمایان که شوی نه دیده چندان نه شهادت تو شایده شده ام بین اشیا سر و پای فکر و حیرت نرود بهیچ پای جگر سپرد از خون شده چو دمان گردن تخلد بدیده خامه گل عشق اگر گذارم</p>
<p>غم شور عشق سر جو شکست استخوان</p>	

<p>اگر ز مغر آن بگوشد همه کلام بویمل</p>	<p>به بوی تو گرفتم ز همه خلق جدائی نردم بتو بکعبه که کلیسا بتو نمازد سر میدان ارادت خم چو گلان تو بام دل شوریده قرار می نکت جز سر کوبیت جز بخیر است نبود غیر کلامت غم فریاد است ز هجران دگر اندیشه بنان نه ترکم بگر نه و نفس اهل شقاوت دل من جز تو نه جوید لب من بیتو نگوید رو منزل نشناسم مگر از خود شده چشم اگر از خویش بد آنی بدخت بد و فزائی</p>
<p>نردم شور عشق ز سرم تا که تو باشی اگر هستی ذات تو شد عین بقای</p>	<p>شوریده شدم عقل منجم نکت بجای دیوانه ام عشق مرا موکس حالت ای عاظم شهر این سخن سر و تو تا چند از آتش دل سوختن این جبهه و دستار در مبر عشاق خطیبس بجز از عشق دو دوا و ماسوخته ما و ون خدا داد رضوان که بهشت همه دم است و در بیت مر فیکر نشسته است لبخاک گل تفرید</p>
<p>از شور عشق است نصیر سخنم عاقبت نه دود از بے آواز آه با پای</p>	<p>سرگز نکت صحبت این ابله خود را می جز مصالحت نسیم نفس می نهم و می گرمی درون نیست این ز من نه مغر آن نیست که نیست شدی مهر کرب ای عقل بنامش قدیمت نه بجه مغر دو رخ تو عقل شدی آخر تو می دان جز و اند و دیار نه عشاق نه پند پای باغ ارش پیش نظر خار سرا پای</p>

بار با توبه شکسته تو بمن بخشیدی دو ز لطیف که برین عاصی جای داری واقع خال منی عالم اسرار منی قیمت ملک تو حیرت استی کردی کیست دیگر که خرد بنده پر عیب دگر کیمیا گر بجز دس بفرود شد زرد پاک ز اعدای خود و کرم میطلبند اهل گدا کیست که تو طلبی تو اندام لیش مراد عمل هر که بر اندام او بجا دوست بهشت ختم گشته ز احسان تو معنی الدین	سالمه از منته گشتیم تو بمن بخشیدی پرد ده غیب مرا پیش جهان ندیدی بهمه عیب ز شهر عدم بخشیدی در مگردان چو زان دل همه عجب دیدی ای خطا بخش عیوبم ز سر بگرییدی مس عصیان زده مغررت بخشیدی نیست بخل در طالب نه گهی رنجیدی قاضی حاجتی در از جهان بخشیدی من لجهیان تو بخفاری خود نازیدی کش گشتان از دو جهان سوی خود بخشیدی
شورش عشق بجانش زوی از تو ذات هر دم از فضل و کرم حال و نش پرسی	شورش عشق بجانش زوی از تو ذات هر دم از فضل و کرم حال و نش پرسی
گه پرده می کنی گهی جلوه می کنی بچون پرده می کنی همه بر گانه می شوند زاد گهی بخلوت اگر گریه می کنند طالب توئی بخلق و فرستاده رسول ما کیستیم تا که طلب گاریت کنیم نویان حجاب کم کنند از در دکان گور از صدق هر که یک قدم آید بسوی تو	تا ز من ترا که هر دو یک بنده می کنی در جلوه می کنی همه را بنده می کنی در حین گریه در دل او خنده می کنی اظهار را از لب پرستنده می کنی خود را طلب تو در دل جوینده می کنی تو خود نقاب از بر بسته ده می کنی بازش بعد قدم دل فرخنده می کنی
شورش عشق چشم دلم گشته پر تاب آتش باب من زن اگر زنده می کنی	شورش عشق چشم دلم گشته پر تاب آتش باب من زن اگر زنده می کنی
زیر و بالا راست چرخ پیش و پس یکتا توئی تا امید از توبه گشته ز سید و نه شقی	بے جهت زین شمش جهت یکا کفایت توئی سالمه از منته گشتیم تو بمن بخشیدی

عاقلان را در یقین آن جلوه بضای توئی در مشام اهل دانش نایب توئی من نیم من من نیم اندر نیم گویا توئی و آنکه گوید دیده ام در چشم وی بنای توئی ثابت بر نفس خود اسباب را بیا توئی زین مثل ضرب المثل نمیشد زن حاکم توئی هر نفس در وازه خنجران بر در و لعل توئی	پرده باز می کنی در نزد اهل ایمان مشک معنی میوزد از خطا خط قلم هر چه گفتم از تو گفتم چو نتواند در می بینی آنکه میگوید گفتم آنهم توئی من کوی خلق باشد آلت و اسباب اثبات ترا گنج مخفی بوده و از خلق گشتی آشکار خانه پر دوستی نداردی مسکن و آرامگاه
شورش عشق زنده بودی کیم افشای داد منعکس در شیشه جام صومعه معنی توئی	شورش عشق زنده بودی کیم افشای داد منعکس در شیشه جام صومعه معنی توئی
بیک شیره نگار حشر کتاب کردی بدلم بنای محکم ز خیال و صلت آخو قلم ازل گشتی بارادت قدیمی ز دوات نفس معنی صورت کشیدی نگرم نقش کثرت سبکی حساب وحدت تو دو صفت لایزال منم از خیال خالی بے شهرت مسمی شده ز اسم ظاهر	پس پیش بودم از تو چه مشتتاب کردی بیک نظر سر اسر همه را خراب کردی انفس بدل نوشتی پس ازان کجای کردی احدم نمودی ازل پس ازان حشر کردی نشوم غلط بنیادان بسخ از نقاب کردی بنمود با من ز نقاب ز چه اضطراب کردی از کمال کرد عزت ز نظر کتاب کردی
رخ مشور عشق بگر هزار آینه یک هر که ندیدم آخر اگر حجاب کردی	رخ مشور عشق بگر هزار آینه یک هر که ندیدم آخر اگر حجاب کردی
ملک کرده و عرصه روی زمین از دست توئی بهار عمر بگذشت و بر روی گل نخودی می نگار ایام یکسره پشته گنج به روی دارد نه مینی قوج زهرن سر کشیده از لپهن بهشت عبارت لطم کرده چشمه غمزه شیدا از منقلم	بشره وقت خزان و شمعین از بلبلان خالی نظر شیشه دل کن شده بر خاکدان خالی فضای دهر گشته هر طوط از راستان خالی چه خسیدی نظر کن شده باط از کاروان خالی سرای آتش آن گشتی که شد از عماران خالی

به بستم در کمر محمد صام الا الله و غیرت جمال روح الیکم از رخ پرده برگیرد بهر آن نکته سر بسته را بنهفته ام در دل ناریدم خضر و قتی تا دمی بادی بیاسایم بعینه از زندان جان حرص شہوت زند دل بجزرت راه یکسر گیر سعید ال دین انصاری	کنم میدان دین از فرقه اگر نکشان خالی شود زبیر زمین کنج طرد از مردگان خالی و بسکه یافتیم بزم جهان از هم زبان خالی نگار دی زمین راه کرده اندازد بگان خالی شراب شوق گشت از شیشه های سالکان خالی اگر شد کنج رباط و خالفه از طوئیان خالی
از شوق عشق دم در کش بمنز جان بزن آتش که هرگز آن خلوت نه گشت از داستان خالی	صدای رعد ابراز آب باران میکند خالی بآه جوگاری تحت سلطان میکند خالی بیک لاجل گفتن دل ز شیطاں میکند خالی در و ن خود وحدت کی ز آب نیسان میکند خالی سواهی کبر دل از نور ایمان میکند خالی بیکدم ملک جهان از غیر جانان میکند خالی ز جام خود به اندام آب حیوان میکند خالی کلاه فقر من صد تاج کیوان میکند خالی بیک گردش ملک محفل زیاران میکند خالی بدست باز یگرم جیب و دامن میکند خالی کز احسان و کرم پس چاه و زندان میکند خالی ز بدن خاندن و پیر ز سائمان میکند خالی
از شوق عشق کنج فقر بشو دم بهر مغفلان بسی مخزن بدست خود کربان میکند خالی	
یا قسم از عطای او مرده مفردی کردم بلند را به قسم و بدید مفردی	

کوشش شهنشاهی زلم تو بت هو معنی زلم بسکه جویده رفته ام بی دل و دیار و تمام برق سواد نکند تم ناز و مشتیم بی دل و دین شسته ام تا یو فاش لب تمام گشته علایقات من کشف سر اوقات من فر و حقیقت حق و تر وجود مطلقه وحدت نفس و احدی روح تن مجردی	از دم راستی زلم ز منزه مفردی پشت خمیده رفته ام من برده مفردی قافله ادا دتم خاوبه مفردی از همه سو گسته ام را بط مفردی جمله ذاکیات من طبعه مفردی سابق علم اسبقم و اسطه مفردی عکس جمال از دمی کمان سر مفردی
از شوق عشق ددم من شسته عیار گردن بهست و جید فرد من قافیه مفردی	
هر ذره که باشد بود آثار تجلی در عاقل و معقول چه در آل و مرئی یک جلوه توحید به بسیار و کجند جز ذات شیونامات صفات نمودنی از وحدت و از شرک خبر نیست در اینجا آواز صیحتش شده در ملک و ملک باز از عدم گرم شد از پر تو حشش و اقسست که از پر تو قدرت شده ظاهر دانم که من از جلوه و اندام ایمان	در دیده همه دیده بدیدار تجلی اندر همه پر تو زده انوار تجلی از بسک عظیم ست نمودار تجلی در کفر غریب آینه انکار تجلی کآمد خبر از قصه گفتار تجلی منصور معشوق شده در دار تجلی کس نیست بجز عشق حریف تجلی بر جسم محیط ست ز انظار تجلی پنهان ز چه سازم ز کس اسرار تجلی
از شوق عشق ست بهمان شهرت هستی و دیوانه خویش آمده بهشمار تجلی	
بشدم کم از میان من تو ز نام من چه پرس ز و کوکون در گذر شستم در بجان و دل شستم به نسیم روح هر دم لب غنچه کشایم	چو خود دوست آرزویم تو ز کام من چه پرس ز سخن مرا طلب کن ز مقام من چه پرس چو خیال هر دماغم ز مشام من چه پرس

زوم بقیس دلبر سرکار گاه و محشر ز صفات خلق مردم بلفاش جان پرورم کم و کاست را اندام من بدر کن ز کام چو نیستی ست کلام من سرست ازان ندام دامت محبت شده ام بطاق حیرت سوی کعبه تجلی شده سجده گاه من دل	بشر بیستم برابر نظام من چه پرستی ز نفس روان ستردم ز دوام من چه پرستی چو ستون آسمانم ز قیام من چه پرستی بطریقه سر قطارم ز نام من چه پرستی نقشم بابل گر شد ز کام من چه پرستی به تشنه ام بداد ز سلام من چه پرستی
بجز مشهور عشق : احد ستم از زلزله مفرد چو نام عاشقانم ز نام من چه پرستی	شکسته شیشه صبا هستی گسسته رشته ابرو هستی بالا ستم از لاله هستی شدم خارج از مینای هستی کشیدم پا را از صحرا هستی درا راه فکر بستم پا را هستی نمودم قطره در دریا هستی سپردم ذره را به بیضا هستی از بند دارم کم است عقاب هستی
ز مشهور عشق : از حسن غفتم بگو شش آنکه رفت از جای هستی	باز نام کن کلامه آزاد تجلی جان میدم از میکند آن یار تجلی در گشته کنون کوچه باز تجلی شش دار که دارد در دوار تجلی

شد پروانه صد تو لب و دیده غافل این عالم صبر رنگ که در چشم تو آید این حبله تجلی است ولی چشم تو کور است این غیر نمانی بر دیوانه چندانست منصور که جان یافت در مجلس خوبان	آه نگر مردم بیدار تجلی از بستی حق کرده بسکبار تجلی با دیده دل و انگار آینه تجلی شمار نظر کرده اعدا تجلی شاید که نمودش بس در دار تجلی
دل بخت بر از مشهور عشق : غمگانه بنوشت بد فتنه همه اسرار تجلی	از دو جهان بریده ام تا که تو دلبری بدی جز تو نمانده در نظر دیده خیره خورشید می نبود ز نفس من آنچه که سر زند کن تافله نفس روان من گذرد در شهر جان جنس کساده نفس را به مع کفر به نیستی سر حقیقت است بان من کنم نفس عیان عمر غنیمت است بآن شش ملذذ ایلکان صحبت اهل حال را صحبت حق شمار کن
ناله مشهور عشق : من جز بخدا نمی رسد اگر چه ز صوفش این زمان گوش کری کری	دور دل مردن شد مایه دل پرستی بازند چشم سر و سر میگری ای گری لب لب و کام و لب و دهن خود تو سخنوری بدی باز با وج لا مکان : مبرش بر می بدی تا که بعد سستیت باز خری خری خری گوش کنش بسج جان نشمریش سر می بدی دردم مردن ایطالان حیف خیری خیری خیری بند کمر بند متش باش بجا کری کری
ز مشهور عشق : از حسن غفتم بگو شش آنکه رفت از جای هستی	در دوزخ جان تو افکش به نام معانی مله هو نفس بر آرد به هوا کس بر آرد سخن جوس صد اشد که گویش خلق جاشد بکلام و حرف نتوان خبری عشق گفتن غم عشق جان بسوزد و خفتن و بان بسوزد بگر او شراره بوشد کفش از دهن سر شد

دل صوفی از مرقع شده سبوی خود نمای بدل از شکسته آید یوچو دلبسته آید ز عصا عصاش زاید زورش زوق آید دل صامت باد و نوبشان ز صفا بود و نوبشان نظرش بغیر معنی نکند نکه بصورت بقلمندری نمایان زوچو دگشته عریان چشمش جو جام می راست می کلام حی	مشته جمع می پرستان بهیوی جان فشان طیش از نشان بسمل تیو میبد بد نشان خورد سایه در تقابل احد آمدست ثانی
ز نوید مشهور عشق دلی و حی سست مع شد لب جبرئیل علم نه سخن کند نهانی	
که درون ز غفلت آمد سر کوچه مر ز رضا گسته آمد بهیوی پارسای بغیریب زو نماید زو شمس از دغالی ز شراب عشق جو نشان بشماره خدای همه دید و گشته چشمش بغیرای اشتیاق لبش از صفات بزدان نکند سخن سرائی تو بدان نوا می نی را بود از لیان نالی	
تو بشو عشق بنگر بود از دل قلندر شده گام اول او را از وجود خود جدا می	
زنده شد جانها ز تو خود زنده بهیجان تولی فره زده از تو در پیش شمع از دلیان نهان عالم غیب و شهادت از تو هستی کرده فاش هر چه در اندیش و ادراک و دانش گذرد در محیط هستی تو غرقه آمده هست نیست ناظر و منظور و حمن آینه هستی تست موج و هم بحر و حباب و قطره آن آب است آفرین بعد آفرین بر آفرینش ای تو به حسرت و معنی لازم و ملزوم نفس و غیره	ممکن از تو گشته پیدا ظاهر از اسکان تولی در حقیقت مهر و ماه و شمس هفت در کان تولی نفس موجود و عدم را جوهر اعیان تولی در همه موجود و ثابت هر کجا کیسان تولی در درون بحر هستی تو نوی پنجهان تولی در طراوت رنگ در دلی چهره خوبان تولی غیر تو که دیگری آن نور و آن طوفان تولی ظاهر از زمین آفریدن باطن ایشان تولی تقارر و مقدر و وصف و تشریف را بر بان تولی

خلق و خالق قدرت و قادر جدا از هم نیستند از تو تا خود فرق و دوری در نظر نامدم گم شدم در این حقیقت یا فتم شرع کمال	هو معکم اینما گنتم خبر گویان تولی قرب از جبل الورد یاد واصل نضلان تولی نیست نقص اندر کمالت کامل چنان تولی
شور عشق است در مغزم که دارد این مقال من نیم بان من نیم در کام من گویان تولی	
خدا ملک عشق به من میکند و یل فاسق دل شود و بنگر از کمال عشق عشق است پیر و اهر کامل از ازل جوهر درون ماست مطاوت طوایف حق من آنکم که در منی من منی ز پوست پنجهان و لیست نبوت نشان است هر مشکلی که بسته شود اهل و هر را مشکل حکایتی است که در دهر نمایان	شما می بغیر تاج و تکیه میکند و یل پس دور را بدست قیرین میکند و یل هر لحظه سیر عرش برین میکند و یل طوبت درون بیای پسین میکند و یل با د و بود و بود پے این می کند و یل در امتان بیان یقین می کند و یل با آه سینه فتح حصین می کند و یل بے جبرئیل و ح می بین می کند و یل
از شور عشق شعله آفت و نار را از نفس خود بر دمی زمین می کند و یل	
صوت و معنی هم آ میخته خلق فعل تست تو خود فاعل ماچو مفعول لیس فعل ما کجاست زین سبب ما را جزا با میدی تا بد از مصنوع صنع نزد عقل اختیار از خود بیدار اختیار عاجیز از گفتار این کار آیدیم جیش این گفتگو در کار من	شور شے در کن فکان انگخته باز در مفعول فعل او بخستی در جزای فعل خود نهاد بخستی جبر را از کسب ما بگسیختی یا حسنه در اختیار او بخستی بد تو قدرت نهان او بخستی بے رسن ما را بداد او بخستی از قضا که ما مضی پس بخستی

یک تفت چندین لقا صفا با فرد و جنش تن نیست جز تخریک جان	حکم پے در پے بسم آسخت باز خان را جنبش انگینستی
شورش عشق از تو در شور آمده خاکش از غسریال قدرت بختی	
نی هر شده صورت همه از نفس معانی صورت بنسگر پی بر از وی سوی معنی	معنی ست نهان در دل صورت کو بختی روشن تو کردم همه اسرار معانی
هم ست جسد جان شده بر اسم شمس توحید بود این بود اسی عارف را ملک	زمین گوید صفات تو بان ذات که ذاتی فی آنکه تو خلق جو خلاق بجوانی
مخلوق لیا سنده صفات ازلی را بر اصل انفس کن به بدین جامه دیبا	پس جامه نشد عین کس این علم عارفی کز دیدن این جامه هم از اصل بانی
از فکر صفاتی بری بی بسو ذات این دید یقین ست که به بند به بخت	آن ذات نه ذات ست که آید به نشانی آرے به بصر دیدن ذاتش نه توانی
موی بهر جلوه ذاتش طلعت از شورش عشق ستمای حقیقت	بدین شورش شد از بند تو نور معانی
قدیر تاویل نبوده است عاشقی بسیوسه خناس تبیسی و ابلیسی نماید	گوش عالم گشته کزادی بای عاشقی سوخست جان عاقلان را به پیشهای عاشقی
از لب سودا میان محفل نشینده ست کس حکمتی نیکوتر از عشق اندرین عالم کجاست	هر ظرف کرده پریشان را از بهل عاشقی ز رشود قلب وجود از کیمیا عاشقی
شدر امید نامیدان در زمان انقطاع قول و گفت کنز غنی را مگر نشیند	سر شکسته شده دست از میوه عاشقی آتشکارا که در حق خلق از برای عاشقی
غریب و بالا غفلت ملک و طایف بهر دست شورش عشق ست کردی گشته از گش جهان	انتهای بستی آمد بست ای عاشقی

بک گفتار کجا است نهای عاشقی	
مکرده پامی برون کس ز قسمت از لے تو جود و جهد هم از قسمت ازل انگار	اگر چه سعی نموده نهر از جلد لے گفته ترس سخن از خود چه از غنی و جل
منم که نکشته سرایم ز کار گاه ازل درون زو جی زوا لمام بر بود همه را	خبر کنم همه حالت بنی و و لے از آن پس لب آمد نکته لک و ل
از اختیار بشد عزم اختیار زکات در غم از غم این را از سوخت کس نشید	سوی شکیبای رب نیست حاصل ز بوی نگریت جان بخش روی متصل
فراق و وصل بیکدیگر نند پیچیده ز من خودم ز خودی خود بهموت خود گویان	از اختیار بدید شوان را قطع وصل کلیسم و سامع و ناظر بود شکر و صل
از شورش عشق دو عالم بخت بهی جمال کشود عین بصیرت فائز تو غفرانی	
از عشق کنون گشتم دیوانه سوداگر جیب دل و جانم چاک افتاد بهم خاک	مین در بند افتادم در کویچه رسوائی در گرد کویت تا خود تو چه فرمائی
غما شد بسیارم عدم ز کجا آمد در بند سر سدریس پیش بهر بهر	فریاد که رفت از کف آرام ز شکیبائی پس رفتم بهر سنگ آمد از عجب و خود آراکی
ای شیخ صفوت کیش بکه سرین پیش گشت آئین کثرت خلوت کده وحدت	بلند که می سوزد اندر غم تنهائی پنهان شده خلق از من از اس که تو لای
تا دل تو پیوستم از عقل و جز درستم چون چشم کشودم من ظاهر ز لوبو دم	بدین شورش و ستم از جبهه بیکتی بیرون غنودم من در گمش معانی
الحان درون من غم از آید بهشود از شورش عشق ای دل پیوسته شدی آنک	بیدار نشست منزل سر گشته بود ای
یا بند چون گشتم من که و بکی است	از عقل برون رفتم من که و بکی نامی

خود دینت تخمیرم باخسر خمیر آید
کج حج کلمات من آه استی عهدت
زین محفل مشیاران مے طلبم یاران
سرمایه زکف و ادم پس ره بعدم روم
این خالقه بے در بختش همه نیکو فر
ماد بوشش پیر عشق تقلید ز خود فرمود
جاست جهان بیکه زین جام تو جان بگر

موش از چه کنم پیدا من که و نکو نامی
کج کرده تر غم من که و نکو نامی
وزدم پے بیداران من که و نکو نامی
نفرست ره آوردم من و نکو نامی
پیشد ز می احسر من و نکو نامی
گفتا که شد این تحقیق من و نکو نامی
جم در کف اسکندر من که و نکو نامی

از شورش عشق آخسر غاب شو خوش
سر زده مرا این سر من که و نکو نامی

سبقت مادر عشق بود تا وانی
صورت آید گذرد در نظر آینه باز
مردم دیده همسر منتظر صورت ابست
عمر چون آب روان است از من جاری
با و در سینۀ روزن نکند هیچ قرار
لب فرزند که مرغ دلت آید نوا
غالبی چون کس اندر طلب جیفه جوان
علم عالم همه جمل مست اگر نعم کنی
کلیه فقر تجلی که ز حسن احد است
ساکین در که سلطان همه شیطان بختند
غم زمین نیست یکی را بدرون بیکه یزدان

حاصل از آئینه نبود و حیرانی
چون خیالی است چه فکر از پی او میرانی
نقش دیوار شده مدد که انسانی
تند باد نیست که خاکش طلبد بهمانی
حرکت بحر سکون یافت سرگردانی
مردگان در رخسار در سخن روحانی
اشک بار و همه دم از عسرق پیشانی
غیبت معلوم نبود علم حقائق دانی
انجن نیست بجز معرفت شیخانی
غیر و مواسس نکار نو دران دقانی
از نواد بوس و خواب و نور حیوانی

شورش عشق بود ز لعل کلمات
یک لحظه هر آینه کس در دانی

از صورت هر ذره کس در جلوه نماید
از بد بده ز صورت کس در باز نماید

زین پرده عیان آمده و باز نهان هم
در عالم موجود و وجودی بجز انبیسرت
دال اندر وجود است و در عالم یو جوش
زین دیست دلیل خود و هم عارف مود
اصل ست کی نقل نیر از پی اثبات
و استن تو بد تو دانی ذات ست

زین فلاسفه باطن بیعتین شد زنگنه
این دهر مراد است علامات نشانی
مادول بجز و ال نمودات عیان
توحید همین شد که یکی راست زنهانی
ز اسما و صفات آمده و روشن که بدانی
از خویش مدان آنچه که دانی تو ندانی

از شورش عشق ست حقائق شد ظاهر
باطن نشد آن علم که در مدرسه خوانی

محش

تا ز سر ل مع الشد ناطق و گویا شدم
در فضای لامکان بی مسکن اماوی شدم

موج آن دریا بدم هم غرقه دریا شدم

هست قاهر این کف و موج حجاب از غریب
اسم آمد منقلب تو داد و دهفت آمد حجاب

قل خوشم که با غورش نور آسادم

قاهر از تاثیر قدرت نقش موجودات شد
جلوه علم ست کاندس سینه مرآت شد

چون نظر از لایم دیدم ناظر الاستدم

قدت این شکل است یا که مشکل این حالت
زین اثر همین موز و زهره و قطرات مست

کثرت این شایه از اصل نخل و حدیث	صورت از معنی پدید آمدن معنی صورت
---------------------------------	----------------------------------

پرتو این جلوه دیدم بعد از آن شیدا شد

هر چه ممکن آمده آثار واجب آمده و	مطلب آخر در طلب در نفس طالب آمده و
طالبان مغلوب زاصل انکه غالب آمده و	جان حیات معنوی را بچو طالب آمده و

جان جان با هم که جان مطلق شیا شد

از علو رتبه علویست سفلی زیر پای	هر چه دارد ابتدا باشد مراد را ابتدا
انتهای خلق میخوانند حال ابتدا	چون نماز مقتدری که مصلیة مقتدا

اولین و آخرین را واسطه کبری شد

از حقیقت از حقایق می مشهود می منم	ز انکشاف را از مطلق خلق و مقصود می منم
نقطه پر کار را در دور موجودی منم	عابدیت را معبد گاه معبودی منم

جمع تفریق که جمع ان جمع را انشا شد

با هم که هر لبون شد قاسم باطن نمون	تا ز بچوئی بود پیدا آمده بچپد و چون
محرم امد از محرم بیرون و نامحرم درون	کج خلق آبخان نخی است در بطن بطون

بچو عتقا از اشتها را اسم تا پیدا شد

صاحبان از محرمیت در پس در آمده	بچو نامحرم جدا از اصل و لبر آمده
از مومنان دور باشی گفته سرور آمده	داد سلطان تا شنیده قلب لشکر آمده

تجویر گشت ترا اعلام با او حی شد

شرح تن عشق کردن ده چه کار شکل است	طفل نو پوز در سر مکتبش اهل دل است
پیر و همقان محبت هر کجا به حاصل است	نیستی سرمایه بازار فرد کامل است

فردا فردم کنون از جمعها تنها شد

مشور عشق که طبل و کوس و جیت زدم	این کلام از علم خود در سمع عینیت زدم
یک سواره حمله بر افواج جیت زدم	گردن ادراک را با سیف تجویر زدم

استجابت را خدنگ قوس او ذی شد

رباعیات

بیردن نکشم را ز درون دل خویش	کافسانه شود در لب بریگانه و خویش
نفس ز وجود خود غنائیست بزرگ	این ست تو نگری تو س گری و بیش

رباعی

افسانه عشق نشود گوشش ملک	هر چند که جای کرده در اوج فلک
در قربت روح نفس را بار بود	چو نفس کراست قول الله ملک

رباعی

ای بنده ز خود گذر که من زان قوام	پیوسته محیط جسیع ارکان قوام
گر بوشش بمن کنی مرا دانگر	ببینی که چسراغ دین و بیان قوام

رباعی

ای بنده ز قدرتم بودید اگشتی	بد کوس بچو دار چه تمن اگشتی
من آرزوی تو دارم و تو ز چه رده	بگریخته از من و بیجا کشی

رباعی

ای بنده چو طفل مکتب منم	پنهان شوا از من که ترا جو یا منم
-------------------------	----------------------------------

اگر بگریز تو از وجودت بگردم	بے ریب و گمان غیب و نهایت دانم
اربع	
دوری ز تو گشت من بگو نزد یکم	دزد یکسر از دزدی و تار یکم
چون ظلمت و نور غرق هستی من اند	تو بد کنی به من چو ابله درین کم
اربع	
در روز ازل طالب تو من بودم	در گاه وجود در عدم بشوادم
مطلب تو بودی که بقدر تو قضا	صد سخن صنم قدر تو بتنبوادم
اربع	
تا شربت شوق خود بکامم دادی	آزاد ز بند رنگ و نامم دادی
من جمل شدم سمیع و توجله کلیم	از کویچه هر ذره سلامم دادی
اربع	
مطلب خلا بقتد و طالب خالق	غدر ای حقیقی اندر ناز و موافق
از دیدن حق نظاره میکن بر خویش	مشتوق توئی ز او ترا خود عاشق
اربع	
ای خود بخودی خود و خدایند	بے آب و آس و نه روح و فرزند
از بسکه مجرومی و قسرومی	کے اسم و صفات ترا کند بند
اربع	
ای تو بگوئی و تو بگوئی	جز تو در گریه کجا و کوی کوی
در هر نفسی روان احوال	با ما نه تو دار و دهر و میا و میو
اربع	
بودی تو و یا توئی نبودی	با حق تو چنان بخود ستوده
از نعت کلام نفی تو	نه گفتی که نه گفتی
اربع	

هر چند که محسوس زار گشتی	از وحدت خود جدا نه گشتی
و بهمان حقیقت توانی	از کلک قدر قضا نوشتی
اربع	
جان در بدن و ز تن خبر نیست	جز روست تو به اثر نیست
بان معرفت تو از تو با گشت	این عقده کشای از بشر نیست
اربع	
عالم چون علامت صفات است	بے نفس صفات محو ذات است
از خود نشدند بخود هویدا	الا که حیات شان ممت است
اربع	
ای هست ز هستی تو هر هست	هر هست بنزد هستی هست
مخلوق طلسم گنج ذات است	خود خود ز خودی طلسم شکست
اربع	
اشیا بخود شدند اشیا	اندر چپ و راست زید و یالا
الا که توای محیط هر شی	از علم تو آمدند پیدا
اربع	
جو علم معیت اثر نیست	خود این اثرات از دگر نیست
در نام جهان نشان تو باشی	جز تو ز نشان تو خبر نیست
اربع	
آینه حسن گشت خلقان	خود را نگرانی نفس ایشان
آینه خبر نداده اند خویش	کمان نیست نظر نگنده و دران
اربع	
از تو بتو این سخن سرال است	کی زین سخنان ترا جدا نیست
علم تو محیط بر صورت است	هر حوت ز بحر حق سنا نیست

رباعی	
اسرار تو ظاهر از کلامت	پیدا از کلام حرمت نامت
شهور شد انبیاء مرسل	از بهر رساندن پیامت
رباعی	
مشتوق توئی که عدمت ظاهر یافت	بیخوابش تو بقدر رقت با سر ساخت
از بطن بطون بظاهرات اعیان کرد	ز اعیان تو نفس خویش را ظاهر ساخت
رباعی	
از وحی است جبر نشد جبر ایل	بے واسطه را از گفته در سینه خلیل
از مکتب وحدت سبق حیرت گیر	کنین علم نباشد بزرگوار انجیل
رباعی	
ای بیخبر از آمدن عزرائیل	در خنجره رنگ سرخ از و گرد و نیل
بے پوشش لنگه مزین بدلهما گفتم	در گور تو پانصد سال اشترو نیل
رباعی	
افتاد عیار علم دول رنگین شد	صیقل گر دروم رفت و اندر چلین شد
کفاره فرنگ گشته در کعبه معین شد	سرشکر شد دیدن بیدین شد
رباعی	
حق معنی آدم است و آدم صورت	کثرت بود آئینه حسن وحدت
عارف بود آنکه فهمد این حرف شگرت	در نه بود او بنده حرص و شهوت
رباعی	
من سرت و شراب ناچسبیده	پیر این عافیت در دیده
یکسو شده از مقام مسکن	از حسنه جهانیان بریده
رباعی	
با معدن گوهر اتمیم	در چشم جهان چو برگ گاهیم

همسنگ باد و کون منو و سا	کوئین سپاه و ما پو شایم
رباعی	
در دایره عشق نقطه کی گنج	در مدار سرش حرمت غلط کی گنج
عشق است که از عین ذوق برده است	در ذات وکی اسما و صفت کی گنج
رباعی	
من دامن مریاد کی بگذارم	از غیر احسان تا با بدبیدارم
مدبوشی من نباشد از سکر شراب	این پوشش آلهی است که در سر دارم
رباعی	
از سبک شراب بخورده ام قی کرم	خوش نمره و پای و پوی و پای کرم
من عرصه خلق دامن را بی کم و کاست	نهادم قدم بیک نفس طی کرم
رباعی	
آن هستی مطلق که جزا نیست و اگر	باطن حقیقت است و ظاهر باور
هر نقل بسوی اصل ره پیوید	تا در با بد حقیقت خویش مگر
رباعی	
سر که شرح مقطعات کند	ذات را قید در صفات کند
فشود ذات را قید در اوصاف	نفس را که کس ثبات کند
رباعی	
چند آنکه بگفتم نیامده گفت	زین بعد به بندیم در گفت و گفت
در اسم و صفات کی شود قید آن ذات	خود قید بود مشایخ از وحد و جفت
رباعی	
ای بنده چرا از من جدا میباشی	مغرور هستی فنا می باشی
از سوی من آمدی بمن خواهی رفت	هر چند بخلق آشنا می باشی
رباعی	

تا جرعه ز جام بخوردی نوشیدم	چشم از پای دیدار جهان پوشیدم
دیدم که تو بودی و تو باشی همه وقت	هر چند که بدید و یقین کوشیدم
ر با ع	
ای بنده من از داده پیمان نسوم	از جمل تو در شکست پیمان نسوم
از هو معلّم نگردد ای خبر می	بگریزی اگر تو من گریزان نسوم
ر با ع	
یار ب تو وجود خلق پیدا کردی	از چشم و گریخت و پناست کردی
از نکته گفت کنز نفس بودی	خود را لباس شان بودی کردی
ر با ع	
ای آنکه ز خویش تن نداده خبر می	بر قالب خویش تن یک کن نظری
حق ساخته بهر خود ترا آینه	کثرت بندگی که تو دار می
ر با ع	
ای آنکه ز من نام و نشان میجویی	بیوسته مرا در آن جهان میجویی
صاحب نظران ز هر دو بیرون بیند	فرعون شدی و در آن سلمان میجویی
ر با ع	
من ستم آنکه از نسوتم یا بے	یا در صفت چون ز چگونم یا بے
جهدی کن اگر لایق دیدار منی	گر هستی و نیستی بروم یا بے
ر با ع	
دامم دام که هر چه گویند شد	از جمل بهر کی که جویند شد
از تیب مکان و لامکان بیرون	در هر جنتی که خلق بگویند شد
ر با ع	
عشق است که از دو دیده غم میریزد	بر سینۀ ریش صدالم میریزد
این نیست سپاهی که بدقت دید می	خون جگر از نوک قلم میریزد

حکایت بدایت آفرینش عالم از سوال داود علیه السلام معنی شد

گفت کنز انخفا

ای برادر یک زمانه میوش واد	تا بقرق تو کنم گو سر نشاد
با تو حرفی گویم از آن که من	از نبای آفرینش یک سخن
گفت داود نبی گامی که دگار	کز چهره و کردی تو این خلق آشکار
چسبیت حکمت ز آفرینشهای خلق	این علامتها تحت و تاج و دولق
این شب و دین روز این زشت و زکو	سر این خلقت خداوند ابلو
زمین زمین و آسمان زیر و زبر	چسبیت مطلب مرا هم ده خبر
زمین جهان و زان جهان مقصود چیست	این همه کون و مکان از بهر چیست
داود رب العالمین ز می را جواب	چه جوابی که بدان عین صواب
پیش که داود پوید سیدی مرا	گویت ز اسرار این ایجا و را
گنج ذات هستی من بگر نهان	خواستم تا گنج ذات آرم عیان
خود غنی بودم ز استغنائی خویش	بوده ام عالم بعلم براسی خویش
نی بدم محتاج این از من و سما	نی شده مقصد مرا نشو و نما
بر عبث من نافریدم این و آن	در دل سرش مرا حکمت نهان
نقد اسرار و صفات خویش را	خویشتم در گفتم در خویش را
ز اصل یکتا به دوای کردم عیان	همچو شخص و سایه از بے گمان
هم ز بے مثل خود مثل پیدا	از قدم ظاهر نمودم من جدید
تا به تمثال و مثل بے تعلیم	ظاهر آید در نشان بے کف و کم
تا آنکه از ضد ضد نیاید در شناس	بجهت را از مثل زاید تباس
هر چه ظاهر کرده ام غفقت و ضد	تا ز ضد روشن شود بل ضد و ضد
قهر و رحم این هر دو ضد یکدیگر	آمد استدلال کن جان پیدر

هر چه شد بے ضد نباشد در جهان
خلق و خالق را ازین می پر توئی
مرده از زنده پیدا آمد می
باطل ار چه ضد حق شد ای پسر
تو بهر بین عیب این ضد با بین
تو بهر بین بر ظاهر نقش کسان
خود تو ضد خالق خالق نژاد
پس کیست کین گفت گو آمد دراز
این همه آثار اظہار آمدند
از صفات خویش کردستم برین
بچو موج و گوهر از بحر منند
تخص و سایه نیست چون درم جل
چون نشیند از تلاطم بحیر ذات
این اثر با در موثر گم شود و یاد
مرغ نبود اصل و لیکن از اصل
میوه در ظاهر برده آن آمد ز شاخ
گرچه در صورت همی جان و تمنند
سبزی این شاخا گشت از اصل
خسته از شاخ است تا شاخ است
هر یک آینه یک دیگر اند
و منان مرآت مومن آمدند
این سخن را نیست پیدا انتها
شیخ سعد الدین حدیث مصطفی

بے نشان را از نشان پیدا نشان
که توئی چون مرده خالق جو می
زین حقیقت را اصل یکتا آمدی
لیک حق ظاهر ازین دانش بهر
بر تو روشن میکنم نور مبین
حق نظر بر شاخای این مقلان
از تو خالق خود را حبلوه داد
باز آیم بر سر آن را از باز
بس ز کیت انیم بسیار آمدند
خلق را چون گوهر از قعر بطون
در صفت غیرند در ذات است
انجین نشان رب و خالق را
هم نشیند موحی این صفات
بچو آن قطره که در قلم رود
آمده پیدا و بر اصل است نقل
لیک باشد بنیخ را بیدان طرح
در معانی از منند و با منند
دزد در نور شید خود کرده اقول
این شجر را خسته پیدا گشته بان
در حقیقت گوهر یک جوهر اند
مکن از واجب به ممکن آمدند
قدر نعم خلق گویم نکته ها
شرح ده برده صرہ اهل پیدا

حکایت مضمون شد در مدح خلفا راشدین رضی اللہ تعالیٰ عنہم ارباب
بشنو از من ای عزیز نیک ذات
گفت پیغمبر اگر بودی ردا
با من فرمان شدی از آن جلیل
بے گمان صدیق بودی دوستم
باز گفتا بدم ادا بودی بنی
مر نبوت را سزاوارست ادا
هم گفتا من ندیده مهر و ماه
از پس پیغمبر ان شخص دیگر
خیر خلق است در چشم آفتاب
نیز فرمود آن نبی در جهان
که خداوند و ملا یک سر کجا
ز در قم حق نام آن ابن العفان
مر خط را گفت کای ابن عم
من ترا موسی و تو بارون من
لحم تو لحم من و جو نم جو خون
سکه در دیکم در قرب نیست
انجین بسیار آمد از رسول
هر که دارد بر پیغمبر اعتقاد
در میان خویش فضل از یکدیگر
قدر رتبه از خلافت بهر باب
در هدایت مثل انجس هر کجا

یک خبر از سرور و الا صفات
دوستی مر حق را غیر از خدا
گو بگیر از بهر خود شخص خلیل
در میان مغز جان و پوستم
جبرئیل از بهر عسر آمد
لیک آواز دین خبر دارست او
در میان جمیع خلق ال
جز که دیدی روی بو بگو و عمر
حضرت صدیق و هم ابن الخطاب
در کمال یا رسول و استبان
می کنند از حضرت عثمان حیا
در پر پند جبرئیل و ابواب جهان
در خلا و در ملاک محرم
من قبولی و تو مجنون مسن
رگ برگ شد در وجودات اندون
انجنا نکه باشم اندر قرب رب
از بدای و صف یاران قبول
که دلد از بعض یاران دین بیاد
چون بنی مرسلان شد ای پسر
آمدند چون کوکب و مد از آفتاب
آمدند مرا متان را از منما

دست از ایشان کی کنم کوتاه من
سر که دارد مهر نشان چون فردی
هر که چون خشنواست دارد بعض نشان
من چه غم ز پیر پادشاه من
زابل ایمان است آن بیشک ولی
میرد و مرد و دهر و دن از جهان

شیخ سعدالدین چو غم اندرین
هر که شش کن مهر یاران از یکنین

هر که خواند از ده صدق این کلام
فاتحه خواند بر و حم و السلام

حکایت بر سبیل موعظه در خاتمه کتاب

یکی پد سید از اند پیر ایگان
عصانه آمده پشت کمان
بدین قدح و ز پشت خمیده
مگر چیزی بخاک افتاد از دست
نظر بالا اندامی سپو گاهی
گفت با جوان پیر کمن سال
شنید و بودم از پیران دیدن
همی گفتند جفت از زنده گمان
از آن روز دیده بودم خاک دارم
جوانی کرده ام گم امی جوانمرد
چنین انسان و خیران عمر جویم
ز دستم رفته ایام جوانی
کس از دلم نشان او ندادم
اگر دیدی خدا را در نشانم
بهنگامی که یامن بودم مردم

چرا تنها شدی زابل زمان
زرقن پادشاه می پچی زمان
چشمی جوئی خاک از راه دیده
که دیت گشته مایل جانب پست
لبوی خاک ده داری نگار
مخلف کردی و پد سید بحال
کرمی گفتند با هم حال پیشین
که اندر خاک کاهم شد جوانی
مگر گم کرده را از خاک آرام
بختجوی او ز غم پیران گرد
ز حال رفته خود من چه گویم
همی جویم هر کوشش نشانی
هر دم مرگ نوزدین غصه دارم
چو در یابم مرا در از تیره مانم
شب و روز از ان بجایم بود محرم

بقدر او بر دم پی که چون دست
همی جویم نه یابم دو باره
جدائی کرد از من رفت ناگاه
جوان گفتا نگهبانی نه کردی
چرا خود را یگان از دست دادی
گفتا بد گمانم که جدائی
نه گشتم هیچ آگاه از جدائش
خبر نا کرده از من رخت بر پشت
جوان گفتا علامتها بستی رخت
همه بر خواند پست آیت آیت
خبر با کرده بودستی تو غافل
علامات جدائی داشت بسیار
گرافتی تن و سستی رفتار
که در اشتها و ضعف و درکت
و گر موسی سفید و چشم تیره
و گران شدن دندان خبر کرد
گرانی گوشش و دیگر بود لبیان
و گرتندی خوی و ضعف تنگین
نفس کوتاهی بستی اندام
نداد می اندرین ابو العباس
شنیدی نوحه همایه چندان
تو مرگ دهستان و باب و ماما
نکوهی فهم بر حال خود خسر

کنون اگر شدم از کف برون دست
دلم در جستجویش پاره پاره
شب و روز از پی او می کشم آه
بجست از پی او رنج بدم و می
چو با تو بودا و داد و اندام
نخواهد کرد با من بیوفایه
نداشتم ز طرح بے وفائش
ز تفریقش چنینم پست بشکست
تو را از جدائی هیچ نگذاشت
ولیکن مرا تا ماند کفایت
نبودستی مگر خود صاحب دل
ولیکن زان نه گشتی تو خبردار
خبر کردستی نه گشتی تو خبردار
همی کردستی خبر هر روز یک یک
خبر دادستی و لے بودی تو خبر
چو با او از گوشش تو پندش گذرد
خبر کرده ترا هر لحظه زمین سان
خبر دادستی نکوهی فهم درین
ترا که ده خبر در صبح و در شام
ولیکن خود تو کردی پنهان گوش
کرمی که دند بر مرگ عزیزان
بجستم خویش و بدستی و اما
که نخواهد رفتی هم بد و فاجر

چهره رویان و برانایان رعنا
رخ گلگون خجاک آغشته گشته
گللاب و عنبر و این مشک بود
سر زلفش بدست خاک مانده
قد سر و سبزه شاد و خم گشت
سیه چشمان و گوهرهای سیراب
لب و دندان مشک خوش شیرین
بیاض گردن و رخسار گلزار
زده مشتاق از غم سینه چاک
جوانان از شراب زندگی نوش
سلاطینی که در سرتاج شان بود
بدرگاهش هزاران پاسبان بود
بمور و مار تنها مانده حیران
وزیر و دفتر کشور کباب شد
سران کوزاد از مادر بسیرد
نگو و زشت و سلطان و گدازفت
همه دست تپه و مفلس و زار
بجز اعمال مال و زر و نبر و عد
تو هم زینگو نه خواهمی رفت همدار
جهان خوب است یا خود شد خیالی
دیا مانند باد است هست درشت
چه حسرت میخوردی بر کرده خویش
چرا باشی پریشان حال و دلگیر

بذر خاک خسیدند تنه
سر خاکش یک خاریست رسته
شده بدو که خود دیویش نبوده
دلش چون شانه از غم چاک مانده
جدا سر بندش از پیوند غم گشت
بدر از خاک و کجاست سر نه ناب
خسیده لذت خاک سیه بین
عجب پنهان شد از ادراک افهام
عروسان را کند مثل گل خاک
نگرده دست مرگش زو بنا گوش
ز مشرق تا مغرب بان شان بود
فرادان چادش در غمان بود
چه شد لشکر درین حال پریشان
که سلطان زین همه تنها جدا شد
خبر جز باد از خاکش نگیرد
ازین دار فنا و بر خدا رفت
نفس رفتند ازین دار غدا
بجز حسرت غدا دیگر نخوردند
خبر دادم خبر دادم خبر دار
دیا نفس بر آستینش مثالی
چو بکشی نه بیستی غیر از انگشت
هزار آسودگی دیگر آیدت پیش
مشتو بندم جوانی را از سر گیر

جوانم من و لے داد و پیروی
همین یک دو نفس که مانده و پس
کبلی یاد خدا بیرون نیاید
تلافی عمر با یک دم آمد
هزاران سال اگر نفقت بخلت
دعایا و حق کافیت ای پیر
مخسور غم کرده مانده و پس

بگویم هم کن سرگزشتی
بیاد پاکس داشی گزشتی
که از مردم هزاران عمر ناید
که با یاد آله همدم آمد
همین یکدم مرا ورا شد کفایت
بعمر رفته است این است تدبیر
همین را صرف یاد حق بکن پس

ملکوامی شیخ سعدالدين ز پیری
که پیری راست اندر بی نظیری

بفکر پیری اوقات خود باش
تو هر دم را دم آخر شمار
ز آدم تا باین دم آنچه مردند
قصد کارے کسے سامان بدوران
هر آنکو ز داخسر بایدش مرد
هوا لے زنده مانده خلق مردند
مراد از زنده کافی چیست یک دم

مکن اسرار پیری میش ازین فاش
بغیر از حضورش دم پر نیاری
همه با داغ حسرت جان سپردند
مگر مانده آبخنان کارش پریشان
خجاک آن کس که با خود معرفت برد
دم از جان بود و جان با جان سپردند
که صرف حق شود و الا علم

حکایت معجزه ثعلبیه انصاری که او را با سعید بن عبدالرحمن عقد موافقا بود

حمد آن واحد که از انیت حد
نی عدد او را و نی مثل دهنون
هو منزه ز آنچه آید در خیال
حمد او بیرون ز حمد گفتنی
استدلال او ندارد از انیت

نیت خدا را به جفت دیوار
پاک از کیفیت چون و چگونه
وصف ذاتش لم یزل بالا یزال
او برین احوال جان و تنی
انتهاست او دست خود به استدا

خود بخود بود و از خود موجود است
 قادر است و قدرت : مقدر است
 نسبت دیگر آنکه آمد در وجود
 فاعل است و فعل و مفعول است پس
 هست ز آثار آن موثر جلوه گر
 از وجود آمد مشهود و آشکار
 در مشهود او ز با نهایت لال
 پیش اگر گویم نه فهمد در کما
 بعد فهمد خدای لایانام
 کجاست قتل پر تو نور احمد
 شخص : سایه نیستند از هم جدا
 خلق مفعولند از افعال حق
 بشنود ای زمره اهل هدایت
 این روایت کرد اسماء این زید
 مصطفی را بود عادت این چنین
 ثعلبه یک مرد از انصار بود
 چون سعید و ثعلبه از آن شدند
 گفت پیغمبر کزین هر دو نفر
 شد سعید از خانه در عز و تبوک
 آب و پیوسته رسانید و پشت
 خدمت اهل بیت را در پیش
 از قضا ابیسی کردش و بوسه
 تا به سیم من پس این باده را

در کمال
 از کمال
 از کمال

ناگمانی دید حسن مه جبین
 پیش چشم جلوه زد چون آفتاب
 بے حاشی دست بر صدرش نهاد
 گفتش آن زن کین چاکست ای شی
 حق انخوان زین نمط آدمی بجای
 از بنی سم از مرا در شرم کن
 این سخن کردش اثر انداز
 گشت محزون بوسی صحرای سر نهاد
 راه یلا کرد و سر در کوه زد
 جیب بدرید و گریبان پار کرد
 بخورد و خواب اندر کوه و دشت
 از غزا آمد صحابه شاد و دل
 هر یک استقبال یار خود شدند
 ثعلبه نامد سر ما و سعید
 یاز یا خود گفت کما حال حیات
 چون بخانه شد شد در جستجو
 گفت خاتون با سعید آن ماجرا
 شد سعید از بهر حمت و جور و آن
 می نیامد او بشهر از شهر خویش
 مشکشانش دست بسته آمدید
 دختر می بود در اخصمانه نام
 گفت خصمانه کای جان پدید
 تا به سیم کوچه میفرمایدم

نازنین تر یا تش از جور عین
 یک نظر دیدش شد اندر اضطراب
 تا نگر زد و وصل او مرا
 از ده حق و ده چندین فرسخی
 تو نگر تر می ندادمی از خدای
 زین فعال زشت ترک عزم کن
 نعره زد مستانه و زور شد درون
 داغ بر دل ز آتش محشر نهاد
 سنگ بر دل زین غم و اندوه زد
 در و خود از نوحه قصه جاریه کرد
 نوحه زن اندر بیابان پاکشت
 دوستان خوشحال و اعدای ناخجل
 از وصال یکدیگر خوشدل شدند
 هر طرفت کو دید یار خود تدبیر
 در مرض باشد و یا خود و نبیست
 ثعلبه را خود چه پیش آمد بگو
 آن خطا و آن ندامت سر دورا
 یا تشش شوریده چون دیو از گمان
 بسکه مجرم گشته بود از جرم خویش
 آنچنانش جانب منزل کشید
 کرد استقبال با بار احترام
 یا چنین سالم بوسی حیدر بر
 قتل یا خود تو به میبایدم

نعلینش از سبغت گردیده نعلینش
 پیش او رفتند بشر آن دو بار
 چون شنید این مرده را از پیش
 چون بهوش آمد بگفت ای درستان
 شب بیدارم در مدینه بی پروا
 آنچنان کردند یاران هر چه گفت
 چون بمسجد آمدند آن سرسبز باز
 وقت خفتن سوره الهاک خواند
 سر که گفتد اینک ثعلب
 مصطفی فرمود کابلش زن بردش
 چون شدند نزدیک او جان داده بود
 گشت آن سرور سوی خانه روان
 گفت ز احوال پدر یا سیدم
 گفت رو خود و آنکه احوال او
 هر پدر را دید جاننش رفته بود
 جوع قرع بجزر اندازد کرد
 نوحه کرد و گفت ای بابا یمن
 که کس تا او را با او شود
 بیکی ام را که در خور و نیست
 اشک میبارید بغیر چنان
 گوش کرد این قصه را و می بول
 من ترا بابا و مادر عایشه
 گفت خواهم از خداوند این مراد

مصطفی گفتش تو سرزند منی
 زمین سخن شد شاه کرد از گریه بس
 کرد بر اصحاب آن صاحب نوا
 کار تهیهش تمام اصحاب کرد
 از عقب رفتند یاران با نخی
 رفت آن سرور بسراشت یاری
 ماندش اندر خاک از بادست خویش
 چون که یاران باز واپس آمدند
 گفت شاه عادلان یعنی عمر
 که چه ده نگذاشتی پای زمین
 گفت آمد بس ملایک از آسمان
 گشت بر زمین ز اهل ملک
 جان بد تا پانسم اندر زمین
 مر جبار جانش آمدند آسمان
 مشرود با آید حق بر عاصیان
 توبه میکن بعد هر گناه
 یا الهی توبه پیش از مرگ ده
 از طفیل تا میان این اسم
 توبه کردم توبه کردم توبه
 خود توبه توبه هنوز است بترتیت

شیخ سعدالدین در گل رفته یاری

مغفرت خود را در گاهست خدای

هم زانوان صفای جوید دعا

خالصا شد کنش بی ریا

یا آنکه ناظم این قصه را
از کرم دل شاد کن چون تعبیه
مصطفی را کن شفاعت بخواند ما
پس صلوة و پس سلام بگوید
تاریان و سامعان درین جمله را
کامدستم از معاصی رویم
گر کردی آه با صد آه و ما
بر رسول الله و آتش تا بد

ترجیح بند

این چه حال است که حیران خودم
خود بخود از پی خود می گشتم
هر چه آمد بخیال و نظرم
مهر مخلوق ز خود دیدم بد
یا خود اشیا همه آینه شدند
جسم مخلوق شد آینه دان
فیک دیدم که خود می آینه بود
زان خودی نفس خدا دانی گشت
مبدأ این بمعیت یکشد
این خودی بود و مجازی بشکل
سرایین خود بخدا را به داشت
اتحادی است اذل را با بد
دارم از مکتب توحید سبق

گم ز خود گشتم و چو یان خودم
ناگهان فکر دگر زد دستم
در همه صورت خود شد انوارم
گوئی اشیا صد فنند و من در
ز عکس من آن همه در حبله و شانه
من چو آینه در آینه ان پنهان
که خداوند در ان حبله نمود
اصل این علم بحیرانی گشت
این مجازم بحقیقت برسد
خود خدا بود و حقیقت ز اذل
راه قسری که نمی بعد داشت
که در آن فسکت عالم رسد
نیست هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من از دگر حرف بیاشویی ورق

بد تو را عدم سخنان از کم و بیش
که مگر تو بدی از هستی خویش

کز چه هست آمده ای شده هست
وین خود بهما از خدا آمده هست
و دیده در خود اثر هستی بود
من و مانی که شنیدی ز کسان
خود پسندی ز خدا آید راست
چونکه اصل همه از هستی است
همه از همه زو یک صفت است
نزد عارف دوده داره نیت
چون ز خود خلق نیامد بود
پس دگر گیت که منکر و مبینی
نظر انگن بسبب اول کار
دارم از مکتب توحید سبق

وی خودی از چه شراب آمده هست
آمدش مستی مستی ز اکت
زان سبب قصه کنان من و تو
ز خدا دان و بدان از دگران
کامد در راه ندارد کم و کاست
دیگری دم نزنند از همه ز دست
که در و جلوه زمان معرفت است
غیر واحد دگری از که نیست
همه را هستی اصل را بود
که گله مومن و کافر مبینی
که ندارد بخود این دهر قسار
نیت هستی بجز از هستی حق

یک الف فهم کن از دفتر من از دگر حرف بیاشویی ورق

ای پسر من پدران را پدرم
چون ز قدرت همه مقدور شدند
هر سبب را سبب را در است
این حادثه شد آمده حادثه ز قدیم
لیکن آن نقطه جسم است چون گشت
فرق مخلوق بحال کن ازین
سر که از نقطه و حادثه شده بود
چونکه بر کار حبله شد ز نقطه

نسبت حبله با احدی هم
از سیاهی دگر دور شدند
زانین وقت که خود از گاه است
خود در جسم است مشکل بر جسم
ز دگر نقش که توقع نه در یک
در جم را گشته سبب دوزی ازین
خود در جسم است که چشمش شده کور
نقش که کرد و قدم را ند غلط

مگذاز وحدت و کثرت بگذارد ختم آغاز با کجام شود واحداست اول و آخر وحدت از لای را ابدی پیدا نیست دارم از مکتب تو حیدر سبق	پایه انطباق ازین یافت مدار زانکه انجم خود انجم بود از احاد آمده اظفار کثرت خود ابد را از لای قطعا نیست نیست هستی بجز از هستی حق
--	---

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف برایشوی ورق

راز خلاق شد از خلقت فاش همه زو ظاهر و باطن همه زو این همه غیر مناسی جهان گشته این خلق پدید آید آب دریا همه از چشمه بود بحر در قطره نه هر کس بیند قرص خورشید دل و ذره بیافت کثرت است آئینه وحدت او رو در آئینه بخور و ذی بدست عکس از عین اثر پیدا کرد دو نباشد بحقیقت بزرگ سر وحدت بخود افشا کردم دارم از مکتب تو حیدر سبق	چند غافل شده حاضر باش نیست غیر منی بجز از در همه بود بدنه ساخت بر حسن بدان خود مثالند بیکتالی او اصل هر بحر بی قطره بود این گلی نیست که هر کس بیند دزه از چشمه بخورشید بتافت وحدت اندر همه دم روی بود یک بود اصل و هم از عکس بدست خود یک اصل ادا کرد انشا کرد هستی خلق را حقائق با فر همچو بخورشید پدید آید نیست هستی بجز از هستی حق
---	--

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف برایشوی ورق

این منسبها شده از حق گویا از همه نشانی وجود باقی از دست که نباشات ز خود و خود دره دید دانه خسته بخود خلق شدی پس بدی دره بخورشید انباز شده بودی همه کی زهر شدی همه بودند قوی فی عاجز پس همه خلق بماندی سرمد همچو شمع رانه بدی را اصل فنا بر عبت نیست ادب دارنگ حی باقی است خدا در نظم رفتار کل ز دلم آید و موس نیست هستی بجز هستی حق	نه منم من شده از خود پیرا و عوی موسی و فرعون از دست نیست کس بخود و خود گوید گر ز خود خلق بخود خلق شدی نه بدی حاجت خلقت باز پس بخود و هر ز خود و هر شدی نه بدی هیچ کفیر هرگز و هر فانی نه شدی تا با بد نه بدی مرگ بعالم اصلا کل شئی بالکلی الا وجه هستی و هر فنا می نگرم عارف منم مع فتم این شد و بس دارم از مکتب تو حیدر سبق
---	--

یک الف فهم کن از دفتر من
از دگر حرف برایشوی ورق

بر رخ غیر ز خود پرده بد و خست بر رخ خویش خود او ناظر گشت خود بخود حبس بود که از نیک بدست صورت معنوی آن واحد را بر سلاطین همه سر سبک است که دگر هست نه گردد بکس بر و چشمه بخورشید سپرد	عشق آتش شد و انبار بوخت غیر غائب شد و خود حاضر گشت پدید خود را بحقیقت که خود است نیک و بد آئینه شد شاد را در نگاه حبس بود بیرنگی ادست پوشهها بر دیک جلوه چنان نور ظلمت ز دل اشیا برد
---	--

<p>سنگ نور شد و ظلمت گم خودگی از اثر یا فتن مست چونکه بیافت پس از کم شده کی بدنه جوید کس اگر بیا بد بد چهر باشد صفت انسانی دارم از مکتب توحید سبق</p>	<p>اینها گم که شده گم در گم ترس کم شده بشتافتن باز جستن بود از تخیل سردی اهل عقل از پل بدشتنا بد چهرت نسیم صفت یزدانی نیست هستی بجز از هستی حق</p>
<p>یک الف فهم کن از دفتر من از دگر حرف برایشوی ورق ایضا از جمیع بند</p>	
<p>پر تو دیدار و عالم بسوخت عشق سراپا ده وحدت درید هر چه نهان داشت عیا نشو کن شد صفت ذات موثر ز ذات خلق اثر با صفت آمده این حرکت با صفت منظر منظر کاتب قلم آمده بدست هین که درین جسد ارادت شد واسطه در واسطه شد واسطه صل نظر کن که فرود عوالم میوه فرعیم و لای اصل ذات هستی مخلوق بود حبله زاده نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>جان و دل و آدم بسوخت از احدیت موسی کفرت کشید از صفت ذات نگر موثمت کرد و اثر با شنهان از صفت باز صفت منظر ذات آمده که اثر روح بدان محسوسست خال دلش بر سر حرف آید کوز اثر حبله قدرت شده جسد ز یک خواش آمده فرع دو عالم همه راصل خلقت شرکت و شریک شده ایم از صفت صورت معنی همه زده آشکار زیر زنده راست و چپ و پیش پس</p>

<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت والسلام</p>	
<p>خلق حسره و فند و معانی حقست باز چنین مطلق و اطلاق دان مطلق واجب بود بواجب احد قسمه و اسم سسی در این ذات و صفات است درین تیره برتر ازین چشمه اطلاق دان پیشتر ازین نه بنی را خبر شع بنام شد تو چه دانی که چیت جوهری جوهرش از خود گذشته بر صفت خلقت بر آمد عیان بسکه عیان است نهان که پیش هستی مخلوق بود حبله زاده نیست بجز هستی او هست کس</p>	<p>خلق مقید شد و حق مطلق مست مطلق از اطلاق شمر بے نشان وحدت واحد بصفت متحد مرتبه باشد بتو گفتم یقین لازم و ملزوم بهم بی شبهه اسم و صفت راه ندارد در آن آمد و نه هست و لے ما خبر اسم نه بچند تو چه خوانی که کیست خانه بر انداخت بر آمد بدشت باز شد از مثل و مثل در نهان در پس این پرده جان که مشر صورت معنی همه زده آشکار زیر زنده راست و چپ و پیش پس</p>
<p>ظل صفات آمده عالم تمام پر تو ذات است صفت والسلام</p>	
<p>هستی مطلق شده جازا موس نام تن از دفتر دل گشت پاک جان شده در بحر هویت غرق نیست ملک را چون درین دگر</p>	<p>تلاش و باطن چه نفس و نفس دل شده باغ غنیم جان پاک گشته ز بحر بشریت حقیقی عصمت امان در رخ اوستاد</p>

بے خودم از جام بویت چنان
کامده ظاهر از معانی صفت
صفت درین حال غفلان و غیوم
نیکه برادر اک کن اسے فت
ذات علیم است با اسرار ذات
علم علیم است معلوم و بس
عالم و معلوم معانی منم
هستی مخلوق بود جسد و ناز
نیست بجز هستی از دست کس

ظل صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات است صفت و السلام

ای تو که آینه و طوطی کلیم
نقطه ترا از جو آمیز خست
از نه عرب آمده و نه علم
هر چه قول آن تو آن خرداند
علم اسماء لقب نه ساد
نفس ترا آینه ذات خوانند
دید و گشت پیش خود را شناس
عزیز تو را پس طور چیست
قول انا الحق از یو الحق بود
چشم دو بین کور کن ای مرد وین
چند هزار آیت و نامش کلام

هستی مخلوق بود جسد و ناز
نیست بجز هستی از دست کس
صورت و معنی همه زد آشکار
زیر و زبر را است و چپ و پیش و پس

جسد شد از لطف نو دار بین
گشت شجر حاصل یک خسته باز
هر یک اصل دیگرے آید
اسم و صفت زده شده بر هر یک
صفت که معرفت دیگر است
آمده کثرت شجر اندر نظر
پر تو تحیر بکثرت ظهور
جسد جهان جلوه و موی کجاست
رب ادنی نکتہ غیریت است
کرد اختیار نشد غیر او
جسد خلقند صفات بوسی
هستی مخلوق بود جسد و ناز
نیست بجز هستی از دست کس

ظل صفات آمده عالم تمام
پر تو ذات است صفت و السلام

خیر و شر و نیک و بد و نیک و بد
فرقت یک گشت وصال و گشت
جسد بود و نیک و بد و نیک و بد
هر دو بود و نیک و بد و نیک و بد

لعنت و رحمت نشود امتیاز بین شب و روز از بی یکدیگر اند جنان و مخلوق بودند آئینه بی سیر ازین بحسب علوم چشم و دیدش امانت اصل نظر کن نه نقل و فروع پرده بود محرم حسن و جمال او ذجلال آمده کثرت بیاب غیر تجلی و جلال و جمال هستی مخلوق بود جملوه زاده نیست بجز هستی او هست پس	هر یک از یکدیگر آمده بر ازا تیک نظر کن که گو سر آمده هر یک بر نفس و گریه شبیه ظل سما یا ب ز پر و از بوم گوش و تاشست و شنیدن یکست فروع شده برقع و جسم طلوع زانکه شده هستی ظل لایزال بر رخ و حدت شده مثل نقاب ظاهر و باطن نه بود هیچ حال صورت و معنی همه زده آشکار زیر و زده راست چپ و پیش پس
--	---

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت و السلام

هیچ یک از خود را هستی نیافت باطن خود کرده بظا حسر پدید هر چه بظا هر بظهور آمده گوهر نفس زو جو دست خلق جلوه بے رنگ ز رنگ آشکار تا نه جدا نهساند بجز از وی اثر و در علامات سوره تبار دیدن و آمد ازین خلق باز خود ز خدا نعره ز ندان خود را	جز که در و هستی توحید یافت ظاهر و باطن یکی از خویش دید پرتو باطن نور آمده عسره و بجز ند چ در تا بخلق کیف و نمون گشته بومی اعتبار تا نشا اشیا شد از وی خبر خلق و لیل آمده و بیدار را نفس حقیقت نگر از این مجاز دم زنده اشیا همه از وی معنی
---	---

گوشت نداری شنوی از نشان آن و زمان راه ندارد و بان هستی مخلوق بود جملوه زاده نیست بجز هستی او هست پس	هو مسک می شنوم هر زمان نسبک پرست از آخر از جهان صورت و معنی همه زده آشکار زیر و زده راست چپ و پیش پس
--	---

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت و السلام

عین و از بین حقیقت یکست نیست خلافی با اصول اصول شرع اگر صد شده لیکن نه منکر یک منکر جمیع رسل جهان و نفس سمد و همراز هم خرقت شان ز اسم و صفت دریا ذات یک شیون اخلاص صد رحمت حق از پی رنگ و بدست خیر و شر آمده یکی در و خود فعل و ارادت چو هم گشت جنت گر بشل حزن کیم تا بخشش هستی مخلوق بود جملوه زاده نیست بجز هستی او هست پس	ز اسم و صفت کم خود انداخت بلشت ایمان به علی و رسول شد حقیقت همه را دین یک آمده ای راه درو این سبیل هم سبق و محرم و هم ساز هم رسم یک آمده در اصل خزان جلوه کنند هر نفس از رنگ و بد این دو صفت خود زنی بوجد هر دو نظر که یک اخلاق بود دل زبان و اصل چو شد صفت فهم بکار ست درین لعل و شر صورت و معنی همه زده آشکار زیر و زده راست چپ و پیش پس
--	--

ظل صفات آمده عالم تمام
پرتو ذات ست صفت و السلام

بس کنم از قال که عالم بسوخت
دیدم در کرم خبر از ذات او
امر بدل کرد و دل اندر قلم
امر بنیان ست و عمل آشکار
نقش عمل بسته ز قدرت برون
کنه یکنهیت خود در راه
کام و درین راه زن اگر راه بدوی
خسالت و حمید بمدار و حصار
سبک غیور است ز بایر کشید
است تجلاش جهان سر بر سر
در تو بودم نور حجب را نگر می
ستی مخلوق بود جسد زار
نیست بجز هستی او هست کس

ظل صفات آمده عالم تمام
بد تو ذات ست صفت و السلام

وای که می بینی و تحقیق نمی
نام بگیر می و نشان منسک می
ظاسر باطن از قدرت ست
طبع پیدا در جسد طفل بین
مجتهد از راهی که کافیه می
چون نظر از آینه برداشت کس
پوشش بخود دارد که خود سستی

حیث که اقرار می و تصدیق نمی
غیبت نهان از تو نشان می
جبلوه وحدت نگر این کثرت ست
نقل و خبر را اثر می اصل بین
پیش که بر آت نفقه است روی
کے نگر صورت خود آن نفس
بخود و بی فکر جبر سنان سستی

پیوسته به هوا زین نگذر د
غیبت شدت آن سرستی نیافت
جام حقیقت نه کند سرگران
این سخن آن لحظه شود بر تو هست
ستی مخلوق بود جسد زار
نیست بجز هستی او هست کس

ظل صفات آمده عالم تمام
بد تو ذات ست صفت و السلام
ساقی نامه

ساقی شربت دیدارم ده
چون کنم کابل جهان مرده بد
سر که اولایق اسرار خود
سیندش از خود و در خود نمود
رگ جان سلسله توحید ست
غرق جبهه فکر ست شراب
خون دل العطش از شوق زند
زدم مرغ زبون سار نفس
فعل و انفعال ز فاعل جداست
تن نائن تن عائن تن تن

زین می تو نم اگر مرد چشد
در لحد چاک ز جیب کفن

ره بسوی حرم یارم ده
سر فرو برده نکت سنگ و گلند
مدرکش قابل دیدار شود
غیر واحد مع واحد نبود
کن دکان غلغله تجرید ست
جگر تشنه ذکر ست کتاب
کام جان لب لب از ذوق زده
زده خماب ز گفتار قصص
گنبد و سر ازین پر زده است
بله او نم سرایم به سخن

ساقی آبکینه حجام بیمار شریت شوق دران حجام انداز مستی و بے خودی از سر گیرم کانت و نون را کنم آغاز کلام سرا طباق بخاک اندازم سینه غریب را چو افلاک کنم همه تن دیده شوم بوی بوی جرعه خضر ز حیوان یابم سر بر آرم ز گریبان ریل تشنه تن تشنه تن تشنه تن	عکس رخسار دل آرام ببار ببخس در دهن و کلام انداز بچو طور آتش مظهر کسرم نیکون از پی اند در انجم پد تو در دل پاک اندازم انجم از دیده ادراک کنم همه دل چشم شوم بوی بوی سبزی روح زایقان یابم روح نسایم سر مرآت عقول بله بونفسه سرایم به سخن
--	---

زمین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک ز ناز جیب کفن

ساقی بزم حقائق بنما چو حقیقت زده را دیده بده عکس آند در دل ذرات انداز بخس در قطره اگر گنجخانه بمن الملک تشنه دارد پد تو در دهن تشنه نماید از باران حقیقت بار د د تو خواص گری می دافم نامت من دایره تو حیدر تشنه تن تشنه تن تشنه تن	پرده از حسن و قلیق بکشا روح دم در جگر مرده بده چشم در حلقه مرآت انداز موج اذان قطره ز ناز سبزان آن که در سر ز تو سودا دارد تا چشمیده میت این کیاید بخس در پای شریعت کار د جوهر خشک و تری در کاتم بشیرم از سینه تهرید کشید بله بونفسه سرایم به سخن
---	--

زمین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک ز ناز جیب کفن

ساقی بر لبت تو حیدر نواز مطر دل کن نفی در بزم جبلودات بینم و جان سپارم و باورید اسرار کشم غصه سر را کنم از سودا برون جگر سوخته را تازه کنم پدده از دیده کثرت ببرم زنگ ز آینه گل بر دارم حاصل جلوه ز شش سودم تشنه تن تشنه تن تشنه تن	تار در سینه تعلیل انداز جان سیاری ست کنون و عزم نفسه چنگ تو در پیش آرم از درون نکته اسرار کشم نه طبعی را کنم از غوغا بیرون در جهان حسن تو آوازه کنم نور او بارخ و حدت سپرم دندران غم غم دل کارم حسن بان یار ازین کو نروم بله بونفسه سرایم به سخن
--	---

زمین می شوقم اگر مرده چشد
در لحد چاک ز ناز جیب کفن

ساقی بزم ازین خوشتر نیست لب تشنه کو زمین بادیه ساسی طالع بزم گر بقیعین مطلوبی نقد هستی گفت سرت بچدم رقص در بادیه چون باد بچید مردم دایمی در خاک صفتی زنگ ظاهر نه کنم چون تلون	شریت صامت چنین کیو نیست از قنط در میخانه کشای را غم گر تو بجان مرغوبی تا بکل شوم از هستی نام بزم در نظر با ششم بیج بر دم در جهت بے جستی مستقر و انشوم چون تمسکین
---	--

شورش عشق صفت او اثر است آید شش نیست ازین جلوه گری تا خدا هست همین غوغا نیست صد قیامت گذرد این باقیست این قیامت شده قیده ز قیود هست الان کماکان مطلق از ازل تا باید یک آن است	اگر از همین ز ازل جلوه گریست دایم هست این بنو و جلوه گری شورش و دویول و دستی نیست خواهش این اثر از اطلاق است بر مقلد در مطلق نه کشود انچه باشد که بقید او و حق نفس آن جلوه گر از یک شان است
--	---

شورش عشق بان آن آن دید جان ندید ادا که بجان جان دید	شناختن شناختن تن تن بله پر نفس سرایم بسخن
--	--

زین می شوقم اگر مرد و چشم در لحد چاک زند جیب نقیض	در لحد چاک زند جیب نقیض
--	-------------------------

سختی نام تمام از عشق پس چو لاله شمع شعله افکند بگفت راست نماید علم و بین خلایق جسم در این غلغلند بقدر قوت خود خلق رفتند تخلیق شو با خلق خداست بردن از خلایق متعلق باشد من آن علم که ذات آمد علم حد و مت این حجاب از روی علم	که حال گفتن نفس از نفس ماند کسی کو غیر ازین گوید خطا گفت نیارد و گوشه ها در کشتی بقدر حال خود اندر مقالند بردن از خلایق چیز می نگفتند که تا بایست بعد آشنای نفس خود در فردی طاق باشد نظر کن بر حاد است از علم قدیم نظر کن بر سیستم از همین تقدیر
---	--

چو با تقدیر علم آمد برادر صفت با ذات دایم بوده باشد چو علم و فعل قبل از فعل است ز لیکن فعل قبل از فعل مکتوم چو علم هستی عالم برادر بود ز لا عین و ز لا غیر خبر گیر همو از علم کرد اعلی مطلق ز ترا سر علیان اعیان بکند غرض پیدایش آن آتش است بی طرز آید چو آرایش بخوبان نه در اصلش فرد و در این خلق فایم ازین ردلم یلدم یولد آمد چو او بوده نه استیا بود بادی نه این خلقان مراد را شد محاذات و نه در خود اثر زد و دید خلقان ز نقش پا جهان گم کرده جویند در اینجا راه نقش و پای نبود بجسته بود بود بود بود بود	نشود دیگر بجزر الله العزیز چو بتگر کوز خود بهتسا تراشد بت سیر آید آن فعلی که از خود است بود در نفس گشت از نفس معلوم همو بود و همو بود و همو بود که کردم بر تو ذات وصف تغییر پدید آمد علم شد انشای مقلد پای این نقشها را دوست استاد نه گامیدن نه خود افزایش است بد و نابود خلقان هست یکسان ز ضعف آورد در اینجا و عالم ولد خود ضعف حال نه الدائم هو الان کماکان را بر سر بی نه ادراست ازین خلقان مهابت ازین رد اصل را گشتند جویند چو یا بتدش ز نقش پا گویند بجسته مهابت بود پای نبود سخن کوتاه کنم و ان شاء الله
---	---

در مدح سخن دان گفته شده

سخن کشتی سخن است چون قوت تن به جان ندارد ز ناله گانه سخن ظاهر خندان باطن اوست	سخن جسم و سخن دان گشت چون روح سخن را نکته دان شد جهان تنافی سخن را نور باطن ظاهر اوست
---	---

در سخن کشتی سخن است چون قوت

سخن باران سخن دان و صفت شد	که بادان از صدف صاحب شرف شد
سخن مرده سخن دان آب حیوان	که مرده تر از حیوان بدو در حیان
سخن شد کن سخن دان آمر کن	ز امر کن شدش ظاهر سر و بین
سخن آثار احوال درون است	سخن چون است به حالت بی چگون
سخن سر کلیم است ای سخن سنج	سخن گنجی است معنی اندر سنج
سخن صورت سخن دان معنی آن	بکسر معنی است صورت نقش چهران
سخن شد نوع و سحر و جادو غیب	سخن دانش بود مشاطه لاریب
سخن بکر و سخن دان مرد باید	که از مردی او فرزند زاید
سخن ز نامردان نژاد پیکر زن	اگر مردی بفکرت حمل زن
سخن طفل و سخن دان جد و پارس	بسیارند از پدر اندر کنارش
سخن جسد و سخن دان آمد و کس	که جسد و دل کل است آن خوار کس
سخن جنیت سخن دانست و حیوان	سخن را بسکه آید سخن دان
سخن باغ و سخن دان باغبان است	که زیب و زینت آن بوستان است
سخن دریا سخن دانست ملج	عسری که آمد گاه و بے گاه
سخن صورت سخن دان سلیم صورت	که بے سامع سخن را جان بود موت
سخن دان بر سخن دل را کند گوش	زاد و را که سخن جان را دلد گوش
نبا شد از سخن بهتر بدادین	سخن کن شد سخن پدید است کوین
سخن باشد صفات حق توانی	سخن باشد ظهور لغت اسما
سخن شد و حق جبرئیل تقدی	که تا زال شد بخیر خلق انسی
سخن ظاهر ز نفس زنده جان است	که پیوسته سخن از نفس آن است
سخن زانفاس عیشی نفس عیش است	بل در طور سینا جان موی است
سخن دال است بر ذات سخن دان	که بر مدلول بسته و شسته آن
سخن از جان چون تار از پیوسته	سر خود کرده ظاهر چون زبانه چون

سر که چون بسته بای چوئی آید	بشکر این نفس ممنون آید
مسلسل شد سخن و ارشته باطن	هم از قطرات باشد لجه ژرفان
نظر بر اصل کن نفس از اصل	که اصل نفس هم از اصل اصل است
اصول است این اصول است این است	بے روح است در جسم عقول است
اگر عقل زمین از روح بنود	وجود عقل چرا مشباح بنود
بقول کل : میدم روح اعجاز	که آمد زنده از نفس سخن باز
سخن بالا کشید از دور ک ا تمام	برون تر و انهد از کاف و نون کام
برون از کاف و نون علم است مطلق	که علم آمد صفات ذاق حق
کلام و علم با هم توانست	که با علم بهیومی نشاند
چو معلومات شد با علم معلوم	کلام آمد از ان با سجع مفهوم
نه سمیع که ز دل آگاه بنود	همان سمیع که بیدل کاه بنود
نه آن دل کو ذل و لذت فاعل	همان دل کو با سر است و اصل
سخن سر شد کن اسرار با فاش	غلام و منز این هر مرد او باش
سخن و انا گل باغ سخن را	بدو آید که زیب آید چین را
بگوشش دل شنو حوت صوابم	بکام جهان کجوان نقل کتابم
سخن گفتیم با ذکر کت سپردم	خود و کشش کن که من لی ترک کردم
از ان معنی که دانستم بخرتم	ز یاد و استی گوهر نه خستم
تو هم دانسته در این فهم بهار	که در صور اخ سر ذقت صد بار
گره با هست مشکل باید انگشت	که واکشاید شش از ناخن شست
نفس که دویم ناقص به نیایی	نیور علم اقدس با و یایی
بفستاح عنایت نقل اسرار	کشایش یا نته بے فکر منجبار
سخن مغش و دل است از دل پاک	چو آن نمی که سبزه گل بر آمد
وجود و غم از گل پدید است	که فصل غمها را گل غمید است

کلید قفسل دل بپشاک قفسل شد

که اسرار درون از وی رقصم شد

در مدح قلم گفته شد

قلم مفتاح گنج حکمت الله	که گردد سرگرد از جود وی شاه
قلم جبریل وحی سینه آمد	نوا موز حکمتش در مینه آمد
قلم حالات را و صفات باشد	قلم هر تقدیر را صراحت باشد
قلم کشف ابواب معانی	قلم سلطان ملک جهان دان
قلم سر دفتر علم الهی	قلم کشیده است بار و بار
قلم پیش از ازل صاحب ازل بود	که کائنات و لون نه زو یکش اصل بود
قلم بر کائنات و نون زو چرخ علی	زرقص او ظهور جمیع اسرار
قلم اصل دو عالم عقل و	جهان روشن ز نور اصل او
قلم آمد ذکری و لوح استغنی	کز ذرات یکبارگی کل اشیا
قلم از کائنات و نون کونین بخاک	نویز قدرت الله نقشها کرد
قلم نقاش رخسار شریعت	قلم کشف اسرار حقیقت
قلم از قدرت نقشبست	زلا اسرار الا الله بجایست
قلم شد ماه برج علم اقدس	قلم شد هر بابی سرس
قلم بر قدرت گشت گردان	قلم مردست و گوید سر مردان
قلم بالا بلند اوج و سعادت	قلم شد سرنگون فوج کثرت
قلم سر کیم است ای سخن سنج	قلم گنج است علم الله در گنج
قلم سر است از آب سخن دان	چکد از نوک او بس بحر حیران
قلم سر چشمه دریا می قدرت	قلم شد بهر بار گشت حکمت

قلم دو پاره شد از سر تو حید	قلم بیاد شد سان حق تعالی
قلم حال در و فرا تر جهان است	قلم ناگفته را گفته سر جا
قلم انشیده را فهمیده از غیب	قلم شد زنده از ارواح کاتب
قلم بر دست شایان بادشاه است	قلم بر دست هر کس گشت آن گشت
قلم بر قدرت گشت قادر	قلم بر دست شاعر شعر خواند
قلم بر دست مومن را و دین گفت	قلم بر دست مومن و حیدر گفت
قلم بر دست عثمان خواند قرآن	قلم بر دست دانند دست هر کس
قلم باشد زبان دل ز دلداد	قلم شد مولوی مولای سبحان
قلم شد مولوی مولای سبحان	قلم در آینه کار اسرار و هم جبر
قلم دانی علم عالم الغیب	قلم تفریح و لذت و هم دست
قلم گوید و سعد الین بخت	قلم را سر شکست و نقش دفتر

مرتب در مصیبت ناهمیدن و موت بخندان و سخنگوی
ایمات

سخن در دفتر و کام و دهن خاک
 بجای عقل بغیر سر پر از خاک
 نهندان و سخن گوهر دوش گم
 بصورت بر زمین از آردمان است
 همان آدم که من بیخود بخش کو
 بوصف لایزال متصف گشت
 بری گشت از زوال پاک گشت
 بمشوقی ز عشاق رسیداد
 مفر گشت از جسم و دل و جان
 حضور غفلت و قربت شدش گم
 بدرک و مسلم او جز حق نمانده
 بدو نش صورت دیوار گشته
 بظاهر صورت او آمده پوست
 شراب شوق در مغز در دشت
 چو آن خشم عمل کرد بر آید
 بی اتسار فرغ و صدق اصل
 اگر در دل نباشد صدق محکم
 زبان خود تا نسل احوال دل شد
 خلایق تا قلند و نقل غلاق
 هر آن کسی که دیدی نقل حق دان
 وجود او شد نقل اصل واحد
 نباشد نقل خود به اصل کل
 ز خور ظاهر شد و هم من خور شد

مثلها ضد به مثل اند و لیکن
 جسد مثال به مثل روح است
 هزاران شرح کردم علم حق را
 کنون اور که اراد ک دادم
 اگر دانای بدانی کین کتابی است
 اگر دانای بدانی این بیانی است
 اگر دانای بدانی حق بود است
 هستی تو هستی اندوده
 توئی چون پرده واد در توره
 که صورت غیر معنی نیست صورت
 صور خالی و معنی را فنا نیست
 جو صورت رفت معنی ماند مطلق
 انا الحق صورت آمد پس مطلق
 مقید از شبه نیست خالی
 چو ایزد از ازل خود لایزال است
 ننگدم اسم و وصف از عین عینش
 شیون و نشان در حال وجود است
 وجود آمد خبر موجود باشد
 که تو حید و بودی آمد اخبار
 جو واجب ضد ممکن در حالت
 هر آن و صفی که ضد اندر مقابل
 چنین دان اسم اعظم را تو تعین
 چه میدانم که نهی کسر حال
 مثل شد بحسب بے مثلش ممکن
 بے تن اصل مد و شن در شر و حمت
 بگویش سر کی گفتم سبق را
 گروه بے ثواب برگ دادم
 که خبر معرفت را فتح با نیست
 وجود بے نشان را خود نشانی است
 ز خود ظاهر تر است از بی کم و کاست
 هستی تو خود را در کشت و ده
 معانی خود بصورت رد و نیست
 و بے معنی نهال آمد ز صورت
 تغییر و معانی خود را نیست
 بواجب شد بواجب شد بواجب
 بود معنی بدان از اطلاق مطلق
 خود این بود کمال لایزال
 قیود اسم در رسم از بی زوال
 سزه از صفات دین رشتیش
 بوجودی نه تعریف و وجود است
 خبر باشد یقین گفتار و احد
 بوجودی ندارد این صفت کمال
 و جو بوائی از ضد بل لایزال
 بود او را نشد آن ذات کامل
 که ضد او را نباشد اسم توصیف
 که بسبب و ن تر کشید احوال قالم

منشوره از منشوره باشد آنند
که بی چونه بودیم وصف او را
منشوره گشت از توصیف و تقریر
هر آنچه اینا اندر کتب خوانند
صفت را نیست اندر ذات را
صفت یک منزل است از نزل و ثبات
ثبات آن است که انزال و تنزیل
کسی کو قائل آید بر منشور
نزل را زمان و آن نشاید
نزل را خود تغییر باشد ای جهان
بچه و آشکار و انکشاف است
چو در تقدیم او تاخیر بنود
تعدد و در قدم ک شد صفت را
تقدم باشد آن بجای که تاخیر
از بار تاخیر جائز آمد
چو مقدم است بر تقدیر منضم
همین اندک بود بسیار او را
وقتی یقیناً منشور غایب
حاصل اند درین منظوم کردم
ز کشف کیش گشودت آمد شش
جهان را از دست که علم آمده فاش
نظر درستی خود دارد و خبر
ز حق ظاهر شدی او در تو غائب

طلب در طالب است اصل امانت
ز بسکه نیست جزوی هست کثرت
صفات و اسم و آثار و مشتمل
دل و روح و تن آمد نفس واحد
موی دل دیگر است و روح دیگر
حقیقتی آن یک در و گریست
حقیقتی است دائم نفس حق را
متقید مطلق و اطلاق از هم
چنانچه اصل و فرع و برگ و دیوه
ولیکن خود بخبر در گفتار آید
بظاهر خسته پیدا از خبر شد
حقیقت در حقیقت در حقیقت
شریعت در شریعت شرع و دین
و وحدت کی یوحده میرسد
بذاتی ذات ذاتی غنی است
صفات و ذات اسم از هر آن
دران حرف صفات و اسم نه
غریب از جهان و جسم و نفس و حق
تجلی گاه معنی گشت صورت
بدایع جلوه نقش بدایع است
خود بهش شد از صوت غنایم
فاما خواندم از ناس قلم من
کز این دم یک مرده جان

که اندر طاعت او را گشته عادت
ز هستی نقش هستی را از خود لبست
در آن هستی واحد هست یکتا
لباس روحش است این امر بحد
جسد ظاهر تر از اینهاست بنگر
باین درک اندر هر شریعت
چه در اطلاق مطلق رفته و کی را
جدا دارند حقایقها تو فنا فہم
نوا از یکدیگر دارند شبیه
حقیقت این خبر از خسته زاید
بیاطن خسته را حال و گشت
نهان باشد نهان اندر شریعت
که اندر نفس روح اصل فاعل دارد
یوحده و وحدت پوشیده شد پس
ز بی چون و چگونه کی متجلی گشت
و لایع آمده بر ذات بی ذات
مسکین جو که رسم و اسم شود
که ملاحظی بجای جلوه آراست
که ظاهر نشد جز نقش کثرت
که سمیع سان از سمیع سمیع است
معنی لغت گشت از نوا یکم
نفسا در و میدم و میدم من
بگیر زنده ماند حسب و دانی

منسم آن زنده که هرگز نمیرم
 روح الله چو جانم را سرشته
 افاضات فیروز من قدس خاتم
 منم که خلق خالق گشته ظاهر
 هم از اخلاق خالق نکته را ندیم
 منم بیز از خلق و در خلقت
 ندانم غیر حق خلق حقیقت
 حقایق عالم مانند مکتوم
 چو بچاره که آه و واه دارد
 مگر در جور و اند محال رنجور
 مرا معذره دارد که اهل صحت
 یقین از عالم دور و سرست شد
 پرده دیوانه را دیوانه که ره
 پرده ندیده و در اختیار نیست
 تو ظاهر بینی و باطن ندانی
 پرده بسیار در دیوانگان است
 که دیوانه را دیوانه دارد
 از آن دیوانه گشت از خرد دور
 نه وزن راست تاب قرص خورشید
 ندارد خلق تاب جلوه حق
 چو غالب است بر وجود خسر
 انا الحق از لب او حق سراپا
 حواس آدمی در جلوه شد گم

حیات الله بجان آمد خیرم
 ندانم از سرشته خود فرشته
 بجان ریزد و خلق آمد خاتم
 نه اول باشد هم پیدا نه آخر
 درین دفتر که هر خلق ماندم
 بدون تردادم از خلقان حقیقت
 اگر چه ظاهر من چون شریعت
 نه گشت از گفتگو سوال معلوم
 به نفس آن آه و واه دارد
 که اهل صحت اندازد رنج خود دور
 که من بیادم از درد حقیقت
 ندانم در دین کی باورت شد
 چو مغشای پوشش او را خانه کرده
 بظاهر خیر این آدم و گنج نیست
 که در باطن پرده باشد نهانی
 که از معنی بصورت او نهان است
 که تاب تحمل معنی او ندارد
 که طاقت نیستش از آن نور
 نه خود جو رست ضبط بحسب جادید
 از آن ده سر زده از دی انا الحق
 بود مایه مغلوب است و قادر
 بظاهر از لب آدم نمساید
 بظاهر مانده او یک نقش مردم

چو حق یکتا است انا الحق از در نیست
 بشارت جلوه او صامت الهی
 چو حق بسینی پریشان چشمت حق
 چو نور شمع از فانوس بیرون
 نه پنداری که این نور از خجاست
 بدان از جان حیات جسم یکم
 من و ما که ظاهر از لبان است
 خود این مخلوق خالق را لبانی است
 نفس را از نفس نفس باشد
 از روح و جان نهان اندر نهان است
 نهان در ذات عین اندر صفات
 صفت چون جسم ظاهر در وجود
 وجود اثر ظهورش شد مؤثر
 ازین ظاهر تر از آن کس ندانم
 نگردادم عنان تو سن اینجا
 سخن خود و حال گشت و میشه و حال
 نه رویت گمش استیم سیراب

انا الحق گفتنی کار بشر نیست
 بجه دارد و نظر انگن گما
 که ظاهر نیست عین از نور مطلق
 زنده بود چنان دان عکس بچون
 حجاب از پر تو آن بهره یاب است
 که جان بجان دارد از آن حق انبیا
 بباطن این همه از جان جان است
 وجود خلق را از حق اسما است
 نفس را از روح اصل نفس باشد
 از جسم تن عیان اندر عیان است
 بحر نور صفاتش کی حیات است
 بباطن ذات چون جان از مشهور است
 شده معروف در ادب و آختر
 چون سن کس سبب اینجا کس ندانم
 ازین برتره حال گفتن اینجا
 شد ستم قال قال و قال من حال
 شده و اندک اعلم ختم این باب

شنوی

نمیت مخیرم به نسبت زبان	نمیت مخیرم به نسبت زبان
شد لبم در اوقات و قدرت	نسبت من از اول نظرت
با عسر و با عجم نه پیوندم	است پیوند با خدا و دندم
مقدوره ام ظاهر از ظهور صفات	آنچنان میرسم بحضرت ذات

نسبت من چنین رسد بخدا
 از جانی زنده گویش دلم
 کل شیئی بر جمع الی اصل
 گرچه زو نیست بخلق بدم
 بر خلق از خودی پیوند
 این نفسها که بای و بود دارد
 بر نفس و بود بحضرت ذات
 بر نفس نیک بین که معرفت
 دم نگردد در پی دم و
 کین نفسها بقی بود محسوم
 مرکب این خیالها بل کس
 نفع خاطر بهر رساند مرا
 اگر فکر کن به هستی حق
 اصل قلوب را پیر سنجید
 نیست تفریق در وجود و شهود
 معنی از صوفیان کنند تفریق
 چون مال خلافت بصفت
 فرق از قیل و عکس و عین بدر
 نظر از قیل کن بعین انداز
 خالق و خلق عین و ظل آمد
 یا چو قلب جواس شد مثلش
 کثرت و وحدت آینه در دست
 کسیت یک روی را دوری کن

آئینه کی خبر که روی در دست
 جلوه خود بخود تماشا کرد
 از خود او خود بخود بگوید راند
 تو ندانی که دیگر گوید
 تو مرا من بدان که من ز منم
 پرده حجاب خود پدیدم
 باطل و شرک متنع بودند
 کسیت کو متنع کند واجب
 ممکن امرت که وجوب آمد
 امر امر بر اندر ما مور
 فرض ذاتی بواجب آوردم
 در نه آن راز با که با من گفت
 چه قلند چه صوفی و درویش
 همه در جسد این و آن باشند
 کسیت که قید جان شود برون
 تا ابد تا ابد و بدون بکار
 بحر وحدت کشد از خود موج
 موج بسنی به بحر شدیش
 بلکه در بحر بحر شوی
 از زوال میوط و رنگ اقول
 جلوه دهر را نشان کمال
 حال و احوال حال کی برسد
 نقطه صرف کرده ام و نشر

خود بخود و اندک جلوه کرد دست
 خویشتن را بخویشش مشید کرد
 نیستش کس درین میان اجاز
 همه نور پیمبری گوید
 جهان منم که شده جسم تنم
 هر چه دیدم کمال حق دیدم
 از رخ ذات مر قلع بودند
 دوست دایم با مر خود غالب
 بد نباشد با مر خوب آمد
 امر خود تا بنظر امور
 قدر ادراک غالب آوردم
 است ناید که گفت و شفت
 چه شاید چه زاید حق کیش
 در پس پرده های جان باشند
 عرق که در دست بی چون
 از حقایق سخن کند سرشار
 سر آن موجها و دسر فوج
 بحر بینست کار در پیش
 از زمان روی و دهر شوی
 بی زوال آئی از کمال قبول
 منجلی شوی بری ز زوال
 در ثبات که دایم است احد
 در صفات کمال پیمبری

ای مسلم تو نم نکته بکن
 آنچه در بطن لوح مضمون بود
 آن نقطه بود در صحیفه دل
 آنچه من خواند مشش اگر دانی
 عالم مسلم معنوی گردی
 علیها سیکه فکر ازین در است
 علم معنی نه بحث بیرون است
 بچو لگد او به هیچگون تو کم
 گم شدم گم مرا کجا یابند
 سخن عشق را چون پایان نیست
 بر دای خواجسته سر خود گیر
 این عطا نیست بل ذوال از دوست
 بتکلف بدست کس ناید
 اویش در دلب طلب باشد
 به مسلم راست ناید اسرارش
 مهر بر گنج عشق بگذارم

دم محمد ارشاد
 گم بران این سمندر امانت

تنویدی آخر کتاب در باب حقیقت این حقایق

این تحریر است درج اسرار است	تلاسم از انتظام اسرار است
این در نظم است هست بحر سخا	ساحران در مقال این شد لال
حرف باقافان موزگان درین	چند گشته چو لاشه اندر لیلین

این سخن بی حیات ارداحت
 این در حرف است هست معنی است
 مغز در حست و موش آید پوست
 نیست این وحی واسطه اندیش
 نقش جبرئیل در روحانی است
 از سموات کشف شد نازل
 فکر را اندین نه را بگذار
 از هوادم نزد بحسب آن بود
 نه حسون در عقل می پرده
 ستایش از کی در که باز است
 از ستادش نیست در شش حست
 نظم و شعرش بسا بقدر سبق
 نقل در عباد قصه و تمثیل
 شعر سخن در لغت و خط و عذر
 جز به کی رفته بجان میوند
 آمده شیون صفات بودی
 آینه منظر حسا است من
 در کما را درین نه ادراک است
 کلام کی زد عجز و این راه
 اندک درک اگر بود دانی
 کلمات الله است در تقریر
 علم در دمی و نشر ایمان است
 در سبک در مدد سر حرین توانا

تففس به قلب الیواح است
 نقش بسته ز قطرات اعل است
 لغز سازد تو اگر است از دوست
 بی وسیله کلام را انداز خویش
 درش صدر سینه قال است
 در زمین وجود صاحب دل
 از خیال این خبر بود بیستار
 غیر یونیت در اطلالت هو
 کرد کد این در حسیق می خورد
 که چنین را از دان هر از است
 عطش از دفت رنجی و دل است
 نیست مانند در مشبه مطلق
 اندرین نیست نقل قال و قیل
 زین همه هیچ و تاب دارد عار
 سر دیگر نداد و اندر بند
 بر تو ذات سخیل در و می
 صورت و چهره کمال است این
 بسکه از ان در این همه پاک است
 حبه حقیقت بگوئی لا اله
 نیست این نسخه قول انسانه
 آمده ظاهر از علوم قدیمه
 باز عالم ز نورس پنهان است
 بچنان بی حرمت و سکوت تواند

عالمان در میان خوان ز نوک قلم
 کلک را از حیات شد حرکت
 منکر که بقوت از لای
 از سر آورده هویت عین
 شان از صفات از شیون ظاهر
 قلب صراحت پر ز وجه جمال
 نقش گو یا که بین بین نقاش
 از خود افکند علم و نقش بردن
 هر یک در مکان خویش نکوست
 زشت و نیکو در آن محل نرسد
 اصل ممکن ارادت و قدرت
 از کجائی و چسبندگی زین
 این دو نه زان یکی اثر دارد
 هر یک بال نیستش نه بر کرد
 در تعدد صفات اگر میشدند
 آن حکماک تعدد قدم
 دانش خود بخویش دارد قرار
 عین وجود تو اصل دانش است
 از قدم است آن قدم بقدم
 حق و حقیرم به صف آن قدم است
 رده دم از یک حیات آمده و رفت
 این دلیل است روح قدکوار
 منطقی تا ملاحظه افکند از

در چند بقدر در تقابل اندازد
 عقل را این کمال شد تاثیر
 مفرد علم اقدس از ذات است
 کامل آمده و وجود با کجاست
 اگر صفات آمده از ذات جدا
 هیچ حس اند این صفات بوسی
 منظر در باشد از ادصاف
 قات قدس است یا که قات قدس
 از وجود و عدم کناره گزین
 ذات ذاقیت و جفای تبارست
 که در پید از قدرت اول آن
 آن بد از لمح بصیر کمتر
 نفس آن رزون آمده بر زبان
 کانت کاین که حزن کن آمد
 کانت نون جفت شد که کان بید
 قدر یک دم زبان در از کشید
 نه نقل بسط اسباط اندخت
 نقل دلیل است نور سطیق را
 غیب بد قیض و بسط شد ظاهر
 پر تو غیب است از خفیات دانش
 بوده و را وجود حقانی
 فانی شئی نقل شئی بود
 با چو عکس کس است از مرآت
 چون یواحد رسد نبرد از
 زان که این باب یافته است خیر
 نیستش نفی عین اثبات است
 ناسانی حس بود کم از ناسانی
 نقص بود که کمال ذات و را
 که محیط آمده در هر شئی
 قرص خورشید غیب قلا قات
 که نهان گشته از وجود و عدم
 بعد از ان ذائقش آشکارا بین
 چون رسل ناقص از به حیات
 بعد آن آمده آشکاره نهان
 که نیاید بدرک نور نظر
 که زان رده نمود کاین و کان
 نون آن جفتش از سخن آمد
 تا اصل کان نفس زبان زانید
 خود حقیقت ز خود مجاز کشید
 غیب تا بغض همه نشاط اخراج
 که نمود است هستی حق را
 حاضر آمد ز باطن آن ناظر
 گشت ز انسان که بد تو شایه بخش
 بود و نه که نیستش فانی
 هیچ نور که اصل نی بود
 ذو خود و یک است اندر ذات

کثرت آئینه است و حدیث ری رو برو با خود است و احادیث بین عکس و عین است ناظر و منظر در صد آئینه صورت است یک من ماداناست از آن تحسین میرت غیکر که ما و من گوید ایمانیسم و با ایمان مانیم مثل و مافکره ناکجاست در چونکه اصل مثل بود و در این مخالف بدقت آید منظوریم آن وجود واحد را آسمانیم بر ذاتی را اگر اخذ کرد استیم قتالی فلسف که دم حصار و حد ترا منم آن ناشه که غیر تمهیدان من الملک و احدا القهار غیر بگذاخت چون نمک در آب عین عین است و عکس هم عین شد شیونامت شان ما پیدا و در حق تا لطف منور شد گفت ما گفت شد و حق ایضا بے صفت ذات کی شود ظاهر از و لیل و اشیاء تم و ریاب	رو برو آئینه با خود است بروی نفس و احادیث و شهادتین در آیات کائنات ظهور خود به تحقیق یک مانند شکی حسن خود را شاکر است یقین این همه نفس بود الممن گوید عکس آنیم و عین را مانیم عکس بے مثل را مثل مذکور خود مثال است بے مثل ادرا بکسر اظهار مظهر آوردم شایدیم آن شبهه شاد نور و نوریم خود صفاتی را گویند باور کند حقیقت حال غارتی شد نفوذ کثرت غیر نگذاشت هیچ در گمن کان ماند قمار و نیست شاد اختیار بکسر باقی بود حجاب خراب گشت و بے کین مانده شیون ذره گشت در وجود زکاء بے تمیخ خور کے خود اختر شد نسبت جز علمش این و قدرها این کلام است ذات را مظهر که نمودم تا اطلسم بق صواب
---	--

نفس مقدر و غیر قادر نیست قادر و قدرت است مقدرش سبک نورش ظهور کرده بسیط بسیط فیض نور را بانی زمین سبب رب جمع مراد است و احد است آن و حد است چنانچه ابتدا چون باقیها آمد ابتدا شب طلوع روز بود و ابتدا قدرت است و آخر هم از حق اند و بحق روند تمام گرچه کل ازین نه گشت آگاه از نفسهای خلق راه بردست چون محفل ادا حاطر گشت همه بر آفرینش اند قراء و آنکه را بر ضلالت او یادت آن ضلالت بودی هدایت اوست چون جمال و جمال از او باشد چونکه غیرش نبود اول کار همه بے غیرت جو غیر شجاعت خیر و شر را در میان بر گیر مین که تقدیر از که یافت قراء عیب صنعت بجان آید باز کار حق را بحق مژد او بود	مومن این کیمه کانسر نیست جنگل بهره یافت از نورش شد محیط او بحیط نور محیط آمده کائنات ظلماتی عالمین را از اصل محیوب است احد است آن و مفرد است و فرد انتهای اصل ابتدا آمد آخرش لیل شمع سوخته بود و به قدرت بر نداین عالم غیبت نو میدرخیزد خاص و چه عام لیک حق عالم است هر دم دگاه غیبت گره گس از محبت دوست کم نه کرد دست را و هر چه که هست همه را نقطه و لیست مداد ضال کی آمده مضل چه توفیت و منجای می از جهلان بدوست هر دو راه کیوسه او باشد غیرت خود را در میان بر داد شر نباشد مگر که خیرش عیبت و در نظر کن حاصل تقدیر بر شقی و سعید ز اول کار این سخن می کشد ز لیل و راز نیمه تسلیم شو سلامت و
---	--

گفت ندی اگر رضا بقضا
 رب دیگر ز بهر خویش طلب
 یا ادب باش در عطا و کلا
 بچو طفل که قهر مادر دید
 چون ندانست شفقت دیگر
 دیده پدر اشک و دل پر از امید
 گر تو بر کوچه خطا رفتی
 از قضا و اگر نه سوی خدا
 طفل در طفل آمده معذور
 بچو چیزی که اختیارش نیست
 نیست از فعل خویش تن آگاه
 لیکن از رحم مادر و خاکی
 طلب شیر از بنو حبه کند
 اختیارش بکس نیست و اگر
 هست این اختیار گریه برادر
 این چنین اختیار در همگان
 جبر یا در ک این حکایت کن
 که تو جابر شدی و یا جنبان
 این مثل بهر سنیان مادم
 ز کند قلم کرد کار به کس
 نیست خاک و خلقتش شبهه
 بر تو را ندادم حقائق بسیار
 ابتدایش صفات و مختصات

رو بدر شو ازین زمین و سما
 پیش چه گفته جور سوی ادب
 هم گریه از خدا بسوی خدا
 هم بگریه بیا در این بخشاید
 در کنارش می خیزد از سر
 مهر بخوید که زوایا و دید
 کن تا مل که از قضا رفتی
 که قضا داد با ندت بقضا
 فرق که دانند از نادر و زبور
 امتیاز می ز نور و نادر نیست
 که برده می رود و یا در حیا
 باشد اگر ز حال ناخوش و خوش
 برود به غذا طلب
 چون که گریه بگستن مادر
 خلقت کبریا خلقت او
 آفریده است کردگار جهان
 باز از خیر خود شکایت کن
 که بعد از دهن تو جبر قرا
 مذکور بهر تمدان خواندم
 همه عدل است چه بخواهی بوی
 نرسد در حقیقتش آنگاه
 مگر اندک خبر شو می ز اهرار
 آمد و بکن کتاب یافت ثبات

ایضا غزلیات قدسیات که مخلص به شیخ القدر کرده و بدین طریقی
 این کتاب کرده اند
 غزل

طیب عشق و دای حسال و ادمرا نهاد مرهم تو حید در جراح دل درید پیچید شیر شهید آهوی دل ندای ملک من صفات نشه در داد بهر هیچ ندیدم جز عقد و ظلمات بجز رسم خلقت از من گرفت خلق باز ز نور عظمت جهان بر در دیده کوه تنم	بمعین تشنه لبان زلال و ادمرا شفا و صحت جان از وصال و ادمرا یقین زنده و مرگ از خیال و ادمرا ز شیر و م معانی کمال و ادمرا بجز هیچ ندیدم خيال و ادمرا خطاب است انادر مقال و ادمرا ز نای جسم ز صهر جلال و ادمرا
--	---

کشید رخت بشیر شیخ قدس
 از خلقت ملک لایزال داد مرا

بجوی صیقل ذکر صفای سیر بیاب غمت خواب کن و خال این خراب بدست آرد دل کافر و مسلم را دل مست آید به رب من اگر دانی خراست آب خیالات جسم من طوطا گذار شهر بدن جای کن یک نشه دل تو کیمیا محبت ز خاک جان افشای ز دمت نادر کمان بد گیر مهر یقین	تو کن فرق فرق من کیم بیاب و زین خراب کن بعد ازین و فینه بیاب ازین طوالت در کبر مدینه بیاب صفای غیر کن حسن زار بگینه بیاب تو لوح دل شوا مانع ازین غیر بیاب حرم خلوت تو سین ازین قهر بیاب ز سر آن بدن اصل زور زینه بیاب روان سلطنت امی مش ازین کیم بیاب
---	--

ز شیخ قدس حکایات قدس گیر گیت
 تو دل دوست به آن دل که غمت کیم بیاب

از خدا بدست مرانی ز خود می همه است	من با و کم شدم ز نادر خود و در کجاست
------------------------------------	--------------------------------------

غالب آمدن من شد م از وی مغلوب بجو آئینه مصفا شدم از رنگ وجود نیست بکدره که او یافت ز خود نماند پیش ازین گر بکنم قصه تو حید بیان من ز تو بود و بود تو من که اندر پس ازین من نگویم سخن سر حقیقت به کسی آگاه گوید که مرا پدر ده اسرار بدد هر چه او گفت کنم من هم ازان گفت شنیدم	سری را می نگرم در نقش سرم صورت است پیش و پس زید و زور است بچشم جلوه گزین همه یک منظر میجو و می است همه است گفته از دست و دل کام و زبان برین است رخ را از رخ آن ماه چنین قمر گزین خود گوید که بگوید خود بگوید که گزین آگاه گوید که در آن تا نگر و در من است دم بکشد که این گفته من گفته است
عالم است خود را با جو سنی اسرار گفت آن شیخ قی در سنی است که عالم بود	در عشق است این نشانه بچشم بچشم کی فاطمون می شناسد اصل و نام و علاج کی شناسد این طیبان احتیال این طایفه رحم کن بر من که می میرم بدد لا علاج نور او مشکوه و دل مصباح و سرمه و علاج تب درون سینه ام از کیه میگیرم علاج فصل الهام هم فعل از دلی را که علاج
در دلبسته بان من و زمان ندارد بیک از تن محبت زار و حیران گشته ام از حیون شد محضت اصل و دماغ هم محض ای طیب معنوی دار دی ویت و دین شجره زیتون تنم شد شرق و غرب محبت پیش ازین از کعبه دل که جهت آمدید شد جهات دل خواب پیش غیرت قمار	در عشق است این نشانه بچشم بچشم کی فاطمون می شناسد اصل و نام و علاج کی شناسد این طیبان احتیال این طایفه رحم کن بر من که می میرم بدد لا علاج نور او مشکوه و دل مصباح و سرمه و علاج تب درون سینه ام از کیه میگیرم علاج فصل الهام هم فعل از دلی را که علاج
شیخ قدوسی را نقش نیستی هستی گرفت قدسیان از این حقیقت تا را پدر این جهان	شیخ قدوسی را نقش نیستی هستی گرفت قدسیان از این حقیقت تا را پدر این جهان
هر که شد مجروح عشق من خراج راج از کجا جانی که بد جان خود از ان بخشم دو بلال عشق بر گوشت صدای ارج روز و شب بدم شرع و برین عشق شر	نویسد از دینش از دینش که بکند استراح تا بد از شور و شر از هم نشیند تفرج همه بیهوش است او بانه قسم قسم زان قلام خود شکسته می برستم حق از آن در صلح

من ازین غوغا میبازم بن لایزال عالمی بیگانه من برنگد از بیگانه گال مدیدم از خون بگر لک قلم نزد میدم	که بگویند من توئی کافر بود قلت ساح از چه رو کردم که اصل دوست در ایشاد میکشدم در وی و فر که نتون و گر شرح
شیخ قدوسی که از روح القدس بر خواند شش حسرت در که از آوازه حق الفلاح	شیخ قدوسی که از روح القدس بر خواند شش حسرت در که از آوازه حق الفلاح
خال توحیدش بجان نشت در دیوار رخ د فتر جان هر نفس بخوانم بعد شرح بیان رخ نهفته جلوه نیرنگش اندر رنگها رنگ علم رنگ در آئینه دلهما بود از متاع برده عالم بر گذر در باب بود چشم خوش و چشم سیرت از سر صورت بدین چشم ابله دید کل از عکس تو بر کند	علم و خطا در یافتن زمین نقطه پر کار رخ علم را یک نقطه گفت آن صاحب سر رخ صاحب رنگ ناما میداد خوان پر شیار رخ زین گذر بگر که لعل دوست اندر نادر رخ کین دکان مجلس شادانیت بازار رخ فانجام تو بودا خلاصه از اظهار رخ دانه کی بیند ز رنگ خارا و لعل رخ
شیخ قدوسی این حکایات حدیث قدس چشم بینا نور وید از شمع آتش بار رخ	شیخ قدوسی این حکایات حدیث قدس چشم بینا نور وید از شمع آتش بار رخ
مار گز و چشم آن کور رخ یار رنگ ظلمت است از بدن زود بر آید رنگ حوت در جا گد اشتم جان بهر حق خاک وجود است بان فخر و رنگ عاشق زاده باران بعد ندای کن رنگ وقت غنیمت بان عورت لعل رنگ فخر دل لب و دهن باز کشت رنگ کعبه و در شیر و شر جگر از دست جگر شیخ ز خالق برادر دل که در عشق جگر	در چمن میباید از گل و خار رنگ در طلب محیط از سوسن کن از رنگ بلبل گلشن رنار بخش خار رنگ راه بخت ز د کس نیست ما رنگ هر نفس چو از شرش زده نقش و رنگ مالک موت میرسد واد و مدار رنگ گلشن را از عاشقان باز بهار رنگ دل چو ز دست بر کس پای قمار رنگ بر عه شوق نه لب عقل خار رنگ

صاحب دل در از آینه داشت در بغل
داد به شیخ قدس تاجز رخ یار شکر

با تفسیر در دل کوفت که دل را آمد
خانه آرای ز سر تا قدم اسباب برآرد
سر مخلوق بدون کن ز سر پادشاه دل
ز حرم زده دل آای ز خودی ناخود
بوصفت روح بماند گران را بشکند
آمد آن شاه بصر دل من بر زده تخت
لمن الملک زند نفس به دل کلان
کعبه آمد دل من کون و مکان بگردان
بندگی دل من کن که دلم بنده ایست

شیخ قدس تو بستی آینه عالم قدس
زان سبب ذات الهی از تو پدید آمد

از روز ازل صاحب جان جلوه بخار
گر میل نمودش که ز بند رخ اوست
نامی ز عجب شد و در نام محسب
از خاک تنی ساخت درون تن جبر
بر صورت بود صفت چمن حسن زیاده
قد و رخ لیلی اثری باز و گریه
خود عاشق خود بود و خود عشق چنین باخت
از پرده هر ذره تخیل زده خود دید
از پرده جبریل سخن خیره بدل گفت
هر چه که از عین عدم آمده بود

ای شیخ قدوس این سخن قدس تو از دست
خود دست دل پدیده ازین ایل کمان کرد

پرده پیش چشم این تا حیران و یار
هر یکی خود جلوه کرد و خویش را روی نمود
مریکی را از شراب مغربی دیوانه
آن یکی را گفت من زان تو تو ازین
آن یکی را ساخت طوطی شکسته بند
خاک هر کس را پای میکند سینه و بند
هر چه کرد و کرد در کارش بهجا گفت
از یکی بد گفت انا الحق در میان خاک
او پو نقطه در میان جان و گرد جهان

شیخ قدوس این حقیقت را تو از روز ازل
نیک میدانی که بجز گریه با زار کرد

کس را بین که عفا گشت طیران
راست عباد ذکر حق شدش بهت کین
از شمرستان هستی موی حیرای علم
بر اقصی میرود توینش استقبال یار
حدیث معوی از کتب استوار
ز حق اسرار حق آموختن بی جلال
ز عین و صفش ز عین جبریل میداد
بتن خاکست با جان جبریل پدید آمد

زبان شیخ قدوسی ز دمی دل بگفت گویست
درین شک نیست جبریل تخت را از خدا دارد

پری بجلوه نیازم نبرد کای هشیار ازین ربلوده شدم خویش را انداستم جمال آن جسم لامکانیم بنظر بیازخ من عرفان من تودانه بچین خدا بپسین و خود می را تو در خدا گم بپس خدا می داد می سینا بر نفس شنوم غم محبت خود را چه در دلم نهیاد خدا می فاطمه لعلیک نور جان در داد قلم بلورج دلم یک الفت بشت گذشت	مرا بپسین دشوار پوش این خودی بپسین چو جسم خویش جسم نمود و چه هر یک تجلی از وجود از در کویا آب صدق و یقین در زمین دل میکار بشد عنبر ز که رفت اقد خود پستی خود گفت گفت بن من ترال آن دلدار خود دست تا یاید بعد این مرا غمخوار خود می چه فعل بر آرد و دم و شدم بیاد اذان مظلوم کردم و صد کنایه سرا
غبار حقیقت محک جلوه زده اورد چون آنش شو قم بدلم شعله بر آرد نشان آب جوشم ز کت کمر و حالش ز جوش محبت بدلم بر تو دیگ بر سوخت مرا نام و نشان ز آتش عشقش از گشت روح نفس عیسوی آمد پس حبیب سارا از محبت بدلم	خالص شدم از هستی خود در صفت ده دوزخ بنشام زلفت آدمی بگو سر سبز شمیم چو چمن از دم نور پرد از من مصلحت میوختن آموز ای مالک تو حید تو نادر دیگر افروز ای مرده بنده بیا بگر تن سوز تجاط جنون آبی و تو را ما گشتن دوز
عشق کی زبید باطن بوالهوس تو نه باید تا ز تاب تاب تیر باید حقا تا گشت در قاف سیر	ای شیخ مقدس که حد نباشت تو قدسیت لای روح قدس آیت الهام بهاموز تاب آنش را اندازد خوار و خس زود خالص از کشت فایغ و خس کی کند طم ایمن بود او هر نفس

<p>صمیم نزد یک شدای کاروان شب روان کوچه دیدار نه فلک را عاشقان در یک شب مرغ جان شان در پوای لامکان هر که اجانش بکمانان بار نیست</p>	<p>از چه پیدانیت افغان خبر باک که باشد ز ناخور عس طی کند از بال و اقدام نفس می پرده عن شان میان خاک و خس تا که باشد تو سمارش در کسر</p>
<p>شیخ قدوسی امام قدسیان گشته از عشق مشق قدرت و بس</p>	
<p>از عشق سخن گویم چون نیست بجز این هشدار کزین دولت بپسین گوی باز و ضعیف ملک دار دین نفس گشت هشدار این جمله از و باشد فی کزین و تو باشد این کون و مکان از نیست بجز گمناز از هر کس و هر نا کس یک نظر جان آبت می گوید در دل تا صاحب دل آید صاحبان بدل باشد بان فاضل بپسین</p>	<p>در شمش جبهت عالم ایمل و خوار نفس یک مشتاقان پوشید ازین طرس گفتم که بدین مستیز کین نیست کلام یک هستی بود باشد در قایم و در جانش تو گم بعدا باش از خویش گذاردی کس این ست کمال ایدوست بنیست بناف گوید که چه میجوی از دور گهم ای طرس زین در تو گوید ان و ما که شجاست خوار</p>
<p>تو شیخ مقدس را بشناس تا شریقی از شیخ قدس بشنو حیرت احاطه خدای خس</p>	
<p>تو کیمیای الوهی ز خاک جان بشناس گلد ز خود که خودی در تو کبریا دارد بجو و وحدت با احد بکثرت است پدید حقیقتی که مراد در دل است اگر گویم قیاس را بیقین زن محک که عین نیست یکاست ستمی او که تو کی و بی این است</p>	<p>ازین مکان از می ذات لامکان بشناس تو این و آن خود را ازین دان بشناس نشان دوست تو اذ نام این دان بشناس از بعد ازین تو را شاه نفس جان بشناس یگانه را تو بدون از حد گمان بشناس ز شرک بگردد و صحن آن بان بشناس</p>

نگویمت که زحق دور ماندی ای نادان ازین بلند گویم که نیست محرم راز	صفات شریفه یک شد تو خود جوان شناس کلام دوست تو از کام و دستا شناس
ره خدای اگر بر تو کم شد ای رخصه به شیخ قدس بیا راه شهر جهان شناس	
شراب معرفت جلوه آینه نوش هر آنچه در دهر نیست در دل تو بود دل است آینه حسن لایزال از شراب صدق تو از ساقیان وحدت گیر نگویمت که بجز سراد که بود موهوم زبان و چشم و دلم را جمال یار گشت تبارک الله ازین مهر که لب از دوست سوال است در پرتو عجب قلوبی کم	کفن ز دل کن و در این زبان نشین خدا ناسی دل تست طالبان محروم ز عشق لم بدش کن نظاره ای گم خوش که بخیر شوئی از خود زحق شوی لب خوش وجود بد ز شهود خدا است گفتم خوش کفن ز من شنو ز دست گیر اندر خوش که من خوش ابد است از دل بخوش از دانه بود دامت نفس با منغی خوش
ز شیخ قدس مانور قدس می نماید که غیر نازند و یک اهل عرفان خوش	سین
گذاوردی من دم زخم سردم خدا گوید خوش هستی و سلطان از ملک جهانانی در خرمن هستی او نور محمد خوش زین لایزال سوختم دلق فتا خوش هستی او یکتا و بی مثل و بی متنا خوش خاموش و گفتار از این لعل شکر بار خوش دین در دهر بیشتر گرد و زهر خوش	در این سخن با کس کنم باز می گوید خوش گذره گویم ز من آن کبریا گوید خوش اورا غنا و بستان چه کم گوید خوش از دی بقا آموختم باز از لقا گوید خوش باجزد کل کجا و دین قهر با گوید خوش هم سردم اسرار از خود و بر گوید خوش روزی شود کاید بهر دهر و جفا گوید خوش
ای شیخ قدس پاک دین محبوب رب العالمین گفت از خوش یعنی بگو از مدعا گوید خوش	این

ز بهر شوی نشناسم که کیست عالم تو ز بسکه آتش شوقش بسینه ام جا کرد بمغفرت لب ابلیس تو به من گوید من از چه رهبرن آدم شدم بداد عجب رفیق مجلس اسرار مغفرت لست کے سخن کنسم از کام جبریل عدم بهر زبان سخن شفقانه می گوید	نشد بغیر وجودش مرا از کس خلاص بسوخت خرمن هستی من چه کفر و محاص گناه جمله بخشای من ز نار خلاص زده ره من بچاره قدرت معاص رفیق غیر تو بزار من بخش معاص که نیست غیر وجودش و وجود من خفاص کجاست گوش جبار که بشنود خلاص
نه شیخ قدس با ایل قدسیان مشنود حکایتی که ز وحدت کند بیان خلوص	
ز چشم روان ست سیلاب فیض ببوی آدم و هم ز هستی شکست ز تار باب نفس هر زمان در جان آزادگان را بگو کل از قوت آب بر یاد روان ریاحین جانم که پژمرده بود یتیم ذاتی شدم سرفراز	دلم عسره در قعر گرداب فیض خرقماش گم شد بتالاب فیض بر آمد نوا می و مضرب فیض روان ست در قعر میزاب فیض نگر قوت ذات سیلاب فیض شده این زمان بنر شاداب فیض من از کتب درس آداب فیض
شب و نکت شیخ قدس که هست از کلام قد حجاب فیض	
بتی دارم درون دل جبار و دل بدیدم لامکان را در مکان موهوم میان کشتی دل بودم در غرق دریا رخسار اناقه کردم با شرف نثار در غرق غمره سر برید عقل از سر بسوزد	عباد بخانه دل ساز آب و گل قیدم ازین پس این رکعت دار و منزل قیدم بدیدم علین دریا گشته وصال قیدم طناب جهان بریدم بستن محمل قیدم میان خون طبعیدم لیکن آن قاتل قیدم

<p>بجان گندم که آدم خورد و از جنت برود آمد منم آن بلبل انگلزار و حشر زمین کثرت</p>	<p>بجز آن دانه در هر دو سرا حاصل نیدام نهادم خاد اندر دیده غیب از گل نیدام</p>
<p>ذوات شیخ قدسی نور حق ز در جلوه سیراقت بجز حمد انا الحق نکتہ باطل نیدام</p>	
<p>ز دل خرابم و آبار لبان چه کنم چو خلعت بشر از جان کشیدم هر روز بدیده ام بقیین عین نور جانان را ببر در شعله نورش ز دیده نور بصر حکایت احدی از زبان دل گویم ز فیض عالم محبت خواص خاص شدم بجان و دل نکرم نور پاک مصطفوی منم چو شمر و عرفان لذت شیرین</p>	<p>درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم دو باره دور و در گرامه کفن چه کنم در مظهر انوار جان و تن چه کنم نیز صورت اخلاق مرده زن چه کنم در فساد کام و لب و دهن چه کنم ادیس معرفتم رایحه قرن چه کنم غبار خاک ره تیرب و مدن چه کنم بکام دادم و فریاد کو کهن چه کنم</p>
<p>چو شیخ قدسم و قدوسیان عرش مجید شما من بلب آرند من شن چه کنم</p>	
<p>از بسکه خرابم ز خرابات تدالم تا جود وحدت بلب از شوق نهادم من مرده بدیم از نفس علیل عشقش در باغ محبت گل نورسته تسلیم آئیند امکنده و تمشید و هم و حجام از بال یقین بین از قری تا بشریا جان ثقلیت من که من زنده جهان است یا من هر بر سبیل و مقام علم و کمال</p>	<p>آدمی که چنین بر دوزخ و دیر منام حرفی زود و غیر انا الحق زبانم شکرست کز من زنده بل روح در دلم رو سیده ز من زودت و ازلت تو خیم آری ست دل من که از دوشاه جهانم طیران ز من و عالم قدست مکارم تشریف مصطفی من که از اسان و جهانم هم عاشق و مستغرق و هم حسن بختانم</p>
<p>شیخ قدسم روح قدس گشت عنان کش</p>	

درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم

<p>بدر فرفر و سیت سر سر در جهانم</p>	
<p>خودی را با خدا بختان دیدم و جو و جزو و کل را نزد موجود تن از جهان بود جان از عین جهان میان کبر و دیر و خرابات بود او لامکان و این عجب کار شدم در مجلس پیر معان دوش بمن در داد جانی که خمارش بود او شمع هر مجلس که باشد نه تنها دیدش در محفل خویش بدریای حقیقت غرق گشتم و جو و آدم و حوا و عالم احد را با محمد اسی عزیزان</p>	<p>خدا را از خودت بیگانه دیدم بوجودی یک انسان دیدم یک را صاحب صد خانه دیدم همش ششبار و گه دیوانه دیدم جمالش را عجب کامشانه دیدم شراب و ساق و پیمان دیدم هر سو دیدم آن فسر زانه دیدم جهان را اگر داند و داند دیدم منم خویش و هم بیگانه دیدم صدت را صاحب در دانه دیدم ازان خون بود چون دانه دیدم بمعسر از ج و جو و بختان دیدم</p>
<p>ایام قدسیان یا شیخ قدوس از مجلس جان ترا جسانان دیدم</p>	
<p>ما بر بناده ام تاج جنون شهرت بازار وحدت کثرت بین حسرم وحدت و کثرت مرآت می نماید این تنم نقش و نگار تا نقش شو نقش دل دارم کبار جسجو میکوش از شمشیر جبهت از طردن خاد جان بد جهان دور کا از من بود لیکن آن نگار</p>	<p>عقل می آموزد از من خود قنون شد جهان پیدا از ان از کان و لون در بار دهم و دیکام در درون لیک جانم راست نقش بیگون میرود زالم ز دیده آب خون ناگهان کرد از وجودم سر برودن من بخت و جوش سرگردان بود داخت در مجلس الودید من سکون</p>

درین رباط کهن منزل و وطن چه کنم

بیشتر زین عقل که را نم سخن ما سر بلند می زین معارف در و کون	که وجودم گم شود در این جنون ناشناسان تا ابد شد سرنگون
شیخ قدوسی ملو اسرار خویش که نه می فهمد احقائے دون	
برگانه از جهان شدم و آشنای تو سنگ ملائمت در جهان میزند لب رضوان بکنتم کشد و مالک بنابر سنگ ملائمت در جهان بست در گلو که رب این آگونی و کین ترن زنی عود ترسم بنابر جفا گر نهند خلق بی کام دلی ز بانم و بی گفتگو دلی کوه ترسم چو طور شد از جلوه و طلیا در زیر پرده بازی صدر زلف با ختی وحدت دو اند تو سن کز تر این آن بین جذب اشتیاق تو جان از تنم رپود سلطانی دو کون ترسم شد از ازل	بی خان و مان و در بدرم از برای تو مردی نباشد آنکه روم از سر تو حیران بر آن منم که چه باشد رها تو غملین نیسم چو جمله کنند از برای تو هرگز نیافت کس اثری مدح تو یا بند تا ابد همه بوی و ناس تو در کام جز و کل سخن ما جرای تو آرے که خاک ز رکند کیمیای تو یک ریگ عشق با خت دل از بر دیتی شد فانیما تو نو فتم عصر گاه تو آهن چنین کشد بخود آهن زبانی تو آزما که گشت تا با بد در گدای تو
بستی خویش شیخ قدس بر تو نفقه رخت تو ای سر میزند نفس ازین تنای تو	
بسیه تافت مرا آفتاب یزدان چو موسی ست زبان در کلام شکر صحیفه ازل در دست تا با بدینا نبرد عالم عرفان سیاره ایمان شربت آموزدم در حق و به حبیبیت	گرفت سایه تن عکس نور روحانی شنو مصفاخت رازم ازین سخن دانی مرا سپرس فلان تاجچه درس میخوان بیاد کردم و نا دانم از مسلمان بیان مستحب آور داین چه حیرانی

بحیر تم که ز یک حیر تم بنابر دگر ز راه یادی انتظار گرد آلود نهاد و طبل گرانم بلب ز لطف و کرم شدم بسوی ملک منش محبت دست	کشود باب یقین بسوی شهر نادانی شدم بمیکده ماه وصل سبحانی ربان کشودم اذان پس با عظم الشانی نوشت خط سعادت مرا به پیشانی
لحاف نفیر داود شیخ قدس شنو اگر قدسیان همه حیران ازین عزای خوانی	
این ابیات در خاصیت تلاوت این کتاب گفته شد	
هر که خواهد مستی بی جام زدی هر که خواهد پای کوبد بی رباب هر که خواهد تا بر قصد بی دلی هر که خواهد شرح صدر خویش شن هر که خواهد ترک جسمانی کند هر که خواهد غسل حال بی زوال هر که خواهد زهد بی روی دریا هر که خواهد درس علم معنوی هر که خواهد سپر کامل در طریق هر که خواهد مراد صاحب دل شود هر که خواهد کشف موجد و عدم هر که خواهد کشف معنی بی صورت هر که خواهد طے کند اقلیم جان هر که خواهد سیر عرش دل کند هر که خواهد اتصال مصطفی	شورش بی بربط و قانون و بی بگذرد از پردها و ز حجاب قیمت خست و بجال جز و و کل تا جدا گردد ز غمهای زمین فره خواست خویش روحانی کند درک سازد سر کشف لایزال طاعت بی عجب با صدق و صفا بی معلوم خود بگردد مولوسی تا بود در راه حق بدوی رفیق مرد با حل عقد هر مشکل شود کان ننگی ست در لوح و قلم از ملائک بگذرد و بی بال و پر بگذرد و در لمح از کن فکان بی ریاضت معرفت حاصل کند تا بر دره در حسیم کسریا

هر که خواهد بود و حدت بنگر
 هر که خواهد خصلت سازد آینه
 هر که خواهد آشنائی با خدا
 هر که خواهد نفس و شیطان برود
 هر که خواهد تا که شانشین شود
 هر که خواهد عشق گردد و حضور
 هر که خواهد کوی انصاف گردد و رخص
 هر که خواهد کوی بسیر و از خودی
 هر که خواهد تا که محو حق شود
 از سر اخلاص خواند این کتاب
 این کتاب از بحر وحدت موج زد
 در شکست هفتاد و چهل درنگ
 ماسواهی اندر اکنون بریده سر
 نیست این دیوان شعر و شعاعی
 مغز مغز است این ندارد هیچ پوست
 صورتش معنی است بر شکل حروف
 کج معجزش همین معنایش بین
 ظاهرش از باطن آمده جلوه گر
 سرخس فاشش ازین گفتار کرد
 ناقص ازین بهره یا بد از کمال
 حال را در قال کرد از شور عشق
 صبح و شامش گر مطلع کس کند
 حس سالک را بر و باله دهد

در خود سازش که تا دارد و دهد
 اندرون خلوتش با فکر خوان
 اندرین خود ذکر و فکر است و سلوک
 غرق این کن در ک خود را ای عزیز
 که شوی محتاج پیر و پیشوا
 کاملی حسنه عشق نبود در جهان
 زین ممل تر نیایی مرشدی
 شور عشق است این و الهام حق
 که غلط رفته است بر راه هوا
 از خداوند است و نبود از خودی
 چون تو انسانی و نیسان کنست
 غیر حق نیسان کن از انسان نوی
 بس کم و عظم گران می نشود
 هر که بر سوی اصل خود رود
 جنس حق با حق همه مائل بود
 حق و باطل این دولی را داد گذار
 این تقید با نشان مطلق اند
 گفتگو جز کشف نبوده در
 قل و هم دل آمده خیر الکلام
 گر کم گفتن شدی کار بسته
 من ندارم سیف دیگر در کمر
 بعد زین حسرتم گره در دل بسته
 کابلان و جابلان و غافلان

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

غایتش خوان تا ترا شناید
 خواندن این بهترین ذکر دان
 هر گداز در این گرد و ملوک
 تا عزیزی آیدت از جمله چیز
 پیر خود کن شیخ شور عشق را
 شیخ کامل عشق شد بر ناقصان
 بر خدا و بر رسول و بر پیغمبر
 بر مقید منهای مطلق است
 از خدا آمد بر وی سوی خدا
 بر تو می گوید که قم قم ارجمه یا
 مشتق از نیسان شدستی از تحت
 در نگر دستی بدان حیوان توئی
 سگ پے سگ خر پے خر می دوند
 آدمی با آدمی دود بدود
 جنس باطل طالب باطل بود
 تا حق الهی بیانی بر تو سرار
 صد بقدر کشف کشف و در حق حقند
 پس کم تا حسرتم آید مختصر
 هر خاصان نه که بر اهل عوام
 که کفایت تیغ بر اهل شرف
 جز کفر گفتگو بر گوشش کو
 خرم اندر گردن قاتل بماند
 و اعطان را جسمی شد قاتلان

قتل قاتل در شریعت شد روا
ایچنین فرموده است آن کبریا
اللقو والتقوا اهل اللقی
من قتال الانبیاء والاصفیاء
واللتقوا الله حق تقاته والله اعلم بما فی علمه المکنون
قطعه تاریخ طبع دیوان شورش عشق چکیده ملک عالم تحریر انیل جبار لانا مولوی محمد عبداللہ
راپوری زوالہ فیض المعنوی والصورسی



دکھائی کیا کتاب فیض معنی
سر جان ہو فدا جانا نہ جسم
یہی ہے غایت منت کش عشق
تو ہو مکشوف یہ ہے خوش عشق
۱۳۹

ایضاً
مفسر ادبی امداد علی
مفسر قادر حسن خان صاحب طبع کریم
چارہ جست از کلام شیخ سعد الدین حسین
گر کسے در دل گزیند این کلام پاک را
شد اعانت از ہمہ خوان بخیر طبع آن
فکر در تاریخ طبعش کہ چون علوی غیب
عرض بندہ امداد علی علوی مفسر منقول عنہ کے مقابلہ سے
اس دیوان کے صحیح کرنے میں نے بہت کوشش کی ہے حتی المقدور ایک نقطہ غلط نہیں چھوڑا
آئندہ پسر بخدا الانسان مرکب من الخطاء والنسیان فقط امداد علی علوی

ایضاً
اندرون طبع عزیز دکن
لاکھ تصحیح ہے طبع ہوا
دین عین عشق شورش عشق
دل خانی کو یہاں پر نکال لقا
مضطرب ہو کے دفعتاً غافل
شورش عشق نے ملک چھوڑا
یعنی دیوان شیخ سعد الدین
لفظ لفظ اسکا ہے تم عیسے
وہاں تن مردہ زندہ ہو تیریں
میں علوی سے اس کا ذکر کیا
بدل شورش و دم و دم و لب عشق
۱۳۹

تم
۱۳۵۰

